تهران مخوف

مرتضی مشفق کاظمی

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

چاپ پنجم

تهران مخوف

بقلم :

مرتضی مشفق کاظمی

سازمان چاپ و پخش کتاب

955
K1897

چاپ پنجم این کتاب در دو رقم کاغذ وقطع بسرمایه کتابخانهٔ ابن‌سینا
در ۱۵۰۰ نسخه بسال ۱۳۴۰ در چاپخانه اتحاد طبع ومنتشر شده است

K... UNIVERSITY LIB.
Acc No 74422
Date 23.10.1970
51/83

خوانندگان گرامی

چنانکه در پشت صفحه کتاب ملاحظه کرده‌اید این حکایت در تابستان سال یکهزار و سیصد و یك شمسی نوشته شده و پس از چند هفته بصورت پاورقی در روزنامه «ستاره ایران» که از روزنامه‌های مهم آنروز تهران بوده انتشار یافته است و بعد از آن با اجازه و بدون اجازه نویسنده سه بار دیگر بطبع رسیده است. شك نیست کتابیکه در سنین نوزده و بیست آنهم در مدت کوتاه دو هفته نوشته شده باشد نمیتوانسته است نه از جنبه طرز نوشتن و نه از لحاظ افکاری که ابراز داشته از نواقص و معایب فراوان بری باشد ولی آنچه تصور میکنم اگر این حکایت بصورتیکه عرضه شد بمذاق عده زیادی از هم‌میهنان از آنروز تاحال خوش آمده چنانکه در هر فرصت و برخوردی که با آنان دست داده مرا مشمول عنایات و تشویقهای بی‌شائبه خود قرار داده‌اند دو سبب داشته است یکی آنکه تصویری از گوشه اجتماع آشفته و بی بند و بار و منحط آنروزها و سالهای پیش بوده که از صفحه قلب نویسنده جوانی برروی کاغذ منعکس گردیده و دیگر همانا سادگی و بی تصنعی بوده که در طرز نوشتن آن بکار رفته. بهمین لحاظ امروز هم که قریب چهل سال از تاریخ اولین انتشار آن میگذرد و برای پنجمین بار بطبع میرسد هر چه خواستم خود را وادار سازم تا طرز تحریر و تحولات فکریم را که خواهی نخواهی مانند هر کس با گذشت زمان و دیدن جهان و مراوده با مردمان پیدا کرده‌ام در آن بیاورم خود را مجاز و محق ندیدم بنابراین تجدید نظری هم که اشاره شده جز اصلاحات کوچك عبارتی و از بین بردن اغلاط فاحش آن نمیباشد که متأسفانه تعداد این اغلاط طی چاپهای مکرر فزونتر هم شده است زیرا از سوء تصادف هر بار که این حکایت به چاپخانه رفته از تهران دور بوده‌ام و نتوانسته‌ام بمصححین کمکی کنم و تنها امید و انتظارم اینست اینك که بهمت مدیر دانش پرور «کتابخانه ابن سینا» سازمان چاپ و پخش بهترین کتاب، برای پنجمین بار بطبع میرسد امید است که با سعی و کوشش کارکنان محترم آن بنگاه بصورت بهتر و اغلاط کمتر در دسترس خوانندگان گرامی قرار گیرد.

مرتضی مشفق کاظمی

آبانماه ــ هزار و سیصد و سی و نه

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

فصل اول

قهوه خانهٔ چاله میدان

عصر روز دوشنبه هفدهم ماه شعبان المعظم سال .... ۱۳۳قمری باد سختی در تهران پایتخت کشور ایران همان کشوری که درمقابل عالم بداشتن تمدن کهن وشعرای بزرگ ونامی مفتخر است میوزید و گرد و خـاکی که برخاسته بود عبور ومرور درخیابانهارابرای مردم مشکل ودشوار میساخت تنها عدهٔ کمی دیده میشدند که گوئی اجباراً دراین هوای طوفانی وپر گرد وخاك ازمنازل خود خارج شده وهر کـدام بطرفی میرفتند . تهران گرچه شهر بزرگی است ولی جز درقسمت هـای شمـال آن درشکه وواگن عبور نمی‌نماید . وقسمت جنوبی آن که مسکن مردم طبقهٔ سوم وفقیر است دارای کوچه های بسیـار تنگ وپرپیچ وخم و گود میباشد . دراین قسمت یعنی جنوب شهر محله‌ایست بنام چاله میدان که شباهت زیادی به محله (کوردو میراکل) پاریس در چند صد سال قدیم دارد چه دراین محلهٔ چاله میدان هم مثل آن محلهٔ پاریس‌درقدیم عده ای ازمردم وجـود دارندکه دراثر بی سوادی وبی اطلاعی ازهمه جا وهمه چیزاخلاق غریبی داشته چنانکه برای اختلافات کوچکی که درسرمختصرپول یاحرفی‌بین‌آنان پیش‌آید ویاحوادث بی‌اهمیتی مانند جلوافتادن علامت یا نخل یا دستهٔ محله‌ای بر دستهٔ محلهٔ دیگرکمرقتل واز میـان بردن یکدیگررا می‌بندند وهنوزهم بقیه‌آثارآن دیده میشود ومخصوصاً گذر بابا نوروزعلی ووقایعی‌که سابقاً درآنجاروی میداده گفتهٔ ماراتأیید میکند.

مردم این محلهٔ شهر ازسیاست بکلی دوربوده و بـایك بی‌قیدی تمام زندگی مخصوص خودرا ادامه میدهند وغـالباً وقایع مهمی که در قسمت شمالی تهران روی میدهد و حتی تمام دنیا ازآن‌آگاه میشود مانند تغییر دولت برای‌آنها مدتهاپنهان میماند .

هرگاه دزد ویاشخص جنایتکاری ازمحبس نظمیه موفق بفرارشود پلیس غالباً فراریانرا دراین محله جستجومیکند وبالاخره هم در همانجا موفق به دستگیری آنان میشود. دراین‌محله قهوه خانه‌های مخصوصی‌وجود داردکه هریك ازآنها پاتوغ دسته‌ای ازاین مردم میباشد.

روزی‌که حکایت ما شروع میشود دریکی ازاین قهوه خانه‌ها جمعی گردهم نشسته وصحبت میداشتند وچون بواسطهٔ وزش شدید بادناچار شده بودند درقهوه خانه را ببندند دود چپق وتریاك وبخارسماور تمام فضای‌این قهوه خانه‌را گرفته وهوای‌آن بکلی تاریك شده بود. از درون قهوه خانه ازپشت تنها شیشهٔ‌کثیفی‌که بالای درآن بشکل پنجره وجود داشت زیرابقیه روزنه های پنجره باکاغذ روزنامه مسدود شده بود . گردوخاك فراوانی‌که درکوچه دراثرباد برخاسته بودمشاهده میگردید . هوای قهوه‌خانه بقدری کثیف بود که اگرشخص‌غیرمعتادی بدانجا داخل میشد بی‌اختیارمشمئزشده وحالت تهوعی باودست میداد.

جمعیت این قهوه خانه مرکب ازاصناف مختلف بود وهرشخص‌دقیقی بخوبی متوجه میشد که ازهرصنفی پائین‌ترین طبقه‌اش درآنجا دیده میشود هرچند نفرآنهادرگوشه‌ای‌جمع‌شده وبه‌صرف چای ویاکشیدن چپق وتریاك مشغول‌بودند فقط درآن‌میان یکنفرتنها درگوشه‌ای‌قرار گرفته وبدون‌اینکه باکسی گفتگوئی بنماید باحالی‌محزون سیگارخودرا میکشید.

این جوان‌که درحدود بیست وپنج سال بنظرمیآمد صورتی گندم گون بینی‌کشیده وقلمی وچشمانی میشی رنگ وبسیار گیرنده داشت لبهایش‌نازك وازمیان‌آن دو ردیف دندان های سفید پیدا بود که خیلی باظاهر مسکینش مغایرت داشت لباسی بی‌اندازه ژولیده ومندرس دربر و سرووضعش نشان میدادکه شخص دست تنگ و گرفتاریست وگوئی درآنموقع افکار زیادی اورا مشغول داشته بود چه گاهگاه سررا بلندکرده و بـاطراف نگریسته و مجدداً بدریای هم وغم فرومیرفت.

میخواست‌آخرین سیگاریرا کـه درقوطی رنگ روی رفتهٔ خود داشت درآورده بکشدکه مرد دیگری باو نزدیك شد این شخص صاحب قهوه خانه بود کلاه بزرگ نمدی برسرداشت ولباسش عبارت از مراد بیگی از پارچه فاستونی‌بودکه چند وصلهٔ بزرگ ازپارچه‌های رنگ دیگر بآن زده شده‌بود شال‌کلفتی برروی‌کمر بسته بودچشمان خیلی درشتش‌که تـا حدی ازحدقه خارج‌شده وبینی‌بزرگش‌قیافهٔ غریبی باوداده بودهمینکه درمقابل‌جوان‌رسید دستی روی شانهٔاو گذارده گفت:

- جوادچراتوامروز اینقدر گرفته‌ای؟
- جوان که گوئی ازفکرعمیقی سر برمیداشت جوابداد:
- هیچ عموجان چیزی نیست قدری خیالات بیخود بسرم افتاده ولی الحمدلله تا شمارا دیدم تمامی‌ازسرم رفت.
پیرمرد گفت : نه این طور نیست جواد چند روز است تو خیلی غصه داری آیا نمیخواهی بمن راستی‌را بگوئی این خیلی بد است که تو بمن هم درد دلت‌را نمیگوئی.
جواد گفت: نه‌عموجان چیزی نیست‌فقط یکخورده حالم‌خوش‌نیست.
پیرمردقانع‌نشد: اینکه تومیگوئی‌راست نیست ازمن رودرواسی نکن خوب راستی‌چرا چند روزاست توسرکار نمیروی؟
جوادباحالتی محزون گفت: بلی‌عموجـان چند روزاست که با استاد حرفمان شده من‌هم دیگرباا‌وکار نمیکنم .
قهوه چی که بابا حسن نـام داشت بشنیدن این جواب خندید سپس بیشتر نزدیك جواد شده در حالی‌که با دستش چندین دفعه روی شانهٔ اوزد گفت : اگر اینطور است‌که اهمیتی ندارد اگر تو میخواهی خودم استادت را اینجـا دعوت می کنم و دوتا استکان چای به نافش می بندم و شمـا را آشتی میدهم .
جوادباعجله گفت: خیرخیرهیچ ازاین‌کارها نکنید.
پیرمردکه معلوم بودتصمیم خودرا گرفته‌است گفت:
- پس‌این‌همه اوقات تلخی توبرای این‌بود؟
- آری عموجان شما میدانیدکه من بااین مزد چهار پنج قران خود باید هرروزغروب نان بگیرم وبرای مادر وخواهر ودوخواهر زاده‌ام ببرم وحالا برای خاطر این پیش‌آمد سه روز است‌که غروبهـا دست خالی خـانه میروم البته این وضع برای من بی‌اندازه سخت است وتابحال هرچه گشتم که شاید کاری بجهت خود بدست‌آورم پیدا نکردم و نمیدانم بعـد هم چه خواهدشد.
باباحسن برخلاف ظاهرش‌که‌آدم سختی بنظر میـآمد باطنی بی‌اندازه رئوف‌داشت‌از گفته‌های جوان خیلی‌متأثرشد ودلش بحال‌اوسوخت وبی‌اختیار دست جوادرا دردست گرفته گفت :
- فرزند صبرکن‌غصه مخور، وسپس دستی به جیب خودبرد ودو قطعه پول سفید بیرون آورده درکف دست جواد گذارد و در دنبـالهٔ اظهارات خود گفت:

- برو بااین مختصرپول قدری نان برای خانه بگیرانشاءالله خودم همین زودی هاکاری بفرا خور حالت پیدا خواهم کرد و رفع غصهٔ تو را خواهم نمود.

جواددرحالیکه دوقطره اشك درچشمان درشتش ظاهرشد گفت:

- باباجان ازغیرت ودست مردانهٔ شماچه بگویم، شمامرابااین مرحمت خودتان بی‌اندازه خجل کردید.

باباحسن تأثرخودرا بالبخندی ازمیان بردو گفت:

- پسرجان حالاموقع این‌حرفها نیست انشاءالله بزودی‌کاری برای تو دست وپامیکنم، وپس از گفتن این جمله بطرف سکوئی‌که روی‌آن سماورو استکان وقند وچای قرارداده شده بود رفت وبشاگرد خودکه مشغول چای ریختن بوددستوراتی داد.

جوادتنهاماند وبااینکه حالابواسطهٔ داشتن پول نان‌آنشب خانواده‌اش تأمین شده بود بازهم‌نتوانست خودرا ازقید افکارخلاص کند ومجدداً بدریای غم وغصه فرورفت.

چون‌لازمست خوانندگان ازنکات این سرگذشت‌کاملا مطلع شوند این است‌که مختصری دربارهٔ زندگانی ووضعیت فعلی‌این‌جوان میگوئیم:

تقریباً شش‌سال قبل ازاین واقعه دریکی ازمحلات تهران بنام‌سنگلج دریك خانهٔ‌کوچکی‌که درکوچهٔ نسبتاً وسیعی واقع شده بود واز ظاهرش برمیآمد بیکی ازکارگران تعلق دارد خانواده‌ای‌مرکب ازسه مرد ودوزن‌و دوبچه سکونت داشتند بزرگترین مرد هاکه سمت ریاست خانواده‌را داشت چهل وپنج سال ازعمرش میگذشت خیلی خوش اندام وقوی هیکل بود مرد دومی جوانی درحدود سی‌ساله بود. وسومی‌آنها تقریباً بیست سال داشت زنها یکی عیال رئیس خانواده ودیگری زن جوان سی ساله بود و دوبچه هردو کوچك بودند یعنی یکی‌سه سالش‌تمام میشد ودیگری هنوزشیرخواره بود، وضع داخلی این خانواده بااینکه خیلی حقیربود در عین حال شسته ورفته ومنظم بنظرمیآمد، رئیس‌خانواده‌استادعلی ازکارگران معروف‌تهران وشغلش‌کفاشی بود، جوان سی‌ساله داماد اواسمش رضا وبچه‌ها هردو متعلق باوبودند، جوان‌سومی همین جوادپسر استادعلی وبرادرزن رضا بود، این خانواده با درآمد دکان استادعلی و مزد روزانهٔ رضا زندگانی کوچك و مرتبی داشت و درنهایت خوشی و سعادت میزیستند جوان درآن زمان تازه بشغل پدرش یعنی کفاشی مشغول شده ولی هنوز مقامی‌را در این فن پیدا نکرده بود.

ازآنجاکه خداوند دورهٔ خوشی وسعادت‌را برای هیچکس طولانی و دائمی نخواسته یك مرتبه بوضع موحشی اساس این خانواده متزلزل شد و پایه وبنیانش ویران گردید.

مرض حصبه درآنموقع در شهر تهـران شیوع داشت وهرروز گریبان دسته‌ای‌ازبیچارگان وبدبختانرا میگرفت وبه‌گرداب هلاکتشان میانداخت ناگهان استادعلی گرفتارشد سعی‌اطباء چاره نکردپس ازیکهفته بستری‌شدن بدرودزندگانی گفت وخانوادهٔ خودرا دچارهم وغم‌نمود.

اما طبیعت باین قسمت اکتفا نکرد دلتنگی وافسردگی این‌خانواده با این عزا تمام نشد چند روزبعد ازمردن استادعلی مرض دامنگیر رضـا شد البته میتوان حدس زدکه دوزن خانواده و جواد تاچه حد مضطرب و مشوش شده بودند اماخداوند نخواست رفع نگرانی‌آنها بشود وبا بهبودی رضا اقلاآلام آنها تا اندازه‌ای‌تسکین یابد زیرا پس از ده روز بیچاره رضا هم جان سپرد.

دیگر معلومست این خانوادهٔ بدبخت چه حالتی پیداکرد وچه اندوه وغمی‌آنهارا فراگرفت، مزد جوادکافی برای اعاشه‌شان نبود هرچند روزی بفروش ویاگرو گذاردن مقداری ازاثاثیه واسباب خودمجبور میگشتندپس ازدوسال قرض بجائی رسیدکه ناچار به‌فروش خانهٔ ملکی خودشده و باین محله روی‌آورده ودرخانهٔ بی‌اندازه کوچکی دواطاق‌کرایه و مسکن‌کردند جوادهم ازشغل‌کفاشی‌کناره گرفته به‌بنائی مشغول شده بود و بـامزد روزی پنج قران خودمعاش مادر وخواهر ودوبچهٔ‌کوچك‌را بسختی تهیه میکرد،سه سال بدین منوال گذشت هیچ راه‌گشـایشی برای این خانوادهٔ بدبخت پیدا نشد تاآنجا رسیدکه روزی جواد بااستادش درسر مطلب‌کوچك وبی‌اهمیتی مشاجره وگفتگو کرد ودرآن میان استادش ناسزائی باوگفت جوان‌که از زندگانی‌راحت سابق باین‌وضع سخت دچارشده بودوازروزگار زیادعصبانی ودلتنگ بودنتوانست تحمل‌این گفته‌را بنماید ازمحل‌کارخارج شد وباخود شرط کرددیگردرپی این‌قبیل‌کارها نرود.

اکنون‌که خوانندگان به‌سبب وعلت‌اندوه فراوان بیچـاره جوان پی بردند مجدداً به‌قهوه خانه‌برمیگردیم.

افکار درهم وپریشان جوادرا رها نمیکرد وقیافه‌اش حالت محزون و مغموم خودرا ازدست نمیداد وبـااینکه فعلا مختصرپولی دردست داشت باز بخیال رفتن ازقهوه خـانه وتهیهٔ نان نبود چشمانش‌گاهی باطراف نگران میشد وزمانی بزیرمیافتاد ناگهان جواد احسـاس‌کرد دستی روی شانه‌اش

گذارده شده سر برداشت طفلی دوازده ساله‌را که میشناخت شاگرد بقال زیر بازارچه‌است پهلوی خود ایستاده دید.

طفل باو گفت: مردی درزیر بازارچه انتظار اورا دارد

جواد بدون اینکه فکری بکند از جای برخاست و از قهوه خانه خارج شد و بهمراهی طفل بطرف بازارچه رفت و جوان ناشناسی‌را در کنار دیوار ایستاده دید.

فصل دوم

فلاکت مایهٔ همه چیزاست

ناشناس جوانی بود سفید روی با موهای خرمائی رنگ و چشمانی درشت وابروانی کشیده ، لباسش عبارت بوداز سرداری سیاه رنگ وروی رفته کلاه نمدی سیاه معروف به نظامی برسر گذارده بود وهر کس بسر ووضع او بدقت مینگریست زودمتوجه میشد که این جوان ازساکنین این محله نبوده و برای قصد ونیت خاصی بدانجا آمده است بخصوص که دستان سفید وظریفش بیش ازهرچیزمعرف وضعیت وطبقهٔ او بود .

جواد همینکه چشمانش به چشمان این شخص تصادف کرد بی‌اختیار گفت :

ـ آقا فرمایشی داشتید؟

جوان آهسته جوابداد: بلی .

وفوراً اشاره بسکوت کرد .

جواد آهسته گفت : در اینصورت معلوم میشود مایل نیستید اینجا مطلبتانرا بگوئید اگراینطوراست بخانهٔ بنده که دویست‌قدمی‌است برویم.

ناشناس گفت : دراین مکان‌که البته نمیشود صحبت‌کرد ولی بخانهٔ شماهم نمیرویم .

سپس بجواد اشاره‌کردکه درعقب سر او بیاید وبعد ازآنکه ازآن نقطه دورشده وازدوکوچهٔ تنگ وکوتاه عبورکردند بمیدان بزرگی‌رسیدند که بنظر میآمد سابقاً محل تعزیه خوانی بوده است . از شدت وزش باد در آنساعت‌کاسته شده بودوباران ملایمی قطره قطره میآمد چون نزدیك غروب

بود عابرین هم‌خیلی کم شده ناشناس وجواد بگوشه‌ای ازمیدان رفته درروی سکوئی در کنارهم نشستند.

جوان ناشناس پس از چند دقیقه سکوت سربرداشته روی‌را بطرف جواد برگردانده وبا نگاه عمیقی در چشمانش نگریست و چون بنظر آمد اطمینان حاصل کرده‌است گفت:

- آیامن بخطانرفته‌ام وشماجوادنام دارید؟

جوادجوابداد: خیرآقا درست میفرمائید اسم‌من جواداست.

- آیا بشما میشوداطمینان کرد؟

جوادازاین سؤال‌یکه خوردوبابی‌اعتنائی تمام گفت:

- آن دیگربامن نیست البته‌اگراطمینان دارید مطلبتانرامیگوئیدوالا خودتان صاحب‌اختیارید.

جوان ناشناس باعجله گفت:

- خیرخیر، من ازهمان‌ابتدای ملاقات بتواطمینان پیدا کردم.

آنگاه مکثی‌کرده سپس‌اضافه کرد:

- درصورتیکه مایل‌باشی‌قدری بطورجدی صحبت میکنیم.

- هرطورمیل شماست.

ناشناس قدری باطراف خود نگریسته گوئی میخواست ازتنهائی خودشان‌کاملا مطمئن شود سپس دست برروی پیشانی خویش گذارده بفکر فرورفت، چند دقیقه این حالت طول‌کشید، جواد ساکت مانده بودیکمرتبه ناشناس سربرداشت ودرحالتی که روی پیشانیش‌چند قطره عرق نمایان شده بود گفت:

آیا میل داری بتو پولی برسد و از این زندگانی سختی که داری رهائی یابی!

جوادآهی‌کشیده گفت:

- آقااین منتهای‌آرزوی من‌است.

جوان گفت: من‌کاملا ازوضعیات تومطلعم وحتی اززندگی گذشته‌ات نیزباخبربوده ومیدانم‌که بچه بدبختی وسختی گرفتاری دیروزمن ازنزدیك قهوه خانه میگذشتم تورا دیده ازوجناتت ببدبختی وبیچارگیت پی‌بردم و چون حدس زده‌ام توبرای امری‌که مرادرپیش است شایسته ومناسب میباشی این است‌که درصدد افتاده‌ام اینجابیایم وبه‌توپیشنهادی کنم.

جوادباعجله حرفش‌را قطع‌کرده گفت:

- در این صورت آقا یقین خبردارید‌که من چقدر از این زندگانی

سخت بتنگ آمده‌ام والبته میدانید که برای نجات ازاین وضعیت حاضر به قبول هر کارمیباشم.

ناشناس گفت: خوب معلوم میشودبرای انجـام امری که درپیش‌دارم حاضرمیباشی ومایلی‌ازاینراه کمکی بتوبشود ...

جواد گفت: بلی‌آقابرای هرشغل وکاری حاضرم.

آنگاه جوان نـاشناس دست درجیب برده وازکیف خودچهـار عدد اسکناس سه تومانی بیرون‌آورده دردست جواد گذارد و گفت عجالتـاً این مبلغ‌را داشته باش انشـاء الله در موقع بازهم خواهی داشت ولی چیزی که هست این است‌که خدمتی‌که ازتو میخواهم معمولی نیست و بایستی اطاعت کورکورانهٔ مرا نموده وخودرا برای انجام‌هرکاری حاضرنمائی.

جواد سررا بعلامت قبول پائین‌آورد ناشناس هم پس ازآنکه یکبـار دیگر اطراف خودرا نگریست واطمینان‌کامل ازتنها بودن خود وجواد پیدا کرد گفت: شـاید من مجبور بشوم شخصی راگرفته درمحلی نگاهدارم و همینطور ممکن است ربودن اشخـاص دیگرلزوم پیداکند برای انجام این کارها نیازبه‌کمك جوان رشیدی چون تودارم‌تاشاید اگرخدا بخواهدبتوانم به مقصودی‌که دارم‌نائل شوم، حالا بدبختـانه وقت بمن اجازه نمیدهدکه در این موضوع اظهـار بیشتری بکنم و توضیحـاتی بدهم در صورتی‌که برای همراهی من مصمم باشی فعلا بعضی ازتعلیمات لازمه‌را بتومیدهم‌که ازآنرو رفتار نمائی.

جواد بـا افسردگی تمـام که حکایت از بیچارگی و درمـاندگیش مینمود گفت:

-آقا روزگارودست تنگی‌باندازه‌ای گرفتار ودرمانده‌ام‌نموده که‌شاید اگرکسی مرا دعوت به‌شرکت در اعمـال بدی‌هم مینمود قبول میکردم در صورتیکه آنچه‌ازقیافهٔ شمامی‌فهمم وقلبم‌هم بمن‌میگوید همراهی کردن باشما بجاوشاید ثواب‌هم داشته باشد.

ناشناس گفت: آری همینطوراست‌که حدس زده‌ای، من‌برای مقصودبدی باین‌کاردست نمیزنم منظورم ازاین‌اقدامات ابرازطینت شیطانی‌نیست قلبم‌مرا باین‌کار وادارمینماید.

جوادفوراً گفت: آقالازم بتوضیح‌نیست من‌بخوبی بحالت شما پی‌برده‌ام ومیدانم که گرفتاری روحی‌دارید.

جوان ناشناس‌کمی سکوت‌کرده گفت:

آری جوادخوب فهمیده‌ای‌وآیاپس ازپی‌بردن باین‌حقیقت‌بازهم‌حاضر

به همراهی و کمك بامن میباشی؟

جوادپاسخ داد: آقا من‌حاضرم وبرای پیشرفت کارشما ازهیچ‌قسم جان نثاری کوتاهی نخواهم کرد.

جوان گفت: دراینصورت برخیز وبرو بمادرت بگو اربابی پیدا کرده‌ای که تورا بخدمت خود پذیرفته ومیخواهد ازاین شهر مسـافرت کند وتورا همراه ببردوپولی بآنها بده.

جوادباتعجب پرسید: آقاحقیقتاً باید رفت!

ناشناس‌جوابداد: ممکن‌است مسافرتی‌پیش‌آید وشاید همین‌فردا برویم امامدت‌کوتاه خواهد بودواین اظهارفقط برای این‌است که چون شب وروزتو باید نزدمن‌باشی ازغیبت تومشوش‌نشوند.

جواد گفت: خیلی‌خوب باید هرماه برای آنهاپولی‌فرستاد.

- آن دیگربامن‌است عجالتاً برخیزوبرووفرداصبح زودمنزل‌من‌بیا.

آنگاه درگوش اوآهسته نشانی منزل خودراگفت وجواد باسراشاره کردکه فهمیده‌است.

هوا تاریك شده بود جواد وناشناس ازهم خدا حـافظی‌کرده هرکدام بطرفی‌روان‌شدند، ناشناس‌بسوی شمال شهرحرکت‌کرده پس‌ازآنکه ازچندین کوچهٔ باریك‌وتنگ‌عبور نمود به‌بازار وارد وازچهار سوی بزرگ وکوچك گذشته درسر بازار بزرگ مقابل قهوه خانه موسوم به‌قنبر دردرشکه سوار شد و نشانی منزل خود را داد درشکه ازخیابانهای ناصریه ولاله‌زار وچند خیابان دیگرعبورکرد ونزدیك دروازه دولت درسر کوچه ایستادجوان وارد کوچه شده وددربزرگ‌آبی رنگی را زدوبمحض اینکه بازشد باسرعت داخل حیاط گردیدوبلافاصله درپشت سراوبسته شد.

این‌جوان‌کی‌بود.

فصل سوم

جوان ناشناس کیست؟

ده سال قبل ازاین واقعه عصریکی از روزهای اوائل بهارکه هواصاف ودرنهایت لطافت بود درباغ بزرگ و دلکشی واقع در شمال تهران منظرهٔ جالبی‌میگذشت، دراین‌باغ‌که درختان سرو و گلهای رنگارنگ وزیبایش با قامت رعنا ولطافت رخسار پریرویان رقابت‌مینمود این دوکودك یکی‌پسر و

دیگری دختر در مقابل عمارت مسکونی باغ سخت سرگرم بازی بودند و بهیچ چیز توجهی نداشتند. دختر بسی زیبا بود گیسوان طلائی وچشمان آبی رنگ وبینی باریك ولبان نازك وسرخی داشت ودراین‌موقع آثارخوشی‌زیادی درچهره‌اش هویدا وبا علاقهٔ مفرطی به‌بازی با همبازیش مشغول بود. پسرهم در وجاهت دست‌کمی ازونداشت موهای خرمائی حلقه حلقه وچشمان درشت میشی رنگ و ابروان‌کشیده وبینی‌کوچك به‌قیافهٔ اوجاذبهٔ مخصوصی داده و آثارهوش وذکاوت زیادی در چهره‌اش نمایان بود. در همان موقع در ایوان عمارت باغ دو خانم هم نشسته ومشغول صحبت بودند یکی ازآن دو خانم‌که مسن‌تر بنظرمیآمد سفید روی بود اندامی‌متوسط وچهرهٔعبوس وگرفته‌داشت. نگاه‌های سطحی و عضلات بی‌حرکت قیافه‌اش نشان میداد که خیلی از دنیا بی‌خبراست وبآسانی فریب حرف وتملق دیگران را میخورد. اما خانم‌دومی قدبلندتری داشت رنگ صورتش گندم گون چشمانش سیاه ودرشت وبرعکس خانم اولی حرکات صورت و نگاههای عمیق اورا زن با تجربه و دنیا دیده معرفی میکرد.

ناگهان خانم دومی گفت:

ــ راستی خانم توجه میفرمائیدکه این دو بچه چه اندازه بیکدیگر علاقه دارند.

خانم اولی گفتهٔ او را باسرتصدیق‌کرد:

ــ بلی خانم همینطور است‌که میفرمائید پسر شما و دخترمن خیلی با هم مأنوسند وازساعتی‌که فرخ اینجا میآید تا موقعیکه میرود مهین دقیقه‌ای آرام نمیگیرد.

آنگاه خانم گندم‌گون اضافه‌کرد:

ــ خداکندکه این علاقه ومحبت روزی اسباب خوشبختی‌آنها بشود.

خانم ف... که‌گوئی از این حرف چندان خوشش‌نیامد با تفرعن تمام‌گفت:

ــ بلی تاببینیم خدا چه میخواهد.

خانم دومی هم گوئی ازگفتهٔ خودپشیمان شد زیرا باعجله افزود: خانم بی‌جهت خیالتان مشوش نشود اگراوضاع ما اینطورباشد پسرمن هیچگاه اسباب زحمت شما نخواهد شد و ما هم چنین درخواستی را از شما نخواهیم‌کرد.

ــ خیرخانم من‌خیلی‌مایلم که‌این امردرموقعش انجام گیرد ولی شوهرم راچه‌کنم که میشناسید ومیدانید به‌بعضی چیزها زیاد اهمیت میدهد ومیترسم

درموقع حاضر بهمراهی نشود .

مادر فرخ با افسردگی اضافه کرد :

ـ حالا که موقع این حرفها نیست و اگر بعدها هم وضعیات ما اینطور بماند هیچ باین خیال نخواهیم افتاد .

طرز ادای این جمله در خانم ف . . . مؤثر واقع شد و فوراً برای دلجوئی او گفت :

ـ همانطور که گفتید حالا که موقع این صحبتها نرسیده انشاءالله اگر خدا بخواهد دروقت خودش اینکار بخوشی صورت خواهد گرفت .

سپس لحن صدای خود را مهربان‌تر کرده درحالیکه بادست بچه‌ها را نشان میداد اضافه کرد :

ـ راستی ببینید این دو بچه چه اندازه سرگرم بازی میباشند، خیال میکنم هیچ چیز نتواند آنها را از بازی بازدارد .

خانم دومی که بفکر عمیقی فرو رفته وتوجهی به گفتهٔ رفیقه‌اش نداشت باسر تصدیق کرده آهسته گفت :

ـ بلی بلی همینطور است :

برای اینکه خوانندگان بهتر بحکایت ما پی ببرند لازمست از وضعیات زندگانی این دو خانم ومخصوصاً درجهٔ ارتباط وآشنائی آنها آگاه شوند.

این خانمها با هم خویش میباشند باین ترتیب که خانم گندم گون زن برادر خانم سفید روی میباشد، شوهر این خانم اخیر امروزه جزو طبقهٔ ثروتمند طهران محسوب میشود وبااینکه دراوائل جوانی چیزی نداشت اما دراثر یك سلسله پیش آمدهای مساعد واقدامات نامشروع حالا ثروت هنگفتی بدست آورده چنانکه درسال بیش ازبیست هزار تومان درآمد پیدا کرده بود. چون معمولا اشخاصیکه شیفتهٔ مال وفریفتهٔ جاه ومقام هستند حاضر بانجام هرکاری برای نیل بمنظور میباشند ووقتی هم پس ازتحمل هزاران زحمت ومشقت بمقصود خود نائل شدند دیگر بکلی وضع گذشتهٔ خود را فراموش میکنند اینك که آقای ف . . . السلطنه هم ثروت سرشاری بدست آورده وبادادن رشوهٔ زیاد وتشبثات گوناگون مقام مهمی را نیز دریکی ازوزارتخانه‌ها اشغال کرده دیگر بهیچوچه حاضر نبود باخویشان ونزدیکان خود که یادراثر نامساعدتی روزگار ویابرای اینکه نخواسته بودند مانند او بهرکاری تن دردهند ودر نتیجه تهی دست مانده بودند هم صحبت وهم قدم گردد و باکمال بی‌شرمی و پرروئی آنانرا تحقیر مینمود. همسر وهمخوابه‌اش گرچه باندازهٔ شوهر لئیم نبود ولی زن بی‌سواد نادانی بشمار میرفت که ازتمام اموز زندگی واجتماعی جز چندکاری را ندانسته

وغیرازمحیط منزل و یکعدهٔ رفقای دزد ونابکار شوهراشخاص دیگر را قابل آشنائی ومعاشرت نمیدانست. این خانم همینقدرخاطرداشت موقعیکه دوازده ساله بود درمنزل برادرمیزیست روزی چندنفرزن واردخانه‌شان‌شده وپس از توقف مختصری ونوشیدن گیلاسی شربت رفتند سه روز بعدکلفتی که درخانه داشتند باوبالبخند معنی‌داری گفته بود :

ـ خانم الحمدلله برای شما خواستگار پیدا شده بزودی بسلامتی‌شوهر میکنید. ازشنیدن اینجمله‌خانم‌ف . . . که‌آنوقت ملك‌تاج نامیده میشد و ما بعدها هم اورابااین اسم مینامیم چندان چیزی نفهمید .

چند روزبعد مجلس عقد برپا گردید و بدون اینکه ملك‌تاج بداند شوهرکردن چیست درسرعقدکلمهٔ بلی ازو گرفته شد وچندی بعد یك شب او را بایکعده ازخویشاوندان وچند خانم دیگر که میگفتند ازخانوادهٔ دامادند درکالسکه‌های متعدد نشانده بمنزل داماد بردند .

خوشبختی ملکتاج خانم دراین‌بودکه‌جسماً وروحاً بمذاق شوهرش‌آمد ویك‌نوع موافقتی در روش زندگانی بین آنها پیدا شد وبعد ازچندی دختر قشنگ وزیبائی برای شوهرش بدنیا آورد .

البته معلومست یك چنین زن‌بیچاره‌ای‌که دراثر بی‌سوادی و بی‌اطلاعی محیط افکارش ازدیوارخانهٔ مسکونی تجاوزنمیکرد وبااین طریق عجیب‌یعنی بدون اینکه بداند و بفهمد ازدواج چیست همخوابه وهمسر آقای ف . . . السلطنه گردیده بود به‌عشق و عشق‌بازی عقیده نداشت‌وباورهم نمیکرد که در دنیا گاهی دو وجود نسبت بیکدیگر احساسات مخصوصی پیداکرده وبهرچیز هم علاقـهٔ شدیدی نشان داده و با شوق و میل فراوانی نزدیکی همـدیگر را خواستار باشند .

دلیل آنهم واضح است زیرا انسان وقتی میداند دیگری از نعمتی چه لذتی میبردکـه خود ازآن نعمت بهره‌مند شده‌باشد وهمین طور موقعی درد دردمندی‌را احساس میکندکه خود روزی بآن دچار شده باشد وبهمین جهت معمولا شخص پولدار وخوشگذران که همواره در اتومبیل لوکس‌خـود سوار است بزحمت میتواند احساس‌کند مرد فقیرپیاده که دوشبانه روز غذانخورده چه حالی دارد !

ملك تاج‌خانم مانند شوهرش‌امروز دیگربکلی گذشته وبرادر وخواهر را فراموش‌کرده بود وهیچ بیاد نمی‌آوردکه پس ازفوت پدر درمنزل برادر چه زندگانی‌یکنواخت و محدودی داشت حالا که گردش روزگار رونقی بـه وضعیتشان داده بود ترك برادر گفته و فقط گاهگـاه باکمال تکبر و مناعت

اسم اورا بزبان میآورد. بطوریکه گفته شد او برای شوهرش زن بسیار مناسبی بود و باصطلاح خداوند درو تخته‌را خوب بهم انداخته بود.

آن‌روز خانم گندم گون برای ملاقات ملك‌تاج وشوهرش آنجا آمده و پسرش‌را همراه آورده بود.

اینك که خوانندگان ازمذاکرات آن دوخانم مطلع شدند بهتر است آنهارا بحال خودشان گذارده و ببینیم دو طفل چه میکنند: دختر اسمش مهین و پسر فرخ نامیده میشد دو طفل مرتباً در پی یکدیگر دویده گاهی پسرعقب دختر کرده وزمانی دختردرپی پسرمیدوید چنان سرگرم بازی خود بودند که گوئی هیچ چیز حتی صاعقه و نزول بلاهم نمیتوانست آنهارا ازاین بازی باز دارد وشاید خستگی ممکن بود آنهارا دمی آرام نگاهدارد که البته اطفال معمولا درحین بازی متوجه میزان خستگی خودهم نمیشوند.

این دو کودك گرچه درظاهر مشغول بازی بودند ولی اگر کسی بحرکات ورفتار آنها مخصوصاً بقیافهٔ فرخ دقت مینمود مشاهده میکرد که گاهی تا اندازه‌ای درسیمایش آثارخوشحالی هویدامیشودوزمانی چگونه افسرده و گرفته میگردد، این‌ها همه برای چه‌بود؟

اگر بخواهیم بگوئیم فرخ در آن‌سن کم به‌مهین عشق میورزید شاید خوانندگان باور نکنندو بما خرده گرفته اعتراض نمایند که آیا پسری درسن یازده یادوازده سالگی ممکن‌است بدختری هم‌سال خود عشق‌ورزد!

ولی بلی فرخ ازهمان دوازده سالگی درقلب خود محبت مخصوصی برای مهین احساس میکرد، فرخ از خوشی مهین خوشحال وازغمگینی دخترعمه‌اش بی‌اختیار گرفته‌واندوهگین میگردید، این‌حالت‌را چه بایدنامید؟ باین‌محبت بی‌غل‌وغش که ازتمام شوائب دوراست چه‌اطلاق‌میشود؟ آیا جزیك عشق‌پاك و مقدس چیزدیگری نام دارد؟

فرخ درموقع بازی چون‌پروانه گرد شمع دائماً بدورمهین‌میگردید وهربار که چشمان فیروزه گون دختر بادیدگان میشی رنگش مصادف میشد گوئی جرقهٔ الکتریکی از چشمان مهین بیرون جسته بدیدگان او وارد میشد وبه‌اعماق‌قلبش‌میرسید. بیچاره‌طفل ازهمان کودکی بدردعشق گرفتار شده و گرچه‌هنوز چیزی‌از آن نمیدانست‌ولی‌میدید بی‌اختیار مایل است‌همیشه با مهین‌باشد مهین‌هم‌این‌رفتار فرخ را باسردی وبی‌علاقگی نمینگریست بلکه برخورد خوبی میکرد، او هم ازدیدار پسر دائیش وبازی‌کردن با اوخیلی خوشحال میشد.

ناگهان مهین‌که دراثر دویدن‌زیاد بی‌اندازه خسته گردیده‌بود بطرف

نیمکت چوبی که در کنار یکی از خیابانهای باغ گذارده شده بود روان گردید فرخ خود را فوراً باو رسانیده همینکه دید حالت ضعفی بمهین دست داده بکمك دخترعم خود آمد و درحالیکه سینهٔ پر از محبت خود را پشتیبان او قرار داده بود آرام آرام مهین را به نیمکت رسانید .

مهین حالا سررا به پشت نیمکت تکیه داده نفسهای تندی میکشید و از هوای لطیف باغ برای تجدید قوای خود استمداد میکرد، در آن هنگام گیسوان خرمائی دختر بر روی شانه‌های سفید چون برفش پراکنده وافشان گردیده بود .

فرخ که در کنار او نشسته بود از تماشای چهرهٔ قشنگ وزیبای مهین سیر نمیشد یکمرتبه حالت مخصوصی درخود احساس کرده وقلبش بشدت طپیدن گرفت و بی‌اختیار سررا بصورت چون ماه مهین نزدیك کرده بدون اینکه بداند چه میکند بوسه‌ای از دولب سرخش گرفته آهسته گفت :

آه من چه اندازه ترا دوست میدارم .

فصل چهارم

نرد بام

هفت سال از این واقعه گذشت .

هوا بی‌اندازه صاف بود در آسمان دلکش طهران ستارگان زیاد دیده نمیشد زیرا قرص ماه صحنهٔ نیلگون رامسخر کرده وفرصت خودنمائی به رقیبان کوچك خود نمیداد، قلب هرعاشق نا امید در آن، موقع بلرزه میافتاد و از چشمانش بی‌اختیار سیل اشك سرازیر و بر گونه‌هایش جاری میشد چرا دراین هوای خوش این حد افسرده ودلشکسته؟ وچرا در برابر این آسمان پر از اسرار این اندازه مغموم ومهموم؟ آیا عاشق بیچاره که امید وصل معشوقه را ندارد نباید افسرده باشد ؟

او دنیا را برای معشوقه‌اش میخواهد و لذات جهان را در بودن با محبوبه میداند استفاده ازهوای خوب وبهره ازمناظرزیبای دشت وکوهسار وبالاخره تمام خوشی‌ها وقتی برای او مهیا وعملی میگردد که معشوقه‌اش دربر ومحبوبه‌اش درکنار باشد؛

مگر عاشق بکوچکترین تبسم معشوقه خندان نمیشود و ازکمترین

افسردگی اودلگیر نمیگردد .

بدبخت عاشق که دورازمحبوبه باشد چه‌سودی ازشب‌ماهتاب وچه‌بهره از نسیم ملایم ومعطر گلزار میبرد. برعکس میخواهد زمین وزمان هم‌با او هم‌دردی کرده‌تیره وتارشودومانند اوبگرید .

دریك چنین شبی که ازشب‌های اواخر بهار بود در جلوی دیواریکه شاخه‌های درختان پشت‌آن نشان میداد بباغی تعلق‌دارد جوانی ایستاده بود این جوان مرتباً باطراف خودنگریسته وگاهگاه چندقدمی از نقطهٔ‌توقف‌خود دورشده مجدداً بمحل اول‌بازمیگشت وهربار بادقت گوش‌فرا میداد ومعلوم بود انتظارشنیدن صدائی را ازداخل‌باغ دارد.

با اینکه اوائل شب‌بود وهنوزبیش‌ازدوساعت ازغروب نگذشته‌آن‌محل خیلی‌خلوت بودوهیچگونه صدائی ازآن‌حول وحوش برنمی‌خاست محوطهٔ که جوان درآن ایستاده زمینی بودکه سه‌طرف‌آن خانه‌وباغ ساخته شده وضلع غربی‌آن که به‌خیابان‌منتهی‌میشد بازبود یعنی‌غالب‌زمینهای اطراف‌آن‌خیابان هنوزساختمان نشده وخانه‌ها وباغها ازهم دورقرار گرفته بود.

ربع ساعت طول کشید درین‌میان گوئی جوان‌صدائی شنید چه‌باعجله نزدیك‌دیوارشده بدقت گوش فراداد ولی‌پس‌ازچندلحظه‌مأیوس مجدداً بمحل اولیه‌خود برگشت وشنیده میشدآهسته‌آهسته باخود میگوید:

نمیدانم چه واقع شده‌که تا حال نیامده است یقین اتفاق تازه رخ داده والا مهین ممکن نبود وعــده‌اش را فراموش‌کند، نیم ساعت ازمــوقع میگذرد هنوز نیامده چه‌کنم خودم هم نمیتوانم داخل باغ بشوم واز وقایع مطلع گردم .

آنوقت بار دیگر نزدیك دیوار شده ودومرتبه‌گوش فرا داد و چون صدائی نشنید با بی‌حوصله‌گی بخود گفت : مهین نیامد حتماً حادثه‌ای‌روی داده است .

حالت اضطراب وتشویش جوان‌لحظه‌بلحظه فزون‌ترمیگردید یك‌مرتبه دست به‌قلب خود برده گفت :

ای خدا چرا قلبم اینطور گرفته است چرا این اندازه مشوشم برای محبوبه عزیزم واقعه‌ای‌پیش نیامده باشد.

ناگهان صدای پائی از دور شنیده شد وکم‌کم واضح‌ترشدکه شخصی ازمیان‌درختان‌عبورمیکند. جوان که سخت متوجه جهت صدا شده بودآهسته با خود میگفت :

ــ آه آه بگـذار ببینم این دیگر صدای پا میباشد یقین اوست آری

آری این‌طرف میآید، نزدیك‌شد، دراین‌موقع‌صدای‌ظریف ودلنوازی ازدرون باغ برخاست .

– فرخ، فرخ‌عزیزم‌باید مرا‌ببخشی‌که‌تورا این‌قدردرانتظار گذاشته‌ام صبر کن تا‌نردبام را گذارده بعد‌برایت تمام وقایع را نقل کنم .

آنوقت اول دو نوك چوبهای نردبامی‌روی دیوارهویدا شده ودرپی‌آن سرقشنگ دختربی‌اندازه زیبائی بالای دیوار نمایان‌گردید‌کم کم نیمی از بدن اوکه تکیه بدیوار داده بود ظاهرشد وبلافاصله بالحنی که عذر خواهی از‌آن برمیخاست میگفت :

– عزیزم یقین خیال کردی که من تو را فراموش‌کرده یا وعده باتو را سرسری پنداشته و از یاد برده بودم ، توکه ازقلب من با خبری و خوب میدانی‌که‌کاملامتعلق به‌تووعشق تواست واراده‌ٔ توفقط درآنجاحکمفرماست.

نورماه که بصورت‌زیبای‌مهین‌افتاده‌بود‌بروجاهت دختربسی افزوده‌بود مهین حالاهیجده سال‌داشت ومعلوم است‌که دختران دراین سن‌به‌منتهی درجه زیبائی خود میرسند، وزش بادموهای طلائی مهین را در اطراف سرقشنگش پریشان‌میکرد وگاهگاه دسته‌ای از آن را برچهره‌ٔ او میریخت و دیدگان فتانش راکه‌ازیکدنیا عشق ومیل‌پرشده بودمیپوشانید .

فرخ‌هم‌حالابیست‌سال داشت واگردر گذشته به‌بودن‌در‌کنار مهین‌قانع میشدحالادیگربایکدنیا شوق وصال دخترعمش را طالب بود .

شاید خوانندگان بخواهند بدانند درظرف این‌ده سال بین دودلباخته چه‌گذشته وبرای چه روی این دیوار را میعادگاه قرارداده‌اند .

فرخ پس ازآن روزیکه درباغ بامهین مشغول بازی ودویدن بود غالب اوقات بمنزل عمه‌اش میآمد ولی‌چون یکی دوسال‌بعد به‌مدرسه‌ٔمتوسطه واردشد وروزبروز دروسش وتکالیفش زیادترمیگردید دیگرکمترفرصت‌پیدا میکرد به‌بازی وتفریح باهمبازی آنروز ومعشوقهٔ این‌زمانش بپردازد ولی‌تا اندازه‌ای که‌ممکن‌بودازفرصت‌هااستفاده کرده‌ازدیدارمهین‌محظوظ‌میشدچهار سال بدین‌منوال گذشت وواقعهٔ تازه‌ای‌رخ‌نداد جزاینکه عشق وعلاقهٔ این‌دو بیکدیگر روزبروزفزونترمیگردید وکم‌کم احساساتشان صورت‌نوینی بخود میگرفت یعنی اگر درگذشته به بوسه‌های ساده خوش و راضی بودند حالا دیگر تنها بوسه‌های آبدار آتشی راکه در قلبشان شعله‌ور بود خاموش نمی‌کرد . یك بار دراثر امتحانات نهائی فرخ نتوانست در مدت سه هفته بدیدار مهین نائل شود ولی چقدر متعجب شد وقتی در پایان امتحانات به‌خانهٔ عمه‌اش رفت مهین بدیدار اونیامد وعمه‌اش از او با خشکی پذیرائی

Kashmir University Library
Accession No 74422

کرد و در این میان کلفتی وارد شده اظهار کرد مهین خانم خیلی بشما سلام میرسانند .

فرخ یکه خورد ولی زود بخود آمده برای اینکه خود را بیعلاقه نشان دهد با آرامی جواب داد:

ـ خیلی متشکرم و خواهش می‌کنم عرض بندگی مرا هم خدمتشان تقدیم دارید .

ضمناً بچهرهٔ عمه‌اش نگریسته دید خیلی خود را گرفته و گوئی میخواهد باو بفهماند که از آن‌پس دیدار مهین برای جوان دیگر امکان پذیر نیست.

فرخ دیگر نمیتوانست در آنجا بماند قلبش برای تحمل یك چنین ضربه حاضر نبود اوچگونه ممکن‌بود بدون‌دیدار مهین زندگانی‌را ادامه‌دهدسه‌روز فکر کرد بالاخره‌چاره منحصربفردرا دراین‌دیدکه نامه‌ای برای‌مهین بفرستد و بایك طریق عجیبی این‌مقصود خود راعملی کرد .

فرخ میدانست که عمه‌اش سواد ندارد وکاغذهای عمهٔ دیگرش راکه‌در قزوین میباشد همیشه مهین میخواند بنابراین قلم دردست گرفت ونامهٔ زیر را برای مهین نوشت :

محبوبهٔ عزیزم   بایکدنیا افسردگی واندوه قلم دردست گرفته‌و این چند سطر را مینویسم، دیدارت‌را خواستارم بهر صورتی که میتوانی وسائل آنرا فراهم‌کن تا بتوانم احساسات درونی‌خود را بعد ازاین پیش‌آمد تلخ وفراموش نشدنی که در عین حال‌خنده‌آور است برایت تشریح کرده و باهم‌راه ووسیلهٔ دیدارهای‌آینده را پیداکنیم   آنکه تورا میپرستد

فرخ دقیق

ضمناً فرخ کاغذ دیگری‌ازقول عمه‌اش که مقیم قزوین بود بعنوان‌مادر مهین تهیه کرد وآنرا ازدعا وسلام به‌فاطمه بیگم وسکینه باجی‌ها پرکرد و دربالای آن‌باخط درشت نوشت: این‌کاغذ جعلی است‌وفقط برای فرستادن‌نامهٔ ضمیمه تهیه شده مطلع باش .

همانروزیکی از دوستان نزدیك فرخ عازم انزلی‌بود فرخ بدیدن‌او رفت نامه راکه درپاکت گذارده ودرروی‌آن عنوان سرکارعلیه‌ملك‌تاج‌خانم نوشته بود باو داد وخواهش‌کردکه درینگی امام نیمه راه طهران قزوین‌در صندوق پست بیاندازد.

البته این راه خیلی عملی بود زیرا بعداز دو سه روز فراش‌پست در منزل ف . . . السلطنه ایستاد ونامه را داد، کاغذ از دست‌نوکر بکلفت و بالاخره بدست مهین رسید وهمینکه چشم دختر بروی پاکت افتاد خط فرخ

را شناخت و پس از ناهار باطاق خود رفته بفکر پرداخت عاقبت پس از نیم ساعت تفکر راهی بنظرش رسید: باغبانی داشتند که مردی پنجاه ساله و خیلی نیك نفس و خوش اخلاق بود او بدبختانه در اثر ابتلای به یك چشم درد و بی اطلاعی دکتر معالج چشمهایش بطوری ضعیف شده بود که جز سایه‌ای از اشخاص و اشیاء چیزی نمیدید این باغبان دختری داشت بسن شانزده سال که چندان از زیبائی بهره نداشت ولی چون یگانه فرزند او بود بی اندازه نزد پدر عزیز بود اتفاقاً این دختر هم مدتی بمرض نوبه گرفتار شده و پدرش را سخت افسرده ودلتنگ نموده بود، مهین در دورهٔ کسالت او غالب روزها که برای خرید بخیابان یا بازار میرفت درموقع رفتن یا برگشتن به خانهٔ باغبان که درهمان نزدیکی باغ بود سری زده و از دخترش احوالپرسی ودلجوئی می نمود و گاهگاه پول یا لباسی هم باو میداد، این محبت ومهربانی مهین نتیجهٔ خود را بخشیده و پدر ودختر هر دو از فدائیان حقیقی او شده و آرزو می کردند که خدمتی برای او انجام دهند ولی مهین تا کنون نیازی به آنان پیدا نکرده بود.

بعداز نیم ساعت فکر چنین بخاطر مهین رسید که بتوسط دختر باغبان می تواند پاسخ کاغذ فرخ را بفرستد وشاید خود باغبان هم وسیلهٔ دیدارشان را فراهم کند پس فوراً از اطاق خود خارج شده نزدیك اطاق کلفتها شد و بدین خیال بود که یکی از آنها را بعقب دختر باغبان بفرستد اتفاقاً خود دختر را در آنجا دید و این مطلب را بفال نیك گرفت و او را باطاق خود آورد. مهین که اطمینان و اعتماد بدختر داشت بدون پروا پیش آمد اخیر را که عبارت از امر پدرومادرش مبنی برمنع ملاقات او و فرخ بود برای دختر باغبان نقل کرد وازشکوفه خواست که با او کمك نماید.

دختر باغبان گوئی ازخدا چنین چیزی را میخواست زیرا باخوشروئی تمام اظهار داشت که او برای انجام هرکاری که مهین بخواهد حاضر است. مهین هم ازو خواست قبل از هرکار پدرش را ببیند و شرح قضیه را برای او نقل کند وازقول مهین باو بگوید راه دیدار فرخ راپیدا کند.

شکوفه نزدپدرش رفت و ربع ساعت بعد برگشته به مهین گفت کاربر وفق مراد درست شد پدرم وسیلهٔ خوبی پیدا کرده، قلب مهین شروع به طپیدن کرد و باعجله چگونگی وسیله را پرسید:

شکوفه جواب داد پدرم پس از اندکی فکر گفت بهترین راه این است که نردبامی در کنار دیوار غربی باغ که به زمین خالی میخورد بگذاریم و هفته‌ای یکی دوسه شب شما در بالای آن رفته بافرخ که پشت دیوارخواهد آمد

ملاقات کنید. مهین این ترتیب را پسندید و بدون تأمل قلم را در دست گرفت و نامهٔ زیر را برای فرخ نوشت :

فرخ عزیزم نامه‌ات رسید اگر دیدار مرا مایلی نزدیک ساعت دو از شب رفته پشت دیوار غربی باغ بیا مرا آنجا خواهی دید و آنچه باید بهم خواهیم گفت .

آنکه فقط تورا دوست دارد: مهین

مهین کاغذ را بشکوفه داد و از وخواست که محل دیدار را بفرخ نشان دهد و اورا بدانجا روانه دارد آن‌شب فرخ آمد و با مهین ملاقات کرد هزاران راز دل بین آندو رد و بدل شد بالاخره قرار گذاردند هفته‌ای دوشب در کنار دیوار و هفته‌ای یک‌روز هم درمدت کوتاه ده دقیقه درخانهٔ باغبان همدیگر را ببینند ولی دیدار های خانهٔ باغبان غالباً با ترس زیاد انجام می گرفت و نمی‌توانستند باآسودگی خیال ازمصاحبت یکدیگر کامیاب‌شوند، دوسال این ترتیب را معمول میداشتند تاشبی رسید که دراول این‌فصل ذکرشد.

چند دقیقه بین این دوعاشق و معشوق جوان بسکوت گذشت تا اینکه مهین لب‌باز کرده گفت :

- آه فرخ نمیدانم سرانجام کارمن وتوچه خواهد شد، هیچ میخواهی بدانی برای چه این‌اندازه تورا درانتظار گذاردم؟ هرچند میخواستم علت آنرا ازتوپنهان دارم ولی می‌بینم مخفی‌کردن آن شاید بیشتر بحال من وتو مضر باشد.

فرخ با اضطراب زیاد گفت : عزیزم البته میخواهم‌بدانم، بگو تا از صدای شیرین توکه از هر سازی برای من نوازنده و روح افزا تر است لذت ببرم.

مهین‌باحزن تمام گفت: فرخ، خبرچندان خوشی‌ندارم و بااینکه میترسم تورا آزرده سازدولی چکنم‌می‌بینم چاره‌نیست بایدبگویم زیراآیندهٔ تووْمن باآن بستگی‌دارد.

فرخ یکمرتبه‌بی‌اختیار نزدیکتر بدیوارشده گفت: عزیزم مهین، بااین گفته‌هایت مرابی‌اندازه مشوش‌کردی زود زودمحبوبهٔ عزیزم بگو ببینم چه پیش‌آمده وچیست‌که اینقدردروجودت مؤثرواقع گردیده.

مهین‌آهسته‌گفت: فرخ قدری پیش‌تر بیا تابرای توآنچه واقع شده نقل کنم.

فرخ آنقدرکه ممکن بودنزدیکتربدیوارشده دستهای سفید مهین‌راکه ازبالای دیواربه‌پائین درازکرده بود گرفته بزحمت نزدیك قلبش میرساندو

گوئی میخواست بدینوسیله آرامشی بخاطر آشفتهٔ خود بدهد.

مهین هم که سر را بطرف فرخ نزدیك کرده بود آهسته گفت:

- تقریباً سه ربع ساعت پیش پدرم مرا احضار کرد و شرح مبسوطی برایم گفت که تو حتماً از دانستن آن دلتنگ خواهی شد.

فرخ گفت: نه عزیزم اینطور نیست برعکس خیلی مایلم هرچه زودتر از آن آگاه شوم.

مهین گفت: پدرم اظهار میداشت شنیده‌ام تو بعضی زمزمه‌هائی در این سن مینمائی که شایسته نیست منجمله میگویند غالباً از پسر دائیت فرخ صحبت کرده و گاهی تعریفهائی از او میکنی که فوق تعریفهائیست که معمولا دختر عمه از پسردائی خود مینماید اینها چه معنی دارد؟

فرخ که خیلی کنجکاو شده بود پرسید:

پدرت از کجا از این قسمتها مطلع شده شاید از ملاقاتهای ما هم باخبر باشد، خوب تو در پاسخ چه گفتی؟

مهین میخواست دهان باز کند و جواب فرخ را بدهد که یکمرتبه سراسیمه روی را بطرف باغ بر گردانده و آهسته گفت فرخ میشنوی؟ گوئی کسی این سمت میآید، وای وای اگر مرا در این حالت ببینند چه جوابی خواهم داد، در اینموقع صدای پای دو نفر که نزدیك میشدند محسوس تر گردید و مهین که سر را بطرف باغ بر گردانده بود دید از طرف عمارت دو نفر بجانب وسط باغ پیش میآیند وهمینکه در پنجاه قدمی دیوار بقسمتی از باغ رسیدند که معلوم بود معمولا برای نشستن عصر وشبهای ماهتاب بکار میرود و نیمکت های چوبی و میز در آن گذارده شده بود توقف کردند وسپس در کنار باغچه‌ای از گلهای رنگارنگ ومعطر پشت به دیواریکه مهین روی آن قرار گرفته بود پهلوی هم نشستند.

مهین بدیدن آنها سر را پائین آورده و آهسته به فرخ گفت: میدانی کیستند، پدر و مادر م میباشند، گویا مطلبی پیش آمده که برخلاف عادت اینموقع شب اینجا آمده‌اند اگر تو هم میخواهی آنهارا ببینی و صحبتهایشانرا بشنوی آهسته بالای دیوار بیا و در پهلوی من بنشین.

فرخ اطاعت کرده وباچالاکی تمام آرام بطوریکه صدائی بلند نشد بالای دیوار آمده ودر کنار مهین قرار گرفت خوشبختانه درخت چنار قطوری در کنار نهر نزدیك دیوار بود که ساقهٔ تنومند وشاخه های بزرگ آن فرخ و مهین را از نظر ف... السلطنه وخانمش پنهان میداشت فرخ دست محبوبه را در دست گرفته وسر را باندازه‌ای نزدیك سر او برده بود که نفسش با نفس گرم

مخبو به مخلوط میشد، گفتگو بین پدرومادرمهین شروع‌شدوآن دودلداده با دقت تمام گوش به گفته‌های آنها میدادند.

هوا دراین ساعت شب بی‌اندازه لطیف بود، نسیم خنکی میوزید وماه بمنتهی درجه صعود خود در آسمان آبی‌رنگ رسیده ، عطر گلهای زیبا بینی‌را نوازش میداد، سکوت‌کاملی فضای باغ‌را گرفته بود گوئی تمام ساکنین جز آن چهار نفردر آنساعت بخواب رفته‌بودند.

زن و شوهر روبروی هم نشسته بودند چهرهٔ عبوس و گرفته ف ... السلطنه نشان میدادکه بی اندازه اوقاتش تلخ است ناگهان دست زنش‌را گرفته گفت :

- خانم میدانید برای چه‌این‌وقت شماراازخواب شیرین محروم کرده اینجاآوردم؟

ملك تاج‌خانم جوابداد:

- خیرآقا باید بگویم از این حرکت شما چیزی سر در نیاوردم و مخصوصاً منتظرم بفهمم علت این‌اندازه اوقات تلخی ودلتنگی‌شماچیست؟

- خیلی‌خوب خانم گوش‌کنید :

فصل پنجم

پدر و دختر

پیش‌از آنکه خوانندگان‌را ازمذاکرات‌آن زن وشوهرآگاه سازیم‌و قبل از آنکه بدانندآن دوجوان دلداده عاقبت درآنشب مهتابی در روی‌آن دیوار چه‌کردند لازمست قدری بعقب بر گشته یعنی ببینیم چند ساعت پیش بین ف... السلطنه ودخترش‌مهین چه گفتگوهائی شده‌بود.

تقریباً دوساعت قبل‌از آنکه مهین‌کنار دیوار بیاید ف ... السلطنه در یکی ازاطاقهای عمارت بزرگش درمقابل میزتحریری نشسته بوداین اطاق دوپنجره بباغ داشت‌گرچه درظاهرچنین بنظرمیآمد که پدرمهین به نوشتن مشغول است ولی اگر کسی نزدیك شده بحرکت دست وقلم او مینگریست میدید‌باحالت عصبانی‌درروی دستهٔ یادداشتی‌خطوطی درهم و برهم‌میکشد.

چرااین‌اندازه متفکروبچه سبب‌این‌حد مشوش‌وپریشان‌بود؟

ف... السلطنه ازگوشه وکنار شنیده بود که دخترش بعضی حرفها

میزند وچون آن گفته‌هارا مغایرفکر خودومخصوصاً مانع انجام نقشه‌هایش میدید بی‌اندازه ازاین‌بابت متغیرودلتنگ شده ودرآنشب بیشترعصبانی‌بنظر می‌آمد.

البته اشخاصی مانند ف... السلطنه‌که به‌ثروت ومقامی رسیده باشند معلومست چه اندازه پای بند ثروت ووضعیت جدید خودهستند وچگونه از هرپیش‌آمدی‌که مقام ودارائی‌شان‌را تهدید‌کند متأثرمیگردند.

ف... السلطنه قریب نیمساعت دراین حالت عصبانی باقی‌بودبالاخره سربرداشت وشنیده شد که‌آهسته باخود میگوید: این دختر خیلی احمق و بی‌شعوراست من‌برای‌اوچه خیال‌هائی‌کرده وچه نقشه‌های خوبی‌برای‌آتیه‌اش ریخته بودم. ولی‌معلوم میشودمیخواهد بااین اوهام بلی‌این‌اوهام وعشق به پسردائی‌لات ولوطش‌تمام‌این‌زحمات مرا بهدربدهد وبنای زندگانی‌آینده‌اش را ویران کندولی تامن زنده هستم‌که البته این‌امرصورت نخواهد گرفت، اونمیخواهد بفهمدکه من‌فقط بوسیلهٔ این وصلت میتوانم شاهزاده ك... را بدست‌آورده وادارش سازم‌که مراازاملاك خودوکیل نماید والبته تاانسان وکیل‌نشودوزیرکه نخواهدشد!

ف... السلطنه پس ازگفتن این‌جملات بادودست سرخودراگرفته و بفکرفرورفت درآنموقع چهره‌اش حالت ترسناکی بخودگرفته وگوئی‌آثار تمام حرکات شنیعی‌که دردورهٔ عمرش مرتکب‌گردیده درآنساعت درقیافه‌اش ظاهرشده بود.

پس ازچند لحظه سکوت دوباره سررا ازروی دودست برداشته واین دفعه دستش‌بزنگ اخباری‌که درروی میزبودنزدیك شد وچند ثانیه نگذشت که دراطاق بازگردیدوزن‌چاق وآبله‌روئی واردوتعظیمی‌کرده ودرگوشه‌ای ساکت ایستاد.

ف... السلطنه پرسید:

- فیروزه، خانم تشریف دارند؟

فیروزه پاسخ داد: خیرآقا خانم ازعصرکه بیرون تشریف‌برده‌اند تا حال‌نیامده‌اند ولی‌مهین‌خانم‌دراطاق خودشان میباشندوکتاب میخوانند.

ف... السلطنه بشنیدن کلمهٔ کتاب باتندی گفت:

- کتاب میخواند، خوب‌میدانی‌چه‌کتابهائی؟

فیروزه‌که سعی‌داشت باچادرنمازبلند خودمچهای پای چاقش‌را ازنظر پرازشهوت آقامخفی‌بدارد گفت:

- آقا من‌که سواد ندارم ولی‌آنچه میشنوم ازکتابهائیست‌که درآن

گفتگوازعشق وعاشقی‌است که چطور فلان آقا عاشق فلان دخترشده ومیگویند خواندن آنها سوادانسان‌راهم درست میکند .

ف... السلطنه باتغیرپرسید شاید رمان میخواند؟

فیروزه پاسخ‌داد: بلی‌آقاهمین‌است رمان میخواند.

- خوب بروبه‌مهین بگوبیایداینجا.

فیروزه تعظیمی کرده از درخـارج شد. ف ... السلطنه هم بـا خود می گفت :

به‌به حالامی‌فهمم که این دختره نادان چرا این‌حرفهارا میزنند، بلی دختره ازبس خوانده‌است فلان عاشق‌فلان شده یقین‌باخودخیال کرده‌است چه عیبی‌داردا‌وهم بخود ببندد که عاشق پسردائیش شده‌است.

آنوقت دنبالهٔ افکارش‌را گرفت:

- نمیدانم درعهد وزمان ماکه کتابی جزامیرارسلان‌و اسکندرنامه و حسین‌کردنبود چرا هیچ‌صحبتی ازعشق وعاشقی درمیان نمیآمد وماچه‌نقصی داشتیم‌که امروزه باید تمام صحبت ازاین‌حرفها باشد، اینها تمام‌تقصیراین مدارس جدیداست .

آخرمن که رمان نخواندم وسواد درستی ندارم وازحساب جزجمع و تفریق آنهم ناقص چیزی نمیدانم چه عیبی دارم وچه چیزم‌کسر است؟ من با همین معلومات وکیل ملت هم خواهم شد وحتی لیدر و کلاء هم خواهم گردید دختر من هم اگربخواهد اوراعزیزشمرده وازاولادی خودخارجش ننمایم بـاید اطاعت مراکرده هرشوهری راکه من‌میگویم برای شوهری و آقائی خودقبول کند .

دراین موقع صدای پای‌آهسته و خشاخش لباس برخاست و بلافاصله درباز گردید و مهین درآستـانهٔ‌آن ظاهرشد، پیراهنی ازحریرپشت گلی که سینه‌اش بـازبود دربر و چارقدی از تور برسرداشت پس ازتعظیم مختصری در گـوشه ایستاد رنگ مهین در آن دقیقه خیلی سفید وپریده بود چشمان فیروزه گونش راکه آثـار تصمیم و استقامت ازآن هویدا بود بر روی پدر دوخته بود.

چند لحظه بسکوت گذشت وگوئی ف ... السلطنه آنچه‌را میخواست بگوید درمغزش‌مرتب ومنظم میکردوبالاخره سربرداشت وروی بدخترکرده بامهربانی گفت:

- مهین‌جان چرانمی‌نشینی ؟

مهین بدون اینکه جوابی بدهد فوراً در روی صندلی نزدیك در مقابل پدرش قرار گرفت.

ف... السلطنه دنبالهٔ حرفش را گرفت:

- مهین، دختر جان میدانی برای چه تورا خواسته‌ام میخواهم قدری با تو صحبت جدی کنم.

مهین بی‌اختیار تکانی خورده در دل باخود گفت:

چه شده که پدرم میخواهد با من صحبت جدی کند یقین موضوع مهمی پیش آمده پس باید خودرا حاضر کنم.

ف... السلطنه دوباره گفت: دختر جان فهمیدی چه گفتم میخواهم در باب یك مطلب مهمی با تو صحبت کنم

مهین باآرامی جوابداد: پدر جان من برای اصغای فرمایشات شما حاضرم بفرمائید.

- دختر جان مطالبی که میخواهم بتو بگویم زیاد است از آنجمله اول اینکه میشنوم تو تعدادی از کتب ضاله راکه خواندن آنها جز اتلاف وقت و سست کردن عقیده وایمان انسان ثمری ندارد وافکار راهم پریشان میکند دور خودجمع کرده ودائماً بخواندن آنها مشغول میباشی، دختر جان صاف و پوست کنده بتو میگویم پدرت بهیچوچه باین امر راضی نیست.

مهین که بادقت تمام گفته‌های پدررا گوش میداد بی‌محابا گفت:

- پدرجان اگر میخواهید دراینموضوع فرمایشاتی بفرمائید من هیچ حاضر بشنیدن نیستم وخواهش دارم مرامرخص بفرمائید.

ف... السلطنه بشنیدن این جواب چون بمبی که محترق گردد یکمرتبه باتندی تمام فریاد کرد:

- دختر گویا فراموش کرده‌ای که باپدرت صحبت میکنی ویا اینکه خودرا بفراموشی زده‌ای!

مهین آرام بدون اینکه وقعی به‌خشم پدر بگذارد گفت:

- خیر پدرجان من هیچوقت احتراماتی راکه میبایستی نسبت بشما بعمل آورم فراموش نمیکنم ولی وقتی که می‌بینم شما مایلید وقت خودرا صرف بحث مطالبی کنید که مخالف باعقیدهٔ من است البته حاضر بشنیدن آن نخواهم بود

ف... السلطنه کمی بفکر فرورفت وپس از چند لحظه بالحنی که معلوم بود از غضبش کاسته شده گفت:

- آری دختر جان حق باتو است این موضوع چندان قابل اهمیت نیست

ومن خبط کردم که اول دراین باب باتو چیزی گفتم اماراجع بمطلب دیگر چه میگوئی ؟

مهین گفت: پدرجان من‌ازمعما گوئی‌شما‌چیزی نمی‌فهمم خواهش‌دارم روشنتر بفرمائید .

ف... السلطنه ازجای برخاست وبطرف مهین آمد ودست دخترش‌رادر دست گرفت وبا مهربانی گفت:

- دخترجان میدانی که من بغیرازخیرتوچیزدیگری نمیخواهم دراین صورت خوب نیست که این‌اندازه خودرا به‌نادانی بزنی‌واقرار به‌مطالبی نکنی که میدانم دائماً درمخیله‌ات میگذرد.

مهین باآرامی پاسخ داد : پدرجان بشما عرض‌کردم ازاین بیانات چیزی نمی‌فهمم درصورتی‌که درباره‌ٔ من بشما چیزی گفته‌اند بفرمائید تامن خودهم مطلع‌شوم .

ف... السلطنه‌دوباره قیافهٔ‌جدی بخود گرفته‌باتشدد گفت :

- دختر این اندازه نادانی بخودبستن‌لازم نیست حالاکه تونمیخواهی بگوئی خیلی خوب من‌میگویم این مطالبی که‌راجع بفرخ پسردائیت اظهار میداری چه معنائی‌دارد؟

بشنیدن اسم فرخ رنگ مهین سرخ شده وضربان قلبش شدید گردید ولی بزودی این سرخی برطرف شد وپریدگی چهره‌اش فزون‌تر گردید و آن وقت پس ازاندکی تأمل گوئی بخودقوت داده مثل کسی که میخواهد در مقابل‌قاضی اعترافی نماید گفت:

- پدرجان من تاحال نمیخواستم اظهاری بکنم وافکار درونی خودرا برای شما شرح دهم وخیال میکردم بالاخره موقعی ازآن مطلع خواهید شد ولی حالاکه شماشنیده‌اید ناچارمنهم‌میگویم‌بلی‌فرخ‌را دوست میدارم‌اوهم‌مرا دوست دارد، مگرماهمدیگررا دوست داشته‌باشیم چه عیبی‌دارد؟

بشنیدن بیان صاف وبی‌غل‌وغش مهین غضب ف... السلطنه بیشترشده فریادکرد:

- مهین، من‌خیال میکردم که این حرفها صحت ندارد ولی حالا که معلوم میشود حقیقت داشته وتو میخواهی‌آتیهٔ روشن وخوب خودرا تاریک کرده ونقشه‌های مراهم کاملا برهم زنی‌خیلی‌خوب من‌هم بتوصراحتاً میگویم این کار شدنی نیست.

رنگ مهین بشنیدن تهدید پدرش که می گفت عروسی او و فرخ

محال است بیش از پیش سفید شده ولی باز خودداری نموده باملایمت گفت:
- پدرجان این اندازه اوقات تلخی لازم نیست یقین این نشدن را دلیلی است پس خوب است بفرمائید تا من هم علت آنرا بدانم.

ف... السلطنه دردل بخود گفت معلوم میشود ازتغیر و تشدد من ترسیده، البته این دختر که نمیتواند درمقابل ارادهٔ من سدی بشود وهمینکه علت مخالفت خودرا برای او شرح دهم وقدر پول وثروت را باو بفهمانم وضمناً از نقشه‌هائی که دارم مطلعش سازم حتماً ترك این خیالات موهوم را خواهد کرد. سپس بلند گفت:

- دخترجان هیچ پدری بد اولادش را نمیخواهد، من خیر تورا طالبم، البته میدانی که دراین دوره وزمان همه چیز برروی پول ودارائی تکیه دارد عقیدهٔ راسخ خود من هم اینست ومن برای اینکه توخوشبخت باشی ازهیچ کاری مضایقه نخواهم داشت. فرخ گرچه پسردائی تواست ولی میدانی که چیزی ندارد، دخترجان خیال اورا ازسربدر کن که این وصلت محال است سر گیرد ونگذار که ناچار باظهارات بیشتری بشوم ودلائل دیگری بیاورم، امیدوارم حالا که علت مخالفت مرا فهمیدی وچون اطاعت امرپدر را هم واجب میشماری این افکار پوچ را ازسر بدرخواهی کرد.

مهین که گفته‌های پدررا با آرامی تمام گوش داده بود گفت: پدرجان کمی ثروت فرخ که قلب مرا ازاو برنمیگرداند، اگر دلائل دیگری دارید بفرمائید به‌بینم آن چیست.

ف... السلطنه درحالیکه خندهٔ تمسخر آمیزی مینمود گفت:
- خوب ثروت برای تو اهمیت ندارد؟

سپس لحن صدایش را عوض کرده مثل کسی که تمنائی دارد گفت:
- دخترجان امروز غالب مردم ازاولاد وخویشاوندان خود استفاده میکنند وآنهارا مثل نردبام برای نیل بمقامات عالیه بکارمیبرند مخصوصاً درمملکت ما که بستگی وارتباط بهترین وسیلهٔ ترقی است، مثلا اگر من باجناق رئیس‌الوزراء بودم حتماً حالا وزیر ویا اقلا معاونت یکی ازوزارتخانه‌هارا داشتم یقین حدس میزنی دخترجان چه میخواهم بگویم؟
- خیر پدرجان تاحال که چیزی نفهمیده‌ام.

ف... السلطنه باحال عصبانی گفت: چیز غریبی است، چطور نمی‌فهمی دخترجان آخر انسان درخت را میکارد برای میوه‌اش اولادرا میخواهد برای اینکه عروسی بکند، نوه داشته باشد، وبالاخره درسرپیری عصای پدرش باشد وازاو استفاده کند، من هم آرزو دارم اولا تورا شوهر بدهم وشوهر خوبی هم

برایت درنظر گرفته‌ام وثانیاً بوسیلهٔ وصلت توخودم استفاده بکنم مثلاوکیل بشوم، آیا باتمام زحماتی که برای توتاامروز کشیده‌ام این‌اندازه همراهی‌را ازپدرت دریغ میکنی؟

مهین که بادقت بیانات پدررا گوش‌میداد باتمسخر گفت:

- پدرجان حالامیفهمم مقصودتان چیست میخواهید مراقربانی‌حرص‌و طمع‌خود بنمائید.

ف... السلطنه باشتاب تمام‌اظهار کرد:

- نه دخترجان اینطور نیست، همانطوریکه گفتم درانتخاب همسرطرف توراخیلی گرفته وشوهرمتمولی‌برایت انتخاب کرده‌ام.

مهین بابی اعتنائی گفت: من که بااین دلائل دست از فرخ نخواهم برداشت .

ف... السلطنه بشنیدن این حرف سخت غضبناك شده وبی‌اختیاردست را بالابرده باشدت تمام بشانهٔ لطیف مهین که می‌بایستی طعمهٔ بوسه های آتشین بشودمشتی‌نواخت.

مهین‌فریادکوچکی ازدردکشیده ولی‌فوراً برخود مستولی شده بدون اینکه چیزی‌بگوید چشمانش‌را بپدردوخت .

ف... السلطنه ازاین خونسردی دختربیشترمتغیرشده چندمشت دیگر بربدن نازنین مهین‌زده گفت:

- حالاجسارت‌را باینجا‌رسانده که‌بامن‌یك ودومیکنی، خیلی‌خوب‌منهم تراازثروت خودمحروم‌نموده وعاقت مینمایم.

مهین‌سررابزیرانداخته و گوئی‌درعوض‌درد بیشترخجالت ازوحشیگری پدرمیکشید.

خونسردی وآرامش دختردرقلب سخت پدراثرکرد، غضب‌ف..السلطنه کمی‌فرونشست. بطرف‌میزخودرفت درحالیکه خندهٔ‌مصنوعی‌مینمود گفت:

- دختر، معلوم میشودخیلی‌احمقی، حالاکه اینطوراست برو ازنظرم دورشو. ولی‌این‌رابدان‌که عروسی‌تووفرخ‌هیچوقت صورت‌نخواهد گرفت.

مهین هم بدون اینکه دیگرچیزی بگوید ازجای برخاست وآهسته دررا بازنموه وازاطاق خارج‌شد واز مقابل درچند اطاق درراهرو گذشته باآخرین اطاق عمارت واردشد ویکسربطرف تختخواب خودرفته وباخستگی تمام مانند کسی‌که ازمسافرت طولانی وپرمشقتی‌آمده باشد روی‌تخت افتاد وشنیده میشد که‌آهسته‌آهسته باخودمیگوید:

- آه، آه. چگونه میشود ازفرخ باآن همه‌محبتش صرف‌نظر کنم، خیر

خیر، یك چنین چیزی ممکن نیست من فقط اورامیخواهم وغیرازاو کسی شوهر من نخواهد شد.

چشمان مهین در آنموقع خیلی سرخ شده واندوه فوق العاده زیادی در قعر آن نمایان بود، یکمرتبه دو قطره اشك ازدیدگانش سرازیرشد وبرروی گونه‌های چون برگ گلش جاری گردید وباصدای شیرینی که یکدنیا تأثررا میرساند گفت:

- خدایا مازنان دراین محیط چه اندازه بدبختیم؟

فصل ششم

آنچه که بر آن دو دلداده در روی دیوار گذشت

بعد ازرفتن مهین پدرش قریب نیم ساعت درحال عصبانیت و انقلاب باقی بود تا اینکه کم کم آرام گردید و آهسته آهسته با خود بحرف زدن شروع کرد.

- نه، نه، این دختر نباید این خیال‌های موهوم را درمغزش پرورش دهد باید بهرطور ممکن باشد جلوگیری کرده نگذارد این افکارزشت نتایج شوم خودرا ظاهر سازد گرچه هنوز شاهزاده ك... رسماً اظهاری نکرده و منهم باووعده نداده‌ام، ولی ضمن صحبت چند روز قبل خود کنایه زد و فهماند که امروکالت من بسته به وصلت بااوست، دراین صورت چطور میتوانم دست اورا ردکنم وفرخ لاط لوطرا دامادخود نمایم، ولی چه کنم که این دختر نمیخواهد حرفهای مرا گوش کند ولجوجانه درمقابل رأی من ایستادگی مینماید. گرچه نباید مأیوس شد، هرچند امشب حاضر نشد به حرفهای من که فقط برای خیرخواهی اوست گوش دهد، ولی یقین گفتهٔ مادرش راخواهد شنید پس خوبست بمادرش متوسل شوم تاشاید او بتواند این دختررا براه راست هدایت کرده خیراوومن را باوبفهماند.

دستش مجدداً بشستی زنگ نزدیك شد وپس ازچند لحظه درباز شدو فیروزه وارد گردید تعظیمی کرد در گوشه‌ای ایستاد، قیافهٔ فیروزه نشان میداد که انتظار تغیروتشددسختی ازطرف آقادارد. ولی باکمال تعجب دیدکه ف... السلطنه باملایمت میپرسد:

- خانم تشریف آوردند یاخیر؟

فیروزه جوابداد: بله آقا تازه‌ازراه رسیده‌اند.

- خیلی‌خوب دراینصورت بخانم بگوکه برای مطلب مهمی‌لازمست‌فوراً اینجاتشریف بیاورند.

فیروزه تعظیمی کرده ازدر خارج‌شد. آقای ف... السلطنه هم ازجای برخاسته دراطاق قدم میزد ومثل اینکه میخواهد خودرا مشغول داردگاهی به تابلوهـای مختلفی‌که بدیوار آویزان بودوزمانی به‌نقش قالی‌که اطاق‌را مفروش میداشت مینگریست چند دقیقه‌گذشت وسپس صدای پائی شنیده شد ومعلوم بودکه شخصی باتبختر وطمأنینهٔ هرچه تمـامترحرکت میکند. چند ثانیه بعد دربازشد وملك تاج‌خانم وارد گردید. لباسی ازحریرآبی آسمانی رنگ دربرداشت، گیسوان‌را آراسته وفرقی ازمیان باز کرده بود، قسمتی ازموهایش درجلوی پیشانی اززیر چارقد نازکی‌که برسرداشت نمایان‌بود، چشمانش میدرخشید و درآن لحظه‌آثار کنجکاوی زیادی ازآن هویدا بود، ف...السلطنه بدیدن خانم‌چند قدم‌پیش‌رفته ودست زنش‌را گرفته‌بامهربانی تمام‌بوسید، درکنارهم درروی نیمکت‌نشستند.

ملك تاج‌خانم‌هم باعشوه ونازشروع به‌صحبت‌کرده پرسید:

- خوب‌آقا چه‌فرمایشی‌داشتید؟

ف... السلطنه‌گفت:

- خانم عزیزم چه عرض کنم، خیلی دلم میخواست باین حرفهائیکه میشنوم اهمیتی نداده بـاصطلاح پشت‌گوش انداخته ونشنیده بگیرم، ولی می‌بینم بی اندازه اهمیت پیداکرده ونزدیك است بکلی اسـاس وپایهٔ نقشه های‌آیندهٔ‌مراخراب وویران‌نماید. شایددرست ملتفت مقصودمن‌نشده‌اید!

آنوقت چون چشمش ازمیان پنجره به‌ماه افتادکه درصحن‌آسمان نور افشانی مینمود گفت:

- نمیدانید خانم چه اندازه قلبم ازدست این پیش‌آمدها گرفته‌است برخیزید دراین هوای خوش به‌باغ برویم که هم ازعطر گلها استفاده‌کنیم و هم درمحل خلوتی‌بهتربتوانم منظورخودرا برای شمابیان نمایم.

ازجای‌برخاستند، ف...السلطنه‌بازوی زنش‌را گرفت وازپله‌کان‌عمارت سرازیرشده بطرف‌قسمتی ازباغ‌که برای نشستن تخصیص داده شده‌بودروانه شدند ودرکنارهم روی‌نیمکت چوبی‌نشستند.

فرخ ومهین‌هم‌که درروی دیوار نشسته بودند بادقت‌گوش به‌مذاکرات آنها میدادند.

☆☆☆

مهین که درروی تختخواب خود افتاده بودچندی آهسته میگریست و اشکهای چون مروارید رخسار چون گلش‌را منبت مینمود. این دخترجوان که تمام قلبش ازمحبت وعشق فرخ سرشـاربود از گفته های پدربی‌اندازه متأثر وغمگین شده بود. مهین میدید که پدرش بیش‌ازهمه چیزبه‌پول ومال اهمیت میدهد ومیخواهد اورا قربانی حرص وجاه طلبی خودبنماید بیچاره دخترهرچه فکرمیکرد راهی برای نجات خودنمیدید و نمیدانست. بالاخره بچه وسیله ازانجام‌نقشهٔ پدرجلوگیری خواهد کرد ناگهان دیده‌اش‌بساعتی افتادکه درروی بخاری اطاق بودبی‌اختیاربیادآورد:

ـ آه، هشت ونیم‌است، دوساعت ازشب میگذرد، نیم‌ساعت ازوقت معهود گذشته‌بیچاره فرخ‌عزیزم یقین مدتی‌است‌انتظارمرامیکشد وحتماً حوصله‌اش تمام‌شده .

پس برخاست وبـا عجله به‌گیسوان طلائی خودکه پریشان شده بود شانه زد وشال نازك وسفید رنگی بردوش انداخته ازاطاق خارج گردید از پله‌کان عمارت‌آهسته فرودآمده وبطرف‌انتهای باغ روان شد همینکه‌نزدیك دیوارشد چند قدم بطرف راست رفته درنقطهٔ معهودایستاد ونردبام راکه در پائین دیوارخوابانده شده بودبلند کرده بدیوارتکیه دادوبطوری که‌میدانید همینکه فرخ‌را دید ومیخواست علت تأخیر و تخلف‌را بیان‌کندکه ناگهان پدرومادرش بباغ‌آمده وآن دودلداده مجبور گردیدندکه باستماع‌مذاکرات آنها بپردازند.

ف... السلطنه گفت: خانم، دخترم‌مرابی‌اندازه مشوش کرده، نمیدانم برای خلاصی‌اوچه راهی پیش گیرم.

خانم بـا تعجب گفت: مقصود شمـارا نمی‌فهمم ، مگر خدای نکرده چیزی پیش‌آمده ، الحمدلله دخترمان عیب ونقصی ندارد که مایهٔ تشویش و نگرانی باشد .

ف... السلطنه گفت: گویا خانم بکلی ازهمه جابی‌اطلاعید ازین‌بدتر چیست که به‌پسردائیش فرخ‌عشق میورزدومیخواهد بااین‌خیالات خـام خانهٔ خودش ومارا‌خراب سازد.

ملك خانم باتعرض گفت: کی‌این حرفهارا زده، عجب مردم‌دروغگو و بد جنسی پیدامیشود !

ف... السلطنه باملایمت‌اظهارداشت: خانم‌اشتباه میفرمائیددروغگوئی

وبدجنسی درمیان نبوده اگرخودمهین بعشق وعلاقهٔ خودش اقرار کند دیگر مردم چه تقصیری دارند.

ملك تاج‌خانم باکمال تعجب گفت: چطورمهین بشما گفت که فرخ‌را دوست دارد.

- بلی بلی‌خانم، مهین‌شخصاً بمن گفت:

- خوب شماچه گفتید؟

ف... السلطنه سرش‌را نزدیك گوش‌خانم‌برده آهسته بطوریکه مهین و فرخ‌نتوانستند بشنوند گفت:

- خانم عزیزم‌من‌که ازشما چیزی پنهان ندارم مقام من دروزارت... متزلزل است و خیـال دارند مرا منفصل سازند من باید برای شغل‌آتیه‌ام فکرصحیحی بکنم وآن ممکن نیست مگرآنکه دراین دوره وکیـل‌بشوم و البته وکالت هم بدون‌کمك شاهزاده ك... که درمقابل اینکارمیخواهد مهین را برای پسرش سیـاوش میرزا خواستـکاری‌کند میسر نمی‌بـاشد. در این صورت میدانید اهمیت موضوع کجـاست ومن فقط یك راه بیشترنتوانسته‌ام پیداکنم.

ملك‌تاج خانم‌بلند پرسیدآن کدامست!

ف... السلطنه پاسخ‌داد: باید این‌افکارراازسرمهین خارج کرد.

- مثلاچطور؟

- خیلی‌سهل‌است باید علاج عشق را درنظر گرفت.

- یعنی می‌فرمائید وسـائل ازدواج آنهـا را فراهم کرد و مهین را بفرخ رسانید.

ف... السلطنه قاه قاه خندهٔ شیطـانی‌کرده وگفت: خیرخانم بلکه باید وسیلهٔ جدائی‌آنانرا ریخت واین‌افکاررا ازسرش‌بیرون‌کرد.

ملك‌تاج خانم‌که باظهارات شوهرش قانع شده بود گفت:

- ولی خیلی‌آسان نیست.

ف.. السلطنه اندکی بفکرفرورفت وسپس سربرداشته درگوش‌زنش آهسته بطوریکه شنیده نشد چند کلمه‌گفت.

ملك‌تاج خانم پرسید: شماهم تشریف خواهیدآورد؟

ف.. السلطنه پاسخ داد: این‌موضوع قدری فکرلازم دارد ولی‌خیال نمیکنم وجود من‌لازم‌باشد عجالتاً برخیزید برویم وبهیچ کس حتی‌به‌مهین‌هم دراین باب امشب چیزی نگوئید.

سپس‌زن وشوهربرخاسته وبطرف عمارت روانه شدند وهنوزصدای‌پای

آندو در آن سکوت شب قطع نشده بود که فرخ به‌مهین گفت: خوب عزیزم فهمیدی چه خیالی پدرومادرت دربارهٔ ما دارند.

مهین پاسخ داد: بدبختانه نشد تمام مذاکراتشان را بشنویم وبنظرم آن قسمت بیخ گوشی خیلی‌مهم‌بود فعلاکه نمیشود حدس صحیحی زد.

فرخ دست مهین راکه در دست داشت سخت فشرده گفت: عزیزم ولی من‌حدس شومی را میزنم ویقین‌دارم پدرت نقشهٔ بزرگی برای دوری من وتو طرح کرده است.

مهین‌چشمان آسمانی‌رنگش‌را بفرخ‌دوخت ودرحالیکهٔ بایکدنیامحبت ومیل پسردائی عزیزرا مینگریست گفت:

- بدون جهت مشوش‌نباش من‌درقول خوداستوارم وغیر ازتوکسی‌مرا نخواهد داشت.

فرخ بی‌اختیاربوسه‌های آتشینی بدستان مهین‌زده وزمزمه میکرد:

- عزیزم باید مرا ببخشی چه بایدکرد. بخوشبختی خودم اطمینـان ندارم آیـا می‌توانم بوعده‌هایت امید وار باشم وآیا یقین است که تو از من خواهی بود؟

مهین بـالحن ملامت آمیزی گفت فرخ، بـاز میخواهی آنچه هزاران مرتبه بتو گفته‌ام تکرارکنم هنوزبمن‌اعتماد نداری خیلی‌خوب برای‌اطمینان خاطرتوامشب سوگندرا تجدید مینمایم:

- بلی‌عزیزم‌من‌ترادوست دارم‌وتنهاتوهمسرمحبوب من‌خواهی‌بود.

این بیـان روشن دیگربرای فرخ تردیدی بـاقی نگذارد بی‌اختیار مهین‌را درآغـوش گرفته لبـان‌آن دوجوان بیکدیگر چسبید و صدای بوسهٔ آبداری درآن سکوت شب درفضای باغ‌طنین‌انداز شد. چند ثانیه درآغوش هم‌ماندندفرخ هرلحظه مهین‌رابیشتر بخودنزدیك‌میکردنفس‌آن دوجوان‌بهم مخلوط شده بادزلفان پریشان‌آن دودلداده‌را درهم ریخته بود. درآن وقت شب گوئی دو ملك بودندکه ازآسمـان نزول کرده بر سرآن دیوار نشسته بودند.

ناگهان مهین خودرا ازآغوش فرخ‌کشیده گفت : عزیزم گویا سـاعت خیلی دیر باشدشاید متوجه غیبت من شده باشند. پس‌فردا شب همین‌وقت منتظرمن باش.

فرخ‌راحالت اضطراب وتشویشی دست داده بودنمیخواست مهین‌رارها کند محبوبه‌راهرلحظه‌سخت‌تربسینهٔ خودمیچسبانید وروی‌وموی وچشمانش‌را پی‌درپی میبوسید، آهسته‌آهسته میگفت:

- مهین، کمی دیگر بمان هوا خیلی خوب است من نمیدانم چرا این اندازه پریشان و مشوشم باید حادثهٔ بدی در پیش باشد، عزیزم بمان تا قدری بیشتر از تماشای روی ماهت خوش و شاد گردم، من نمیخواهم بروی، نمیخواهم بروی.

مهین با ملایمت بعاشق دلداده دلداری میداد: فرخ چرا بیجهت این قدر تشویش داری. مگر چه پیش آمده؟ پس فردا شب همین موقع اینجا خواهم بود شاید هم تا آنروز بتوانم از چگونگی گفتگوی پدر و مادرم هم مطلع شوم و برایت نقل کنم، حالا عزیزم بگذار بروم میترسم خیلی دیر شده باشد.

سپس از نردبام آهسته پائین آمده و همین که بزمین رسید سر را بطرف فرخ بر گرداند و با دست بوسهٔ دیگری برای محبوبهٔ عزیزش فرستاد و با سرعت از آن مکان دور شد.

فرخ مدتی از عقب سر مهین را می نگریست و همین که قامت رعنای دختر در پیچ و خم خیابان از نظرش ناپدید شد یکمرتبه انقلاب غریبی در خود احساس کرده میخواست بی‌پروا از دیوار بدرون باغ جسته و عقب مهین دویده مجدداً دمی روی زیبایش را نظاره کند و از دیدار چشمان فتانش برخوردار شود ولی خودداری کرد و شنیده میشد زمزمه میکند:

- نمیدانم این خیالات چیست که مرا گرفته. چرا قلبم این اندازه بطپش افتاده، او سوگند خورد که جز من دیگری را بشوهری قبول نکند پدرش هم بالاخره حاضر خواهد شد، دیگر اضطراب برای چه و تشویش چرا!

چند دقیقهٔ دیگر فرخ در بالای دیوار ماند. و سپس بدون اینکه صدائی برخیزد از دیوار پائین جسته و از آن محوطه با یك دنیا امیدواری باینکه یکدفعه دیگر در همانجا بدیدار محبوبهٔ عزیزش نائل خواهد شد دور شد و صدای پایش در آن سکوت شب کم کم کوتاه و بالاخره بکلی قطع گردید.

فصل هفتم

رقیب

همان شبی که این وقایع در باغ ف... السلطنه می گذشت در یك قسمت دیگر شهر یعنی در محله جنوب غربی طهران که دروازه قزوین نام دارد یك رشته حوادث دیگری بوقوع می پیوست.

دریکی ازاطاقهای عمارتی واقع درمحلهٔ مزبور دونفرمشغول صحبت بودند ازطرز گفتگوی آنها چنین‌معلوم بودکه مذاکراتشان خیلی‌جالب‌توجه ومخصوصاً مفرح‌میباشد. یکی‌ازآن دونفرکه جوانتربوددرمیان صندلی‌چرمی دسته‌داری فرورفته ودیگری درمقابل‌اوایستاده بود.

این عمارت خیلی‌مجلل واطاقهای متعددش همه باقالی وقالیچه های قیمتی مفروش شده بود وهر یك ازآنها اثاثیه مخصوص وکاملی داشت. از جمله دراطاقی که‌آن دونفردرآن ساعت مشغول صحبت بودند یك میز تحریر بلوطی وچندین صندلی بهمان رنگ ودو صندلی دسته‌دار چرمی دیده‌میشد وقطعات منتخبه‌ازخطاطان‌معروف‌نیز بدیوارها نصب‌شده‌بودوجملگی‌اثاثیه‌نشان میدادکه اطاق تحریرمی‌باشد .

جوانی‌که نشسته بوددرحدودبیست ودوساله بنظرمی‌آمد ودرآنموقع باوضع خیلی‌آزاد وبی‌قیدی درروی صندلی دسته دارقرار گرفته، یعنی‌فقط قسمت‌کوچکی ازبدنش‌را روی صندلی تکیه داده وپاهایش‌را بدون مختصر انحرافی راست به‌زمین رسانده بود، درچهرهٔ گندم گون مایل بسیاهیش‌اثر آبلهٔ‌کمی دیده می‌شد چشمانی‌کود ودرخشان وبینی مورب داشت ودر پشت لبش‌خط سیاهی هویدابودواندازهٔ پاهایش‌که درازشده نشان میدادکه‌بایستی اندام‌بلندی داشته باشد.

این جوان سیاوش میرزا پسرشـاهزاده ك... ازشاهزادگان معروف طهران بود، گرچه‌پدرش هنوزدرردیف متمولین پایتخت محسوب می‌شد.ولی درباطن‌چیزی برای او باقی‌نمانده وتمام املاکش در گروبود ومبالغ‌زیادی قرض داشت .

اماآن شخص‌که درمقابل سیاوش میرزا ایستاده بودوازلباسش‌برمیآمد که‌پیشخدمت است. اندامی متناسب، چشمانی‌کوچك و گرد، لبهائی نازك و بینی عقابی‌داشت. چهره‌اش تیره رنگ وقیـافه‌اش اورا شخص خیلی زیرك وبا هوشی معرفی می کرد. اسمش محمدتقی ودرحدود سی‌وپنج‌سال‌ازعمرش گذشته بود .

صحبت بین‌آندو درآن ساعت خیلی گرم وباصطلاح‌کلك انداخته بود درکنار صندلی دسته دارسیاوش میرزا میزکوچکی هم بود که روی‌آن سینی ورشوئی قرارداده شده ودرمیان‌آن تنگی ازبلور که دوثلث‌آنرا مایع سفید رنگی‌پرکرده وکاسهٔ‌کوچکی‌ازماست وخیاردیده می‌شد، دربین‌صحبت‌هرچند دقیقه شاهزاده گیلاسی ازآن مایع‌سفیدکه یقین خواننده حدس زده‌است عرق بود، پرمی کردومینوشید.

سیاوش میرزا خیلی خندان بوددرحالی که سیگاری در گوشهٔ‌لب داشت چشمان گرد ودرخشانش‌را به‌روی محمدتقی دوخته می‌پرسید:

- خوب می گفتی که بعضی تکه‌های قابل‌توجه در آنجا پیدامیشود.

محمد تقی‌تصدیق آقاراکرد: بلی آقا عرض کردم بعد از آن شبی که تقریباً در یکماه قبل حضرت والا آنجا تشریف داشتند واظهار نارضایتی فرمودند صاحبخانه درخیال افتاد که برای جلب رضایت امثال‌سرکار تغییرات اساسی دروضع و ترتیب آنجا بدهد. این بودد یروز بمن خبرداد که برای‌دیدن وضع جدید آنجابروم؛ راستی آقاچه عرض کنم نمیدانید چه خانمهای قشنگی آورده بودمخصوصاً یکی‌از آنهاکه حقیقتاً خیلی‌وجیه وزیباودیدنیست.

سیاوش میرزامیخندید و گفته‌های محمدتقی‌را بامیل‌تمام گوش میداد سپس درحالی که گیلاس‌دیگری ازعرق نوشید گفت:

- محمد تقی، تو که دل‌مارا بااین حرفها بردی،حالا کی بایدبسروقت آنها برویم.

محمدتقی که جوانراکاملاتحریك شده میدید گفت: هروقت حضرت‌والا میل داشته‌باشند بنده درخدمتگذاری حاضرم.

خیلی خوب همین الان میرویم . ولی میخواستم قبلا محمد تقی باتو که‌محرم اسرارمن هستی درموضوع دیگری‌هم‌صحبت کنم . میدانی پدرم چه خیالی‌دربارهٔ من‌دارد؟ دیروز که مرااحضار کرده بودبمن‌می گفت حالاموقعی است که باید برای من زوجه وجفتی انتخاب کند. من هرقدر گفتم که این حرفها زوداست قبول‌نکرد واظهار داشت برایم زنی درنظر گرفته که خیلی خوشگل ومتمول‌است واگراورا بگیرم ثروت زیادی‌هم زیردست ما خواهد افتادوکارهای پدرم هم‌که دراین اواخرخراب شده مجدداً سروصورتی‌بخود خواهدگرفت، منهم باخود گفتم در این صورت چه عیبی دارد که دختررا بگیرم و بایك تیر نه تنها دونشانه بلکه سه‌نشانه‌را بزنم. یعنی‌هم آتش‌شهوت خودرا باپریروئی‌تسکین میدهم وهم بامال‌ومکنتش ازوجودپریرویان دیگر کیف ببرم وچون برسرپدرم‌هم که بواسطهٔ ولخرجی‌های زیاد دراین‌اواخر خیلی بی‌پول وتنگدست شده منت خواهم گذارد،این بود که پیشنهاد پدرم‌را قبول کردم، خوب به‌عقیده‌تو آیا بدحساب کرده‌ام؟

محمدتقی باکمال‌ادب پاسخ‌داد: حضرت والا حقاً که فکرتان خیلی عالی وحسابهایتان بی‌اندازه صحیح‌است. البته بااین‌ترتیب تأهل‌هیچ عیبی ندارد، امانفهمیدید که دختر کیست‌وثروتش‌چه میزان‌است؟

محمدتقی ازاین سؤال‌قصد مخصوصی داشت، زیرا اوازنوکرهائی‌بود

که جزاستفادهٔ خودچیزی نمیخواست‌وبرای هرکاری حاضربود. اودرایجاد روابط بین خانمها و آقایان مهارتی داشت واززمانی که وارد خانهٔ شاهزاده ك... شده بودازاین راه خیلی‌ازسیاوش میرزا استفاده‌کرده و غالباً اورا به نقاط خاصی میبرد و وجوه زیادی بنام صاحبخانه ازپسرار بابش میگرفت‌که البته مختصری‌ازآن بصاحبخانه یاطرف میرسید وبقیه بجیب خوداومیرفت و باصطلاح امروزه مرتباً کلاه سرآقا زادهٔ خودمیگذارد. وقتی‌صحبت ازدواج را شنید فوراً درصدد برآمد بداند کی درنظر گرفته شده تاشاید دراین میان هم بتواند یا دراثر فراهم‌کردن اسباب این وصلت ازارباب خود ویا بابرهم زدن‌آن ازکسان دیگرکه نظرمخالفی با این ازدواج داشته باشند استفاده‌کند.

سیاوش درحالیکه پوکی برسیگارمیزدودودغلیظی ازمیان‌دندانهایش خارج میکردپاسخ داد:

ـ پدرم‌اسم اورانگفت وهرچه‌اصرارکردم حاضرنشد بفهمم کیست،ولی البته بزودی مراازکم وکیف مطلب مستحضرخواهد داشت. آنگاه یکمرتبه‌از جای‌برخاسته وپس‌ازآنکه چندگیلاسی دیگرازعرق پشت‌سرهم‌نوشید گفت:

ـ خوب حالا برویم، سپس شنلی ازماهوت سیاه دوخت فرنگ بردوش انداخته وکلاه‌کوچکی‌ازپوست برسر گذارد وعصای کوتاهی که شکل‌شلاق‌را داشت وروی میزبود دردست گرفته پیش‌افتاد. محمدتقی هم درعقب سرآقا حرکت کرده و هر دو از پله‌کان عمارت سرازیر شده داخل صحن حیاط گردیدند.

نورماه تمام فضارا روشن کرده بود. سیاوش میرزا ومحمد تقی ازیك خیابان‌کوچکی‌که میان دوباغچه پرازگل های گوناگون بودعبورکردند، صورت هردوی‌آنان درآن دقیقه برافروخته شده‌بود، سیاوش‌میرزارا میل و شهوت فراگرفته وعرق هم‌کار خودش‌راکرده بود، محمد تقی‌هم خوشحال بودکه مبالغی درآن شب استفاده خواهدکرد. نزدیك در عمارت پیرمردی‌که دراطاق خوابیده بودبرخاسته ودررا برای آنها گشودآهسته خارج‌شدند.

قریب دوساعت ونیم ازشب رفته‌بود. دربیرون درسیاوش میرزابه‌محمد تقی گفت خوب: یعنی‌باید این‌راه‌راپیاده رفت؟

محمدتقی فوراًجواب داد: آقا اوبمن گفته‌است‌که هروقت‌آنجامیرویم بهتراست هرچه‌بیشترازشب گذشته‌باشد، الان ساعت دوونیم‌است اگرگردش کنان دراین‌هوای خوب آنجابرویم درست به‌موقع‌خواهیم رسید.

دیگرسیاوش اصراری نکرد دوبدو درآن هوای خوش بطرف چهارراه

Kashmir University Library
Accession No. 74122

حسن آباد روانه شدند، در سر چهارراه سیاوش زنی را دید که بطرف دروازهٔ باغشاه میرود و بی اختیار اندام زیبا و مخصوصاً چشمان سیاه جذاب آن زن توجهش را جلب کرد. پس به محمد تقی گفت: چطور است این را تعقیب کنیم و اگر نتیجه گرفته شد امشب از رفتن آنجا صرفنظر میکنیم.

محمد تقی با اینکه باطناً از این پیش آمد دلتنگ بود چیزی نگفت. سیاوش هم درعقب زن مزبور افتاده نزدیك خیابان استخر شروع به شوخی با او نمود، ولی با کمال تعجب دید که آن زن جوابی نمیدهد و چون هرزه گوئی را ادامه داد، یکمرتبه زن برگشته با صدای بلند گفت:

ـ آقا گویا پنج تومان و دو قران را نذر جیب رئیس محکمهٔ خلاف کرده اید!

سیاوش از لحن جدی گفتهٔ زن فهمید که تعقیب او نتیجه ندارد. پس به محمد تقی که باطناً از اینکه آن زن راه نیامده خوشحال بود باسر اشاره کرد و هر دو داخل خیابان استخر شده در انتهای آن بطرف راست پیچ خورده بسمت شمال شرق گردش کنان رفتند.

✡✿✡

فرخ را درحالتی گذاردیم که از دیوار باغ ف... السلطنه پائین آمد و بسوی منزلش رهسپار شد. فرخ خیلی مشوش بود و بقدری افکار گوناگون مغز او را فرا گرفته و مشغول داشته بود که اگر کسی در آنموقع تنه هم باو میزد شاید متوجه نمیشد. ربع ساعتی در این حال باقی ماند تا اینکه کم کم آرامشی پیدا کرده و پیوسته بخود دلداری میداد و میگفت: این اندازه تشویش و اضطراب برای چه، باید قویدل بود، من با همت وجدیت خود حتماً مهین را خواهم داشت او که مرا دوست دارد، او که برای من سوگند یاد کرده، او که عشق مرا پذیرفته، دیگر نگرانی چرا، اگر تشویش فقط برای آن موضوع بیخ گوشی است که پدرش گفت، آنراهم که مهین وعده داد هرطور باشد در ظرف همین امشب و فردا خواهد فهمید و مرا مطلع خواهد ساخت.

دراواسط خیابان نادری فرخ که هنوز مستغرق افکار خود بود متوجه شد دو نفر در صد قدم جلوی او درهمان جهت گردش کنان روانند. پس بدون اینکه اعتنائی بآنdo بکند کنار خیابان راه خود را گرفته مغموم و متفکر بطرف منزلش میرفت.

ساعت سفارت انگلیس دراینموقع ده زنگ زد و سه ازشب رفته را اعلام داشت. خیابان نادری در آن ساعت شب کم کم خلوت میگردید و عابرین به ندرت

دیده میشدند، این خلوت بودن خیابانها در تهران چیز تازه‌ای نبود ، زیرا مردم شهر اصولا به بیداری وشب نشینی جز در ماه رمضان که آنهم اجباراً پیش میآید علاقه نداشتند وفقط یك عده جوانان مجرد بودند که تا پاسی ازشب در خیابانها میماندند والاعماً اهلین ناچار ازغروب بخانه رفته و سرشانرا پهلوی سرمادر بچه‌ها میگذاردند.

همینکه فرخ نزدیك آندو نفر رسید ومیخواست از پهلوی آنها بگذرد یکی از آندو که کمی جلوتر از دیگری حرکت میکرد بصدا در آمد و با لکنت گفت:

- خوب باید دید این آقاهم مثل ما این وقت شب آنجاها میرود!

دومی گفت: آقا ماچه کاربکارمردم داریم .

اولی که یقین خوانندگان حدس زده‌اند سیاوش میرزا بود. ابتدا به نوکرش پرخاش کرده گفت :

- محمدتقی فضولی موقوف، بگذار ببینم. و سپس خندهٔ بلندی کرده و چون راه رفتنش نامرتب شده بود قدمهارا تند کرد و به محض اینکه به فرخ رسید دسترا روی شانهٔ او گذارده باتمسخر گفت :

- خوب آقا نمیخواهید بفرمائید این وقت شب چه نقشه دارید و کجا تشریف میبرید؟

فرخ باتعجب تمام سررا بلند کرده وپس از آنکه سراپای سیاوش میرزارا ورانداز کرد جوابداد :

- آقا معلوم میشود خیلی فضول وازخود راضی هستید وهنوز نمیدانید که کسی اجبار ندارد دربارهٔ زندگانی خود برای جنابعالی توضیحاتی بدهد.

سیاوش میرزا که دقیقه به دقیقه بیشتر ازخود بیخود می‌شد ومشروب فراوانی که ساعت قبل نوشیده بود اثر خودرا ظاهر می‌کرد این بار با لکنت تمام گفت:

- اوه حالارفتی دیگر نسازی.

فرخ که متوجه شده بود باجوان مستی سروکار دارد بدون اینکه بترسد چون نمیخواست با آدم مستی سروکله بزند پس مثل اینکه گفتهٔ اورا نشنیده دیگر جوابی نداده راه خودرا پیش گرفت.

محمد تقی هم که این مشاجره را مانع انجام نقشه‌اش میدانست خودرا به سیاوش میرزا رسانیده پی در پی در گوشش میخواند:

- آقا حالاموقع این حرفها نیست بفرمائید برویم ممکن است دیر شود و مارا راه ندهند.

ولی نه بی‌اعتنائی فرخ و نه میانجی گری محمد تقی سیاوش‌را آرام نساخت. پس دوباره باجستی خودرا بفرخ که کمی دور شده بود رسانید و درحالی که عصای کوچکش‌را جلوی سینهٔ فرخ نگاهداشت با بیان مقطع خود میگفت :

ـ آقاتانگوئی نمیگذارم بروی. نمیگذارم بروی.

فرخ دیگرفهمید که ازدست جوان بی‌شعوری مانند این شخص بدون دردسرخلاص نخواهدشد. بنابراین‌راه چاره وعلاج‌را اندیشید وتصمیم گرفت اگرسیاوش بازسماجت کند مشتی برمغزش بکوبد وخودرا ازدست او رهائی دهد ولی باردیگر برخودمستولی‌شد، عصای سیاوش‌را بآرامی‌ازجلوی سینه‌اش دور کردوباملایمت گفت :

ـ آقا اگرشما کاری ندارید من‌خیلی‌کاردارم.

سیاوش که حالاکاملاسر گرم بود وبـاصطلاح جوانان اهل ذوق کله‌اش سخت سیاسی شده بودبی‌اختیـاردست به‌یقه فرخ بردوخواست آنرا گرفته و بخیال‌خودفرخ‌را برزمین‌زندکه فرخ‌فرصتی باونداد‌وبایك دست دست‌سیاوش را ازیقه خوددورساخته وبادست دیگرمشت‌را گره کرده میخواست با شدت هرچه تمامتربشانهٔ سیاوش‌میرزا فرودآوردکه ناگهان دستش درهوا گرفته شد وچون سررابر گرداند محمدتقی‌را دیدکه بایکدست آستین‌اورا گرفته و بادست دیگربازوی سیاوش‌را میکشد.

سیاوش‌یقهٔ‌فرخ‌را رهاکردودرحالیکه هنوزحرفهای بی‌سروته میگفت: محمد تقی‌اوراکشان کشان بطرف دیگرخیابان‌برد، فرخ‌هم که اساساً نزاع و مجادله‌بااین جوان مست وایجادآشوب وهیاهوئی‌را نمیخـواست فرصت‌را غنیمت شمرده راه خودرادنبال کرد.

درفاصلهٔ پیاده رو وقسمت وسط خیابان جوئی‌بودکه در آن ساعت آب از آن می گذشت عکس ماهتاب وسایهٔ درختان کنارخیابان که درجوی‌افتاده منظرهٔ طبیعی‌قشنگی‌ایجادکرده‌بود. محمدتقی سیاوش‌را بدون‌اینکه‌مقاومتی کند نزدیك جوی بردودرکنارآن نشاند وچند مشتی آب برصورتش‌ریخت‌دو سه‌دقیقه گذشت آب‌سرداثرخودراکردوآثارمستی تااندازه‌ای ازسرسیاوش‌بدر رفت وهمینکه بخودآمدپرسید.

ـ چه کردم. کی‌بود؟

محمدتقی‌هم باچاپلوسی وتملق‌تمام گفت:

ـ هیچ، هیچ چیزی نبود قربان مختصری کسـالتی عـارضتان شده‌بود الحمدلله که رفع‌شد حالا گویامیتوانید تشریف بیاورید برویم.

سیاوش بخودقوتی داده اززمین برخاست وبراه افتـاد ودر حالی‌که پاهایش هنوزمیلغزید بلند گفت:

- بلی بلی برویم اهمیتی نداردا گرتاسر کوه هم باشد خواهم آمد.

فصل هشتم

محلهٔ مریض

درمنتهی حد شمـال شرقی تهران در فاصلهٔ بین دو دروازهٔ دولت و شمیران خیابانی واقعست که قسمت‌اعظم‌آن امروزه به خیابـان سپه سـالار موسوم است اگراین خیابان‌را ازمغرب بمشرق گرفته وقریب دوهزارقدم از پارك مسعودیه ظل‌السلطان هم دورتر برویم بیك قسمت نیم‌آبـادی از شهر میرسیم که دران‌خانه‌های‌کوچکی دورازیکدیگرساخته‌شده وجزچند بقالی‌و عطاری ومشروب فروشی دکانهای دیگری درآنجادیده نمیشود.

این خیابان شرقی غربی به خیابان آتشکده معروف است وخیابان دیگری‌که شمالی وجنوبی بوده وعمودبرضلع جنوبی خیابان آتشکده است خیابان شنی‌نامیده میشود.

ازاین دوخیابان یکعده‌کوچه های باریك منشعب میگردد. دربـالای سربعضی ازخانه های ایندوخیابان وکوچه‌ها چراغهای فانوسی کوچکی‌دیده میشدکه‌اغلب شیشه‌های تاری داشتند. آژان پست همیشه دراین منطقه گردش میکرد واگرکسی به رفتارعابرین‌دقت مینمودمیدیدکه بعضی ازآنهادرپیچ وخم کوچه ها پس ازآنکه اطراف خودرا لحظه‌ای مینگریستنددزدکی وارد خانه‌ای میشوند وبرخی دیگرکه بی‌پرواتربنظر میآمدند علناً مقابل‌یکی‌از خانه‌ها ایستاده دررامیکوبیدند.

صدای تاروویولون وآوازنهاغالباً بگوش عابرین‌این خیابانهامیرسید وفقط درماههای‌رمضان ومحرم وصفربودکه اگرکسی ازآن‌محل‌عبورمیکرد ازاستماع این‌صداها محروم میماند.

مردانی‌که ازآن خیابان وکوچه‌ها میگذشتند هرچه بودند جوان یا پیرزشت یازیبافکلی‌یاآخوند موردحمله ساکنین‌آنخانه‌ها واقع‌میشدندبعضی اززنهائی‌که دراین خانه‌هامنزل داشتند. غالباً نزدیك درنشسته بمحض‌اینکه صدای پای عابری برمیخاست سررا ازخانه بیرون‌کرده گاهی بایما واشاره

ویا اگر پرروتر و وقیح‌تر بودند رسماً آنانرا بدخول درخانهٔ خود دعوت می‌کردند.

کسبهٔ این محله گوئی کرولال بودند زیرا مثل این بود که نه چشم آنها این وضع را می‌بیند ونه گوش آنها این حرفهای رکیک را میشنود آنها جز کسب وکار خود نظری نداشتند وهیچگاه موی دماغ عابرین نشده ودر اختلافاتی که معمولا بین مردی با یکی از زنهای ساکن این خانه ها پیش میآمد دخالتی نمیکردند.

همان شبی که فرخ با سیاوش درخیابان نادری برخورد کرد و همان شبی که مهین روی دیوار باغ پدرش برای فرخ سوگند خورد که بعشق او وفادار بماند وهمان شبی که ف.. السلطنه وزنش طرح دوری و جدائی مهین وفرخ‌را میریختند دریکی ازخانه‌های این محله واقع درخیابان آتشکده چندزن دورهم در وسط حیاط درکنار حوض روی گلیمی نشسته بودند - چراغ نفتی که پایهٔ آن ازبلور آبی‌رنگی بود در وسط گلیم گذارده شده بودو لولهٔ شکسته آن چنان تار وکثیف بودکه نشان میداد مدتها دستی برای پاك کردن آن بکار نیفتاده‌است، شعلهٔ چراغ هرلحظه دستخوش باد میگردید و هردم قدری بیش‌ازحد سرکشیده دود سیاهی پراکنده میکرد - درمیان سینی سیاه وکثیفی که نزدیك چراغ گذارده شده بودچند عددخیار درشت‌زرد رنگ ومقداری نان مانده خشك شده وکاسهٔ کوچکی ازچینی بدل برنگ آبی پراز آب دیده میشداین‌خانه تازه ساز بنظرمیآمد، درسه طرف آن یعنی درمشرق ومغرب وشمال ساختمان دوطبقه بودکه طبقه‌اول آن‌بیش ازیکمتر از زمین ارتفاع داشت وقسمت زیرآن مرکب‌ازچند زیر زمین‌وآب انبار وآشپزخانه بود حیاط آن وسعت متوسطی‌داشت درمیان آن حوض گردی بود در مقابل ساختمان‌شمالی آن‌ایوان کوچکی بناشده که بوسیله‌دوپله کان که‌هریك‌درحدود چهار پله داشت از دوطرف بصحن حیاط متصل میشد غالب اطاقها خالی و اسباب واثاثیه‌درستی نداشت‌فقط دریکی‌از آنها چند عدد صندلی‌ونیمکت ودو میزچوبی‌دیده میشد وآینهٔ بزرگی باقاب چوبی قرمز رنگ بدیوار بالای سربخاری‌آن نصب گردیده ودرگوشه‌ای‌تار وضربی‌نیز بچشم میخورد سایر اطاقها بعضی‌فقط مفروش وبرخی‌حتی‌ازفرش حسابی‌هم محروم‌بود یعنی تنها گلیم‌پاره‌داشتند ودرآن‌میان‌در گوشهٔ یکی‌ازاطاقهای آنخانه تخت‌خواب‌های چوبی‌کهنه نیز قرارداده شده بود.

این‌چهار نفرزن سرگرم صحبت بودند یکی از آنها که پشت بحوض بطرف شمال نشسته‌بود ونیمه اندامش نشان‌میداد بایستی‌قامتی‌بلند داشته‌باشد

سفید روی بود چشمانش درشت ولی پلکهایش در اثر درد کلفت و بهم نزدیک شده بود سرش باز و گیسوان بور خودرا در پشت سر جمع کرده بود اما بخوبی فهمیده میشد که رنگ موهایش طبیعی نیست و با دوا تغییر یافته است او لباس لیموئی رنگ در برداشت که آستینهایش خیلی کوتاه و پیش سینه‌اش باز بود واشرف نامیده میشد.

زن دومی که اقدس نام داشت بعکس رفیقش قد کوتاه بنظر میآمد اوموهای سیاه رنگ وابروان پرپشتی داشت چشمانش کوچك وکمی گود رفته بود دندانهای سفید ریزش درقیافهٔ سبزه رنگش خیلی جلوه میکرد اولباسی ازحریر آسمانی رنگ که بامونجوقهای سفید زیادی مزین شده بود در برداشت در آن موقع سیگاری در گوشهٔ لب گذارده ودرطرف مشرق نشسته بود.

سومی عفت نام داشت اوباقیافهٔ محزونی که بخود گرفته بود میرساند که در آنجا غریب است چه مانند سایر رفقایش خنده‌های بلند نمیکرد ودرواقع اوزیباترین آن جمع بود چشمانی بادامی ودرشت وابروانی کشیده بینی ظریف ولبهائی نازك وسرخ رنگ داشت لباسی ازحریر پشت گلی که آستینهایش خیلی گشاد بود در بر کرده ودرسمت شمال حیاط قرار گرفته بود.

چهارمی که نامش اختر بود خیلی تنومند وفربه بنظر میآمد ازقیافه‌اش معلوم بود که ازسه زن دیگر مسن‌تراست چشمان اوهم درشت وآثار سورمه زیادی در آن نمایان بود بعلاوه ابروهای خودرا بارنگ آراسته وخیلی بیش ازحد معمول پهن ودراز کرده بود بینی‌اش کوتاه ودرشت لبهایش کلفت ولی درعوض دندانهای سفید ومرتبی داشت ودر زیرچانه‌اش غبغب بزرگی دیده میشد او لباس زرد رنگی پوشیده بود که یقه آن خیلی باز بود درنتیجه سینهٔ چاق وسفید وقسمتی ازپستانهایش بیرون افتاده ودرطرف مغرب نشسته بود.

برحسب اتفاق آنشب هنوز کسی آنجا نیامده وباصطلاح خودشان مهمان نداشتند وچون خانم رئیس هم برای خرید بعضی از احتیاجات ویا برای بدام انداختن جوانان بخیابان رفته بود این چهارزن غیبت اورا غنیمت شمرده گرد هم نشسته باهم درد دل میکردند ازقیافهٔ همهٔ آنها آثار بدبختی وسیه‌روزی نمایان بود وسفیدآب وسرخابی که تمامی‌شان بحد افراط بکاربرده بودند بزحمت حالت روحی آنانرا از نظر دقیق هر بیننده پوشیده میداشت.

یکی از آن زنها از کثافت فوق‌العاده همخوابه چندشب پیش خوداظهار تنفر میکرد ودیگری ازفحاشی وبی‌انصافی خانم رئیس شکایت داشت ومیگفت آنشب که جوانی نهایت رذالت را بخرج داد یعنی صبح زود بدون اینکه پولی بدهد فرار کرده بود خانم رئیس اورامورد مؤاخذه وتشدد قرارداده ومتهم

بهمدستی باجوان مزبور کرده وبالاخره هم اوراجریمه کرده بود .

سومی از گرفتاری که چندی قبل برایش درخیابان پیش آمده شکایت میکرد ومیگفت چگونه بدون جهت به کمیساریا جلب شده وبیست وچها رساعت در توقیف مانده بود .

از جملگی گفته‌های آنها معلوم بود که ازاین زندگی سخت به تنگ آمده وآرزوی نجات ورهائی خودرا ازاین وضع ناگواردارند ودر آن میان گاهگاه هرکدام خیاری برداشته وپوست کنده ونان خشك خودرا باآب آن کاسه کمی نرم کرده وباصطلاح تغییرذائقه میدادند وگوئی می خواستند دق دل خود را ازروزگار با این خوراك حقیردربیاورند .

اشرف که بواسطهٔ منسوب بودن بامدیرهٔ خانه سمت ریاست داشت یکمرتبه گفت بیائید امشب حالاکه مهمانی نیامده هرکدام شرح حال گذشتهٔ خودرا بیان کنیم .

همه جزعفت این پیشنهادراپسندیدند ولی اوازاین کارا باداشت وقیافه‌اش نشان میداد که چون نمیخواهد دروغ بگوید واز گفتن راست هم بدلائلی استنکاف داردحاضر به نقل سابقهٔ زندگی خود نیست ولی آن سه نفربقدری اصرار کردند که اوهم بالاخره چاره‌ای جزقبول ندید و وعده دادکه بنوبهٔ خود تاریخچهٔ زندگانیش را بیان کند .

حالاساعتی از غروب گذشته وماه کم کم درصحنهٔ آسمان شروع به بالا آمدن کرده بود، ناگهان براثرباد تندی که وزیدشعلهٔ چراغ خاموش شد و چون نورماه فضارا بحدکافی روشن کرده بود دیگر در صدد روشن کـردن چراغ برنیامدند .

غیر از این چهار زن دونفردیگرهم درآن خانه سکنی داشتند یکی پیره زنی بودکه اسماً سمت آشپزی داشت ولی گاهگاه معامله راجورمیکرد ودیگری پسربچه‌ای بود که سمت خانه شاگردی داشت وهردودر آنساعت درآشپزخانه کناراجاق نشسته ومشغول صحبت خود بودند.

آنگاه اشرف که قرار بوداول ازهمه شرح زندگانیش رانقل کندسیگاری ازمیان نعلبکی برداشته آتش زدوپس آنکه پوکی بدان زد گفت: قصهٔ من چندان طولانی نیست.

ازشماچه پنهان پدرمن قصاب بود ومادرم که خواهرناهید خانم همین خانم رئیس باشدروزها درخانه به پنبه‌ریسی اشتغال داشت مادرخیابان خانی آباد مسکن داشتیم منزلمان خیلی کوچك ومحقر وحیاطش جمعاً بیست ذرع نبودو بیش ازدواطاق ساختمانی نداشت پدرم گرچه قصاب بود وهربار که دولت و

بلدیه حکم ارزان فروشی میداد بمردم گوشت گربه وسگ میفروخت ولی باهمه این زرنگی‌ها کاروبارش خیلی خوب نبود چون سرمایهٔ زیادی نداشت منافع هنگفتی نمیبرد وفقط روزی پنج شش قران بدستش میآمد وبا آن میبایستی من ومادرم رانان بدهدوضع زندگانی ماخیلی بدبود، من ازهمان کوچکی بی اندازه حسود ولوس بودم هر وقت که دخترهمسایه را میدیدم لباس نوئی پوشیده یک شبانه روزتمام گریه میکردم وآنقدر بداخلاقی مینمودم تاپدرومادرم مجبور میشدند اگر لازم بود اسبابی گروگذارده وبا پول آن برای من هم لباسی تهیه کنند.

درهمان خیابانی که مامنزل داشتیم چندخانهٔ اعیانی هم بودکه دریکی از آنهاشخص پولداروهتمولی منزل داشت که من اسم اورا نمیدانستم، این شخص پسربسیار زیبا وقشنگی داشت که درآن محله انگشت نمای همه بودمنهم از آن جوان خیلی خوشم میآمد واغلب مواقعیکه درکوچه بابچه‌های همسایه بازی میکردیم خودراهرطور بودجلودرخانهٔ اومیرساندم وباصطلاح بدون اینکه بفهمم خود نمائی میکردم جوان هم که هیجده نوزده سال داشت گاهی که مرامیدید میخندید آنوقت من دوازده سال داشتم وهمیشه خواب لباسهای قشنگ وشیک دیده وآرزوی زندگانی مجلل میکردم.

یك روزموقعیکه باعده‌ای ازدختران وپسران مشغول بازی بودیم ناگهان بزمین افتادم کندهٔ زانوی من سخت درد گرفت لنگان لنگان بکناردیواررفته ایستادم تعدادبازی کنندگان باندازه‌ای زیاد بودکه کسی ملتفت غیبت من نشدمنهم درآن گوشه درآن ساعت که نزدیك غروب بود ازحال رفتم وقتی چشم بازکردم تصورمیکنید چه‌دیدم؟ دیدم دراطاق کوچك قشنگی هستم ودرروی تختخوابی که تاآنوقت نظیرآنرا بچشم ندیده بودم خوابیده‌ام وبالای سرم همان جوان نشسته سیگارمیکشد.

سراسیمه از اوپرسیدم:

ـ اینجاکجاست من چرااینجاهستم مادرم کو؟ پدرم چه شد؟

اودرعوض جواب خندهٔ بلندی کرده وسپس سررا نزدیك سرمن آورد وباکمال مهربانی مرابوسیدو گفت:

ـ بی‌خود دل واپس نباش مادروپدرت درمنزل وسلامت میباشندامشب را اینجا بمان صبح زودکه پایت خوب شد میروی خانه‌ات آنگاه دست مراکه‌در دست گرفته بود ومیفشرد پیش کشیده گفت:

ـ یك دخترقشنگ مثل توچرا باید دستش اینطورچرك وکثیف باشد.

هواکم کم تاریك شده بود، دست جوان روی یك دکمه سفید رنگی که

بدیوار نصب بود نزدیك گردید وچند ثانیه بعد در باز شد ومردی که معلوم بود نوکر است وارد اطاق شد.

جوان روی را باو کرده گفت :

– ببین حمام گرم است.

پیشخدمت هم تعظیمی کرده ازدر بیرون رفت ودودقیقه نگذشت، برگشت جواب داد :

– بلی آقا گرم وحاضر است .

–خیلی خوب برو به حمیده بگو برود حمام وسرو تن این دختررا (مرا نشان داد) خوب شست وشوی دهد.

وبعد روی را بمن کرده گفت: بفرمائید عقب سر این شخص بروید حمام انشاءالله بعد ازحمام خدمت میرسم .

من که باین قبیل کلمات آشنائی نداشتم ازتخت بلند شدم وچون پایم هنوز کمی درد داشت بااحتیاط روی زمین گذاردم .

جوان فوراً زیر بغل مرا گرفت وگفت: آب گرم حمام این مختصر کوفتگی را هم از بین خواهد برد. سپس با کمك نوکر که بازویم را گرفته بود ازیك حیاط خیلی بزرگی که باغچه‌های متعدد داشت عبور کردیم وداخل حمام کوچکی شدیم که تمام قسمت رختکن آن با کاشی‌های عکس دار تزئین شد بود .

حمیده که بقرار معلوم کلفت مخصوص جوان بود درآنجا انتظار مرا داشت بلافاصله لباسهای مرا ازتن درآورد وبدرون حمام برد، حمام مزبور کوچك بود وسنگهای مرمری که به ارتفاع یکمتر از زمین در اطراف دیوار خزانه کار گذارده شده بود برقشنگی آن افزوده بود و برای من که تاکنون جزحمام‌های عمومی طهران ندیده بودم البته تماشائی بود.

قبل ازهرچیز حمیده پاهای مرا بادست مالش داد تا آثار کوفتگی برطرف شود آنگاه مرا شست وشوی کامل داد، درسربینهٔ حمام لباسهای قشنگی برای من حاضر کرده بودند گرچه قدری گشاد بود ولی پس از آنکه حمیده آنها را برتن من کرد وگیسوانم را تابیده در پشت سرم انداخت چون خود را در آینه نگریستم نشناختم، چه با آن لباس وآن طرز آرایش قیافهٔ تازه‌ای پیدا کرده بودم.

چنددقیقه بعدبا راهنمائی نوکر که بیرون حمام منتظر بودمجدداً به اطاق کوچك جوان داخل شدم او انتظارمرا داشت بمحض ورود پیش آمد وخوش آمد گفت وبی‌محابا مرا بوسید آنوقت پس از نیم ساعت شام آوردند دیگر حدس میزنید

چه شامی بود از آن غذاهائی که تا آن ساعت اسمش را هم نشنیده بودم در آن بین گیلاسی هم مشروب باین بهانه که بکلی دردمرا برطرف میکند به من نوشانید وخودهم نوشید بعد ازشام دیدم اواز اطاق بیرون نرفت وشروع بدر آوردن لباس خود کرد و بعد نزدیك من شد و بدون اینکه مقاومتی کنم مرا هم لخت نموده در آغوش گرفت....

صبح که ازخواب برخاستم جوان را پهلوی خود ندیدم پس با احتیاط تمام از تختخواب خارج شدم وبطرف آینهٔ بزرگی که بدیوار نصب بود رفته خود را در آن نگریستم دیدم رنگم کمی زرد و پریده شده است و آنگاه بعضی چیزها بخاطرم آمد دراین موقع دربازشد وحمیده وارد گردید گفت :

ــ آقا شمیران تشریف بردند و به بنده فرمودند این پاکت را بشما بدهم وروانهٔ منزلتان بنمایم .

من بدون اینکه ملتفت شوم که در وضعیت من نسبت به دیروز تغییری پیدا شده وچیزی کسر یا اضافه کرده ام پاکت را گرفته ازدرخانه خارج شده وبطرف خانهٔ خودمان رفتم .

مادرم همینکه مرا دید سخت در آغوشم گرفت ودرحالیکه اشك خوشحالی ازچشمانش سرازیر بود همسایگان را صدازد بیائید بیائید دخترم پیداشد دخترم پیدا شد دراین میان پی در پی میگفت ازدیروز که من گم شده بودم خواب وخوراك نداشته وبه کمیسری هم خبرداده اند آنوقت ازمن پرسید:

ــ خوب بگوچه شد، کجا رفته بودی ؟

زنهای همسایه که براثر صدای مادرم ازپیداشدن من مطلع گردیده بودند یك یك وارد شده دورمرا گرفته وبا کنجکاوی تمام میخواستند قضایا رابدانند من هم بدون اینکه پروائی بکنم وقایع شب گذشته را به تفصیل بیان کردم و پاکت را در دست مادرم گذاردم مادرم پاکت را باعجله بازکرده وهمینکه دید یك اسکناس پنج تومانی در آن گذارده اند بدون اینکه بفهمم دلیلش چیست یکمرتبه بادودست بسروسینهٔ خود زد گیسهایش راکنده و گریه کنان می گفت :

ــ دخترم را بی ناموس کردند ، دخترمرا بی عصمت کردند !

زنان همسایه که در اطراف نشسته بودند به تسلی دادن اوپرداختند و یکی ازآنها که نزدیك من بود نشانی خانهٔ جوان را ازمن پرسیدو همینکه محل آنرا فهمید گفت :

ــ آه ازدست این همدانی ها !

وباین ترتیب فهمیدم که جوان دیشبی ازخوانین همدان میباشد.

بالاخره وقتی مادرم کمی آرام شد دست مرا گرفته به کمیسری بود و شرح واقعه را بیان کرد، آقای رئیس هم فوراً آژانی بمنزل جوان فرستاد ولی پس از ده دقیقه پاسبان برگشته گفت :

ـ آقا تشریف نداشتند اما به نوکرشان سپرده بودند که اگر کسی از کمیسری آمد عوض ایشان به کمیسری بیاید. همان موقع نوکر دیشبی وارد شد و یکسر بطرف رئیس کمیسری رفت و مختصری با او زیر گوشی حرف زد.

آنوقت رئیس کمیسری روی را بمادرم کرده گفت:

ـ خوب مادرجان کاریست بایستی نمیشد شده حالا چه باید کرد آقای حیدر قلی خان حاضرند که درمقابل این کار مبلغی بدخترشما بدهند و سروصدای این مطلب بخوابد .

مادرم گفت :

ـ خیر آقا ممکن نیست اگر میخواهد رضایت ما راداشته باشد و خبط خود راجبران کند بایداقلا دخترم را صیغه کند .

من ازاین حرف مادرم خیلی خوشم آمد زیرا همین قدر فهمیدم گفتگو از تکرار آن شب شیرین است...

ولی چقدر اوقاتم تلخ شد وقتی شنیدم رئیس کمیسری با تشدد تمام بمادرم میگوید:

ـ زنیکه احمق ملتفت میشوی چه میگوئی چطور ممکن است ایشان دخترقصابی را ولو به صیغه گی بگیرند، اگرمیخواهی من خواهش می کنم که سی تومان بتوبرای جبران این امر بدهند والا اگر بیشتر فضولی کنی الان همین جا نگاهت خواهم داشت.

مادر بیچاره ام بی اندازه ترسید و فهمید که تهدید رئیس کمیسری ممکن است حقیقت پیداکند. پول ورشوهٔ آقای حیدر قلی خان ویا وعده های دیگرش کارخود راکرده بود بهمین جهت چاره ای جز تسلیم ندید بسی تومان راضی شد آنگاه نوکر مزبور بیست وپنج تومان دیگر باوداد وما روانهٔ خانه شدیم.

مادرم مدتها گریه میکرد تاکم کم ظاهراً آرام گرفت ولی من باوجود کمی سن حس میکردم که باطناً بی اندازه غصه میخورد. چون مادرم زن خوبی بود وهمه میدانستند که من اینکار رااز روی عمد نکرده ام بالاخره جوانی که درهمسایگی مامنزل داشت حاضرشد در صورتیکه مادرم سی تومان را برای مایهٔ دکان بقالی او بدهد مرا بگیرد. مادرم ازخدا همین را میخواست پس فوراً رضایت داد وهمانروز عصرآخوند آمده صیغهٔ عقد را جاری کرد وشب عروسی احمد ومن انجام گرفت .

شش ماه گذشت مادرم فوت کرد ومرا بی‌اندازه مهموم ومغموم ساخت زیرامیدانستم ازغصهٔ کارمن دق کرده بود. پدرم هم دراثراستعمال تریاك‌زیاد مایه‌اش هر روز کمترمیشد تاآنجا رسیدکه تهی‌دست وخانه‌نشین شد وبعد از یکسال ونیم اوهم بدرود زندگانی گفت.

مرگ آندوخیلی بمن‌سخت آمد ومدتها گریه‌میکردم زندگانیم بااحمد هم‌که دکان بقالی بازکرده بودخیلی یك نواخت میگذشت ویاد آنشبی‌که با جوان همدانی گذرانده بودم‌ازخاطرم‌محو نمیشد وهمواره آرزوداشتم‌یکمرتبه دیگرآن لباس‌های زیبا را بپوشم وآن شام‌لذیذ رابخورم ودر آن تختخواب قشنگ باآن همخوابه جوان وشیك شبی را بگذرانم.

چهارسال ازفوت پدرم گذشته بود یکروزعصرهمین ناهید خانم‌خاله‌ام منزل‌ماآمده بمن‌خیلی‌محبت‌کرد و وقت رفتن مرا بخانه‌اش دعوت کرد من نمی‌دانستم‌اوچه‌کاره است همین‌قدر بخاطرداشتم‌که مادرم پیش‌ازمردنش گاهی بمن‌میگفت تویك‌خاله‌داری‌که بواسطهٔ‌بعضی‌حرکات ناپسندش ما ازاوبریده‌ایم وبااو رفت‌وآمدنداریم.

چون احمد بمن اجازهٔ بیرون رفتن‌ازخانه زیاد نمیداد وجزتعزیه و روضه رفتن‌آنهم درنزدیکی‌های خانه‌مان‌کاری نداشتم بهرطوربود برای‌آن روز ازاواجازه گرفته‌ازخانه خارج‌شده ودرمیدان‌دروازه قزوین سوارواگن شده تاسرلاله‌زار رفتم وازآنجا پرسان‌پرسان اینجاآمدم خاله‌ام‌باروی‌خوش مراپذیرفت چای وشربت‌برای من آوردوبعد گفت:

- من‌نمیخواهم خواهرزاده‌ام این‌لباسهای بد دوخت‌را بپوشد بروودر آن اطاق صندوقخانهٔ من پرازلباسهای قشنگ است هرکدام‌را خواستی بردار‌بپوش روی میزهم اسباب‌توالت هست دستی‌به‌سروصورت خودت‌ببر.

من‌آنوقت هفده سال داشتم فوراً با کنجکاوی تمام باطاقی که نشان داد رفتم وازتوی صندوق لباس قشنگی‌را درآورده پوشیدم وباسفیدآب و سرخابی‌که روی میزکوچکی بود خودراآراستم همینکه بیرون آمدم خاله‌ام گفت: به‌به، چه قشنگ شدی، بیابرویم دراین‌اطاق شخصی‌منتظرتواست.

من‌بدون‌اینکه‌بپرسم شخص‌کیست باخاله‌ام‌به‌تالارواردشدم دیدم‌صاحب منصبی درروی صندلی‌نشسته‌است.

صاحب منصب جوانی بودصورتش‌را تازه تراشیده وآثار پودرهنوز روی‌آن هویدا بود سبیل‌هایش که ازدوطرف به بالاتاب داده شده بود خیلی بمذاق من خوش‌آمد. بدیدن او خجالت‌کشیدم وخواستم ازاطاق خارج‌شوم ولی‌خاله‌ام نگذارد گفت:

- کجامیخواهی بروی این آقاقوم‌خویش تواست وفقط برای ملاقات‌تو اینجا آمده .

من باعتماد حرف اودیگرپروائی نکردم وپس ازچند ثانیه خاله‌ام برخاسته گفت:

- شمارا تنهامی گذارم تاباهم درددل کنید .

من‌قدری نگران‌شدم ومقصودرا نفهمیدم ولی‌سیمای زیباوخندان‌جوان هراضطراب وتشویشی‌راازیادم‌برد .

چند دقیقه بعد ازرفتن خاله‌ام جوان نزدیك بمن‌شد و بدون مقدمه دستهایش‌را بطرف پستانهایم برد. خیلی‌خجالت کشیدم درحالی که سررا بزیر انداخته بودم دست اورا عقب زدم و باخود می گفتم: چرابامن اینطوررفتار می کند که ناگهان با دودست سر مرا گرفته موهایم را بوسید وآهسته در گوشم گفت :

- آنچه خاله‌ات گفته دروغ است من خویشی باتوندارم بلکه خواهان توهستم .

دیدم اگر خاله‌ام دروغ هم گفته دروغ خوبی گفته‌است زیرا در هر صورت هم‌نشینی بایك چنین‌جوان هزاران مرتبه‌برهمخوابگی بااحمد ترجیح داشت، پس‌دیگرهیچ نگفتم‌وامتناعی‌نشان ندادم وبه‌عشوه ونازپرداختم قریب یك‌ساعت من‌واودراطاق ماندیم...

جوان صاحب منصب برخاست وباردیگرمرا بوسید وخدا حافظی‌کرد ورفت، دودقیقه بعد خاله‌ام واردشدبمن که‌ازخجالت خیلی‌سرخ وبرافروخته شده بودم گفت:

- اینجارا دیدی خانهٔ خودرا هم دیده‌ای شوهرت‌که نمیداند من‌کجا منزل‌دارم. اگر ازاینجا و از این جوان خوشت آمد فردا بدون اینکه بشوهرت چیزی بگوئی یکسر اینجابیا که مرتباً ازهم‌نشینی ومعاشرت بااین قبیل جوانان محظوظ بشوی و لباس های عالی و شیك بپوشی و غذا های خوب بخوری .

آنوقت یك‌پول زردی هم دردستم گذارده گفت:

- فردا درشکه بنشین‌وبیا.

من برخاستم وبمنزل رفتم ، تمام آنشب قیافهٔ آن صاحب‌منصب در پیش چشمم بودوهردفعه که احمدرا درمقابل خودمیدیدم وفکر می کردم که دائماً باید بااوبسربرم اززندگانی خودبیشتربیزارمیشدم. بالاخره تصمیم خودرا گرفتم، صبح‌بعد ازرفتن احمد بعضی‌اسباب خورده های خودرا برداشته در

بقچه‌ای نهاده و بمنزل خاله‌ام آمدم همانشب صاحب‌منصب که معلوم بود از من خوشش آمده بود مجدداً آنجا آمد و تا صبح با او ماندم.

اینک سه سال است که در این خانه هستم و تا حال چند دفعه سخت مریض شده و باحسابهائی که خاله برایم درست کرده مبلغ شصت تومان هم باو مقروض میباشم که خیال نمیکنم هیچوقت قادر به پرداخت آن بشوم.

فصل نهم

محلهٔ مریض (بقیه)

بعد از اتمام حرف اشرف چند دقیقه بسکوت گذشت، آنگاه اقدس سر برداشته گفت: حالا منهم بنوبهٔ خود شرح حالم را نقل میکنم، من دختر بزازی بودم، پدرم کسب و کارش چندان رونقی نداشت در محلهٔ عباس‌آباد در آخر بازار بزرگ منزل داشتیم و پدرم دو دختر داشت که من کوچکترش بودم. خواهر بزرگم از وجاهت بهره نداشت، یعنی آبلهٔ زیادی که از بچگی مانده بود صورتش را بکلی خراب کرده و تا اندازه‌ای زشتش ساخته بود، ولی پدر و مادرم یا برای اینکه اولاد اول بود و یا برای اینکه بنظر آنها خدا باو خیلی ظلم کرده بود بی‌اندازه دوستش میداشتند و از من چندان خوششان نمیآمد بهمین جهت به‌غالب خواستگارهائی که بخانهٔ ما میآمدند چون اورا نمی‌پسندیدند و مرا میخواستند جواب رد میدادند و میگفتند اول باید دختر بزرگمان شوهر کند. با این ترتیب سرنوشت من بسته به‌سرنوشت خواهرم شده بود و میدانستم فقط روزی که او بشوهر برود منهم میتوانم امیدوار باشم که رنگ شوهر را به‌بینم، خوشبختانه خواهرم شخصاً برای خوددست و پائی کرد و نفهمیدم چه دعائی از ملا ابراهیم یهودی گرفته و چه سحر و افسونی بکار برد که جوان سیگارفروشی را فریفت و خود را باو بست، من از آن روز راحت شدم و امیدواری پیدا کردم همینطور هم شد. سه‌ماه بعد از شوهر کردن خواهرم به‌مقصودم که شوهر کردن بود رسیدم ولی چه شوهری؟

یکروز دو نفر زن وارد خانهٔ ما شدند و مرا پسندیدند و گفتند داماد تاجری پولدار است که تجارت توتون میکند و سناً هم جوان است. اما پدر و مادرم که علاقهٔ چندان بمن و آتیهٔ روزگار من نداشتند هیچ درصدد تحقیق

برنیامدند وبدون تأمل رضایت داده مجلس عقدرا برپا نمودند. روزعقدپس ازانجام صیغه گفتند داماد میخواهد سرعقد بیاید، منهم بااین خیال که حالا یك جوان زیبا بالباسهای دوخت جدید خواهدآمد سررا کمی بزیر انداخته ولی‌دزدکی‌چشمم‌را به‌آینه که درمقابل‌آن نشسته‌بودم دوخته‌بودم‌تاهم‌کمروئی خودرا نشان دهم‌وهم زودتربتوانم اورا به‌بینم.

ولی تصورمیکنید چه دیدم، یکمرتبه صدای یاالله یاالله بلندشد وبعد یکمردقد بلند باریش قرمزکه سروپشت گردنراهم تراشیده بود، آبله رو. با دندانهای درشت زردوسیاه‌که بعضی ازآنهاهم ریخته بود درحالی که لبادهٔ بلند پشمی دربرداشت وشال‌سفید پهنی روی‌آن بسته وکلاه پوستی بزرگی برسر گذارده بود درآستانهٔ درظاهرشد وپس ازاینکه کفشهای راحتی‌خودرا کنده زیربغل گرفت بجلوآمده آنوقت بدون‌اینکه خجالتی‌بکشد، مثل‌اینکه عادت همیشگی‌اوست‌نزدیك من‌شده سرمرا گرفته یك‌بوسهٔ پیرمردانه که‌صدای په درآورد برگونهٔ چپ من‌زد.

بدیدن یك چنین هیکل‌منحوس تمام‌قوم وخویشـانم متحیر وانگشت بدهان ماندند ووای وای‌گویان ازاطاق خارج شدند وفقط یکی دونفر از بستگان اودراطاق مانده واظهارخوشوقتی‌میکردند ودراین‌میان یکی ازآنها در گوش‌من‌آهسته گفت:

- اگرمیخواهی رونمای خوبی‌بگیری بایدشماهم دامادرا ببوسی.

من دردل گفتم رونماراسرقبرپدرش ببرد، چطورحاضرشوم صورت‌زشت ریشداراین‌آدم پیررا ببوسم، ولی‌مگردیگرممکن بوداظهارعقیده کرد، کلمهٔ بله بخیال‌اینکه بیك جوان زیباشوهرمیکنم ازدهانم خارج‌شده بودواینك‌در عوض جوان رعنا زن چنین‌شخصی‌شده بودم پس چون چاره نبودصورت‌زشت اورا بوسیدم. حاجی‌آقاهم انگشتری ازیاقوت‌که چندان قیمتی‌نداشت ازجیب بزرگ‌لباده‌اش درآورده بدست من کرد.

خوشبختانه‌آنروز بیش ازدومرتبه بابوسه‌های خودمرا عذاب نداد و رفت. چهارروز بعد عروسی‌شد شب مرا برده درآغوش یك چنین‌مرد بدقیافه و پیری انداختند، ازحسن اتفاق حاجی‌آقا اخلاقاً آدم بدی نبودوبامن بامحبت وملایمت رفتارمیکرد. اومردباخدا بودوتمام شب وروزرا بنمـاز و دعـا میپرداخت وبرای هرکارتجارتی‌که میخواست بکند ابتدا فـال میگرفت و استخاره میکردوجهت‌فال‌واستخاره‌های خودهم به‌نخودوتسبیح‌و کتاب حافظ متوسل‌میشد ومعلوم‌بودکه بااین‌سه چیزعقیده وایمان‌کاملی‌دارد.

بعد ازچند ماه تصادفاً یکمرتبه سه شبانه روزحاجی‌آقا خانه‌نیامد من

خیلی مضطرب شده و باخود گفتم او مرد خداست و مثل جوانهای هرزه و جلف نیست که زبانم لال به بعضی جاها رفته باشد. وچون در اینموقع یکی از همسایه‌ها وارد شد و شرح غیبت حاجی آقا را برای او بیان کردم او بدون اینکه تعجب کند گفت :

- یقین منزل سایر زنهای خود مانده است متوحش نباش.

ازشنیدن این حرف خیلی متحیر شدم و چگونگی را سؤال کردم و او هم بی محابا آنچه را میدانست گفت و معلوم شد حاجی آقا مسلمان حقیقی است و بغیر از من که عقدی هستم دو زن عقدی دیگر و دو صیغه دارد و حتی زن همسایه می گفت فال واستخاره‌های حاجی آقا هم که باحافظ و تسبیح می گیرد تنها برای تجـارت نیست او بیشتر میخواهد به‌بیند در آن ماه زن گرفتن ساعت دارد یا خیر؟

باخود فکر کردم با مردی که صورتاً و سیرتاً این چنین میباشد زندگانی کردن آسان نخواهد بود، اگر حاجی آقا تنها بمن اکتفا میکرد چون از حیث زندگانی راحت و آسوده بودم میشد زشتی قیافه وسن زیادش را تحمل کرد. ولی اگر بخواهد با هر فال واستخاره هم یك زن بگیرد بالاخره از بابت زندگی زن وشوهری هم خوشی نخواهم داشت.

فردای آنروز صبح به‌بازار رفتم وخیال داشتم بعضی اشیاء لازم دوخت ودوز از قبیل قرقره و نخ بخرم. دیدم در بازار جمعیت زیادیست، مردان بیکار دسته دسته عقب زنان درحر کتند من هم نزدیك دکانی ایستاده ضمن سؤال از قیمت بعضی اجناس مردم را تماشا میکردم. ناگهان جوان بیست ساله‌ای که کلاه قیفی برسر وردنکت مشکی در برداشت و کراواتی از اطلس سبز رنگ که در وسط آن عکس احمدشاه نقش شده بر گردن بسته بود از نزدیك من گذشته گفت:

- خانم میل ندارید ساعتی بنده را سرافراز فرمائید؟

من که با این قبیل کلمات آشنا نبودم نفهمیدم چه مقصود دارد، ولی چون ازجوان خوشم آمده بود. یعنی پس از مقایسه‌اش با ریش قرمز و پشت گردن تراشیده حاجی آقا ومخصوصاً اینکه فالها و زنهایش در نظرم میآمد جوان بچشمم جلوه کرده بود باعشوه وناز گفتم :

- آقا چه فرمایشها میفرمائید ؟

آنوقت چون جوان چندبار دعوت را تکرار کرد پرسیدم :

- مگر منزل شما درهمین نزدیکی هاست.

در اینموقع یك آژان پست عبور میکرد، جوان فوراً راه افتاد و بیست

قدمی بطرف شمال بازار رفت وهمینکه آژان دورشد دوباره برگشته گفت:
- بلی خانم جان منزل من خیلی نزدیك است و اگر میل داشته باشید ممکن است آنجا برویم وسیگاری باهم بکشیم.
من که نمیدانستم مقصود اواز سیگار کشیدن چیست پیشنهادش را قبول کرده وعقب سرجوان روانه شدم، اوهم بطرف پائین بازار حرکت کرد و پس ازاینکه ازسر بازار خیاطها گذشتیم به کوچه باریکی که دست راست بود وارد شده وبعدازعبورازچند کوچه تنگ دیگر درمقابل دریك خانه بسیار محقری ایستادیم دررا کوبید وچند ثانیه گذشت. عاقبت پیرزنی باتأنی آمده در را باز کرد وبدون اینکه ازدیدن من اظهار تعجبی بکند گفت بفرمائید.
جوان هم بمن تعارف کرد که اول داخل شوم وبا اینکه درآن دقیقه قلبم خیلی میلرزید وارد خانه شده باخود گفتم:
- اگرهزاران مرد اینجا باشد یقین یکی به زشتی وبدتر کیبی حاجی آقا نخواهد بود!
همینکه وارد حیاط شدیم جوان روی را به پیره زن کرد:
- نه نه علی سماور را آتش کن.
سپس مرا بدرون اطاقی برد که قدیمی سازوکوچك وگرد و خـاك گرفته بود سفیدی گچ دیوارهایش ازشدت غبار زرد رنگ شده طاقچه های متعددی داشت ودربالای طاقچه‌ها دورتادور رف سـاخته شده بودیك فرش کهنه خاك آلود در گوشهٔ آن افتاده بود. جوان مرا دعوت به نشستن کردوخود پهلوی من روی آن فرش قرار گرفت. بلافـاصله چادررا ازسرم عقب زد و سیگاری بمن تعارف کرد.
سیگاررا گرفته کشیدم وقدری صحبت کردیم ازمن پرسید کیستم. بی ملاحظه جوابدادم: زن حاجی آقا... توتون فروشم. ربع ساعتی گذشت تاچای حاضرشد، چای که خوردیم جوان نزدیك تربمن شد ومرا بغل کرد وبوسید. خیلی خجالت کشیدم، ولی ازشما چه پنهان دیدم صورت جوان تراشیده است ومانند ریش حاجی آقا گونه‌هایم را آزار نمیدهد. کم کم دیدم اوبه بوسه اکتفا نمی کند وچیزهای دیگرمیخواهد باخودفکر کردم هرچه باشد ازحاجی آقا بهتراست...
آنروز ازجوان خدا حـافظی کرده رفتم، موقع رفتن چیزی در دستم گذارد وقتی که بیرون آمدم دیدم پنجهزاری طلاست ضمناً ازمن قول گرفت هفتهٔ دوروز بدانجا روم.
تمام راه وقتی بخانه برمی گشتم فکرم متوجه پیش آمد آنروز بود و

خیلی خوشحال بودم زیرا آن زمان نمیدانستم که جوان مرا بچه راهی کشانده است وظاهر اورا باظاهر حاجی آقا در نظر آورده مقایسه میکردم و بعدها بود که فهمیدم اگر حاجی آقا زشت و پیر بود درعوض احترام مرامیخواست در صورتی که این جوان فقط اطفاء شهوت خودرا در نظر داشت و لکهٔ بی ناموسی را درپیشانیم گذارده بود.

چند مدتی هفتهٔ دوبار آنجا میرفتم و بخیال خود از آن جوان محظوظ میشدم یکروز متوجه گردیدم که بـه مرض سوزاك مبتلی شده‌ام. چند روز بعد حاجی آقاهم مبتلی شد. اما بیچاره حاجی آقاچون زن زیادداشت نمیدانست کدام یك از آنهارا مقصر وخیانتکار بداند.

من دیدم اگر حاجی آقا بفهمد که مرض را ازمن گرفته حتماً بارسوائی ازخانه بیرونم خواهد کرد، این بود که بنارا برنـاسازگاری گذارده آنقدر بد اخلاقی کردم تاحـاضر شد بشرط آنکه ازمهریه‌ام صرفنظر کنم طلاق مرا بدهد ویقین داشتم درباطن باخودخیال کرده بود بعوض من دختر دیگری‌را خواهد گرفت. پس فوراً شرط اول‌را قبول کردم اوهم مرا بخانهٔ پدرم برگرداند ودوماه درخانهٔ پدرم میزیستم وهروقت فرصت میشد نزد آن جوان ورفیقش که خوداومعرفی کرده بودمیرفتم. بطوری که فهمیدم هردو ازاعضاء وزارت فوائد عامه بودند . ولی بدبختانه پولهـائی که ازآنها میگرفتم اجبـاراً میبایستی برای معالجهٔ دردم بـه‌دکتر.. که یکی ازدوستانم نشان داده بود تحویل بدهم. دکترهم روزاول مرا اهل ذوق دید چاپلوسی را شروع کرده کسالتم‌را خیلی‌جزئی وخفیف تشخیص دادومانند فال گیر بازارچه زعفران باجی وعده داد یادرشش روزیادرشش هفته وبالاخره شش‌ماه معالجه‌ام کند، ولی‌نشان بآن نشانی‌که یکسال تمام مرا به‌محکمهٔ خودکشانید. یکروزکه‌از طول معالجه شـکایت‌کرده وبواسطهٔ بی پولی نصف ویزیت معمولی‌را روی میز گذارده بودم اوکه گوئی ازاینکه بتواند بامیزان معلوماتش‌مرا معالجه کرده مأیوس بودبرآشفت وباخشکی تمام گفت:

ـ خـانم مرض شما مزمن است ومعـالجه‌اش خیلی‌سخت است و مدت زیاد میخواهد .

بشنیدن این حرف‌او بی‌اندازه متغیرشدم و باتشدد گفتم:

ـ دکترچه میفرمائید مردم‌را چراأذیت وآزارمیکنید، پس ازاینهمه آمد ورفت ومخارج زیادحالاتازه میگوئید مرض‌من‌مزمن شده‌است.

ولی دکترباآرامی‌تمام بمن‌جوابداد:

- خانم بلندحرف نزنید والامجبور میشوم پیشخدمت را صدا کنم که شما را ازدر خارج کند .

من داد وفریاد را بیشتر کرده آنچه ازدهانم در آمد گفتم او هم نوکرش را صدا کرد ومرا ازاطاق بیرون انداختند .

آنروز که بمنزل برگشتم باخود عهد کردم دیگر نزد آن دکتر نروم و طبیب را تغییردهم ولی میدیدم دکتردیگر که درخیابان چراغ گاز منزل داشت نه از حیث معلومات ونه ازحیث اخلاق ازاو بهتر نمیباشد پس صد رحمت باولی فرستادم .

دراین میان مادروپدرم بخیال رفتن به‌عتبات وزیارت کربلا افتاده رفتند ومن درخانه تنها مانده ومرتباً باجوانهای بازار وخیابان لاله‌زار مشغول عیش بودم روزی یکی از همسایه‌ها که ظاهر خیلی مقدسی داشت و ساعتی نمازش عقب نمی‌افتاد وروزه‌اش درماه رمضان ترك نمیشد نزدیك من آمده گفت:

- شوکت خانم من‌میدانم تو بچه کارهائی مشغولی !

من خیلی سرخ‌شدم وحرفی نزدم

او هم دردنباله بیاناتش گفت :

- ولی ازمن‌میشنوی اینطور برای توفایده ندارد اگر میخواهی سرو وضعت هم بهتر بشود بیا من‌ترا بجائی ببرم که در آنجاهم درناز ونعمت بسر بری وهم باجوان‌های شیك وپول‌دار سروکار داشته باشی.

دیدم که او کاملا ازوضعیات من مطلع است وانکارفایده ندارد وچون پدر ومادرم هم مرا در وضع سختی گذارده بودند پیشنهادش را قبول کردم او هم مرا بدینجا آورد اسم مرا تغییرداده اقدس گذاردند الان قریب دوسال است دراین‌خانه هستم وبیش از چهل تومان به ناهیدخانم مقروض شده‌ام ازپدرومادرم هم دراین‌مدت هیچ‌خبری نرسیده معلوم نیست در راه بدست‌دزدان گرفتار شده ویادر کربلا وبغداد بلائی بسرشان آمده است .

اقدس تاریخچهٔ خود را دراینجا تمام‌کرد آنگاه برای رفع خستگی خیاری ازمیان سینی برداشته پوست کند وبه‌چهارقاچ تقسیم نمودسه قاچ آنرا بین رفقایش تقسیم کرد وچهارمی را خود زیردندان گذارد .

نوبت به‌عفت رسیده بود همانطوریکه گفتیم او ازابتدا مایل به‌بیان‌شرح حال‌خودنبود ولی دراثراصرار زیادسه‌زن دیگربا بی‌میلی‌تمام بالاخره‌حاضر شد بنوبهٔ خودسر گذشتش را نقل‌کند:

- من نه‌دختر قصابی بودم ونه دختر بزازی بلکه تنها اولاد یکی از خانواده‌های بزرگ طهرانم .

بشنیدن خانوادهٔ بزرگ طهران سه نفر دیگر گوشهای خود را تیز کرده بادقت تمام بحکایت او گوش دادند.

منزل ما درمحله شمال‌غربی طهران بود پدرم ازمتمولین ومادرم هم که مرا خیلی دوست میداشت خانم نجیب وعفیفی بود من خیلی عزیز پدرومادرم بودم و اززمان کوچکی جمعی بچه ازدختر و پسر که همبازی من باشند ازمنازل همسایگان بخانه‌ما دعوت میشدند تاهمیشه سر گرم باشم حتی‌وقتی بسن‌سیزده وچهارده رسیده بودم این‌کاررا کنار نگذارده ودرعوض اینکه مرا بمدرسه فرستاده یا اقلامعلم سرخانه برایم بیاورند تا تحصیلاتی بکنم فقط ببازی باهم‌سن‌هایم تشویق مینمودند.

البته معلوم است دختری که تمام روزرا درعوض تحصیل به‌بازی کردن مشغول باشد چه اندازه نادان وباصطلاح چشم و گوش بسته‌میماند تنها چیزی که فهمیده ومیدانستم‌اطاعت امرپدرومادر بودکه دایه‌ام اغلب آنرا یادآوری میکرد وبقدری‌این‌موضوع را در گوش من‌خوانده بود که دیگرمورداستثنائی هم‌برای آن قائل‌نبودم‌واطاعت‌کورکورانه پدرومادر را درهرمورد وهرموقع واجب می‌شمردم یك‌چیزدیگرهم که گاهگاه دایه‌ام‌صحبت میکرد موضوع‌بخت گشائی ومخصوصاً اهمیت توپ مروارید بودکه میخواست مراکاملا بقدرت آن توپ معتقد بنماید.

دراثرشهرتی‌که درشهرمیان طبقه اول‌داشت که من خیلی نزد پدر و مادرم‌عزیزمیباشم وهمه میدانستند که‌موقع‌عروسی‌ام‌جهیزهنگفتی بمن‌خواهند داد هر روز دسته دسته خواستگار برایم میآمد ولی‌نفهمیدم با اینکه میان خواستگاران جوانان خوب وتحصیل کرده واز هرجهت آراسته پیدا میشد چرا پدر ومادرم غالباً عیب‌های جزئی وکوچکی گرفته ودست همه آنها را رد میکردند.

تااینکه روزی‌دو نفرزن واردخانهٔما شدندچون ازطرزرفتار ونگاهشان حس‌کردم‌که باید خواستگار باشند با عجله به‌اطاق خود رفته پنهان شدم همینطورهم بود بعداز ربع‌ساعتی دایه‌ام آمد وخبرداد که مادرم میگویدباطاق ایشان بروم.

من هم‌برخاسته‌پس‌ازاینکه مختصرآرایشی بسروروی خود دادم باطاق مادرم رفتم اما همینکه چشمم بآن دوخانم افتاد قلبم لرزید گوئی یك ندای باطنی بمن‌میگفت وصلت باشخصی‌که اینان واسطه هستند برایم شوم بوده و خوش‌آیند نخواهد بود.

ربع ساعت بعداین دوخانم رفتند ومن‌دیدم برعکس‌من مادرم خیلی از

Kashmir University Library
Accession No 74422

آنها خوشش آمده وطرف این ازدواج را بسیار پسندیده است ومی گوید اسم داماد را درپیشانی من میخواند والبته با این ترتیب هرطور بودپدرم راهم راضی باین امر کرد.

بعدازیکهفته عقدکنان شد درروز عقدبیش ازدویست نفراز خانمهای محترم طهران منزل‌ما دعوت داشتند مراسم عقدباشکوهی بعمل‌آمد داماد هم سرعقدآمد من‌دیدم جوانیست بیست‌وپنجساله بلند قدباهیکلی متناسب خیلی آرام ومؤدب راه میرود و گوئی نمیخواهد حتی‌برزمین هم‌آزاری برساند بدیدن اوباخود گفتم خیالم بیجهت مشوش بوده مادرم حق‌داشته است شغلش هم‌معلوم شد دروزارت... معاونت‌ادارهٔ محاسبات را داردوهمه‌میگفتند کسی که‌با این‌سن کم‌معاون اداره باشد یقین‌وقتی‌بسن‌سی وپنج وچهل بوسدوزیر خواهد بود.

یکماه بعدپس‌ازآنکه جهیزیه مفصلی برایم تهیه دیده‌شد پدر ومادرم اجازه عروسی دادند ودریك‌شب زمستانی عروسی من انجام گرفت .

تصادفاً هواآنشب خیلی‌سرد شده بود وبرف سختی‌ازعصرآنروزشروع به‌افتادن کرده بود من‌با دونفرازخویشان داماد درکالسکه نشسته ودرکالسکه ودرشکه‌های متعدد دیگرعده‌زیادی ازقوم خویشان میآمدند وهمه‌بطرف‌خانه داماد روانه شدیم .

درعمارت مجلل شوهرم هم که در خیابان... آباد واقع بودجاروچهل چراغهای زیادی میسوخت ومجلس‌عروسی باشکوهی برپابود.

بمحض ورود مرا به‌اطاق‌کوچکی بردند وفوراً یکی‌ازخانمها آرایش سروصورتم راکه درراه قدری بهم خورده بود ترمیم‌کرده و سپس گیلاسی‌از شربت‌برایم آوردند نوشیدم نیم‌ساعت‌بعد مرا به‌طالاربزرگ عمارت که‌دورادور آن خانمها نشسته بودند برده درروی صندلی‌قشنگی‌که وسط طالاردرقسمت بالا قرار داده شده بود نشاندند وپس‌از ربع ساعت یکی ازخانم‌ها نزدیك آمده ودر گوشم گفت موقع دست‌بدست دادن رسیده وحالا داماد میآید.

چند دقیقه بعد دربازشد آنگاه من وحاضرین با کمال‌تعجب‌دیدیم در عوض داماد که میبایستی‌بهمراهی‌خواهرش بیاید جوان‌کوتاه‌قدوسبزه رنگی که‌عینکی بازنجیر طلائی‌بچشم‌داشت‌وعبای قهوهٔ‌آهار داری‌روی‌دوش‌انداخته بود وارد شد ودرعقبش داماد میآمد و شنیده میشد که مرتباً باصدای بلند می گوید :

– بفرمائید حضرت اشرف! بفرمائید، منزل‌متعلق بخود حضرت اشرف است ماجزسرایداری بیش‌نیستیم .

بـدبختی من ازهمین‌جا شروع شدجمعی ازخانمها بدیدن این منظره بی‌اختیار ازجای‌برخاسته وروی‌خود را گرفته‌تعرض کنان که ما اینجاعروسی آمده‌ایم نه‌اینکه خود رابمرد اجنبی نشان دهیم، ازدرخارج شدند.

منهم‌میخواستم بلندشده وبا اعتراض ازدردیگرطالار بیرون بروم ولی صدائی‌آهسته درگوشم گفت:

ـ خانم‌جان‌آرام کجا مگرنمیدانید شوهرمالك وصاحب اختیار زنش است وهرکاری بکندحق دارد!

چون سرم را برگرداندم دیدم گویندهٔ این‌کلمات دایه‌ام میباشد پس با اطمینان باین‌که دایه‌ام خیرمرا میخواهددیگربدون اینکه خودکمی فکر کنم وبه‌احساس‌باطنی‌ام توجه‌نمایم درسرجای‌خویش ماندم.

در این فاصلـه جوان‌کوتاه قدکه شوهـرم اورا حضرت اشرف خطاب می‌کرد نزدیك من شد وبدون تأمل توری راکه در روی‌صورت من‌بود بلند کرده گفت:

ـ به‌به عجب عروس قشنگی است!

سپس حضرت اشرف سرفه کرده خندان بشوهرم گفت:

ـ بسیارخوب گویا حالاباید شما را دست بدست داد.

آنگاه دست دامادرا گرفته نزدیك من‌آورده ودست مراهم‌که احساس کردم با ملایمت می‌فشرد گرفته دردست داماد گذارد وهماندم سررا نزدیك گوش شوهرم برد وآهسته چیزی گفت:

من دیدم رنگ‌شوهرم یك‌مرتبه خیلی‌سرخ شدولی فوراً بخودآمدوبا لحن تملق‌آمیزی میگوید:

ـ چشم چشم حضرت‌اشرف البته اطاعت میشود.

حضرت اشرف هم درحالیکه دوباره بشوهرم تأکید میکرد فراموش نکنید من منتظرخواهم بود تعظیم کوچکی بمن وسایر حضارکرده ازطالار خارج شد.

شوهرم هم باعجله درعقب اوافتاده فریاد میکرد:

ـ بچه‌ها چراغ بگیرید برای حضرت اشرف‌آهای چراغ بگیرید.

چند دقیقه بعد دامادبه‌طالاربرگشت‌وپهلوی من‌قرار گرفت‌میهمانانی که هنوزمانده بودنددسته‌دسته برمیخاستند وهریك‌عذری آورده خداحافظی کرده میرفتند بالاخره دامادهم دست مراگرفته مرا ازچندین‌اطاق‌عبورداده باطاق کوچکی‌که برای خواب ماآراسته شده بود برد. تختخواب‌برنزی‌که پشه‌بندپشت‌گلی رنگی روی‌آن‌کشیده شده بود درگوشه‌ای بود و دوصندلی

راحت ویك میز آرایش در آنجا دیده میشد دیوارها نیز با کارت پستالهای مختلف رنگین تزئین شده بود.

من با حال خستگی در روی صندلی راحتی نشستم شوهرم در کنار من روی صندلی دیگری قرار گرفت و پس از چند لحظه تأمل بمن گفت:

– میخواهم در باب مطلب خیلی مهمی با شما صحبت کنم.

من با خود خیال کردم داماد در شب عروسی چه مطلب مهمی دارد در هر صورت خیلی آهسته با خجالت تمام گفتم:

– بفرمائید.

او باز چندی بسکوت گذرانده سپس سر برداشته گفت:

– خانم عزیزم این شخص که ملاحظه فرمودید آقا رئیس و بالاخره از شما که شریك زندگانی آتیه من هستید چه پنهان همه کارهٔ من است من فقط بواسطه کمك اوست که بمقام فعلی خود رسیده ام البته شنیده اید که معاون اداره محاسبات وزارت... میباشم.

با سر تصدیق کردم او هم دنباله بیاناتش را گرفت:

– ایشان امشب بعد از آنکه مدتها برای من زحمت کشیده و در هیچ موقع از بذل مساعدت نسبت بمن دریغ نکرده و مرا باین مقام رسانده اند خواهشی از من کرده اند که از شما چه پنهان من نمیتوانم درخواست ایشان را رد کنم زیرا علاوه بر حق ناشناسی میترسم فردا ناگهان چیزهای بدی برایم پیش آمد کند یعنی نه اینکه از کارم بیکار شوم که آن البته اهمیت ندارد ولی شاید خطر بعضی اتهامات و رفتن به محبس نظمیه هم در پیش باشد و در نتیجه از دیدار روی شما یکباره محروم گردم.

من بدون اینکه به منظور او پی برم بشنیدن اسم محبس نظمیه با اضطراب تمام گفتم:

– آقا من چیزی از فرمایشات شما نمی‌فهمم مگر او چه تقاضائی کرده که آنقدر نگرانید و من چه کمکی میتوانم بکنم.

او هم بی‌پروا گفت:

– آری خانم عزیزم خوب حدس زدید به کمك شما احتیاج دارم زیرا او نه تنها خواهش بلکه امر کرده است که من امشب از حق دامادی خود صرف نظر کرده شما را باو واگذار نمایم و همانطوریکه گفتم میترسم اگر از اطاعت امر او سر باززنم فردا گرفتاریهای زیادی پیدا کنم.

من سخت یکه خوردم در عین حال که درست مقصود او را نمیفهمیدم دلم بحال شوهرم هم میسوخت و حرف دایه‌ام که نیم ساعت پیش در گوشم گفته

بود بازبخاطرم میآمد وبدون اینکه ملتفت‌شوم یک کلمه بلی گفتن چه‌اندازه ممکن است مرا بدبخت وروز کارم را تباه کند گفتم :

- آقا من که درست منظور را نمی‌فهمم ولی اگر کارشما بدست‌من‌درست میشود هرطور که صلاح میدانید رفتار کنید.

شوهرم گوئی منتظر شنیدن چنین جوابی بود زیرا نفس راحتی کشیده گفت :

- توراضی شدی عزیزم الحمدلله که نجات یافتم .

آنوقت کلفتی راصداکرده درحالیکه پول‌زردی ازجیب درآورده در دست او گذارد گفت :

- من وخانم میخواهیم‌برویم یک‌قدری هوا خوری و گردش کنیم‌چادر خانم‌رابده اماکسی‌نفهمد وبهمه‌بگوکه‌عروس وداماد شام خورده خوابیده‌اند واگر کسی هم بخواهد نزدیک اطاق خواب ما شودمانع شوبگوکه من ازین کارها خوشم نمیآید.

آنوقت روی رابمن‌کرده گفت: خانم‌جان زود چادر کنید.

من‌که هنوز هم درست قصد اورا نفهمیده بودم برخاسته چادر خودرا بسر کردم.

ساعت نزدیک پنج‌ازشب‌رفته بود برف‌بشدت میافتاد شوهرم دست مرا گرفته‌ازدرمقابل‌دریکه‌باطاق آمده‌بودیم خارج کرده‌بحیاط کوچکی‌واردشدیم که‌سرپوشیده ونارنجستان‌بودسپس‌ازیک‌دالان‌طویلی گذشتیم درانتهای آن‌دری راباز کرده بکوچه‌پهلوی‌عمارت وارد شدیم آنگاه مراآنجانگاهداشته وخود باعجله دویده‌کالسکه‌چی را که نزدیک درحیاط بزرگ ایستاده بود صداکرد تاسر کوچه بیاید ووقتی سوارشدیم به‌کالسکه‌چی گفت :

- بروپارک . . . .

فصل دهم

محله مریض (بقیه)

کالسکه بجانب‌قسمت‌غرب تهران نزدیک‌خیابان دروازه باغشاه‌میرفت با اینکه هوا خیلی‌سرد بود بقدری افکار پریشان درسرم میگذشت که سردی هوا را چندان‌حس‌نمیکردم زبانم گوئی‌ازکارافتاده بود ازشوهرم که‌درکنارم

نشسته بود نمیتوانستم بپرسم چطور در شب عروسی در عوض استراحت در رختخواب گرم میبایستی در این ساعت در این کالسکه ناراحت به نشینم و باینطرف و آنطرف شهر برویم گاهی بفکرم میرسید شاید خواب می بینم ولی صدای چرخ کالسکه که بکف ناصاف خیابان میخورد مرا مرتباً بخود میآورد قریب ربع ساعت کالسکه درحرکت بود بالاخره در مقابل در آهنین باغ بزرگی ایستاد گوئی ورودش را انتظار میکشیدند زیرا فوراً دو لنگه در باز گردید کالسکه وارد شد و بدون توقف دو خیابان را در داخل پارك طی کرد ودر مقابل پله کان سنگی عریض عمارت بزرگی ایستاد .

من نمیدانستم چه باید بکنم شوهرم که در تمام مدت ساکت مانده بود فوراً در کالسکه را باز کرده گفت خانم بفرمائید، پس خود راجمع وجور کرده باکمك او از کالسکه پائین آمده درحالیکه دستم در دستش بود از پله کانی که از مرمر ساخته شده بالا رفتیم در آن تاریکی شب آن عمارت بسیار مجلل بنظر میآمد پنجره هائیکه در دو طرف ساختمان قرینه یکدیگر وجود داشت سراپا از شیشه بود و در روی پله کان بالای در ورودیه عمارت سقفی پیش آمده بود که قسمتی از پله را از برف و باران درزمستان محفوظ میداشت درزیر این سقف چراغ چینی آویزان بود و نور خفیفی از آن برمیخاست و از پشت شیشه های در ورود عمارت و پنجره ها چهل چراغ بزرگی در وسط سرسرا نمایان بود شاخه های متعدد آن باطراف نورافشانی می نمود .

من و شوهرم وارد سرسرا شدیم و پیشخدمتی جلو افتاده و مارا به طالار بزرگی راهنمائی کرد .

جوان کوتاه قدکه مرا دست بدست داده بود باسر باز نزدیك بخاری دیواری که آتش قشنگی در آن میسوخت قدم میزد و بشنیدن صدای پای ما بر گشته خندان گفت:

ــ آه علی اشرف آمدی نزدیك بود دیگر حوصله ام از انتظار سر برود!

شوهرم تعظیمی کرده باتمجمج گفت:

ــ اگر اندکی تأخیر شده البته حضرت اشرف . . . عفو خواهند فرمود حقیر تقصیری ندارد ناچار بودم زمینه را مطابق میل حضرت اشرف فراهم سازم .

حضرت اشرف هم که گوئی دیگر اعتنائی به توضیحات شوهرم نداشت نزدیك من شده دست مرا گرفته بوسید و بعد بطرف شوهرم رفته دستی بر پشتش زده گفت :

ــ بارك الله بارك الله عجالتاً برو وما را تنها بگذار انشاءالله فردا همدیگر

را خواهیم دید.

شوهرم مجدداً تعظیمی کرده ودرحالتی که اززیرچشم نگاهی بمن میکرد عقب عقب ازدرخارج شد.

همینکه تنها ماندیم حضرت اشرف دست زیربازوی من انداخته گفت:

- خانم عزیزم میل ندارید چادرتانرا بردارید وقدری دراین بنده منزل که البته متعلق به خودتان است گردش کرده وبعداستراحت بفرمائید.

من چادرم را برداشته کناری گذاردم او هم ابتدا اطاقهای متعدد عمارتش را بمن نشان میداد وهربارکه برابر تابلوهای نقاشی وقالیچه های گران قیمت کاشان و کرمان که بدیوارها آویزان بود میرسید باآب وتاب توضیحاتی راجع بآنها میداد.

منهم بدون اینکه چیزی ازین کارهای او بفهمم طبق وعده ای که بشوهرم داده بودم کورکورانه بی اختیار بهرطرف که اومرامیبرد میرفتم.

بالاخره مراباطاق نسبتاً کوچکی برد که پنجرهٔ آن بطرف استخر بزرگ عمارت نگاه میکرد روی میزی کوچك در گوشهٔ این اطاق اقسام بطریهای مشروبات رنگارنگ چیده شده بود.

حضرت اشرف تعارف کرد که درروی صندلی به نشینم خود اوهم فوراً نزدیك آن میزشده و از مشروبی زرد رنگ که می گفت کونیاك است دو گیلاسی پرکرده یکی را بدست من داد ودیگری را خود گرفته نزدیك لب برده گفت:

- برای رفع سرماخوردگی خیلی مفیداست میل بفرمائید.

منهم که هنوز لرزان بودم کونیاك را نوشیدم وراستی هم پس ازچند لحظه احساس کردم قدری گرم شده ام وحالت اضطرابم تخفیف یافته است.

دوسه دقیقه بعد کلفتی وارد شده خبر کرد شام حاضراست.

حضرت اشرف هم باردیگر زیربغل مرا گرفته باطاق غذاخوری برد.

درروی میزناهارخوری اقسام خوراکها ازماهی و جوجه و بوقلمون چیده شده بود وبوی مطبوع آنها شکم گرسنهٔ مرا سخت تحریك مینمود در اثرهمان یك گیلاس کونیاك حالت غریبی درخود احساس میکردم بااشتهای تمام شام خوردم، دروسط غذا کلفت باشاره حضرت اشرف سربطری بزرگی را باز کرد ومشروب زرد رنگی را که پرازکف بوددر گیلاس پایه بلندی که جلوی من بودریخت.

حضرت اشرف باخنده گفت:

- خانم این بطری ازبهترین شامپانی هائی است که درتهران پیدامیشود

وباید آنرا بسلامتی شما نوشید.

آنوقت گیلاس خودرا بـه گیلاس من زده مرا وادار کرد کـه از آن شامپانی بنوشم.

کم کم اثر مشروب در من ظاهر گردید ودیگر درست نفهمیـدم چه شد همینقدر یاددارم که پی در پی میخندیدم واوهم از حـالت مستی من استفاده کرده دائماً مرا می بوسید ودرین بین گویا چند گیلاس دیگرهم بمن نوشانید.

ساعت بعد اوومن دراطاق خواب برروی تختخواب بزرگی ازبرنز در کنارهم خفته بودیم ...

ساعت دیواری عمارت پنج زنگ زد من بصدائی از خواب سنگینی بیدار میشدم، دیدم جزمن کسی در تختخواب نیست. ولی شوهرم در پائین تخت ایستاده وپی در پی میگوید:

- خانم، خانم. برخیزید برویم دیرمیشود.

من با آن حال خستگی هیچ مایل نبودم آن تختخواب راحت و نرم را ترك کنم ولی چون شوهرم خیلی آمرانه می گفت، هرطور بود بخود قوت داده از جای برخاسته ازتختخواب بیرون پریدم، آنوقت شوهرم مرا بەروشوئی برد باعجلهٔ تمام مشتی آب برسروررویم زدم وفوراً کمك کرده چادررا بسرم انداخت بااوازطالار وسایراطاقها بدون سروصدا گذشته ازپله کان عمارت سرازیر شدیم کالسکه همانجا حاضر بود سوار آن شدیم ونیمساعت بعد بسرهمان کوچه رسیده ازهمـان راه یعنی ازدر کوچك واردنارنجستان وازآنجـا آهسته وارد اطاق خواب خودمان شدیم.

شوهرم فوراً کمك کرده چادرم را برداشت وخودهم لخت شده در کنار من خوابید.

دوروز بعد ازاین واقعه، عصر شوهرم منزل آمد دیدم خیلی خوشحال است ومرا بوسیده وخندان میگوید:

- عزیزم دیدی زحمات آنشب بی نتیجه نماند؟

آنوقت پاکتی ازجیب درآورده وکاغذجوف آنرا بمن نشانداد:

- بخوان عزیزم. بخوان بەبین چه نوشته!

- منهم مثل اینکه سواددارم کاغذرا ازدست او گرفته ولی چقدرمتأسف شدم که ازسرتاپای آن چیزی جزچندخط سیاه ومهروامضاء دستگیرم نشد.

پس باکمال خجالت کاغذرا بشوهرم ردکردم که برای من بخواند اوهم آنرا گرفته پس ازخندهٔ بلندی چنین خواند:

چون تعیین یك نفرشخص لائق وشایسته برای ریاست اداره محاسبات

وزارت ... بجای آقای میرزا جلال الدین خان دائم که بعلت کسالت مزاج مستعفی شده‌اند لازم بود. لهذا نظر بحسن خدمت آقای علی‌اشرف خان‌معاون اداره مزبور و بموجب پیشنهاد شماره ۸۹۵۰ اداره استخدام مشارالیه بسمت مذکور منصوب میشود، تا با کمال مراقبت واهتمام درانجام وظائف‌مرجوعه قیام واقدام نماید. حقوق آقای علی‌اشرف خان از قرار ماهی دویست تومان وپنجاه‌تومان هم مدد معاش برای ایشان برقرار وبه‌خرج‌منظور خواهد بود

ط... الملك . وزارت ...

بعد ازخواندن این‌حکم مجدداً مرادرآغوش گرفته سخت بوسید و با شعف تمام گفت:

- این‌ازنیکی‌قدم تواست‌که من‌باین‌درجه ومقام‌رسیده‌ام.

من دردل گفتم تنها نباید ازقدم من‌باشد زیراا گرچنین بوددیگر لازم نبود درآنشب سردبا آن ترس ولرزمنزل حضرت‌اشرف برویم وآنموقع‌صبح دزدکی‌مراجعت کنیم .

شوهرم رشته‌افکارمراقطع کردودردنباله بیاناتش گفت :

- میدانی‌یقین کی‌این‌کاررا کرده؟

من‌باخجالت گفتم:

- حدس‌میزنم !

آنوقت‌با کمال‌بی‌شرمی‌اظهارداشت:

- خیلی‌خوب عزیزم، دراین صورت میدانی‌که درایران برای‌هرکاری اول باید تعارف داد وبعد ازآنکه‌کار درست‌شد میبایستی بعنوان هل و گل چیزی تقدیم کرد تعارف این ارتقاء رتبهٔ من‌آنشب بود که تو آنجا رفتی ، ولی برای‌هل و گل چون حضرت اشرف خیلی‌اظهارمیل به‌تجدیدآن‌نموده‌اند ومخصوصاً این‌مطلب‌را دیروزعصردرمقابل‌جمعی سربسته‌بمن میفرمودنداهشب مجدداً باید منزل‌ایشان برویم .

من دیدم شوهرم توقعات عجیبی ازمن دارد ومیخواهد در عوض همه چیز تنها بوسیلهٔ من بمقامات عالیه برسد. بااینکه درآنموقع فهم‌من اجازه نمیداد بخوبی درك کنم‌که غالب زنها درنتیجهٔ چنین پیش‌آمدهائی بدنام و براه بد می‌افتند. ولی‌چون نه ازآنشب ونه ازحضرت اشرف چندان خوشم نیامده بودباو گفتم:

- آقامن دیگربهیچوجه برای رفتن‌آنجاحاضر نیستم ونخواهم‌آمد.

شوهرم بشنیدن این پاسخ بی‌اختیار درمقابل من‌بزانوافتاد ودرحالی

که قیافهٔ آدم بیچاره و بدبختی بخود گرفته بوددست وپای مراپی درپی میبوسید ومکرر میگفت:

- خانم عزیزم، میخواهی من نابود شوم، میخواهی من بی آبرو گردم، میخواهی مرا ازبین ببرند، میخواهی فردا دونفر آژان درخانهٔما بیایند و مرا بجرم اینکه درسرقت صندوق مالیه کاشان ویاحریق وزارتخانهٔ ..... شرکت داشته‌ام به‌نظمیه ببرند ومحبوسم سازند. اگرشوهرت‌را دوست داری ، اگر آبرویش‌را میخواهی که البته راضی نخواهی‌شد . خواهش دارم عرایضم‌را بپذیروامشب هم آنجابرویم. ایندفعه، دفعهٔ آخرخواهد بودومن‌میدانم‌حضرت اشرف باعلاقه‌ای که به‌تنوع‌دارددیگرنظری بشمانخواهد داشت .

من بخیال اینکه اوبیچاره میباشد وحقیقة ممکن‌است باعث بدبختی‌و گرفتاریش بشوم بابی‌میلی تمام‌این‌بارهم تقاضای اوراپذیرفتم وآنشب بهمان ترتیب شب‌قبل آنجارفتیم، حضرت‌اشرف‌هم وسائل‌پذیرائی‌را کاملا فراهم کرده وخیلی‌مهربانی نمودودرسرشام یك انگشتری ازالماس که بیش‌ازدویست‌تومان قیمت داشت بمن‌داد .

زندگانی‌من باشوهرم مدتی ظاهراً آرام وخوش میگذشت ، چند شب دیگرهم مرا باصراروالتماس نزدحضرت اشرف بردوچون سپرده بودکه‌مبادا بکسی چیزی ازین مقوله بگویم منهم بمادر وحتی‌دایه‌ام هیچ ازاین قضیه نگفته‌بودم‌تااینکه یکروزشوهرم آمده آهی کشیده گفت:

- میدانی‌چه خبراست، حضرت‌اشرف فرداباروپامسافرت خواهندکرد.

چون دیدم خیلی متفکر مانده‌بود ازو سبب گرفتگیش‌را پرسیدم، در پاسخ گفت :

- اگرحضرت اشرف برود من دیگربی‌حامی وبی‌پارتی خواهم بود و میترسم یکمرتبه تنزل‌مقام‌پیدا کرده وحتی‌بیکاروخانه نشین‌بشوم.

آنروزدیگرچیزی نگفت ولی‌شب مجدداً بعنوان اینکه بایدازحضرت اشرف خداحافظی‌کرد ولازمست ازحضرت اشرف توصیهٔ بگیرد که درمدت غیبت ومسافرتش‌اسباب زحمت‌اورا فراهم‌ننمایند مرابپارك بردوبرای دفعهٔ آخرحضرت‌اشرف‌را ملاقات‌کردم .

قریب ده روزازرفتن‌حضرت‌اشرف گذشت‌که عصرروزی شوهرم بخانه آمده باخوشحالی‌تمام گفت:

- الحمدلله نجات یافتیم، الحمدلله‌کارم درست شد!

پرسیدم چه‌شده؟ اوهم‌جواب‌داد:

- مگرنشنیدی‌کابینه سقوط‌کرد، وزیرجدید... بامن‌آشنائی دارد وبا

حضرت اشرف خودمان خیلی دوست است.

هفتهٔ بعد شوهرم صبح خبرداد شب مهمان دارد ومیبایستی ما تهیهٔ کافی وازهرجهة آبرومندی برای مهمانها به بینیم، من وتمام اهل خانه مطابق دستور اومشغول تهیهٔ یك میهمانی بسیار باشکوهی شدیم نزدیك غروب شوهرم خانه آمده پس ازبازجوئی ازچیزهائی که حاضرکرده بودیم بمن پیشنهادکرد در اطاق برویم. من بدون تأمل دنبـال اوداخل اطاق شدم واحساس می کردم شوهرم مطلبی دارد که از گفتنش خجالت میکشد پس روی را باو نموده بامهربانی تمام گفتم چرا آنچه میخواهد بگوید نمیگوید.

اوهم بازقیافهٔ بیچارگی ومهمومی بخود گرفته گفت:

-خانم حقیقت این است امشب باید شما ازمیهمان محترم من پذیرائی بفرمائید!

این بار دیگر خودداری نتوانستم و درحالی که سخت برآشفته بودم با صدای بلند فریاد کردم :

-آقا راستی خجالت نمی کشید شما یکمرتبه مرا بـآن حرکات زشت واداشتید. برای حفظ آبروی شما وخودم چیزی نگفتم، بس نیست که حالا مجدداً میخواهید آنرا تکرار کنید من دیگرابداً حاضر نیستم واگراصرار کنید همین الان خـانهٔ پدرم رفته هرچه دراین مدت بسرم آورده اید نقل خواهم کرد.

امااوبدون اینکه ازتهدید من بترسد جلوی درآمده راه را برمن مسدود کرده باتمسخر گفت :

- خانم آرام، آرام. حالامیفهمم چه قدرخبط کرده ام که ازروز اول بـا ملایمت واحترام نسبت بشما رفتار کردم درصورتی که میبـایستی مثل سایر شوهران ایرانی هرکاری راکه لازم میدانستم جبراً گردن شما می گذاشتم و بشمامی فهماندم که شوهرانسان تاچه حداختیارزنش رادارد!

سپس صدایش را بلندتر کرده بالحن تهدیدآمیزی گفت:

- خانم اگرپیشنهـاد مرا نپذیرید لگد بربخت خودخواهید زد زیرا قبل ازآنکه شما شکایتی ازمن بکنید من خودم بی عصمتی وبی عفتی شمارا بهمهٔ آشنایان اعلام وبوسیلهٔ روزنامه ها به تمام شهرخواهم فهمانید.

اگرصاعقه برسرمن درآن دقیقه فرود میآمد بیشتر از این جمله اثر نمی کرد چشمم سیاهی رفت دنیا درنظرم تیره وتار گردید. دیدم کارهائی را که خوداومرا واداشته باکمال پرروئی وبی حیائی حالابر گردن من میگذارد ودرهمانحال بخوبی درقیافه اش میخواندم که اوازهیچ چیزروی گردان نیست ومانعی ندارد مـانند یکی ازرفقـایش که دختر وجیهه تحصیل کرده رادراثر

حرکات زشت خود ازجمله وادار ساختن به‌هم‌نشینی بافاحشه‌ها بالاخره ازراه درکرده وبهمان اعمال واداشته بودوبعداً بوسیلهٔاعلان درروزنامه‌ها آبروی اورا بیشترریخته بوداوهم آبروی مرا ببرد.

شوهرم ازاین‌حالت بهت وسکوت من‌استفاده‌کرده نزدیك من‌شده ودر دنبالهٔ تهدیداتش درگوشم‌میگفت:

- اگرقدری بیشترحرف بزنم ودرانجام دستوراوتأمل‌کنم هما نساعت منزل یکی ازآقایان رفته مرا بعنوان اینکه اطلاع پیداکرده‌است‌باحضرت اشرف رابطهٔ نامشروع داشته‌ام طلاق خواهد داد واین ننگ‌را ازدامان‌خود دورخواهدکرد .

من بکلی بیچاره شده بودم، میترسیدم تهدیدات اوبحقیقت پیوندد و خوب میدانستم‌که بآسانی نخواهم توانست در هیچ محکمه ثابت نمایم کـه مقصرحقیقی خوداوست. زیرازن هستم ودراین محیط حقی برای من‌ونوع‌من منظور نشده‌است.

در کشوری‌که زنان حق‌ندارند نسبت‌بشوهر آینده و همسریك عمرخود اظهارعقیده نمایند، درمحیطی‌که‌شوهران‌هرطورمیل داشته‌باشندمیتوانندبازن خودرفتارکنند. درجائی‌که زنهـا مانند‌اسباب واثاثیه‌محسوب‌شده ودرصورت کهنه شدن وفرسودگی ممکن‌است بآسانی‌آنرا عوض نمود. درمملکتی کـه مردمیتواند کوچکترین‌عیب زنرابگوید وایرادبگیرد. ولی بیچاره زن حتی حق اعتراض به‌کثافت مردهم ندارد من‌چه میتوانستم بکنم وقطعی بود که‌در محکمه محکوم میشدم‌ودرنظرمردم براساس یك‌بی‌عدالتی‌که ازقرون‌متمادی بین‌مامعمول ومتداول‌است‌تنها آبرووحیثیت‌من لکه‌دارمیگردید! عمق‌پرتگاهی که اودرجلوی من بازکرده درنظرم مجسم‌شده بـود راه نجاتی برای خود نمیدیدم او که باآن بی‌حیائی وبی شرمی‌آن نسبت‌هارا بمن‌میداد میدانستم ازهیچ‌کاری روی گردان نخواهد بود مشاجره هم فایده نداشت . یکمرتبه سیل‌اشك ازدیدگانم جاری شد وباصدای بلند زار زار می گریستم‌ولی مگر این سیلها سد طمع‌اورا می‌شکست واین آبها آتش‌حرص اورا فرومی‌نشاند .

درعوض ملایمت باتشددتمام گفت:

- گریه فایده ندارد موقع اینکار ها نیست بـاید حتماً پیشنهاد اورا قبول‌کنم .

ازناچاری وبیچارگی باردیگر به‌پیشنهاد اوتن دردادم، آنشب وزیر که جوانی سی‌وپنج ساله بودوموهای سیاه ومجعد و قامتی متوسط داشت با اتومبیل خودبخانهٔ ماآمد. طبق دستورشوهرم تادم درعمارت پیشوازش رفتم

وازاوپذیرائی کردم اوهم که گویا قبلامطلع بود بدون اینکه ازرفتارمن متعجب شود فوراً دست زیر بازویم انداخته درحالیکه بشوهرم که بدون خجالت ایستاده تماشامیکردمیخندید بطالار آمدیم.

مهمانی مفصلی بودوآنچه ازخوردنی ونوشیدنی پیدا میشد تهیه کرده بودیم، صحبت ازهمه‌جاپیش آمد. بااینکه درباطن خیلی گرفته ودلتنگ بودم ظاهراً قیافهٔ خوشی بخودداده خنده‌های مصنوعی میکردم. دوسه ساعت باین طریق گذشت، بالاخره شام آوردند، آقای وزیر.. شام میل فرمودند بعد از شام شوهرم برخاسته رفت ومن وآقای وزیر تنهادراطاق ماندیم...

صبح آنروز شوهرم باقیافهٔ خیلی‌خوش ودرعین حال بیگناه نزدمن آمد ومعلوم بودمیخواهد ازمن دلجوئی بکند ومیگفت:

- آنچه دیروز گفتم فقط برای مصلحت بود والاچطور ممکن است من زنی‌مثل تورا ازدست داده ودرپیش مردم رسوایش کنم . وآنقدراین گونه حرفهارا تکرار کرد تامرا آرام نمود. دوباره فریب گفته های اورا خوردم وازقصد خودکه میخواستم همانروز نزدمادرم رفته تمام وقایع‌را نقل کنم منصرف شدم.

سرگذشت عفت‌که باینجارسید صدای‌زنگ ساعت مسجد سپهسالار بلند شد ودوساعت‌ازشب رفته‌را اعلام‌کرد. یك‌ساعت تمام‌بودکه این‌خانمها به‌نقل تاریخچهٔ زندگانی‌خودمشغول بودند .

عفت دنبالهٔ حکایت خودرا گرفت:

چند روزبعد عصرشوهرم خانه‌آمده باخوشحالی گفت:

- عزیزم مامسافرت میکنیم وباصفهان خواهیم‌رفت.

من‌ازاوعلت این‌مسافرت ناگهانی‌راپرسیدم. پاسخ‌داد:

- امروزصبح وزیرمرا احضارکرده فرمودند چون شما شایستهٔ پست مهمتری‌بودید. اینك که رئیس... اصفهان بواسطهٔ سرقت هائی که‌ازصندوق کرده منفصل‌شده وزارتخانه درنظر گرفته‌است شمارا باحقوق مکفی‌بآن‌سمت آنجابفرستد. البته‌ازمراحم والطاف حضرت وزیر تشکرزیادکرده آماده‌بودن خودرا برای قبول این مأموریت بعرض رساندم . سه روزبعد شوهرم خبر دادکه احکام لازمه صادر شده دستگاه‌کالسکه گرفته وتا دوروزدیگرمیبایستی حرکت‌کنیم .

من بنابررسم بخانهٔ پدرومادرم رفته موضوع مسافرت و مأموریت شوهرم‌را اطلاع دادم همه تبریك گفتند. سپس با عجله مشغول جمع آوری اسبابها شدیم دایه‌ام خیلی‌مایل بودهمراه مابیاید . ولی‌شوهرم راضی‌نشدکه

اورا همراه ببریم. روزحرکت خیلی گریه کردم و هرچه دیگران میگفتند باید خوشحال باشم که شوهرم باین زودی ترقی کرده قلبم روشن نبود واحساس میکردم که دراین سفر بمن خوش نخواهد گذشت.

بالاخره کالسکه براه افتاد و پس از پنج روز راه وعبور از شهرهای قم و کاشان باصفهان رسیدیم. در بین راه رفتار شوهرم بامن کمی تغییر پیدا کرده بود. دیگر خانم وعزیزم بمن نمیگفت و گاهگاه بدون جهت تندی میکرد و حتی بعضی کلمات رکیك بزبان میآورد، من خیلی متعجب شدم ولی باین خیال که شوخی میکند وهرچه باشد شوهراست وحق دارد چیزی نمیگفتم. در اصفهان هم ماباکسی معاشرتی نداشتیم. دوماه ازورودمان بآن شهر گذشت کم کم شوهرم بکلی اخلاقش تغییر پیدا کرد. تمام احتراماتی که در تهران درانظارمردم نسبت بمن داشت کنار گذارده بود. هرشب مشروب زیادی مینوشید ومست میشد وفحاشی میکرد وغالباً مراکتك میزد بطوریکه از دست او بهتنگ آمدم.

یك شب که بازدهانش‌را بازکرده وبدگوئی‌را شروع کردباو گفتم چرا این‌قبیل حرفهارا میزنی اگرمرا نمیخواهی طلاقم‌بده وروانهٔ تهرانم کن، در جواب خندهٔ غریبی کرده گفت:

- معلوم میشود حواست خیلی‌پرت است و هنوز تصورمیکنی زن من میباشی من ازهمان شب‌اول‌که به‌پارك حضرت اشرف رفتی‌تورا طلاق‌داده‌ام ودراین‌مدت جز آلتی‌برای اجرای مقاصد من‌نبودی ومقامی جزرفیقه‌ومترس برایم نداشتی.

بشنیدن این حرف اوبی‌اندازه عصبانی شدم. دلم میخواست مشتی‌به مغزش بزنم که شاید هماندم زندگانی ننگینش پایان یابد ولی‌بدبختانه یك چنین‌اراده وقوتی درخودنمیدیدم.

پس باملایمت تمام گفتم:

- خیلی‌خوب دراینصورت حالاکه دیگرازمن نفعی‌نمیبری چرا روانهٔ تهرانم نمیکنی تااقلانزدپدرومادرم بروم.

درجواب دوباره باتمسخر گفت:

- گویا مرا خیلی ساده تصور کرده‌ای، توخیال میکنی من نمیدانم‌که اگرتهران بروی فوراً به‌پدر ومادرت شکایت ازمن خواهی کرد گرچه‌آسوده باش فکراین قسمت‌را هم کرده‌ام زیرا بپدر ومادرت قبلا نوشته‌ام‌که تو در اینجا بچه‌حرکات هرزه‌ای‌مشغول شده‌ای‌ومن‌وخانواده‌ات‌را تاچه‌اندازه‌رسوا وبی‌آبروکرده‌ای. اینهم جوابی است‌که مادرت‌برای من‌نوشته‌است. آنگاه

کاغذی را از کیف جیب خود درآورده برای من باین مضمون خواند:
داماد عزیزم: از بدبختی‌هائی که این دختر بی‌عفت بسر شما آورده با خبر شدم نمیدانم از دلتنگی خود از این پیش آمد چه بگویم همین قدر مینویسم که پدرش از شدت اندوه و تأثر نزدیك است دق کند من هم دیگر حال و حواس خودرا نمیفهمم از اینکه جوان آراسته مانند شما باید با ما وصلت کند و گرفتار یك چنین زن بدکاری بشود بیش از آن حد متأثریم که بتوان تصور نمود تنها امید ما این است که شاید باز هم خود شما بتوانید اورا از این حرکات زشت باز داشته باین رسوائی و بی آبروئی که دامان همهٔ ما را گرفته پایان دهید.
مادر شما

همینکه خواندن این کاغذ تمام شد گوئی عالم برسر من خراب گردید هر یك از جملات آن نامه مانند سنگ بزرگی برمغزم کوفته میشد پاهایم شروع بلرزیدن کرد یك‌مرتبه از خود بیخود شده وروی زمین افتادم.
بطوریکه بعدها فهمیدم قریب دوازده روز تب شدیدی داشتم و هذیان میگفتم بالاخره وقتی بحال آمدم دیدم پیرزنی بالای سرم نشسته و کاسهٔ دوائی در دست دارد و میگوید:
– بخور فرزندم، بخور دخترم، انشاءالله دیگر حالت خوب خواهد شد.
من اطراف خود را نگریسته دیدم شباهتی به منزلمان ندارد اطاقی بود خیلی کوچك با دیوارهای کاه گلی، در و پنجرهٔ آن از چوب سفید بی‌رنگ ساخته شده و حصیر پاره‌ای فرش آن بود چندعدد استکان نعلبکی و یك کاسهٔ مسی که در روی طاقچه دیده میشد حکایت از وضعیت صاحب‌خانه میکرد، روی لحاف کثیف پاره پاره قرمز رنگی که پنبه‌های آن بیرون آمده خوابیده بودم. زیر سرم متکای سفت و سختی از همان پارچهٔ قرمز لحاف گذارده شده بود. با تعجب تمام از پیره زن پرسیدم ننه‌جان اینجا کجاست من چرا اینجا هستم شوهرم کجا رفته نوکرو کلفت ما چه شده‌اند او در جوابم خندید گفت:
– دخترجان اینجا شوهر و نوکرو کلفتی نیست، اگر خدا بخواهد شوهر برایت پیدا میشود و انشاءالله نوکرو کلفت هم خواهی داشت.
سپس لحن جدی‌تری بخود گرفته گفت:
– دخترجان هشت روز قبل یك جوانی اینجا آمده بمن پیشنهاد کرد تو چیزی نداری اگر بخواهی پولی گیرت بیاید زن مریضی را امشب نزد تو میآورم ازو نگاهداری کن.
آنوقت ده تومان در دست من گذارد من که از خدا چنین چیزی را میخواستم فوراً پیشنهاد اورا قبول کردم. جوان هم وعده داد اگر بعد از هفت هشت روز

حالش خوب نشد بازهم میآیم ومجدداً پول میدهم واوائل شب تورا بیهوش وبی گوش با درشکه اینجا آورد من ازشدت ذوق یادم رفت نشانی خانه‌اش‌را بپرسم والان نه‌روز میگذرد ودیگر سروقت تونیامده راستی کاغذی‌هم بمن داد وسفارش کرده‌وقتی حالتان بجای‌آمد بشما بدهم.

پرسیدم کاغذ کجاست زودتر بیاور به‌بینم چه‌نوشته پیرزن هم برخاسته‌از زیرحصیراطاق کاغذ کوچکی را بیرون‌آورده بمن داد.

منکه سواد خواندن‌نداشتم باو گفتم میتواند کسی را پیداکند که کاغذ را بخواند پیرزن هم فکری‌کرده نزدیك دررفته‌صدا زدحسنعلی. حسنعلی. باین صدا پسردوازده سالهٔ چرکینی‌بالباسهای ژولیده وارد اطاق شد. پیره زن هم‌باو گفت اگراین‌کاغذرا خوب بخواند یك‌انار باوخواهدداد وبلافاصله یك انار ازپشت بستهٔرختخواب برداشته به‌حسنعلی داد.

پسرکه تحصیلاتی درمکتب یکی ازملاباجی‌های اصفهان‌کرده ومعلوم بود چشمش جز به کتاب دعای ملایش آشنا نیست‌کاغذ راگرفته وپس‌از چند بارمروربالاخره بازحمت زیاد بریده‌بریده‌کلماتی‌خواند وازجمله‌آن اینقدر فهمیدم که میگوید:

خانم‌بفکر آمدن‌نزد من‌نباشید که فایده نداردوکسی شمارا‌نمی‌پذیرد تهران هم اگر رفتید منزل پدر ومادرتان نروید زیرا من‌بآنها نوشته‌ام که شما ازخانهٔ من‌فرار کرده ودریکی ازفاحشه خانه‌های اصفهان هستید وآنها هم بمن جواب داده‌اند دختر بی‌عفت و عصمتی چون شمارا از اولادی خود خارج‌کرده‌اند.

فصل یازدهم

محله مریض (بقیه)

همینکه‌حسنعلی‌خواندن‌کاغذرا تمام‌کرددوباره ازحال‌رفتم وبقراریکه بعد فهمیدم این دفعه شش روز درحال تب و هذیان بودم وقتی هم بالاخره بخودآمدم جز گریه‌کاری نداشتم، دراصفهان کسی‌را نمی‌شناختم که‌باو روی آورم ودرد دل‌خود را بگویم، شوهرم‌خودمرا بآن‌حرکات واداشته بود وحالا هم خود اوباکمال پرروئی ووقاحت مرا بی‌عصمت وبی‌عفت خوانده‌و برای پدرومادرم‌آن دروغهارا نوشته بود اکنون میفهمیدم که شب عروسی هم‌خود اومخصوصاً حضرت اشرف راآورده بود تامرا نشان داده وبعدپیش اوببردو

همچنین آنشب وزیررا مخصوصاً بمنزل ما دعوت کرده بود که باز بوسیلهٔ من شغل بهتر و بالاتری بگیرد واینك که بمقام عالی رسیده ودراصفهان هم دیگر شخص قابل ومهمی نبود که مرا پیش او ببرد واستفادهٔ دیگری بکند از خانه بیرونم کرده واین بلاها را بسرم آورده بود .

پیره زن که شاه باجی نامیده میشد قلبی پاك وفطرتی نیك داشت ودر این مدت دو هفته نسبت بمن علاقه ومحبتی پیدا کرده بود بعد از آنکه حالت تب من رفع شد روزی شرح حال مرا پرسید من هم تمام وقایع را برای او نقل کردم وحتی گفتم پدر ومادرم کی هستند وشوهرم در اصفهان چه کاره است .

شاه باجی خیلی تعجب کرد ونفرین زیادی نثار همه مردها کرد ومدتی به دلداری من پرداخت وبالاخره چنین صلاح دید که بتهران بروم و میگفت بازهرچه باشد به پدرومادرم روی آورده ومتوسل بآنها شوم بهتراست زیرا اخلاق همشهری های خود رامیدانست وبمن میگفت درآنجا کاری نمیتوانم بکنم وشوهرم حتماً باعث زحمتم خواهد شد مخصوصاً که رئیس اداره... است و خیلی نفوذ دارد وهمه ادارات ومردم ازوملاحظه میکنند .

دیدم شاه باجی راست میگوید ولی برای بر گشتن بتهران پول لازم بود ومن هیچ نداشتم شوهر بی انصافم حتی انگشتر عروسی مارا که دردست داشتم درموقع ناخوشی ازدستم درآورده بود درین میان دستم به سینه ام خورد دیدم زیر پیراهنم چیزی آویزان است یادم آمد ساعت طلا بازنجیراست که یقین شوهر بدجنسم چون آنرا ندیده در گردنم مانده بود .

پس روی را به شاه باجی کرده گفتم اگر بخواهم طهران بروم خرج سفر لازم است ومن جز آن ساعت طلاو زنجیرش چیزی ندارم اگر آنرا بفروشد و پولش را بیاورد شاید بتوانم بطهران بر گردم .

شاه باجی فوراً برخاسته چادر کرد وبازار رفت، نزدیك ظهر بر گشت وخبر داد که ساعت وزنجیررا ده تومان فروخته است وفهمیدم دروغ نمیگوید وانصاف اصفهانیها همین بود که ساعتی راکه سی تومان درتهران خریداری شده باین قیمت بخرند، دو روز بعد یك گاری تجارتی بطهران میرفت قرارشد باآن بطهران بیایم روز حرکت شاه باجی مرا تا گاریخانه مشایعت کرد و بستهٔ محتوی کوفته و شامی ونان هم برایم حاضر کرده بود خیلی با محبت مرا بوسیده خدا حافظی کرد من هم باو وعده دادم که هیچوقت مهربانی هایش رافراموش نخواهم کرد بالاخره نزدیك سه ساعت بظهر از اصفهان حرکت کردیم. درآن گاری تجارتی بالای اسبابها که مسطح شده بود نشستم بغیرازمن سه

زن ودومرد دیگرهم مسافرداشت دو نفراز زنها عیال آن دو نفرمرد بودند و فقط یکی از آن زنها مثل من تنها مسافرت میکرد چون آن زنها بیشتر با شوهران خود صحبت میکردند طبعاً این زن هم بمن نزدیك شده ازهمه جا صحبت میکردیم وکم کم چون خیلی بمن علاقه نشان میداد وسوسه شده بودم مختصری ازشرح حال خود را برای اونقل کنم تاشاید از آن بارغم وغصه‌ای که دردل داشتم کمی بکاهم ولی خودداری کردم چون این کاریها روزی بیش ازشش هفت فرسخ راه نمی‌پیمودوشبهادرمنازل بین‌راه اطراق میکردمیدانستم قبل ازپانزده یابیست روزبتهران نخواهیم رسید .

این زن تهرانی بود قامتی متوسط چهرهٔ برنگ سبزهٔ تند و چشمانی ریزو گودولبانی کلفت مانند سیاهان‌داشت بنظرچهل وپنج‌ساله میآمدنمیدانم عاقبت چه‌شد که یك‌روزبا سادگی‌تمام‌مختصری اززندگی‌خود وبدبختی‌هایم را برای اونقل‌کردم والبته هیچ‌تصور نمیکردم ضرری ازین‌بابت متوجه‌من بشود وبلکه برعکس امیدداشتم اوبا آن ظاهری که داشت کمك‌فکری هم‌بمن خواهدکرد وراه چاره درپیش‌پایم خواهد گذارد، همینکه ازسر گذشت من‌و مصائبی که برسرم‌آمده بود مطلع شد با مهربانی گفت:

دخترجان من یکماه قبل‌تهران‌بودم وازقضا درنزدیکی‌منزل شما در خانه‌ای‌کار میکردم وآنها خانوادهٔ شمارا میشناختند ویك چیزهائی بگوشم خورد که‌البته شایدخوب نباشدبگویم، باعث‌دلتنگی‌توخواهد شد، امامیترسم اگرمخفی‌بدارم‌بیشتر برایت ضررداشته باشد .

من با اضطراب‌تمام ازاوپرسیدم چه‌میداند وچه‌شنیده است !

اوهم درجواب گفت: وقتی‌طهران بودم نزدیك چهارراه عزیزخان‌در منزل یکی‌ازاعیان گیس‌سفیدبودم‌اتفاقاً آنجا شنیدم‌که مادروپدرت‌بی‌اندازه ازچیزهائی که دربارهٔ توشنیده‌اندعصبانی‌ودلتنگ شده وقسم‌خورده‌انداگر طهران بیائی تورا درخانهٔ خود راه‌ندهند .

دیگرمعلومست گفتهٔ اوتاچه حد مرامحزون ومتأثرساخت نمیدانستم چه‌کنم ومرتباً باخود میگفتم پس‌کجا بروم وبه که روی‌آورم وقوم خویش نزدیکی‌هم ندارم که پیش‌آنها رفته واسطه قراردهم تا شاید پدرومادرم‌از سرتقصیرات من‌بگذرند این‌پیش‌آمدها ومخصوصاً این‌خبراخیر بقدری‌افکارم راپریشان ساخت‌که هردقیقه خیال‌میکردم دیگر بزودی دیوانه خواهم شد چنان موضوع برخودم مشتبه شده بودکه گاهگاه بخود میگفتم شاید همه این تهمت‌هاکه او بمن زده است راست است و حقیقة من خود باین‌کارها دست زده‌ام !

آن زن که اضطراب وتشویش وناراحتی فوق‌العاده مرا دید بامهربانی وملایمت درصدد دلجوئی من برآمد :

ـ چرا آنقدر غصه میخوری من‌مردها را میشناسم ومیدانم که‌تو هیچ تقصیری نداشته وبدون سبب این‌همه صدمه وعذاب‌کشیده من همشیره‌ای‌در طهران دارم که‌منزل آبرومندی داردتورا نزد اومیبرم وپس‌ازچندروزخودم نزدمادرت رفته حقیقت وقایع‌را خواهم گفت وبیگناهی توراثابت میکنم‌ویقین دارم‌آنها هم‌حاضرخواهند شد دوباره تورا نزد خودشان بپذیرند .

بشنیدن این‌پیشنهاد بقدری خوشحال شدم که اشك ازدیدگانم سرازیر شد خیال‌کردم خداوند راه فرجی‌باز کرده است وتا روز ورودطهران‌مرتباً ازومیپرسیدم که‌آیا حتماً به‌وعده‌ای‌که داده عمل خواهدکرد زیرا میترسیدم تغییرعقیده بدهد .

دوهفته بعداز حرکت از اصفهان غروب روزی وارد طهران شدیم و نزدیك ایستگاه ماشین درچاپارخانه ازگاری‌پیاده‌شده باآن‌زن درواگون سوارو بمیدان توپخانه آمدیم‌ازمیدان‌توپخانه پیاده بخیابان‌علاءالدوله رفته ودر وسط خیابان مزبور بطرف مغرب پیچ‌خورده وبخیابان نیمه‌آبادی‌باسم برج نوش داخل شده و بچهار راهی رسیدیم که عده‌ای قزاق درآنجا دیده میشدند درسرچهارراه بطرف چپ پیچ‌خورده داخل‌خیابان دیگری گردیدیم‌و هنوزمسافتی ازاین خیابان را نه‌پیموده بودیم که درکوچه دست راست وارد شدیم ومقابل درخانۀ‌که سبزرنگ بود ایستادیم .

بشنیدن این توضیحات اقدس واشرف‌که بادقت تمام باین‌نشانی گوش میدادند یکمرتبه باهم‌بی‌اختیار گفتند :

ـ تورا خانۀعروس ماژور برد ؟

عفت‌با خجالت گفت: بلی‌آنجا منزل گلین‌ماژور بود ولی‌من‌که آنوقت نمیدانستم‌کجاست .

او در را زد وهمینکه بازشد بمن گفت :

ـ بفرمائید مطمئن باشیدمحل امنی‌است هیچگونه تصوروخیالی‌بخود راه ندهید.

من‌هم‌بدون خیال درعقب سراو واردحیاط شدم سپس اطاقی رانزدیك درنشان داده گفت :

ـ بفرمائیداینجا به‌نشینید تامن خواهرم را خبرکنم پیش‌شما بیاید.

من بطرف اطاقی‌که نشان داده بود رفتم دیدم اطاقیست خیلی‌پاکیزه ودورتا دورآن‌صندلی و نیمکت‌های مخمل چیده شده روی‌یکی ازآنها نشستم

وبفکر فرورفتم تمام زندگانیم ازمنزل پدر ووقایع شب عروسی وحوادث تلخ فراموش نشدنی اصفهان ازجلوچشمم میگذشت براستی بدبختیهائی که برسر من آمده بود خیلی بیشتر ازمیزان تحمل یك زن بیچاره چشم و گوش بسته بوددر آنساعت بخود دلداری میدادم که الحمدلله راه نجاتی پیدا شده وامیدداشتم که دیگر دورهٔ بدبختیم خاتمه یافته وبزودی بمنزل پدری برخواهم گشت .
اما متأسفانه اینطور نبود ومعلوم شدکه خداوند هنوز بدورهٔ رنج من خاتمه نداده است .

ناگهان صدای پائی رشته افکارم را پاره کرد زن بلند بالائی که بعد فهمیدم صاحبخانه وعروس ماژور بود وارد شدپس ازآنکه نگاهی بسراپای من انداخت روبه آن زن همسفر که درعقب او آمده اوبودکرده گفت :

ــ سروشکلش بدنیست ممکن است منافعی داشته باشد !

من که ازجای برخاسته وچشمم بدهان آن خانم دوخته شده بود بشنیدن این عبارت یکه خوردم پس فوراً روی را بطرف زن همسفرخود برگردانده با تشدد تمام گفتم :

ــ خانم شما مـرا اینجا باسم جای امنی آوردید و وعده میدادید که میروید وباپدرو مادرم صحبت میکنید تـا هرچه زودتر منزل خودم بروم و حالا می بینم صحبت ازخوشگلی وبدگلی من است این حرفها چه معنی دارد.

زن همسفر نزدیك من شده با ملایمت میگفت :

ــ خانم جان من که بشما گفتم پدرومادرتان قسم خورده اندکه شمارا درخانه راه ندهند اینجا منزل این خانم است وبطوریکه گفته ام جای خیلی امنی است گاهگاهی هم بعضی ازجوانان اینجا میآیند اگرخوشتان آمد ممکن است استفاده کنید اجباری هم درکار نیست ومن هما نطوری که وعده داده ام همین فردا پیش مادرتان خواهم رفت تازمینه آشتی را فراهم کنم شاید بیش ازدو سه روزهم اینجا نمانید فقط کمی حوصله داشته باشید.

من به حرفهای اوقانع نشده وپی درپی اعتراض میکردم وبالاخره پس ازاینکه هزاران قسم یاد کرد که همان فردا بدیدن پدرومادرم خواهدرفت کمی آرام شدم وانگهی چاره نبود واگر نمی ماندم جائی را نمی شناختم ونمیدانستم درآن ساعت شب بکجا روی آورم همان شب جوان بیست وپنج ساله که کلاه پوستی برسر گذاشته بودو کفشهای برقی بپا کرده وقیافه اش به میمون بیشترتـا به آدم شباهت داشت آنجا آمده صاحب خانه بمن پیشنهاد کرد با او آشنا شوم وچون ابا کردم مرا تهدید کرد که اگرحاضرنشوم همان ساعت باید ازخانه بیرون بروم وبالاخره بااکراه تمام با اوداخل اطاق گردیدم .

صبح که جوان رفت من فوراً زن همسفرخود را صدا کرده وبا گریه وزاری ازوخواستم که زودتر برود وزمینه را برای عفو من مهیا کند او هم ظاهراً قول داد وچادر بسر کـرده از دربیرون رفت نزدیك ظهر برگشت در حالیکه قیافهٔ مأیوسی بخود گرفته بود با تأثرتمام بمن‌خبرداد پدر ومادرم بمشهد رفته‌اند وتاچندماه دیگرمراجعت نخواهند کرد .

من ازین‌خبر بی‌اندازه غمگین شدم چه میدانستم اگر درآنجا بمانم هرشب گفتگو ازآمدن شخص تازه وارد خواهد بودهمین‌طورهم شد زیرا دو سه‌ماهی که آنجا ماندم غالب شبها هم‌آغوش مرد تازه‌ای میشدم وگویا جای شکرش‌هم باقی بودزیرا روزی‌یکی ازخانمهائی‌که مثل‌من درآنجا بود گفت این روزها که‌کار وکاسبی‌کساد است اگرمثل سابق بودکه ساعتی این خانه بی‌مهمان نمیماند .

دراین مدت هردفعه‌که از زن همسفر ویاخانم صاحب‌خانه می‌پرسیدم ازپدر ومادرم چه‌خبری رسیده جواب می‌شنیدم هنوزنیامده‌اند ومرا بصبرو تحمل دعوت میکردند.

بغیرازمن چهارزن‌دیگردرآنخانه بودند ولی‌من‌باآنها کمترهم‌صحبت می‌شدم وهروقت مهمانی‌نبود دراطاق خود میماندم قریب سه‌ماه بعد ازورود من درآنخانه یك‌روزسه چهار نفرزن‌که‌بین‌آنها ناهیدخانم خودمان هم‌بود آنجا آمدند من ازآن‌زنی‌که روزی ازکسادی صحبت‌کرده بود پرسیدم چه خبراست واین‌هاکیستند؟ اوکه انتریك نام داشت درگوشم آهسته گفت :

ــ مگرنشنیدی‌که این روزهاکار وکاسبی‌کساد است چون دیگر بساط خانهٔ‌عروس‌خانم نمیگردد موقع‌را برای‌توبه‌کردن مناسب دیده است‌ومیخواهد بمشهد برود این‌زنها راکه‌می‌بینی همه ازدلالهای محبت هستندآمده‌اندقرض هریك ازما را داده وما را بمنزلهای خودشان ببرند

باسادگی پرسیدم مگرشما قرض دارید؟

اوهم درجواب خندیده گفت : یارو همچنان حرف میزند مثل اینکه خودش مقروض نیست :

گفتم چه می گوئی چیزی نمی‌فهمم چطورمن مقروضم من که‌هیچوقت پولی‌از کسی‌نگرفته‌ام ؟

با تمسخر گفت : این‌لباس‌هاکه درتن سرکاراست و شام و ناهارهائی که خورده‌اید حساب دارد و بدون شك قبض‌های پا بمهر توالان در صندوق عروس خانم موجود است .

باخود فکر کردم ایندختر دیوانه شده که ازاین حرفها میزند وصلاح را درسکوت دیدم در همانموقع آن سه چهار نفرزن باتفاق عروس ماژور باطاقی که من و آندختر نشسته بودیم آمدند وپس ازلحظهٔ سایر خانمهای آن خانه هم بما پیوستند. آنگاه عروس ماژور رویرا به زنهائی که ازخارج آمده بودند کرده درحالیکه مارا نشان میداد گفت :

- اگراین خانمهارا بخواهید بشماواگذارمی کنم.

بعد هرکدام مارا باانگشت نشان داده قیمتی معین میکرد، بمن که رسید گفت: این هفتادتومان قرض دارد.

دیدم حرفهای انتریك راست درآمد وخیلی عصبانی شدم وخواستم هرچه دردل داشتم بیرون بریزم وبآن زنها بگویم که بچه حیله وطریق شرم آوری مرا آنجا آورده‌اند. ولی فهمیدم فایده ندارد. این زنها حرف مرا باورنخواهند کرد، این بود که برخاسته بعنوان سردرد ازاطاق بیرون رفتم، ساعت بعدناهیدخانم که مراپسند کرده بودنزدمن آمده باملایمت گفت:

- اینجا بتوخیلی بد گذشته من میفهمم ولی منزل من اینطور نخواهدبود تمام وسائل راحتی‌ات فراهم است.

من بامید اینکه شاید دراثراین تغییر منزل وسیلهٔ پیداشود که به پدر ومادر خود برسم قبول کردم اوهم مراباخود درشکه سوار کرده اینجا آورد وهمانطوریکه میدانیداکنون قریب یکماه است دراین خانه میباشم...

هنوز آخرین کلمه ازدهان عفت خارج نشده بودسرفهٔ سختی باوعارض شد ومدتی پی‌درپی سرفه مینمودوبعد درحالتی‌که دوقطرهٔ اشك از چشمانش سرازیرشد دردنبالهٔ اظهاراتش گفت:

- بدبختیم اینست که برای حفظ آبروی پدرومادرم نمیتوانم به‌هیچیك از مردانی که نزدمن میآیند کلمه‌ای ابراز کنم.

حالانوبت به‌اختر آن خانم چاق وفربه رسیده بود:

- من نه دخترقصاب ونه دختربزاز ونه‌دختراعیان بودم. پدرو مادری هم برای خود نمی‌شناسم وهمین قدریاددارم که درایام کودکی درخانهٔ کوچکی نزدیك سربازخانه نایب‌السلطنه منزل‌داشتیم. وضعیت زندگانی من درآنجا خیلی بدبود، روزها مرابجاروب کردن حیاط واطاق وامیداشتند، شبها در گوشه‌ای روی لحاف‌پاره میخوابیدم.

درآن‌سن‌درست‌نمی‌فهمیدم درآنخانه چه‌قسم‌زندگانی‌می گذرد، همین قدرمیدیدم که گاهی بعضی اشخاص مانند سیرابی‌فروش ، عطار، بقال‌وقزاق

شبها منزل ما میآیند و با دوزن خیلی زشتی که در آن خانه بودند دریك اطاق میمانند...

درآنروزها کسی درآنخانه بمن توجه زیادی نمی کرد ومعلوم بود خانم باجی صاحب خانه مرا برای بعدها نگاهداشته بود، چه گاه گاه با دادن خیار زرد وپلاسیده ویا خوشهٔ انگوری که بیشترش کشمش شده بود بمن منت می گذارد. زمستانها هم هفتهٔ چند شب مرا در طرف پائین کرسی خود میخواباند وبقیه شبها بایستی درراهرو زیرلحاف پاره پاره خودم بمانم وتا صبح ازشدت سرما میلرزیدم.

ازقضا خوابم هم خیلی سبك بود وبه مختصر صدائی که برمیخاست بیدار میشدم، بهمین جهت غالب شبها که درمنزل ما دعوا و نزاع پیش میآمد و گاهی منجر به بردن خانم باجی وبعضی ازمهمانها به کمیساریا میشد بیدار میگردیدم ولی چون خیلی کنجکاو نبودم کمتر ازجایم تکان خورده وخودرا داخل معرکه میکردم.

سالها بدین منوال گذشت، باهمه بدبختی ها رشدم خوب بود وچون از همان زمان کوچکی چاق وتوپولی بودم غالباً طرف توجه واردین خانه میگردیدم وهمینکه مرا میدیدند صدایم میکردند، منهم بی پروا پیش آنها میرفتم، آنوقت گاهی بانیشگون گرفتن وزمانی بادست زدن بزیرچانه‌ام و یا بوسیدن صورتم لاسی بامن میزدند. گاه گاه هم پول سفیدی دردستم میگذاردند ولی همینکه آنها چند قدم ازدرخانه دورمیشدند آن پول فوراً بجیب خانم باجی میرفت.

وقتی سیزده یاچهارده سال داشتم، روزی ازخانم باجی پرسیدم مگرمن پدرومادری نداشته‌ام.

اوهم درجواب گفت: چطور دخترجان پدرومادر نداری، انسان که از زیربوته بیرون نمیآید، البته توهم پدرومادری داشتی، ولی حقیقت این است که تورا سرراه گذارده بودند من برداشتم، ازقراری که بعدها فهمیدم پدرت شخص متمول واعیانی هم بوده که اولاد مخصوصاً دختررا هیچ دوست نمیداشته وبامادرت شرط کرده بوده که اگراولاد وبخصوص دختر بزاید اورا طلاق بدهد، مادرت هم گویا موقعی که پدرت درمسافرت بوده تورا میزاید واز ترس اینکه مبادا روز گارش سیاه شود تورا سرراه گذاشته وبه پدرت گفته بوده است که بچه مرده بدنیا آمده.

از شنیدن این موضوع خیلی متأثر گردیدم. اما غم و غصه چه نتیجه داشت زیرا ازهمان کوچکی فهمیده بودم قدرت پول چیست وهوسرانی

متمولین درروی زمین حد وحصر ندارد وخوب میدانستم تـا نفوذ پول درکار است احکام بی‌عدالتی در هرموقع ازهرمحکمه صادرخواهدشد .

حالا که خودرا شنـاخته ودختر نسبتاً وجیهه شده‌بودم، بادقت بیشتر واردین‌را ورانداز میکردم. یکروزدربین آنـان تغییرمهمی دیدم، یعنـی‌در عوض‌پینه دوزکفاشی بخانهٔ‌ما آمد. کفاش مزبورجوانی بود با اندام متوسط چشمان سیاه ودرشت وابروانی مشکی وکشیده، ریشهارا خوب تراشیده و سبیل‌های سیاه خودرا بطرف بالاپیچ داده بود. زلف سیاهش درپشت گردن بطرف بالابرگشته وباصطلاح اردکی بود، دندانهای مرتبی‌داشت هرچندکه ازدودسیگار وبی‌مواظبتی کمی زردشده بود. سرداری ازماهوت آبی‌رنگ‌که درپشت سرچین زیادی داشت برتن‌کرده وزیرآن مرادبیگی پوشیده وروی آن شال‌ابریشمی الوان به کمربسته‌بود، شلوارش‌هم گشاد وازهمـان ماهوت آبیرنگ بود، اماخط اطویش برعکس شلوارفکلی‌ها بعرض‌سینه وشکمش بود ملکی‌کارشیراز که نوکش زیادبرگشته بودبرپای‌کرده وکلاهی‌ازنمدکه در بالای سرآن نیم‌دایرهٔ فرورفتگی‌داشت برسرگذارده‌بود.

خـانم بـاجی وآندونفرزن بدیدن اوبی‌اندازه خوشحال‌شدند ، زیرا برای‌آنها ورودچنین شخصی بااین سر ووضع بجای سیرابی فروشها وپینه دوزها نعمت عظیمی‌بود. ولی‌چقدر متأسف شدند وقتی‌که جوان مزبور پس ازربع ساعتی توقف بهیچ‌کدام ازآندو نفرزن اعتنائی نکرده آهسته بخانم باجی گفت :

- ازاینها‌که من‌خوشم نیامد اگرکسی دیگرهست بگوبیاید.

رنگ خانم‌باجی پرید نمیدانست چه‌بگوید وچون بهیچ‌قیمت‌نمیخواست این جوان لوطی‌راکه سرووضعش پول خرج‌کن نشان میداد ازدست بدهد و بغیرازآندونفرزن هم کسی‌را نداشت سخت دلتنگ وغمگین گردید. ناگهان فکری بخاطرش‌رسید، رویرا بجوان‌کفاش‌کرده مرانشانداد :

- اگربخواهید دختری دراینجادارم.

جوان‌کفـاش‌هم بمن‌که درگوشهٔ حیـاط ایستاده بودم نظرخریداری انداخته گفت:

- این‌بدنیست .

دیگربقیه مذاکرات‌آندورا نفهمیدم، همینقدر یـاددارم‌که‌آن جوان رفت وخانم باجی‌هم فوراً مراباخود حمام‌برد ولباس نوئی درتنم‌کرده وسر ورویم‌راآرایش داد .

شب‌آنروز جوان‌کفـاش آنجاآمد و من بدون اینکه ملتفت شوم چه

در پیش‌است شب‌را بااوصبح کردم....

واقعهٔ جدیدی بعد ها درزندگانی من رخ نداد والان قریب سیزده سال است باین‌کار مشغولم وچند مرتبه هم بقزوین رفته و تقریباً ده مرتبه تغییرمنزل‌داده‌ام.

هنوز صحبت‌اختر‌تمام نشده بودکه دررا بشدت‌کوبیدند پسربچه‌ای‌که تاآن وقت درمطبخ مشغول صحبت باننه‌آشپز‌بود فوراً بطرف دردوید و بلافاصله صدای غرغر خانم بزرگ بلند شد وبااینکه درواقع دقیقه‌ای‌درباز کردن درتأخیر‌نشده‌بود. خانه شاگردرا به‌بادفحش گرفت‌که چرادیر‌آمده است وچون‌کسی همراهش‌نبودزنها حدس زدندکه خلق تنگی اوبیشتر ازاین جهت میباشدکه نتوانسته‌است جوانی‌رافریب داده‌همراه خودبیاوردوباصطلاح آنشب صیدی دردامش‌نیفتاده‌بود.

فصل دوازدهم

دومین‌تصادف

ناهید خانم‌که صاحب خانه وریاست‌آنجارا داشت زنی بودچاق با قامتی‌کوتاه، بینی بزرگ ولبهای‌کلفت، چهره‌اش زیادسرخ رنگ بود ولکه های سیاه وقهوه‌ای زیادی درسیمایش دیده میشدعضلات صورتش مخصوصاً آنهائی‌که اطراف چشمانش‌قرارداشت بقدری درشت وبرجسته شده‌که‌دایره دیدگان‌اورا تااندازه‌ای‌تنگ ساخته‌بودبااینکه درحدودپنجاه سال‌ازعمرش گذشته‌بود هنوزخودرا ازتك وتازنیانداخته مخصوصاًکه ازنظربعضی‌اشخاص که ازموجودی صندوقخانه‌اش خبرداشتند دورنمانده وگاه‌گاه سربسرش میگذاشتند.

همینکه بحیاط واردشد صدای غرغر و لندلندش بیشتربلندگردید و شنیده شد میگوید :

- نمیدانم جوانها چه شده‌اند. کجارفته‌اند، مثل‌این میماندکه‌هرچه مرد دراین شهرهست یکمرتبه‌آب شده وفرورفته، ازته بازارالی سرلاله‌زار به‌یکنفربرنخوردم‌که قابل‌باشد بمنزل خود دعوت‌کنم معلوم‌میشوداین‌راست است‌که می‌گویند دیگردراین شهرپول‌پیدا نمیشود اگرجوانها پول داشتند

چطور ممکن بود این ساعت خانهٔ من خالی باشد و این منزل که ازهرحیث معروف وممتاز است بی‌مهمان بماند.

بشنیدن صدای پای وغرغر او چهار زن ازجای برخاسته بجلوی ناهید خانم رفته بااحترام تمام سلام کردند اوهم رویرا باشرف نموده پرسید :

- درمدت غیبت من کسی اینجا نیامد ؟

جواب نفی اشرف اوقات تلخی ناهیدرا بیشتر کرده گفت:

- چطور میشود کسی اینجا نیامده باشد ازمحمد تقی هم خبری نشد؟

اشرف گفت: خیر، عرض کردم کسی نیامد . .

این پاسخ مؤدب اشرف گوئی جرقهٔ بود که به کیسهٔ باروت ناهید خانم افتاد، چه یکمرتبه آتش غضبش بیشتر شعله کشیده باتشدد تمام گفت:

- حالا بمن افاده هم میکنی وبا نازوغمزه جواب میدهی، خانم از کی اینقدرعزیز شده‌اید مگر کی مرده .

اشرف که باخلاق ناهید خانم آشنائی وسابقه داشت میدانست منا قشه با اوفایده ندارد سکوت اختیار کرد، آنوقت ناهید خانم که میخواست اوقات تلخی خودرا متوجه دیگری نماید رویرا بطرف عفت برگردانید:

- توچطوری، لباسی راکه میبایستی بدوزی دوختی تمام کردی؟

عفت که صدایش در اثر سرفه های زیاد گرفته شده بود آرام جواب داد :

- خیرخانم، هنوز تمام نشده، انشاءالله فردا تمام خواهدشد.

ناهید خانم گوئی دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شد چه شروع بداد و فریاد کرد :

- نمیدانم کی بشما این اندازه حق جسارت وخودسری داده که هرچه میل خودتان است میکنید. آنوقت لحن خودرا تمسخرآمیز کرده گفت:

- خانم جان، اگر به سابقه وخانواده تان می نازید باید بدانید آنحرفها گذشت، اینجا بایستی مطیع من باشید، افادهٔ خشك وخالی بدردمن نمیخورد ناهار وشام ولباس مجانی نیست، اگرهنوز نفهمیده‌اید من بگویم من وشما ج... هستیم ونان ج... گی میخوریم!

تشدد بی‌جا ومخصوصاً کلمات زشتی که ناهید خانم برزبان آورد عفت را سخت منقلب کرد، درحالی که ازشدت عصبانیت دستمالی راکه دردست داشت بدهان گرفته میجوید دوان دوان بطرف اطاق ضلع شمالی حیاط رفت.

ولی اوقات تلخی ناهید خانم باین چیزها فرو نمی نشست غرغررا ادامه داده وباخود حرف میزد:

- من نمی‌فهمم خانهٔ... چه چیزش از اینجا بهتر است که مرتباً پر از مهمان است؛ چرا خانهٔ من همیشه خالی میماند.

در این موقع ننه آشپز سر از مطبخ بیرون آورده سلام کرد.

ناهید خانم هم پرسید: آبجی شام چه درست کردی که این خیر ندیده‌ها کوفت کنند.

آبجی با صدای گرفته جواب داد: چیزی نداریم، فقط یك کمی اسفناج داشتم نرگسی درست کردم وچون رضا پول نداشت تخم مرغ هم نگرفته که روی آن بشکنم.

ناهید خانم با تمسخر گفت: حقیقتاً چه توقعاتی از من دارند، میگوید فقط نرگسی داریم. مثل اینکه نرگسی کم چیزیست وادعای تخم مرغ هم میکنند. خیر ننه جان امشب که مهمان نداریم بـا این گرانی هیزم اصلا چرا اجاقرا آتش کردی. زود، زود برو زیر اجاقرا خاموش کن و به رضا بگو از دکان جگرکی جیرو ویر بگیرد بیاورد و بدهد اینها زهرمار کنند.

هنوز این دستور ناهید خانم تمام از دهانش خارج نشده بود وهنوز ننه آبجی بطرف مطبخ برنگشته بود که درخانه راکوبیدند. ناهید خانم بامید اینکه میهمانی آمده قبل از هرچیز به آبجی دستور داد دست نگاهدارد وزیر اجاقرا خاموش نکند. بیچاره زنها هم که خودرا برای خوردن حسرت الملوك کثیف دکان آماده کرده بودند بشنیدن این دستور دومی نفسی براحتی کشیدند ناهید خانم ازذوق زیاد خودش بطرف دردوید و زنهـا هم هرکدام بطرفی رفتند. دقیقهٔ بعد صدای خانم رئیس بلند شد که بواردین یعنی سیاوش میرزا و محمد تقی که درعقب سرش میآمد باتملق تمام میگوید:

- بفرمائید، بفرمائید خیلی خوش آمدید.

همین که میهمانان وارد حیاط شدند محمد تقی رویرا به ناهید خانم کرده گفت :

- حضرت والامیل داشتند خیلی زودتر ازاین تشریف بیـاورند ولی میدانید چقدر گرفتاری دارند.

ناهید خانم باخنده تصدیق اوراکرد و گفت: انشاء الله که گرفتاری‌هایشان رفع شد.

سیاوش میرزا سری تکان داده وسپس بالحن نیم شوخی ونیم جدی که بوی سرزنش ازآن میآمد گفت :

- اما باید بگویم شما آنشب باماخوب رفتاری نکردید!

ناهید خانم مضطرب شده ولی فوراً لحن مهربانی بخود گرفته گفت:

- درعوض امشب تلافی خواهد شد .
محمد تقی هم برای خودشیرینی وارد صحبت شده اظهار کرد: بنده خودم قبلا بحضرت والا عرض کرده‌ام چه تیکه زیبائی برایشان پیدا کرده‌اید.
ناهید خانم میهمانانرا باطاق مهمانخانه برد و به نشستن دعوت کرد و باعجله تمام چراغیرا ازروی بخاری برداشته روشن ساخت و بعد بعنوان اینکه بایستی دستورات لازمه پذیرائی را بدهد ازدر خارج شده یکسر بطرف مطبخ رفت و به ننه آشپز گفت:
- گویا شام نخورده‌اند، زود، زودبرو برنج بگیر که در صورت لزوم پلوئی بپزی .
سپس دوباره باطاق برگشت و باقیافهٔ خندان ازسیاوش میرزا پرسید: چه میل دارد.
سیاوش هم بااینکه ازاول شب عرق زیادی نوشیده و چنانکه میدانیم درخیابان بکلی ازخودبیخودشده وبکمك آب سردجوی خیابان نادری کمی بخود آمده بودبدون تأمل اظهار کرد :
- اگرعرق وشرابی داریدکه بفرمائید بیاورند.
ناهید خانم هم برخلاف آنچه معمولا باسایر مهمانان رفتار میکرد یعنی تاپول نمیگرفت تهیه نمیدید فوراً رضارا صداکرده دستورداد بطریهای خالی‌را برداشته بروداز شمعون یهودی که درهمان خیابان دکان داشت عرق وشراب بخرد، سپس رویرا به سیاوش میرزا کرده گفت:
- خوب، امشب یقین حضرت والامارا سرافراز خواهندکرد واینجا تشریف خواهند داشت .
محمد تقی که در گوشهٔ اطاق ایستاده بودفوراً جوابداد:
- بلی، بلی. حضرت والادربین راه کسالت مختصری پیدا کردند و دیگر نمیتوانند منزل تشریف ببرند البته شام خوبی تهیه به‌بینید.
سیاوش که درتمام این مدت درحال نیم مستی بود باسر تصدیق گفتهٔ نوکرش‌را کرد.
ناهید خانم هم پیشنهادکرد دراین صورت اگراجازه بدهند خانمها بیایند ملاحظه بفرمایند.
سیاوش باالکنتی که دراثرمستی پیداکرده بود گفت: بله، بله. تشریف بیاورند به‌بینم چطورند.
ناهید خانم سررا بطرف حیاط برگردانده یك‌یك زنهارا بنام خوانده و دعوت باطاق مهمانخانه نمود.

چند دقیقه بعد اول اقدس، یعنی آن خانم سبزه کوتاه قد، وپشت سراو اشرف، یعنی آن چشم خموده بلند قد ودرعقب اواختر، یعنی آن زن چاق و فربه وارد شدند و هر کدام دستی بسیـاوش میرزا داده روی صندلی قرار گرفتند.

از سیمای شاهزاده معلوم بودکه هیچ یك ازآنهـا بمذاقش نیامده و باصطلاح چنگی بدلش نزده‌اند وبهمین جهت نگاه ملامت آمیزی به محمد تقی نمود.

محمدتقی که ارباب‌را بوعده زن‌تازه‌ای آورده بودمتوجه دلتنگی حضرت والاشد وفوراً نگاه توبیخ آمیزی به‌ناهید خانم انداخته اوهم بااشاره فهماند کمی صبرداشته باشند.

دراین بین عفت که بـا عجله سرخاب و سفیداب به‌رخسار زرد خود گذارده بودواردشد. قیافه‌اش درآن لحظه بی‌اندازه محزون و گرفته بود چشمان بی‌حرکت ونگاههای سردش‌درمیان چهره‌ای که‌درآنموقع‌رنگ‌ماتی داشت جلوه مخصوصی باومیداد.

سیاوش بدیدن اوتکانی خوردوبادقت سراپای تازه واردرانگریست و وقتی‌دست باوداد دستش‌را مدتی‌دردست خودنگاهداشت.

خانمهاکه مطابق معمول خود ازهرتازه واردی سیگارمیخواهند. از سیاوش میرزا سیگارخواستند، اوهم قوطی‌سیگارنقرهٔ خودرا بازکرده بهریك ازآنها سیگار لب طلائی تعارف‌کرد. چندکلمه حرف معمولی بین خـانمها ردوبدل شد، سپس همه برخاستند وخداحافظی‌کرده رفتند. آنگاه‌محمدتقی نزدیك سیاوش‌شده باچاپلوسی گفت:

- ملاحظه فرمودید چاکردروغ عرض‌نکرده بود!

سیاوش باعصای‌کوتاه خود به‌پشت محمدتقی‌زده خندان گفت:

- آخری خوب بود، خیلی‌خوب‌بود، برواورا درست کن.

همین موقع ناهید خانم واردشد وبرروی میزی که درمقابل سیاوش بودسینی گذاردکه درمیان‌آن تنگ بلوری ازعرق وبطری ازشراب‌ونعلبکی ازآجیل وبشقابی پرازخیاروکاسهٔ ازماست گذارده شده‌بود.

سیاوش فوراً گیلاسی‌ازعرق‌پرکرده نوشید محمدتقی‌هم‌که‌آقارامشغول دید درعقب ناهیدخانم ازاطاق خارج‌شده درحیاط باورسیده گفت:

- آقاچهارمی‌را پسندید برای‌یکشب چه‌بایدبدهد؟

ناهید خانم‌که مثل‌دختران جوان عشوه ونازمیکردجوابداد:

- باارادتی‌که من‌بحضرت والادارم البته زیادحساب نخواهم‌کرد، شما

میدانید هرچه بدهند کم نداده‌اند وجای دوری نخواهد رفت.

محمدتقی باین حرف قانع نشد:

- تعارف را کنار بگذاریم آنچه باید بدهند بفرمائید چیست.

ناهید خانم فکری کرده گفت:

- باخرج شام ومشروب پانزده تومان مرحمت کنند.

محمدتقی ابرو درهم کشید :

- پانزده تومان که خیلی زیاد است، من ده تومان برای شما درست خواهم کرد، ولی البته ازآقا چیزی اضافه برای خودم خواهم گرفت. اماشما نباید حرفی بزنید.

ناهید خانم دیگرچیزی نگفت ، محمدتقی هم باطاق برگشت بآقای جوان خود خبرداد که معامله‌را به پانزده تومان برای امشب تمام کرده و بسی منت میگذارد که فقط برای خاطراو که از مشتریان قدیم است ناهید خانم باین مبلغ راضی شده والاادعایش خیلی زیادتر بوده ودم ازچهل وپنجاه تومان میزده‌است .

سیاوش که پی درپی عرق مینوشید گوئی حرفهای اورا باور کردچه در آنحال مستی گفت :

- میخواستی باوبگوئی که آقا همین روزها زن میگیردوپولدار میشود دیگر آنقدرحالا باما سختی نکنند.

محمدتقی باچاپلوسی تمام افزود:

- تمام‌راقربان باو گفتم خیلی‌هم خوشحال‌شد وبهمین‌امید که درآتیه تلافی‌خواهدشد حاضر به‌تخفیف گردید.

ده دقیقه بعد عفت مجدداً باطاق مهمانخانه آمد ودر کنارسیاوش‌میرزا قرار گرفت ، ساعتی بعد شام نپخته وبدی که بهیچوجه خوردنی نبود برای آنها آوردند، شاهزاده که‌ازشدت‌مستی‌بخوبی وبدی آن پی‌نمیبرد بامیل تمام میخورد. نیمساعت دیگرباطاق تختخواب‌دار رفتند...

محمدتقی‌هم بوعدهٔ اینکه مکررحضرت والاراآنجا خواهدآوردناهید خانم‌را راضی‌کرده بود اخترچاق‌را که مطابق ذوق وسلیقه‌اش بودآنشب‌باو واگذارد.

حالا پاسی ازشب گذشته وهمهٔ اهل‌آن خانه بخواب رفته بودند که‌در خانه‌را بشدت‌کوبیدند ولی هیچیك ازاهل خانه حاضرنشد ازجای خودتکان بخورد. آنگاه برای باردوم درمجدداً سخت‌کوبیده شد؛ این بارناهید خانم ازجای برخاست درحالی که غرغرمیکردکه پس نوکروکلفت برای‌چه‌خوبند

وبچه دردمیخورند وچرا رضا وننه‌آشپز بلند نمیشوند بروند به‌بینند کیست ناچارخودبطرف درحیاط روان شد وچون میترسید درآنوقت شب اشخاص ناباب بخواهند داخل‌خانه بیایند ومزاحم‌شوند بدون آنکه دررا باز کند از پشت در پرسید کیست ؟

صدای خشن ناهنجاری که معلوم بود گوینده‌ٔ آن بکلی مست است برخاست که با لکنت تمام میگفت:

- چرا دررا باز نمیکنید، مگرما پول نمیدهیم یا پول‌ماسکه... دارد.

ناهید خانم باملایمت گفت:

- آقاجان همه‌پول میدهند ولی پرسیدم اسم‌شریف چیست؟

آن صدادوباره بلندشده گفت: اسم‌شریف مریف نمیدانم‌چیست‌زودباش دررا بازکن.

وبلافاصله چنان لگد سختی بدرزدکه بیم آن میرفت دو لنگه‌آن هر کدام بطرفی‌افتد.

ناهید خانم ترسید ودرضمن خیلی متعجب بود که چطور درآنساعت شب شخصی میتواند دریك خیابان عمومی باوجودآژان پست اینطور درخانه‌ٔ مردم‌را بشکند.

ولی تعجبش طولی نکشید، زیرا چون ناشناس دست از لگد زدن بر نمیداشت و مرتباً تهدید میکردکه اگردررا بازنکندآنرا خواهد شکست و همه‌را خواهد کشت. پس از ترس جان خودکلون درراکشید وچون درآن مهتاب شب هیکل‌قزاقی‌را دید فهمیدکه چراآژان دخالتی نمیکند.

این قزاق جوانی بود درحدود سی‌ساله باقامتی‌کوتاه واندامی‌باریك لهجه‌اش اورا طهرانی معرفی میکرد ، بطری نیمه‌خالی ازعرق در دست داشت و همین طور که حرف میزد ، گاه‌گاه بطری‌را بـه لب نزدیك‌کرده سرمیکشید .

ناهید خانم بمحض‌کشیدن‌کلون و دیـدن قزاق در پشت یکـی از لنگه های درکه بطرف دیوار برگشته بود مخفی‌شد، قزاق مزبور هم وارد حیاط گردید فریادکرد:

- کی‌بودکه دررا بازنمیکرد، کی‌بود که اسم‌مرا میپرسید، مگر نمیدانید اسم‌من‌حسن ریزه‌است، همهٔ‌تهران مرامیشناسند !

ناهید خانم لحظهٔ درهمان پشت‌لنگه درایستاد سپس بخودجرأت داده پشت سرقزاق‌آهسته واردحیاط شد وهمینکه دید حسن ریزه بطـرف مغرب حیاط میرود اوبطرف مقابل یعنی مشرق رفته، سپس آنگاه یکمرتبه برگشت

مثل اینکه از آنطرف میآید، تعرض کنان گفت:

ـ رضا ، حرامزاده چرا دررا بازنمیکردی خیرندیده ، مگرنمیدانی نایب حسن‌خان هروقت بخواهد خانهٔما بیاید منزل متعلق بخودشان است و ما درحکم سرایدارایشان هستیم .

تملقات ناهید خانم که از روی ترس برای رفع غائله گفته میشد اثر خود راکرد . چه قزاق مزبور روی خودرا بطرف او برگردانده خنده کنان گفت:

ـ سلام علیکم خانم، به‌بخشید این وقت شب اسباب زحمت شماشدیم ولی‌ازاین رضا خیلی گله دارم بی‌غیرت خیلی‌مارا پشت درگذاشت.

ناهید خانم که میدانست باآدم مست آنهم قزاق سروکارداردچون کهنه کاربود باخوداندیشید حسن‌ریزه بیش ازآنچه باید مشروب خورده و اگر اندکی دیگر باوداده شودحتماً بعدازربع ساعتی ازحال‌خواهد رفت‌وباصطلاح اهل‌ذوق پاتیل خواهدشد پس‌باخوشروئی‌تمام گفت:

ـ به‌بخشید سرکار نایب ، به‌بخشید، نفهمید، او را به‌گیس‌سفید من ببخشید خودم گوشش‌را فرداخواهم برید بفرمائید توی‌اطاق مهمانخانه یك قدری استراحت بفرمائید.

حسن ریزه‌که ازشدت مستی بزحمت خودرا سرپای نگاه میداشت‌در عقب سرناهید خانم تلوتلوخوران باطاق مهمانخانه رفت . ناهید خانم هم فوراً چراغ‌را روشن‌کرد، اوضاع اطاق خیلی درهم وبرهم بود، پوست خیار وآجیل دراثر بی‌مبالاتی سیاوش اطراف میزوروی فرش‌ریخته‌شده‌بود، تنگ خالی‌عرق وبطری شراب هنوزروی میزدیده میشد .

ناهیدخانم‌خیال‌کرده بودقزاق باندازه‌ای‌مست‌است‌که متوجه‌بی‌ترتیبی وبی‌نظمی اطاق نخواهد گردید. ولی اینطورنشد، چه همینکه حسن ریزه تنگ نیم خورده عرق وبطری‌شراب وظرف‌آجیل‌را روی میزوپوست خیارها وتخمه‌هارا درکف اطاق دیدباتمسخر گفت:

خوب حالا فهمیدم چرانمیخواستید دررا بروی من بازکنید معلوم میشود مهمان دارید و میهمان های خوبی هم دارید . بفرمائید به بینم ایشان کیستند؟

ناهید خانم‌که از چشمهای قزاق ترسیده و وضع‌را خطرناك میدید مظلومانه گفت:

ـ نه، بسرخودت‌قسم‌نایب، توبمیری امشب مهمان نداشتیم این‌رضاخیر ندیده تقصیرداردکه اطاق‌را ازدیروزجاروب نکرده‌است.

همین موقع سرسیاوش که دراطاق پهلوئی خوابیده بوداز بالش پائین افتاده صدای خورخورش بلند شد، رنگ ناهید خانم ازترس پرید . هرچه خواست بوسیله‌ئی مانع‌شود که صدای خورخور اوشنیده نشودراهی به عقلش نمیرسید وهرثانیه هم‌صدای خورخورسیاوش میرزا زیادترمیشد.

حسن ریزه هم درحالی که ته بطری عرق خودرا سرمیکشید متوجه صداشده ملامت‌کنان به‌ناهیدخانم گفت:

ـ خانم‌چرا بمادروغ میگوئی دیگربما ناروونزن ماکه رندیم .

آنوقت یکمرتبه رویرا بطرف‌اطاق‌خواب سیاوش وعفت‌برگردانده با تشددتمام به‌ناهید گفت:

ـ والله‌سرقبرآقاقسم‌که اگرمهمانت قزاق وخودمانی‌نباشد امشب‌جان درست ازدست من بدرنخواهد برد. سپس ازجای برخاست و بطرف‌آن اطاق متوجه شد.

ناهید سخت‌ترسید وفهمید الان است که مشاجره ومنازعه برپاخواهد شد. اوازاینکه سیاوش‌هم‌کشته میشد باکی نداشت ، ولی ازآن میترسیدکه فردا به‌کمیساریا وبعد به‌محکمه‌کشیده شود ومدتی گرفتارباشد و بالاخره جریمه بدهد وازهمه بدتر خانه‌اش‌را ببندند. پس خودرا درمیان حسن‌ریزه واطاق خواب سیاوش‌میرزا وعفت قرار داد تاشاید بازبان چرب‌ونرم‌واندرز مانع ازرفتن قزاق باطاق سیاوش وپیش‌آمد ناگواری بشود. ولی‌حسن‌ریزه دست اورا گرفته باشدت به‌کنارزد ودراطاق خواب‌را بایك حرکت بازکرده واردآن شد .

سیاوش‌وعفت در کنارهم‌خواب بنظرمی‌آمدند. شاهزاده دراثرمیزان زیادعرق که‌نوشیده بخواب‌سنگینی فرورفته‌بود،چنانکه باوجودصدای‌سخت درازخواب بیدارنشد. ولی بیچاره عفت‌که معمولا خواب وآرام نداشت . بصدای پای قزاق نیمه‌تن درجای خودبلند شد ودرآن ماهتاب شب دید شخصی‌که مانند رقاصه‌ساعت مرتباً باینطرف وآنطرف‌متمایل‌میشد وارداطاق گردیده وبسوی تختخواب پیش‌می‌آید.

حسن ریزه درفاصله سه‌قدم به‌تختخواب مانده چشمش به‌یقه سفید و کراوات سیاوش میرزا که به تخت‌آویزان بود افتاد ، پس‌باصدای خشن خود گفت:

ـ فکلی، فکلی، میدانستم‌باید فکلی‌باشد!

وهمین‌که درآن نیم تاریکی شخصی‌را روی تخت نشسته دید بخیال اینکه مهمان ناهید خانم درصدد دفاع برآمده قمه‌اش‌را باچابکی از جلد

خارج کرده بطرف آن هیکل پرتاب نمود که خوشبختانه قوت دستش یارائی نکرد وقمه‌خیلی دورنرفت ولی درست بین‌پای عفت وسیاوش فرود آمد ودو لب تیز آن ران آن هردوراخراش‌داد .

ازسوزش ضربه قمه‌عفت ناله‌ای کرده وازحال رفت. ولی برخوردکاردبه پای‌سیاوش‌اثرمخالفی نمود. شاهزاده‌سراسیمه‌ازخواب پریدوچون حسن‌زیزه‌را درمقابل خوددید وفریادهای ناهید خانم‌راکه وسط حیاط رفته و-آژان پست را مرتباً بامداد میطلبید شنید بدون تأمل ازتختخواب بیرون جسته بطرف حسن ریزه که تلوتلوخوران پیش می‌آمدحمله ورشد. حسن‌ریزه هم که‌دیگر قمه نداشت. همینکه سیاوش‌را دیدکه پیش‌میآیددست‌بطرف هفت تیری که‌در کمرداشت برد، ولی سیاوش باعجله خودرا روی اوانداخته دستش‌را گرفته نگذاردهفت تیرراازکمرخارج کند.

سیاوش که دراثر چندساعت خواب مستی ازسرش رفته وحالش‌تاحدی بجاآمده اینك که احساس خطرمیکرد نیروی مخصوصی گرفته‌بود.

برعکس حسن‌ریزه که کاملامست بودمرتباً فحش میداد وفریادمیکردو ازشجاعت خوددم‌میزد.

دقیقه‌آندو باهم گلاویزماندند ناگهان سیاوش براثرلغزش‌پای تعادل خودراگم کرده برزمین‌افتاد، حسن‌ریزه هم فوراً خودراروی سینه‌اوانداخته وهمینکه دستش‌راآزاددید بطرف هفت تیربرده آنرا ازکمرکشیده لوله‌اش‌را روی پیشانی‌سیاوش گذارد .

قزاق باندازه‌ای مست بود که بهیچوجه متوجه عواقب عمل‌خودنمیشد هیچ‌چیز درآن لحظه سیاوش‌را نجات‌نمیداد. دوثانیه بعدشاید دیگرشاهزاده وجودنداشت. حسن‌ریزه انگشتهای خودرا به‌پاشنهٔ هفت‌تیرنزدیك کردوآنرا بعقب کشید، تیرخالی گردید، ولی‌سیاوش‌زنده ماند!

فصل سیزدهم

چگونه سیاوش‌زنده‌ماند

فرخ‌را درحالتی گذاردیم که راه خودرا درکنارخیابان نادری گرفته میرفت. حادثهٔ کوچکی که چند دقیقه قبل بین اووسیاوش میرزا پیش آمده چندان مهم نبودکه فکرش را مشغول بدارد ولی از خیال آن مطلبی که‌ف..

السلطنه دربیخ گوش زنش گفته بود منصـرف نمیشد . او ف... السلطنه‌را خوب میشناخت ومیدانست که اوجز پول بچیزدیگرعقیده ندارد و همچنین میدانست که کلمات لیاقت وفضل ودرستی درقاموس شوهرعمه‌اش معنی ندارد اوبخوبی آگاه بود که پدرمهین آدمی‌فاقد احسـاسـات است ومیدانست این شخص سنگدل همه چیزحتی، علاقه بوطن وهمنوع‌را حرفهای پوچ وتوخـالی میشماردوجز درمواردی که استفـاده شخصی‌اش در میان باشد این‌کلمات‌را بکار نمیبرد.

این میزان آشنائی باحوال وروحیات‌اوالبته فرخ‌را باشکالاتی که درراه وصل‌معشوقه بود بیشترمتوجه ساخته وبهمین‌جهت امیدنداشت بتواند بآسانی مهین‌عزیزش‌را روزی درآغوش‌بگیرد .

ولی آیامیتوانست ازمهین صرفنظر کند.

فرخ مهین‌را تنها برای تسکین میل‌شدید و اطفاء غریزه طبیعی خود نمیخواست فرخ زندگانی خویش‌را بدون وجود مهین بکلی‌خالی و بیروح میدید اوهرهدف وآرزوئی‌را درمغزش میپروراند مهین‌را درکنـارخود در رأس آن منظورمیخواست و خوب میدانست که هیچ موفقیت وکامیابی بدون وجود مهین برای اولذت نخواهد داشت . مهین برای اوهمه چیزبودوبدون مهین درواقع هیچ‌چیز نداشت.

باید فکرمیکرد چه‌کند وچه راهی پیش گیرد وچه نقشه بریزدتاقلب سخت ف... السلطنه‌را نرم سازد وباکدام وسیله راه دشواررسیدن به مهین راآسان نماید. بدین ومذهب روی‌آورد ودخیل دراماکن‌متبر که به‌بندد و نذرونیاز کند یابه جوانی خودتکیه کند وبانیروی اراده موانع و اشکالات‌را ازبین بردارد .

اوچنان مستغرق این افکاربودکه بهیچوجه‌باطراف خودتوجهی‌نداشت وراه خودراپیش گرفته‌آرام‌آرام بطرف خانه‌اش میرفت.

درآن زمان‌خیابانهای تهران چراغ برق نداشت ولی‌درآنشب کسانی که مانند‌اوتاآنساعت درکوچه وخیابان مانده‌بودند ازپست وبلندی‌وگودال های بیشمارخیابانها بزحمت نمیافتادند زیراماه باچهره‌تمام در صحن‌آسمان خودنمائی میکردوکف، خیابانرا روشن‌ساخته‌بود.

عاقبت فرخ نزدیك منزل‌رسید ولی هنوز چنان پریشان وآشفته بود که باخودفکرکردشاید بهترباشد ازآنشب ماهتاب وآن هوای‌لطیف استفاده بیشتری کند و باخود می‌اندیشید شاید با نیاز باطبیعت زیبا وسیله‌ای برای آرامش خاطرخویش پیداکند .

پس ازمقابل خانه‌اش که نزدیك دروازه دولت بود گذشت ودر جلوی دروازه بطرف راست پیچ خورد وبرفرازتل خاکهائی رفت که درکنار خندقهای تهران وجودداشت.

فرخ مدتی ازبالای تل خاکهای خندق شهرتهران راکه کم کم بکلی خاموش وساکت میشد نگریسته گوئی میخواست منزل واطاق وبالاخره خود مهین‌را درمقابل دیدگان بیاورد . سپس درجهت دروازه شمیران روان‌شد . راه رفتن جوان منظم نبود گاهی می‌ایستاد وبفکرعمیقی فرومیرفت و چنان معلوم بودکه وسیلهٔ پیداکرده ودراطراف عملی بودن آن مطالعه می‌نماید و بعد یکمرتبه قدمهای تند ومحکمی برمیداشت گوئی نشانه آن بودکه درراه انجام منظورخود همانطورسریع وپابرجا خواهد بود وبایك چنین چابکی نقشه های خودرا عملی خواهدکرد وآنگاه دوباره متوقف میشد و نگاه طولانی وعمیقی بآسمان آبی رنگ می‌انداخت وچنان می‌فهماندکه بازبه‌عائق ومانعی برخورده ومیخواهد ازآن جولایتناهی استمدادکرده راه موفقیت خودرا جستجو کند.

هرکس اورا درین حال در آنساعت شب برفرازتل خاك‌خندق میدید جزدیوانه نمی‌پنداشت وهرشخصی که باو برمیخورد اورا غیرازسبك عقلی تصورنمیکردکه ازقید غل وزنجیر تیمارستان فرارکرده ویاازدست آشنایان ونزدیکان خودرا به‌نحوی رها ساخته است واینك درعوض‌اینکه باعث‌زحمت همجنسان خودشودآتش درونی خویش‌را متوجه زمین وزمان نموده‌است،چه فرخ گاهی‌پایش‌رابسختی بزمین‌میکوبید وزمانی مشت‌هارا گره‌کرده‌بآسمان حواله مینمود.

اومتوجه ساعت نبودونمیدانست چند وقت است دراین حال پریشان می گذراند . میل وعلاقه به خواب درخود احساس نمی کرد وهربارکه از بالای‌آن‌بلندی وتلهای‌خاك رویرابطرف شهربرمی گرداند چراغهای خانه‌ها را میدید که یك یك خاموش میشود وهر لحظه تهران بیشتر در تاریکی فرومیرود.

ناگهان صدائی اورابخودآوردورشتهٔ افکارش‌رابرید فرخ‌ابتداتوجهی بدان نکردولی چون تکرارشد بادقت بیشتری گوش فراداد، دانست صدااز زنی‌است‌که درآن سکوت شب فریادمیکشد وامدادمیطلبد:

ـ بیائید، بیائید. بدادم برسید. خانه‌ام خراب شد. درمنزل من آدم می کشند .

صدا دقیقه بدقیقه کوتاه می‌شد وبخوبی‌معلوم بودکه گویندهٔ آن‌هربار

فریاد خود را تکرار می کند چون مقداری از قوایش کاسته می‌شود آه و ناله‌اش گرفته وخفیف ترمی گردد .

فرخ بدون آنکه بداند خندقی که روی آن ایستاده در مقابل کدام قسمت شهرواقع شده‌است وساکنین آن محله وآنخانه چه اشخاصی هستند بشنیدن کلمه آدم کشی واینکه دانست جان فردی درخطراست تأمل نکرد ودر حالی که باخود می گفت هرکه باشد باید نجاتش داد. ازبالای خندق با سرعت تمام پائین آمد ودرجهت صدا دوید وپس ازطی مسافتی بطول دویست قدم مقابل درخانه ناهید خانم رسید وبلافاصله تکان سختی بدرداد خوشبختانه چون ناهید خانم هنگام ورود حسن‌ریزه ازترس و دست پاچگی درراکلون نکرده بود. دربآسانی بازشد ویکسروارد صحن خانه گردید. درآنجا زنی را دیدکه ایستاده وبا صدای گرفته خودکه هرلحظه ضعیف ترمیشد مرتباً فریاد می کشد و ازاطرافیان کمك میخواهد. ناهید خانم بمحض‌دیدن فرخ به‌تصوراینکه آژان پست است وبه‌امداد اوآمده با دست اطاق خواب سیاوش میرزا وعفت‌را نشان دادوهمینقدر توانست بگویدآنجا وسپس بزمین‌افتاده ازحال رفت.

فرخ بدون تأمل‌بجانب‌آن اطاق دوید وموقعی واردشدکه حسن‌ریزه سیاوش‌را برزمین انداخته لوله هفت تیرش‌را روی پیشانی شاهزاده قرار داده بود. فرخ فهمید اگردیر به‌جنبد وکوچکترین تردیدی کند جان‌کسی برباد خواهد رفت، پس‌فوراً بایك جست خودرا به‌عقب سرحسن‌ریزه‌رسانیده ازپهلو مشتی به‌بازوی‌قزاق زد. دست حسن‌ریزه لغزید تیردررفت. ولی‌چون لوله ازروی پیشانی سیاوش‌میرزا دورشده بود گلوله اززیرتخت عبورکرده بدیوارفرونشست .

حسن ریزه برگشت به‌بیندکیست‌که چنین جسارتی راکرده وباوجود مستی طرح تنبیه سخت تازه وارد جسوررا میریخت. ولی فرخ فرصتی باو نداد، زیرا همان‌دم مشت سخت دیگری به‌مغز قزاق فرودآورد ، این ضربهٔ شدید حسن ریزه‌را گیج کردوکاراوراساخت هفت‌تیرازدستش‌افتادوخودش‌روی زمین‌نقش بست .

سیاوش که دیگربکلی خواب ومستی از سرش رفته بودچون حسن ریزه‌را ازحال رفته دید برخاسته روی زمین‌اطاق نشست وسررا بطرف‌ناجی خودکه تصور میکرد« آژان پست است بر گرداند ومیخواست وعدهٔ انعامی باوبدهدکه یکمرتبه درآن روشنائی ماهتاب جوانی راکه چند ساعت قبل

در خیابان باو برخورد کرده بود درمقابل خود دید. آنگاه با صدای گرفته وخیلی لرزانی گفت:

- شما! شما مرا نجات دادید. من سیاوش میرزا. پسرشاهزاده‌ك.... میباشم وهیچوقت این پیش آمد ومساعدت شمارا فراموش نخواهم کرد.

فرخ حرفش راقطع کرده گفت:

- حالا موقع این حرفها نیست فعلا باید هرچه زودتر از این مکان دورشد، زیرا ممکن است آژان پست برسد وهمه مارا برای تحقیقات ببرد و هرچند ما گناهی نداریم، ولی دراین شهر بی گناهان ومظلومان زود تر محکوم میشوند.

سیاوش باسر تصدیق گفتهٔ اورا کرد وخواست ازجای برخیزد ولی نتوانست، زیرا احساس سوزش سختی درران چپ خود کرد. آنوقت متوجه شدکاردی که حسن ریزه بطرفش پرتاب کرده بودپایش را مجروح ساخته و خون زیادی ازاورفته‌است.

فرخ که نزدیك سیاوش‌شده بودبحال اوپی‌بردودانست اوباآن‌جراحت به‌تنهائی نخواهد توانست بمنزل خودبرود.

همین موقع محمد تقی که ازتمام لباس جزپیراهن وزیرشلواری در برنداشت درآستانهٔ درظاهرشد.

محمد تقی ازهمان دقیقه اول ورود حسن‌ریزه بخانه ناهید خانم از خواب بیدارشده بود، ولی‌ازترس جان خودازجای تکان نخورده و بهیچوجه درصددکمك باربابش برنیامده بود وفقط بعد ازآنکه فهمید شخص دیگری وارد معرکه‌شده ودرپی آن صدای عربده حسن‌ریزه نیزخاموش گردید چون بخوبی‌مطمئن‌شده بودکه دیگرخطری‌نیست موقع‌را برای اظهاروجودمناسب دانسته‌بسروقت‌ارباب خودآمده‌بود.

آنوقت درحالی که میخواست چنان نشان دهدکه تازه‌آنهم دراثر صدای گلوله هفت‌تیربیدارشده‌است بطرف سیاوش‌میرزا دویده‌باتأثرواضطراب مصنوعی‌تمام پرسید:

- قربان، قربان انشاءالله‌که بوجودمبارك صدمه‌نرسیده؟

فرخ که بخوبی به‌تقلب وتزویرنوکر پی‌برده بودنخواست اورا توبیخ کندووقت‌را بیهوده تلف‌نماید پس‌باو آمرانه گفت:

- اربابت مجروح‌شده اگرمیخواهی بیش ازاین باعث بی‌آبروئیش نشوی زود، زوداورا برداشته ازاینجادورشو.

محمد تقی‌جرأت مخالفت باامرفرخ‌را نکرد، پس‌فوراً خود را باطاق

خوابش رسانیده لباسهایش‌را باعجله تمام دربرنمودوبرگشت وزیربازوی سیاوش میرزارا که دراثر جراحت ضعف زیاد پیداکرده بود گرفت و بحیاط آوردو بدون اینکه دیگر بهیچیك ازاهل خانه وخود ناهید خانم که هنوز در وسط حیاط بیهوش افتاده بودتوجهی کنند ازدرخارج شدند. فرخ هم‌پس از آنکه مطمئن شدآنها ازدربیرون رفتند نزدیك دراطاق شد ومیخواست اوهم هرچه زودتر ازآن خانهٔ شوم که محل وقوع‌آن حوادث مخوف بود دورشود که ناگهان نالهٔ ضعیفی به‌گوشش رسید بی‌اختیار برگشت وابتدا تصور کرد حسن ریزه است که بحال آمده ولی باکمال تعجب حسن‌ریزه‌راکاملا بیهوش دید. پس بخیال اینکه اشتباه‌کرده است قدمی دیگربطرف درپیش گذارد، امادوباره صدای ناله بلندشد واین‌بارشنید زنی‌میگوید :

- مراهم‌نجات بدهید، مراهم‌نجات بدهید.

آنگاه چون بدقت باطراف خودنگریست ناگهان پائی را دیدکه از زیرپایهٔ تختخواب بیرون‌آمده وهمینکه نزدیك شد تشخیص داد که پااز‌آن زنیست که درفاصله دیواروکنارتختخواب افتاده وآثارخون زیادی درروی پیراهن خواب سفیدش هویداست . پس سررا بیشتر نزدیك اوکرد ودرآن تاریکی‌زن‌زیبائی‌را دیدکه باچشمان نیمه‌باز خوداورا مینگردوباصدای‌جاذبی تضرع کنان میگوید:

- آقا! آقا، مراهم ازاینجانجات دهید.

فرخ درظرف چند ثانیه تصمیم خودرا گرفت . یك حس باطنی باو می‌گفت این‌زن نباید ازآنهائی باشد که بپای‌خودبدین مکان آمده‌وبامیل باین زندگانی‌ننگین‌تن داده باشد ویقین‌دانست اورا فریفته وبدین‌کارواداشته‌اند پس فوراً دودستش‌را گرفته اززمین بلندش کرد وچون متوجه‌شد که اوهم دراثر جراحتی ضعیف گردیده ومانند همخوابه‌آن شبش قادر به‌حرکت‌نیست چاره جزآن ندید که‌اورا بغل‌کندوازپشت روی شانهٔ خودبیاندازد وباعجله تمام ازدرخارج‌شود .

فرخ ازآن بیم داشت‌که در راه باآژان پست برخوردکند و باعث زحمتش فراهم‌گردد، خوب میدانست‌که اگربه‌کمیساریا جلب شود دیگر مدتها گرفتار دادن توضیح خواهد بود، پس برای احتراز از چنین تصادفی خیابانراکه راه‌مستقیم بودکنار گذارد وتاممکن‌بود ازکوچه‌ها که‌کمترمحل عبورآژان بود میگذشت وباسرعت تمام بطرف منزل خودمیرفت.

بااینکه‌آن زن خیلی‌لاغر وسبك وزن‌بود گاهگاه فرخ ناچارمیگردید دقیقهٔ اوراروی سکوی دریکی ازخانه‌ها بگذاردوخودنفسی‌تازه کند.

سکوت کاملی در آن ساعت شب طهرانرا فرا گرفته بود . رنگ چهرهٔ عفت در آن ماهتاب شب‌هم بواسطه ترس زیادی که از پیش آمد ساعت‌قبل باو دست داده وهم دراثر خونی کـه از جراحتش رفته بودبسیار پریده شده و گیسوان مشگینش‌پریشان برروی شانه‌هایش ریخته وچشمانش دراثر خستگی وضعف رویهم‌بسته شده‌بود .

فرخ هردفعه‌که اورا برزمین می‌گذارد به قیافهٔ بی‌گناه و بدبخت ودرعین حال‌زیبای عفت مینگریست با کنجکاوی تمام میخواست هرچه‌زودتر بداند چگونـه در آن خـانهٔ کثیف وارد شده و چـه عفریتی اورا بدانجـا کشانده است.

صدای عفت که در آن اطاق نـاله‌کنان گفته بود: «مرا نجات دهید ، مراهم‌نجات دهید» مرتباً در گوشش‌صدا میکرد و گوئی انعکاس‌همین‌صدا باو بیشترقوت میداد تاوزن‌آنزن بدبخت‌را روی دوش‌خودبآسانی تحمل کند و هرچه زودتراورا بمحل‌ایمنی برساند.

در آن میان قیافهٔ مهین‌هم ازنظرش دور نمیشد وازخودمی‌پرسید اگر اومرا دراین حالت به‌بیند چه تصورخواهدکردآن وقت بخوداطمینان داده می‌گفت :

مهین مرا می‌شناسد ومیداند، فکر اودقیقه‌ای‌مرا رها نمی‌کند ، مهین آگاه است‌که فقط عشق اودرسراسر وجود من جـای گرفته است اومیداند تنها مالك قلب‌وارادهٔ من اوست وچنانچه باید بامراوچون فرهادکوهی‌رااز جای خواهم‌کند .

خوشبختانه درطول راه به‌آژان پستی برنخوردند و عابری هم در آن وقت‌شب درکوچه وخیابان نبودتافرخ‌را درآنحال به‌بیند.

نیم‌سـاعت بعد فرخ به منزل خود رسید درراکوبید و بلافـاصله پیر مردی دررا بازکردفرخ هم درحالی‌که عفت‌را روی دوش خود داشت وارد خانه‌گردید .

☆☆☆

بعد ازآنکه محمد تقی زیربغل سیاوش میرزارا گرفت ازخانه خارج شدند، پس‌ازآنکه فرخ‌هم عفت‌را روی دوش خودانداخته بطرف منزل روان شد. چندی سکوتی‌خانه ناهید خانم‌را فرا گرفت .

ناهیدکه مدتی فریادکشیده واهل محل‌را بامداد طلبیده بود ، همین که فرخ‌را دیده بود به‌تصوراینکه‌آژان پست است همانقدر توانسته بود که

اطاق سیاوش وعفت راکه حسن‌ریزه بآن واردشده نشان بدهد و دیگر خود دراثردادوفریادهائی که‌کشیده وجوش وخروش‌زیادی که زده بودطاقت‌نیاورده درمیان‌حیاط برزمین‌افتاده ازحال‌رفته بود.

رضا خانه شاگرد که روی پشت بام خوابیده بودبااینکه صدای‌عربده حسن‌ریزه وحتی‌گلوله هفت تیراورا شنیده بود. امـا چون میدانست اگر دخالت وفضولی‌نکند‌کسی‌راباوکاری‌نخواهد بودازجای تکان‌نخورده وخودرا بخواب زده بود.

ننه‌آشپزهم‌که‌بواسطۀ پیری‌گوشهایش سنگین شده‌بود ومعمولا باصدای توپ هم‌بآسانی بیدار نمیگردید چون‌هنوزدوره خواب واستراحتش‌سر نیامده سخت بخواب رفته وصدای خرخرهایش بلندبود.

اخترکه درکنارمحمد تقی‌خوابیده بودصدای تیررا شنیده بود ، ولی بخیال اینکه درخانه همسایه است ویاخواب می‌بیند فقط غلطی درجای خود زده ومجدداً بخواب رفته بودچنانکه حتی وقتی محمد تقی بـاطاق سیاوش رفت متوجه نشد.

اشرف واقدس‌که‌آنشب همخوابه نداشتند ودریك اطاق بودند پیش از اینکه خواب‌روند مدتی‌باهم‌ازهردر گفتگوکردند. ازروز گاربد وزندگانی ناگوار خودشکایت نموده وهنوز درست بخواب نرفته وباصطلاح چشمانشان گرم نشده بودکه صدای‌کوبیدن دررا شنیدند وابتدا بخیال اینکه مهمان تازه رسیده فوراً ازجای برخاسته وگوش فرادادند وازمیان درکه باز بود ناهید خانم‌را دیدندکه بطرف دررفت وبعد قزاق مست‌را بجانب طالاربرد. چون‌آندوزن باین قبیل پیش‌آمد هـا زیادآشنا بودند هیچ وحشتی نکرده بلکه هریك دردل بخودوعده داده ومنتظربودند به‌بینندکدام یك ازآنهـا برای همخوابگی باقزاق مست خوانده خواهد شد. بنابراین‌هرچنددومرتبه سررا روی بالش گذارده بودند. ولی‌درحقیقت‌انتظارشنیدن صدای‌ناهیدخانم را برای دعوت باطاق مهمانخانه می‌کشیدند . اماچندی گذشت وکسی‌آنها را صدانکرددرعوض ناگهان فریادناهید خانم‌برخاست وچند دقیقۀ‌بعدصدای تیربگوششان رسید .

پس سراسیمه ازجای برخاسته ودررختخواب خودنشسته ، ولی چنان ازفریادهای ناهید وصدای تیرترسیده بودندکه جرأت تکان خوردن ازجای خودرا نداشتند وحتی بعد ازآنکه محمد تقی باسیـاوش وفرخ باعفت هم‌از خانه خارج شدند وسکوت‌کاملی‌دومرتبه آنخانه‌راگرفت بازازترس ازجای خودحرکت نکردند.

قریب ربع ساعت بعد از رفتن فرخ و عفت بالاخره دو نفر پلیس به در خانهٔ ناهید خانم که چهارطاق بازمانده بود آمدند یکی از آنها بدیگری میگفت.

- سرکار نایب همینجاست.

پس آنکه نایب خطاب شده بود پیش افتاد و پلیس هم که تفنگ و باتونش نشان میداد آژان پست است درعقب سراو وارد حیاط گردید و بلافاصله آژان به صاحبمنصب گزارش داد:

- سرکار نیم ساعت پیش ازاین خیابان می گذشتم دیدم یك نفر دراین خانه را بشدت می کوبد، چون ازدور تشخیص دادم قزاق است ومیدانستم یك تنه نمیتوانم ازعهدهٔ او برایم. خیال کردم بهتراست بروم وآژان پست نزدیك را هم پیداکنم وهمراه بیاورم. وقتی دورمیشدم صدای داد وفریادزن صاحب خانه بلند شد، اما بخیال اینکه با رفیقم بزودی برخواهم گشت توجهی به صدای اونکـردم، ولی هرقدر درپاتروی رفیقم گشتم اورا پیدا نکردم و نفهمیدم کنار خیابان و کوچه بخواب رفته‌است ویا دراین نزدیکی در یکی ازاین خانه‌ها چند ساعتی استراحت کرده بی‌تکلیف‌مانده بودم که خوشبختانه سرکار نایب رسیدید درخدمتتان اینجا آمدیم.

نایب گفت:

- خیلی‌خوب فعلاباید دید دراینجا چه‌پیش آمده وچرادرخانه اینطور بازمانده‌است وصدائی‌هم شنیده نمیشود.

پس هردو بطرف اطاق خواب که ساعتی پیش سیـاوش و عفت در آنجا بودند ودرهایش بازمانده بودحرکت کردند که ناگهان پای صاحب منصب‌در وسط حیاط به جسم سنگینی خورد و نزدیك بودبزمین بیافتد ولی‌تعادل‌خود را نگاه داشت وچون بزیرپایش نگریست آدمی‌را درجلوی پای خودنقش‌زمین دید گفت:

- معلوم میشود آدم‌هم کشته‌اند.

آنوقت بیشتر بطرف آن خم‌شده درروشنائی‌ماهتاب تشخیص دادزنیست که از حـال رفته است. آژان پست هم که سررا نزدیك کرده بود اورا شناخته گفت:

- سرکاراین خودناهید خانم صاحب همین‌خانه‌است.

چون درهیچ جای بدن ناهید آثارزخم وجراحتی ندیدند ومعلوم بود فقط ضعف‌کرده است. فوراً آژان نزدیك حوض رفته درمشتش کمی آب آورد وبه صورت ناهید خانم زد، آنگاه بازووشانه‌هایش‌را نیز کمی‌مشت ومال داد

تا بالاخره پس ازچند دقیقه ناهید بحال آمد وچشم هایش‌را باز کرده قبل‌از هرچیز پرسید:

- کجاهستم، چه‌شد، اوکجارفت؟

چون چشمش بصاحب منصب پلیس افتاد سؤال کرد:

- اورا گرفتید، اورا گرفتید؟

صاحب منصب هم باملایمت درپاسخش گفت:

- هنوزکسی‌را نگرفته‌ایم، ولی خیالتان راحت باشدحتماً دستگیرش خواهیم کرد ، فعلا برخیزید و شرح واقعه را نقل کنید به بینیم چه پیش آمده‌است.

ناهید خانم باکمك آژان ازجای بلند شد و همگی باطاق مهمانخانه رفتند. آنگاه ناهید کبریتی پیداکردو برای بارسوم آنشب چراغ روی بخاریرا روشن ساخت ، سپس چراغرا دردست گرفته صاحب منصب وآژانرا باطاق خواب سیاوش وعفت برد وچون درعوض سیاوش وعفت که آنانرا کشته یازخمی تصورمی کرد حسن ریزه‌را دیدکه برروی زمین به‌پشت افتاده وهفت‌تیرش در کناری میباشد دهانش ازتعجب بازماند.

ولی صاحب‌منصب که گوئی عجله داشت و می‌خواست هرچه زودتر به کمیساریا یا بخانه خود برود چرت ناهید خانم را پاره کرد و دوباره آمرانه گفت :

- جریان واقعه‌را تاآنجاکه یاددارید زودتربگوئید .

پس ناهید خانم هم بانفس گرفته تفصیل آمدن سیاوش‌میرزاو پسندیدن عفت‌را شرح داد واضافه کرد چگونه بعد ازآنکه همه بخواب رفته بودند حسن ریزه درخانه‌را بشدت کوبید وباتهدید زیاد واردخانه شده بود وچطور قزاق مزبورهمینکه فهمید مهمان دیگری هم داریم بدون اینکه بپرسد آیا خانم دیگری هم درخانه وجود داردکه بدرد اوبخورد روی باین‌اطاق آورد ووقتی‌هم خواستم ازوممانعت‌کنم مشت سختی بوسط سینهٔ من‌زده وارد اطاق شد، ودرآخر گفت چون بلافاصله عربده‌اش برخاست وصدای نالهٔ عفت بگوشم رسید دیگرتأمل‌نکرده بمیان حیاط آمدم وفریادکردم‌ومردم‌را بامدادطلبیدم که ناگهان جوانی‌که تصور می‌کردم آژان پست است دروسط حیاط جست و باشارهٔ من بطرف این‌اطاق‌آمد. اما خودم ازبس‌فریادکرده وازبس‌استخوان های سینه‌ام ازآن مشت قزاق دردگرفته بودگوئی‌جانم تمام شده بود ویك مرتبه پاهایم‌لرزید وبزمین‌افتاده‌ازحال‌رفتم ودیگرچیزی‌نفهمیدم.

دراین موقع اشرف واقدس که اطمینان پیداکرده بودند خطربرطرف

شده ازاطاق خواب خودبیرون آمده ودر حالی‌که سعی داشتند چنان وانمود کنند که تازه از خواب بیدارشده‌اند نزدیك ناهید وصاحب منصب پلیس و آژان آمدند .

ناهید همینکه آنهارا دید بااضطراب تمام پرسید:

- پس عفت کو، مگراوباشمانیست ؟

اشرف واقدس باهم پاسخ دادند:

- خیرخانم، ماالان‌ازخواب بیدارشده‌ایم، ماعفت‌راازسرشب به‌بعددیگر ندیده‌ایم .

ناهید خانم چند بار پی درپی عفت را صدا زد و چون جوابی نشنید یك مرتبه دودستی سخت برسرش زده فریاد وشیون‌را شروع کرد وپی‌درپی می گفت :

- سوگلی‌خانهٔ مرا بردند، گل گلستانم‌را چیدند، اگرعفت ازاینجا رفته‌باشد دیگرخانهٔ من رونقی نخواهد داشت دیگرهیچ آدم حسابی اینجا نخواهدآمد من‌اوراشصت تومان خریده‌بودم .

صاحب منصب آژان بدون اینکه اعتنائی به آه ونالهٔ ناهید بکند بر روی حسن ریزه که دراثرنوشیدن عرق زیادبخواب سنگینی فرورفته بودخم شد وچون دیدآثار جراحتی نداردفقط مشخصات‌صورت ولباس اورا در دفتر یادداشتی ثبت‌کرد و آنگاه به ناهید خانم وعده دادکه فردا صبح‌کمیساریا دراین موضوع اقدام‌لازم خواهدکرد وخسارات وارده بخانهٔ او را از حسن ریزه خواهدگرفت و سپس دستوراتی به‌آژان پست داد وهردو از در خانه خارج شدند.

نزدیك صبح حسن‌ریزه بیدارشد وپس ازآنکه باطراف خودنگریست فحش زیادی نثارناهید خانم‌کرد وازطرزپذیرائیش شکایت بسیارنمودآنگاه بدون اینکه هیچ بروی خودبیاوردکه چگونه‌آرامش خانهٔ اورابرهم‌زده‌بود برخاسته ازدربیرون رفت ونزدیك دربا کمال و قباحت مجدداً تهدید کرد که اگر دفعه دیگر با او اینطور رفتار کنند گوش همهٔ اهل‌آن خانه را خواهد برید .

ناهید خانم هم ازترس وهم بامید وعده های صاحب منصب‌آژان تمام گفته‌های اورا نشنیده گرفت ودردل با خود می گفت بزودی قزاق جسور گرفتار میشود و به مجازات خود خواهد رسید . ولی ماهها گذشت واز مراجعات مکرر او به‌کمیساریا نتیجهٔ عاید نشد وعاقبت هم نفهمید آیا اساساً رئیس کمیساریا جرأت‌کرده بود راپورتی راجع بآن قزاق وکارهای زشتش

درآن شب بدهد یـا خیر و اگر گزارشی هـم داده بود معلوم نشد در چه قسمت قزاقخـانه و در روی میز یا جیب کدام یك از صاحب منصبان روسی ازبین رفته بود .

فصل چهاردهم

نامه مهین

بطوری کـه گفتیم فرخ درنزدیکی دروازه دولت منزل‌داشت ودرآن خانه باپدر پیرش زندگانی می کرد. مادر فرخ قریب سه سال پیش بدرود زندگانی گفته بود.

این خانه حیاط مربعی داشت ومساحت آن تقریبـاً پانصد ذرع بود ، تنها ساختمانش عمارت تازه سازی رو به‌شمال بودکه مخلوطی از طرز بنای شرق وغرب بود ودوطبقه داشت در قسمت زیرآن سرسرائی دیـده میشد که تقریباً هم کف باسطح زمین‌حیاط بود ودرتابستان بجای زیرزمین بکارمیرفت ودروسط سرسرا پله‌های عریض‌وزیبائی ساخته شده بودکه درارتفاع‌سه‌چهار متربدوقسمت درطرفین تقسیم میشد وبسرسرای طبقهٔ فوقانی میرفت دراین طبقه پنج‌اطاق‌بود که هردوعددآن دریك ضلع‌واقع‌شده وطالاربزرگی‌دروسط بودوازین طالارسه پنجره رو به‌حیاط بازمیشد .

پدرفرخ‌دواطاق‌ضلع شرقی‌قسمت فوقانی‌عمارت‌رابرای خودنگاهداشته وباقی‌را دراختیارپسر گذارده بود.

درآن شبی که‌آن حوادث گوناگون درنقاط مختلف شهر روی داد در این خانه هم یکنفر بااضطراب وتشویش تمام می گذرانید با اینکه ازساعت معمول خفتنش گذشته بودخواب بچشمانش نمیآمد ودرحالی‌که سررا به‌بالش تکیه داده وظاهراً بخواب رفته‌بودهمه حواسش متوجه درخانه بود وهردفعه که صدائی درکوچه وخیابان برمی‌خاست ازجای‌بلندمیشد وبادقت گوش‌فرا میدادوچون صدا دورمیشد مجدداًمأیوس سرراروی بالش‌تکیه میداد.

اوزنی بود بسن پنجاه ساله باگیسوان نیم سفید ونیم خاکستری و قیافهٔ خندان و چهرهٔ گشاده . اگرکسی بدقت بخطوط صورتش مینگریست بخوبی پی‌میبردکه درجوانی اززیبائی بهره داشته ودل‌ازمردان هم عهدخود میربوده است.

این‌زن دایهٔ فرخ بود و علت نگرانی واضطرابش همان بود که آن‌شب بر خلاف عادت پسرش هنوز بخانه نیامده بود . دوره تشویش و نگرانی او چند ساعتی بطول کشید وعاقبت نزدیکهای نیمه شب درخانه را کوبیدند وبلافاصله خادم پیرکه در آن شب تابستان درحیاط نزدیك درخفته بود برخاسته دررا بازکرد. همینکه دایه سایهٔ فرخ را دید مثل اینکه باری از روی دوشش برداشته شده نفسی براحتی کشید وآنگاه باعجله ازجای بلندشدوبرای اینکه ازآمدن پسرش مطمئن‌شودآرام بدون سروصدا پیش رفت وناگهان باکمال تعجب دید که فرخ تنها نیست و در حالی که جسم سفیدی‌را در روی دوش داردپیش میآید .

بیچاره زن خواست زبان‌بگشاید وچگونگی‌را از پسرش سؤال کندکه فرخ‌اورا بسکوت دعوت‌کردودستورروشن‌کردن چراغ‌داد.

دایه‌هم فوراً چراغرا ازجای چراغی‌که درمیان جرزدیوارساخته شده بودبیرون آوردوشعلهٔ آنراکه پائین‌رفته‌بودبالا کشید وسپس آنرابطرف پله‌های سرسرانگاهداشت تاراهرا برای‌فرخ روشن‌سازد .

فرخ‌هم بدون آنکه عفت‌را ازدوش خودپائین بگذارد ازپله‌های‌سرسرا باآرامی بالارفت وباطاق کوچکی که درطرف غرب عمارت فوقانی بود وارد شد وعفت‌راکه ازحال رفته‌بودروی تختخوابی‌که درکناراطاق بود گذارد و سپس به‌دایه‌اش‌که ازدیدن لکه‌های زیادخون درروی لباس آنزن بیش‌ازپیش مشوش‌شده بودامرکردتاظرف آبگرمی هرچه زودتر بیاورد.

دایه چراغرا روی سربخاری گذارد وبرای جستجوی‌آب گرم خارج شد وچند دقیقه بعدکاه گل و گلاب وظرفی پرازآب گرم همراه‌آورد. فرخ و دایه بشستن زخم عفت مشغول شدند وبعد باپارچهٔ سفید وپاکی روی‌آنرا بستند. خوشبختانه زخم مهم نبودوفقط ران‌عفت مختصرخراشی برداشته‌بود کم‌کم در اثرکاه‌گل وگلاب‌که دایهٔ فرخ نزدیك بینی عفت‌گرفته بود او بهوش‌آمد وچشمانرا بازکرد. مدتی باطراف خودباکنجکاوی تمام نگریست وچون نه سیاوش را درکنارخود ونه هیکل‌قزاق منحوس‌را درمقابل خویش دید، آرامشی‌پیداکرد. ولی گوئی در آن لحظه‌هم باور نداشت‌که آنچه‌می‌بیند دربیداریست بلکه خودرا هنوزدستخوش خواب خوشی‌میدانست وعاقبت شاید بامیدآنکه خوابش‌حقیقت داشته وازآن زندگانی‌ننگین وپرمرارت نجات یافته‌است تبسمی‌درگوشهٔ‌لبش پدیدارشد .

فرخ موقع‌را برای گفتگو وسؤال از چگونگی وضعیت عفت مناسب نمیدید، پس بامهربانی‌تمام باواستراحت‌را توصیه‌کردوبعد ازآنکه چندبار

اطمینان داد که خواب نیست ودرمکان امنی میباشد ودیگر کسی متعرض او نخواهد شد وفردا صبح هرجا بخواهد میتواند برود. بدایه‌اش دستورداد نزد او بماند وخودازاطاق خارج شده درطبقه زیردررختخوابی که دایه برایش آماده کرده بود افتاد وپس ازلحظهٔ ازشدت خستگی بخواب رفت.

نزدیك ساعت هفت صبح فرخ بنابرمعمول بیدارشد وباکمال تعجب دید دایه‌اش باروئی خندان بالای سرش نشسته وبانگاه پرمعنائی اورا مینگرد و همینکه دایه متوجه بیدارشدن فرخ شد بامحبت تمام گفت:

- بارك‌الله پسرم، بارك‌الله. معلوم میشود سلیقه خوبی داری!

فرخ فهمید که بیچاره زن خیال کرده است که او به‌عفت دل بسته واز اینرو بسلیقهٔ او تبریك می گوید. بسادگی او خندید وبدون اینکه بحثی دراین باب کند ازحال عفت سؤال کرد.

دایه‌اش خبرداد که عفت شب‌را براحتی گذرانده وحالاهم بیداراست. اماهنوزازرختخواب برنخاسته است.

نیم‌ساعت بعد فرخ بدراطاق عفت زد وپس‌ازکسب اجازه واردشد، سپس باملایمت ومهربانی تمام ابتداازحال اوپرسید وبعد گفت:

- خانم ازقیافه ورفتارشما چنین حدس زده‌ام که ازساکنین عادی آن خانه نبودید وخیال میکنم بدون میل ورضای خودبآنجاکشیده شده بودید. یقین فریب کسی‌را خورده ویارفتارزشت شوهرتان شمارابااین کارهاوادارکرده است. درهرحال من برای کمك شماحاضرم اگرقوم وخویش وبستگانی دارید وبخواهید نزدآنهابروید همینکه این مختصرجراحتتان بهبودی یابد اطمینان میدهم شماراپیش آنهاخواهم روانه ساخت.

بیچاره عفت که مدتها بودجزخشونت رفتاری ازاطرافیان ندیده وغیر ازحرفهای رکیك کلماتی ازهم گنان نشنیده بودمجذوب صدای دلفریب و گرم جوان گردید وباخجالت گفت:

- آقا بطوری که می بینم شما خیلی باآنهائی که دراین اوقات اخیربا من‌سروکارداشته‌اند تفاوت دارید براستی نمیدانم بچه زبان از کمك‌وهمراهی که بمن کرده‌اید تشکر کنم. شرح حال من‌طولانی‌است اگرفرصت شدشمهٔ‌ازآنرا درموقع‌برای شمانقل خواهم کرد.

فرخ باکنجکاوی‌تمام‌می‌خواست هرچه‌زودتر ازسر گذشت‌اومطلع شود. عفت‌هم‌بدون تأمل‌وتردید مختصری ازبدبختیهای خودراشرح‌داد.

حق‌هم باآن‌زن بدبخت بود که تردید وتأمل‌نکند زیرا وقتی بیاد میآوردکه فرخ چگونه فداکاری‌کرده و درآن ساعت‌شب اورا روی دوش

گرفته وازآن محیط کثیف وبدنام خارج کرده بودوچون میدید درخانهٔ فرخ تشدد وتغیری درمیان نیست ودیگرکسی اورا وادارنساخته تابامرد ناشناسی همخوابه شود وهنگامی که صبح آنروزدایهٔ فرخرا باآن قیافهٔ نجیب وخندان بالای سرخودنشسته دیده وبالاخره موقعی که فرخ باصدای مغناطیس کننده و جاذب خود درکمال مهربانی ازحال اوجویا شده بود دیگرچرا بایدسوء ظنی درخاطرش بگذردبلکه برعکس اواطمینان کامل واعتماد نامحدودی هم دردل نسبت بجوان احساس میکرد .

فرخ باعلاقهٔ تمام تاریخچهٔ زندگانی عفترا شنید و با کمال تأثر اطلاع پیدا کرد که آنزن بیچاره دراثرهوسرانی جمعی مردان دون وفرومایه بچه بدبختی‌ها دچارشده‌است ودرنتیجهٔ حرص‌وجاه طلبی شوهررذل‌وبیشرمی تحمل‌چه سختی‌وذلتهائی‌را نموده‌است.

حوادث شگفت‌آوروتلخ زندگانی عفت فرخرا بی‌اندازه متأثر و در عین‌حال‌سخت خشمگین ساخته بودوچون عفت‌نقل‌حکایت خودرا باتمام‌رسانید فرخ‌مدتی بفکرفرورفت . درقیافه‌اش خوانده میشدکه طرح‌منازعه سختی‌را بازمین وزمان در مغز خود می‌پروراند . فرخ به بشرلعنت میکردوسخت متحیرمانده بودکه چگونه ممکن‌است چنین مردمان پستی روی زمین‌وجود داشته‌باشند وازخودمی‌پرسید چرامردم مقدرات خودرا همواره دراختیار عدهٔ قلیلی می گذارند وچراهرآدم قوی حق‌ضعیفی‌را پایمال‌مینماید وچراناموس وجان ومال قومی هر روزبشکلی دستخوش هوی وهوس وشهوت رانی افراد معدودی میشود .

عاقبت فرخ‌سربرداشت وبادلسوزی‌تمام گفت:

- خانم من‌ازآنچه برسرشماآمده بی‌نهایت متأثرومتأسف شدم ،البته این پیش‌آمد های ناگوارتاحدی نتیجه نادانی خود شما بوده‌که گناه آن بیشترمتوجه پدرومادرتان میشود. زیرا اگر کمی سواد داشتید مسلماً فریب یك چنین شخص پست ورذلی‌را نخورده دستخوش مقاصد ناپاك و پلید او نمیشدید . ولی من‌بشما قول میدهم که اوازدست من رهائی نخواهد یافت و انتقام شمارا درموقع ازاو خواهم‌کشید . اما حالاقبل ازهرچیز باید پدرو مادرتانرااز‌وقایع‌مستحضرساخت وآنهاراحاضرکردکه شمارانزدخودبپذیرند زیراماندن شمادراینجاصورتی ندارددواسباب حرف خواهدشد.

عفت باسراوراتصدیق‌کرده آنگاه بیادنامه پدرش‌افتادگفت:

- ولی آقامیدانیدکه پدرومادرم درکاغذی که باونوشته گفته بودندمرا ازاولادی‌خودخارج کرده‌اند دراینصورت چگونه میتوانم روی‌بآنهاآورده‌عفو

تقصیرات خودرا بخواهم.

فرخ جوابداد :

شما که سواد ندارید چطور مطمئن هستید که چنین کاغذیرا آنها نوشته باشند .

عفت خجالت کشیده سر بزیر انداخت. فرخ هم بیاناتش را دنبال کرد:

ــ درهر حال من خودم دراولین فرصت نزدپدرشما رفته به نحوی که باید اورا ازوقایع مطلع خواهم ساخت و امید وارم این کاررا بصورت خوشی پایان بدهم واگر ممکن بودهمین ساعت نزدآنها میرفتم . ولی متأسفانه امروز بواسطه بعضی کارهائی که دارم نمیتوانم وانشاءالله قبل ازظهر فردا این کاررا انجام میدهم. دربن فاصله حال شما هم بهتر خواهدشد.

عفت بشنیدن کلمه فردا بی اختیار تکانی خوردو بیاد آورد که خانه عروس ماژورهم زن همسفرراه اصفهان باووعدهٔ فرداداده بود.

ولی قیافهٔ بازو گشاده فرخ زوداین خیال بدرا ازسراوخارج کرده پس دیگرچیزی نگفت وفرخ هم برخاسته باطاق خود رفت وبنوشتن نامه هائی مشغول شد.

عفت هم دوباره بدریای فکرفرورفته و تمام آنچه برایش پیش آمده مانند خوابی ازنظرش می گذشت وازآن میترسید که آنچه اکنون می بیند فقط خواب خوشی باشد که هرآن پایان خواهد یافت ودوباره هیکل منحوس ناهید خانم ومهمانان عجیب وغریب بسروقت اوخواهندآمد . ناگهان در اطاق باملایمت زده شد ورشتهٔ افکارش باصدای تازه واردی قطع شد . عفت ترسید، ولی بزودی وحشتش از بین رفت زیرا دانست تازه وارد طبیبی است که فرخ برای معاینه ومعالجه جراحت اوآورده است .

پزشك مزبور جراحت عفت را امتحان کرد وچندان مهم تشخیص نداد واظهار کرد هرساعت بخواهد میتواند ازجای برخیزد، اما چون هنوز ضعف دارد، البته استراحت برایش مفید خواهدبود.

دراین میان سرفهٔ سختی عارض عفت شد وسرفه هاکه متوالیاً میآمد مدتی طول کشید تاآنجاکه عفت ناچارشد دستمال را بطرف دهان خودببردو خلط سینه اش را درآن پنهان کند دکترکه میخواست بروده متوجه این سرفه ها شده بار دیگر به ضربان قلب وحرکات ریه اودقت کرده سپس روی را به عفت نموده گفت :

ــ خانم شما بایدخیلی مواظب خودتان باشید ومزاجتانرا تقویت کنید.

فرخ که تمام مدت بادکتربود هنگامیکه باطبیب خارج شدند ازحال

عفت پرسید، دکترهم درپاسخ گفت :

ـ این‌زن مسلول‌شده ولی‌خوشبختانه دورهٔ‌اول مرض‌است وباغذای‌خوب وهوای سالم‌ممکن‌است معالجه شود.

بیچاره عفت در نتیجهٔ تحمل‌آن همه بدبختی‌ها وپیش‌آمد های سخت ناگوار برای گرفتن این‌مرض خطرناك استعدادپیداکرده ومخصوصاً‌ماندن درخانهٔ شاه باجی‌مسلول دراصفهان‌کارخودراکرده او رابااین بیماری مهلك دچارساخته بود.

✲✲✲

ساعتی بعد درمنزل فرخ‌را زدند، نوکرفرخ که‌برای باز کردن‌دررفته بوددخترجوانی‌را دیدکه ازبودن فرخ‌درمنزل می‌پرسد وچون پیرمرد جواب مثبت داد، دختر دیگرتأمل نکرده وارد حیاط شد و سؤال‌کردآقا درکدام اطاق تشریف دارند.

نوکرمی‌خواست جلوی اورا بگیرد، ولی‌فرخ‌که ازپشت شیشه اطاق شکوفه دخترباغبان ف... السلطنه‌راشناخته بودسراسیمه‌ازعمارت خارج‌شده وخودرا دروسط حیاط باورسانید .

شکوفه پس‌ازسلام بااشاره بفرخ‌فهماند که حامل‌پیغامیست ولی نمی‌خواهد درمقابل دیگران چیزی بگوید.

فرخ‌هم‌که متوجه‌اشارهٔ‌او گردید شکوفه‌را باخوددراطاق طبقهٔ‌زیرزمین عمارت بردوبااضطراب تمام‌ازاوپرسید:

ـ مطلب چیست و چه حادثه‌ای رخ داده‌که‌آن وقت‌روز بمنزل او آمده‌است؟

شکوفه باآرامی جوابداد:

حادثه‌ای‌روی نداده ، فقط مهین خانم مرا مأمور کردند این‌کاغذ را بشمابدهم.

فرخ باعجلهٔ تمام‌نامه‌را ازدست اوگرفته بوسید وسپس‌آنرا روی‌سینه سرشارازعشقش‌چسبانیده گوئی‌خط محبوبه‌راامانند مرهمی‌روی قلب‌جریحه‌دار خود گذارده بود، آنگاه‌کاغذرابازکرده چنین‌خواند:

فرخ عزیزم، اگربگویم دیشب فکرتو دقیقه‌ای‌مرارها نکردیقین‌دارم چون‌به‌صداقت وصمیمیت من‌اطمینان داری باورخواهی‌کرد، تمام شب قیافهٔ تو درپیش چشمم بود و برای‌آتیهٔ خودمان هزاران نقشه وطرح میریختم ،

ولی ازبامداد یك چنین شبی که تمام باخیالات خوش گذشت چه بگویم امروز صبح مادرم مرا احضار کردوصراحتاً اظهارداشت که باید فکرتورا ازسربدر کنم وتأکید میکرداوو پدرم بهیچوجه راضی نخواهند شد که شوهرمن فرخ عزیزم باشد واسم شاهزاده‌ای‌راکه برای دفعهٔ اول می‌شنیدم برایم بردواصرار میورزیدکه بایستی اورا بشوهری قبول کنم وهرچه زودتررضایت بـاین‌امر بدهم، آنگاه اطلاع دادکه فعلابرای زیارت بقم خواهیم رفت، ولی‌ازقیافه‌اش معلـوم بوداین سفر به منظور زیارت نیست بلکه چون شنیده‌اند من و تو ملاقاتهائی داریم‌وبدون اینکه محل وموقع آنرا بدانند به‌تصوراینکه دوری باعث فراموشی خواهد شد می‌خواهند مرا ازتودور کنند مسافرت‌ما درظرف فردا یاپس فردا صبح باکالسکه پستی انجام خواهد گرفت وبغیرازمادرم‌یك کلفت ویك نوکرهم همراه خواهند بود ، حدس میزنم خیال دارند بعد از مراجعت‌باشتاب‌تمام‌بساط عقدرا فراهم‌آورده ومرا بزوروادار کنند شاهزاده را بشوهری قبول کنم .

البته مادرم درباب عروسی من باشاهزاده خیلی چیزها گفت‌که چون وقت‌کم است ومخصوصاً ازآن میترسم مبادا متوجه شوندکه دراطاق به‌نوشتن نامه مشغولم ازشرح وتوضیح آن صرفنظرمیکنم. بااین ترتیب عزیزم دیدار فرداشب ما میسرنخواهد بود. خیلی میل داشتم امشب همدیگررا به بینیم . ولی احساس میکنم ازمن ظنین شده وحرکاتم‌را تحت نظردارند و میتـرسم اسباب زحمتی فراهم شود . چون خوشبختانه شکوفه امروزصبح اینجـا آمد توانستم این‌کاغذرا برایت بنویسم . درهرحـال عزیزم یك چیزرا اطمینان داشته باش وآن اینست‌که من‌فقط تورا دوست دارم وهیچ نیروئی نمیتواند علاقه ومهرترا ازقلب من‌دورسازد.

پس ازخواندن این مکتوب فرخ سخت بفکرفرو رفت . جوان میدید نزاع وکشمکش اوبا ف... السلطنه بمرحلهٔ باریکی رسیده پدر مهین می‌ـ خواهد بهرقیمت باشد بین‌آنها جدائی بیاندازدودخترش‌را قربانی نظریات شوم وننگین خودکند .

فرخ جملات‌آخری‌نامهٔ مهین‌را مکررمیخواند وگوئی ازاعترافی‌که محبوبه به‌دوست داشتن او کرده بود برای مبـارزه با پدر مهین نیرو طلب میکرد. سپس برخاسته مدتی دراطاق قدم زد، شنیده‌شد بخودمی‌گوید مهین مرادوست داردومهین‌مرافراموش نکرده، اگرخداکمك‌کند حتماً اوازآن‌من خواهد شد، آنوقت یکمرتبه گوئی‌تردیدی‌کرده ازخودپرسید :

ـ ولی‌آیاخداوند همیشه باعشاق مساعدت میکند.

بالاخره رویرا بشکوفه که در تمام این مدت باحترام افکار او ساکت مانده بود کرده گفت:

- زود برو بمهین بگو فکر میکنم و تا فردا جواب نامه‌اش‌را خواهم داد.

آنگاه از او پرسید که نفهمیده است چه روز و چه ساعتی حرکت میکنند.

شکوفه در پاسخ گفت: صحبت بود که دستگاه سه بظهر حرکت خواهد کرد.

فرخ چون میدانست سه بظهر اداره چاپارخانه هیچوقت زودتر از ظهر نخواهد بود پس از شکوفه خواست که فردا صبح زود از منزل یکسر آنجا بیاید وجوابی‌را که خواهد نوشت برای مهین ببرد.

همینکه شکوفه رفت فرخ سررا میان دو دست گرفته و بفکر عمیقی فرو رفت.

چه فکر میکرد؟

فصل پانزدهم

مادر ودختر

آنشب مهتابی وقتی مهین از دیوار پائین آمد آهسته آهسته و بدون اینکه از صدای پایش سایر ساکنین خانه بیدار شوند بطرف عمارت رفت و با آرامی تمام در بزرگ‌را باز کرده با نوك پای نوك پای بجانب اطاق خود روان شد و ربع ساعت بعد مهین که لباس‌را به پیراهن خواب تبدیل کرده بود روی تخت کوچك خود آرمیده بود. صدای نفس دختر مرتب شنیده می‌شد و هر کس از آن نزدیکی می گذشت یقین میکرد موجود زنده‌ای بخواب راحت رفته‌است، ولی در حقیقت اینطور نبود زیرا خواب بچشمان مهین نمی آمد ودختر سخت دچار افکار پریشان خود بود.

مهین فرخ‌را خیلی دوست میداشت و یقین میدانست زندگی او بدون فرخ تلخ و تحمل ناپذیر خواهد شد. زیرا بدبختی مهین در این بود که بیش از اطرافیانش خوانده وزیادتر از آنها برموز زندگانی آشنائی پیدا کرده بود و بهمین جهت نمیتوانست مانند خواهران نادان و نخوانده‌اش دنیا وپیش آمدهای آنرا سطحی بنگرد وکارمقدر بداند.

البته مهین میدانست ومعتقد بودکه احترام واطاعت پدر ومادر درهر موقع براولاد حتم وفرض‌است . ولی درهمان حال‌مهین برای اطاعت باوامر پدرومادر حدودی قـائل بود و او بهیچوجه نمیتوانست خودرا حـاضرکند مقدرات زندگانی آتیه‌اش‌را یکجا ودربست دراختیار واراده ونظرپدرومادر واگذارد . بخصوص‌که بخوبی میدید پدرش می‌خواهد اورا نردبانی برای رسیدن به‌هدف های مادی خودقراردهد ویگانه دخترش‌را قربانی‌راه حرص وطمع خودکند.

مهین میدانست‌اوست‌که باید باشوهرآتیه‌اش بسربرد واوست‌که‌شریك دائمی زندگانی‌آن مردخواهدشد وبالاخره‌اوست‌که میباید بااخلاق ورفتار خوب یازشت همسرآینده‌اش بسازد. پس اگرشوهرش ازآن مردانی باشدکه کتك زدن زنش‌را شرعاً وعرفاً معتقد باشد اوست‌که بایدآن بی‌ادبی‌ها وبی نزاکتی‌هارا تحمل کند وچنانچه شوهرش تریاکی یاعرق‌خوربوده وهزاران معایب دیگراجتماعی داشته باشد بازاوباید تمامی‌آنهارا درهرساعت به‌چشم به‌بیند وبخودهموارکند وازهمه بالاتر اگرشوهرش نـالایق‌و بی‌عرضه وبد کاره باشد اوست‌که باید دندان روی جگرگذارده همه‌جا برای حفظ‌آبروی خود برخلاف میل بـاطنی اورا مرد پاك و منزه از تمام دردها و معـایب نشان دهد.

دراین صورت رأی واراده‌ٔ پدرومادر چرا باید دریك چنین امرمهمی قاطع باشد وچراباید پدرومادرها تنهابرای اینکه از ظاهر جوانی خوششان آمده و یا تملق گوئی‌مردی بمذاق وسلیقه‌شان آمده ودلائل بی‌اساس‌دیگری ازین‌قبیل دخترهای خودرابدبخت وگرفتارکنند.

مهین مادرش‌را خوب میشناخت و اورا بیش ازحد دوست میداشت و نمیخواست بهیچوجه ازاحترام واطاعتش‌دمی فروگذار کند. ولی‌درعین‌حال میدانست‌که اوتاچه اندازه نادان وتاچه حد ازاموراجتماعی بی‌اطلاع است. برای مهین روشن بودکه مادرش‌دردست پدرش آلتی بیش‌نیست که بهرطرف بخواهدآنرا می گرداند. یعنی بیچاره مادرش فکری ازخودنداشت وبهمین جهت همواره اسیرفکردیگری میشد.

مهین میدانست اگرتنها مادرش دربین بودوفقط اشکال‌کاراومخالفت مادر بود بآسانی میتوانست قلب مادررا نرم ساخته وهمراه باخود نماید و شاید برای رسیدن باین منظور همینقدرکافی بودکه شیون‌کنان نزداوبرود وباتضرع وزاری بگوید:

ـ اگربخواهید مراوادار کنید زن شاهزاده بشوم حتماً بدبخت‌خواهم

شد وخودتان پشیمان خواهید شد .
ولی این‌چنین‌تدبیری باپدرش نتیجه نمیداد. زیرا اودانسته وفهمیده تصمیم‌خودرا گرفته بود. ف... السلطنه درته دل میدانست‌که دخترش‌حق‌دارد اما حرص وطمع وسودای وکالت‌که درسر اوافتاده بودمانع ازآن بودکه به خوشبختی دخترش‌توجه کند.
ساعت‌ها مهین دستخوش این افکاربود. بالاخره خواب وخستگی غلبه کردودیدگان دختر فرو بسته‌شد. وقتی‌ازخواب پرید آفتاب‌برخاسته واشعه‌آن ازپنجره اطاق روی‌تختخواب افتاده‌بود .
مهین‌که قبل‌ازهرچیزمیخواست ازآنچه پدرش در گوش مادرش گفته بودمطلع شود. ازجای برخاست و سروصورت‌را شست ومختصرآرایشی‌نمود وسپس مانند معمول صبحانه خودرا خواست وبا بی‌میلی وبی‌اشتهائی‌لقمه‌ای خوردکه‌ناگهان دربازشد وفیروزه وارد گردیده گفت:
- سرکارخانم جانتان می‌فرمایند باطاق ایشان تشریف بیاوریدکه کار لازمی دارند.
مهین فوراً ازجای برخاست وبجانب اطاق مادرروان شد . بااینکه هرروزصبح معمولاقبل ازآنکه پدرش بوزارتخانه برود نزدآنان میرفت از اینکه مادرش اورا قبل ازموقع احضارکرده نگران شده بود وباخود خیال میکرد یقین مربوط بهمان مذاکرات دیشب میباشد و آنوقت در دل بخود می گفت :
- دراینصورت منهم فرصت‌را غنیمت شمرده زودتر وبی‌پرواتر تصمیم قطعی‌خودرا باطلاعشان خواهم‌رسانید .
ولی پدرش‌را دراطاق ندید. پس‌سلام‌کرد، ازحال پدرپرسید. مادرش هم‌باواطمینان دادکه چیزی‌نیست وآقاچون‌برای‌کارلازمی میبایستی شخصی‌را صبح‌زودبه‌بیند بهمین‌جهت کالسکه‌را بستند وتشریف‌بردند.
سپس مادرش بامهربانی تمام مهین‌را به‌نشستن دعوت‌کرد. دختر هم بدون تأمل روی مخده روبروی مادرش‌نشست. آنگاه ملك‌تاج خانم باقیافهٔ خندان ولحن‌نیمه توبیخ‌آمیزی گفت :
- خوب مهین‌جان دیشب بین‌توو آقاجانت چه‌پیش‌آمد. من‌نمیخواستم چیزی بتودراین باب بگویم. ولی راستش‌دیدم سکوتم شاید بدترباشد ، آخر دخترجان مگرنمیدانی اولادنباید این‌اندازه جسورباشد ونمیدانی‌که دختر نباید به‌پدرش پرخاش‌کند، آنهم به‌یك پدری‌که تمام درفکر راحتی اولادش میباشد وهمیشه سعی دارد اورا میان تمام دوستان وهم قدهایش ازهمه‌بهتر

راه ببردوتمام سعی وکوشش اودراین است که آنچه ممکن است برای دخترش آماده وفراهم کند.

مهین حس کرد که این حرفها، حرفهای مادرش نیست و آنهارا در آنشب یادگرفته است. زیرااومادرش راخوب میشناخت ازمیان این جملات روح پدرش را میدید پس آهسته گفت:

- چه عرض کنم.

مادرش هم بالحن شوخی ومزاح گفت:

- پس معلوم میشود کلاغ بمن راست گفته واین حرفها حقیقت دارد. خوب دخترجان یک چنین پدری اگربرای دخترش شوهری که از هرجهت مناسب وشایسته باشد درنظربگیرد آیا باید دختر آن دامادرا تمسخرکرده و بهیچ بگیرد وبه پدرش بگوید زن اونخواهم شد. ازهمه بدتر آنکه دختری مانند توخجالت نکشیده بروی پدرش ایستاده برزبان آورد که میخواهم به فلان کس شوهر کنم. مگر نمیدانی این حرفها چقدر قباحت داردو بهیچوجه پسندیده یك دختر باحیا وخانواده دارنیست.

مهین سکوت را ادامه داد.

مادرش هم دردنباله بیانات خود گفت:

- هان دخترجان، چه میگوئی یعنی خیال میکنی پدرومادرت میخواهند تورا درآتش بیندازند یا میل دارند تورا بدبخت کنند. اگر چنین فکری کرده‌ای که خیلی بی‌جا وغلط است. ما هیچکدام جزخیر تو وخوشبختی تو چیزیرا درنظر نداریم. پدرت اگرنمیخواهد تورا به فرخ بدهد فقط وفقط برای این است که اورا قابل ولائق همسری تونمیداند. البته فرخ پسردائی تواست، ولی جوان صاف وبی‌آلایشی نیست. ما خیلی چیزها میدانیم که تو خبرنداری، فرخ غالب اوقات خودرا به هرزگی و ولگردی صرف میکند و بااینکه تاحال میتوانسته است صد باروارد کارشود ونانی درآورد هنوز بیکار وبیعار می گردد و گوئی میخواهد باقی مانده ارث مادر بیچاره‌اش را هم بهدر بدهد.

مهین دید مادرش سخت به بدگوئی ازفرخ پرداخته ودائره تهمت و افتراهائی که میزند هرلحظه بزرگترمیشود، الان است که مادرش همه چیز حتی نسبت وخویشاوندی خودرا هم بااومنکرشده یکباره بیچاره فرخ راکه نه دراثر بی‌لیاقتی بلکه بواسطهٔ نداشتن حامی‌قوی و باوجود گرفتن تصدیق هنوز بیکارمانده‌است رذل وسفله وبی‌شرف‌هم خواهد خواند، پس حرف مادررا قطع کرده باصدای ملایم وبی‌اندازه مؤثری گفت:

- مادرجان اقلافراموش نکنید که فرخ برادرزاده خودشماست.

ملك تاج خانم که دل سخت نبودازاین گفته مهین متأثرشده وباعجله درمقام اصلاح گفته‌های خودبرآمده اضافه‌کرد.

- البته میدانم او برادر زاده من است و چون مادر ندارد بایستی مادری هم درباره او بکنم، ولی‌خوداومایل‌نیست تربیت شودولیاقت زندگانی پیداکند.

مهین‌که فهمید مشاجره بامادرش درباب فرخ بی‌نتیجه است پس برای اینکه صحبت کوتاه شودپرسید.

- خوب خانم‌جان مقصودتان ازاینکه مرااحضار فرمودید فقط همین بودکه این‌حرفهارا پشت سرفرخ بزنید.

ملك تاج خانم جوابداد:

- البته دخترجان راستش این‌است من وقتی فهمیدم‌آنطور به پدرت پرخاش‌کرده‌ای خیلی ازتو دلتنگ شدم وامیدوار بودم دیگر این‌فکرهارا کنار خواهی گذارد وخودترا شیفته و فریفتهٔ جوان‌بد اخلاقی مانند فرخ نشان نخواهی داد زیرا این حرفها هم برای تووهم برای ما خیلی بداست توباید هرکسی راکه پدرت انتخاب می کند بشوهری قبول کنی . دخترجان مگرنشنیدی اگرپدری دخترش‌را درآتش‌هم بیاندازدحق دارد. آخرمگرقدر ومنزلت پدررا نمیدانی، درصورتی که پدری‌مانندپدرتوهیچوقت جزخوشبختی فرزندش چیزی درنظر نداشته ویك شاهزاده جوان وتحصیل‌کرده و بسیار سربراهی مانند سیاوش‌میرزاراکه هیچگونه‌آلودگی ندارد وهرزگی‌نمیکند و هرساعت پای بند این زن وآنزن نمیشود ومثل بعضی جوانها نیست‌که مشروب خوردن و قمارکردنرا فخر میدانند برای شوهری تواختیارکرده است والبته میل دارد توهم نظراورا بپذیری و بی‌جهت باخیالات واهی این پیشنهادخوب‌را ردنکنی وباحرفهای خوداورا آزرده خاطرنسازی و اسباب اوقات تلخیش‌را فراهم ننمائی.

مهین دوباره باملایمت گفت :

- این بودتمام فرمایشات شما ؟

- بلی، مگراین مطالبی‌که گفتم بی‌اهمیت است دخترجان، میدانی‌من مادرتوهستم وتورا بیش ازآن اندازه‌که تصور میکنی دوست دارم وخیلی زحمت تورا کشیده‌ام وبهمین جهت‌ازتوتوقع دارم‌که بامن دیگرمثل باپدرت رفتار نکنی وقول بدهی‌که اسم فرخ‌را ازین بعد نبری وبرضا ومیل پدرت تن بدهی .

مهین شانه بالا انداخته سررا بعلامت ردبالا برد، امامادرش مأیوس نشد ودنبالهٔ بیاناتش را گرفت:

- خیلی خوب آنچه باید بتوبگویم امروز گفتم می بینم حالت یك قدری خوش نیست ومثل اینست که حواست درست متوجه حرفهای من نمیباشد. انشاءالله پس ازمراجعت ازسفر کاملا بهبودی پیدا کرده بهتروبادقت بیشتری حرفهای پدر ومادرت را گوش کرده نصایح مارا خواهی پذیرفت.

مهین بشنیدن کلمهٔ سفر تکانی خورده باتعجب پرسید:

- سفر، چه سفری! کجا میرویم؟

ملك تاج خانم جوابداد:

- مگر یادت نیست، مدت‌ها هوس رفتن قم را میکردی پدرت که میل تورا همیشه میخواهد، دیشب اجازه داد که برای یکماه بقم مسافرت کنیم.

مهین به مقصود پدر ومادر ازاین سفر پی بردو باخود خیال کرد اینها میخواهند مانع ملاقات فرخ ومن بشوند سپس بلند بمادرش گفت:

- خانم جان آن وقتی که من هوس رفتن قم را کرده بودم فصل عید نوروز بودنه در آخر تابستان ومخصوصاً باهوای طوفانی وپر گردوخاك این روزها.

ملك تاج خانم اظهار کرد:

- عزیزم، زیارت هروقت باشد زیارت است، آن وقت حضرت ما را نخواسته بود وحالا طلبیده، انشاءالله بعدازیك زیارت سیری باسلامتی بیشتری مراجعت خواهیم کرد.

مهین که میدانست درمقابل خودرائی واستبداد پدرش مقاومت فایده ندارد با خود گفت: چرا درباب سفرمخالفت کنم من بایستی تمام قوای خودرا جمع کرده وبرای موقعی بگذارم که بخواهند دوباره مجدداً درباره شوهربامن گفتگو کنند. پس برخاسته ازمادرش پرسید:

- بسیارخوب، چه وقت حرکت خواهیم کرد؟

- فردا یا پس فردا باکالسکه خواهیم رفت ولی روز وساعت حرکت هنوزمعلوم نیست درهرصورت بروتهیه خودرا به‌بین وهرچه لازم داری جمع کن که مسافرت حتمی است.

مهین هم بدون اینکه دیگرچیزی بگوید ازدرخارج شده باطاق خود رفت درروی صندلی دسته داری افتاد وبفکرفرورفت. شنیده شد آهسته با خودزمزمه می کند: گرچه قیافهٔ مادرم چیزی نشان نمیداد ولی یقین دارم ازملاقات های من وفرخ خبرشده‌اند درهرصورت خوب شد من این سفر را قبول کردم زیرا درراه فرصت بیشتری خواهم داشت تابامادرم گفتگو کنم و شاید

بتوانم اورا بالاخره رام وباخودهمراه سازم.

سپس ازجای برخاست وچون کسی ازاهل خانه‌را در نزدیك اطاق خودندید قلم دردست گرفت ونامه‌ای‌راکه‌اطلاع داریم‌برای فرخ‌نوشت ووقتی شکوفه‌برحسب معمول‌همه روزه باطاقش آمدکاغذرا باوداده خواهش کردهرچه زودتربفرخ برساند.

مهین بقیه‌آنروزرا بجمع آوری بعضی اسبابهای لازم جهت مسافرت خود مشغول بود . ولی درهمان حال تمام فکرش متوجه فرخ‌بود، اوهرچه بیشترمیاندیشید زیادتربوضع سخت خود پی‌میبرد وباچنین پدرومادر وطرز فکری‌که برای‌آنها میشناخت راه وصال‌را بی‌اندازه دشوارمیدید.

شب‌را نیز با یکدنیا فکر و نگرانی بسرآورد . هر دقیقه‌که خیال دوری فرخ‌ومحرومی‌ازدیداراورا مینمود دلتنگ‌تروگرفته‌تر میگردید.

صبح‌کمی دیرترازموقع بیدارشد. همینکه چشمانش‌را باز کردشکوفه را دید که درزیر پایش ایستاده‌کاغذکوچکی‌را دردست دارد. مهین حدس‌زد که نامهٔ محبوب عزیزش میباشد ازآن فرخی‌است‌که پدرومادرش برخلاف حقیقت هرزه وولگردخوانده‌اند وسعی دارند دل‌مهین‌را نسبت باوچرکین نمایند وقلب سرشارازعشقش‌را زیرلگدهای حرص‌وجاه طلبی وپول‌پرستی‌خود پایمال کنند .

پس باعجله تمام‌کاغذرا ازدست شکوفه گرفته خواند یکمرتبه تکانی خورد مثل اینکه اشتباه خوانده دوباره خواند سه باره‌خواند هردفعه‌آثار تعجب بیشتر درقیافهٔ دخترظاهرمیشد. شکوفه‌که ساکت ایستاده متحیرمانده بودونمیدانست چه‌بگوید، دردل‌ازخودمی‌پرسید مگردرآن نامه چه‌نوشته‌شده که خانم چندین دفعه میخواند!

بالاخره مهین باردیگرنامه‌را خواند واین دفعه شکوفه شنید مهین با خودمی‌گوید :

- بایك چنین پدرومادری چاره جزاین‌نیست!

شکوفه که مهین‌را سخت متفکردید نخواست بـا سؤال بیجائی رشته افکارش‌را پاره کند. پس بدون صدا ازاطاق خارج‌شد. مهین‌هم حالادراطاق قدم میزدومانند دیوانهٔ محبوسی هرچند دقیقه نزدیك پنجره اطاق‌که روی به‌باغ بود میرفت و پس ازآنکه نگاهی برفضای باغ وآسمان میـانداخت بجانب دیگراطاق برمیگشت این‌کارراچندبار تجدید کرد!

ناگهان مهین مسیرخودرا تغییرداد وبطرف دراطاق رفت وشکوفه‌را صدا کردوچون دختر‌باغبان‌آمد باو گفت:

- برو به‌فرخ بگو مسافرت مایکروز تأخیر افتاده ولی بهرحال طبق میل و دستور او رفتار خواهد شد.

فصل شانزدهم

پدر و مادری دیگر

نزدیك ظهر همان روزی که نامه مهین به فرخ رسید درشکه کرایه در مقابل عمارت تازه سازی درخیابان ع... در شمال غربی تهران ایستاد.

جوانی که نیم تنه از پارچه نازك ابریشمی برنگ زرد معروف به چوچونچه در برداشت و کراوات تیره رنگی بر گردن بسته بود از درشکه پیاده شد و از پیشخدمتی که نزدیك در ایستاده بود پرسید:

- منزل آقای ر... الدوله اینجاست؟

پیشخدمت باسر تعظیم کوچکی کرده با لحن مؤدبی جواب داد:

- بلی آقا همین جاست، فرمایشی داشتید؟

- اگر منزل تشریف دارند این کارت را خدمتشان بدهید و عرض کنید صاحب آن برای کار لازمی میخواهد چند دقیقه شرفیاب شود.

پیشخدمت کارت را گرفت و باعجله داخل باغچه شد و از پلکان عمارتی که در انتهای باغ واقع بود بالا رفت و پس از دو سه دقیقه بر گشت و بجوان گفت:

- بفرمائید آقا منتظرند.

آنگاه خود او چون راهنما پیش افتاد و جوان ناشناس درعقب سرش از باغچه پر از گل‌های رنگین که دور تادور آن دیوارهای کوتاهی با نیمه آجر قرمز ترتیب داده شده عبور کرد و از پلکان بالا رفتند و از راهروئی گذشتند و به اطاق بزرگی وارد شدند. صندلی و نیمکت هائی که در آن اطاق گذارده شده خیلی قشنگ و مطابق آخرین مد تهران بود و نشیمن آن با قالیچه های قشقائی پوشیده شده بود. روی میز باریك بلندی که سطح بالای آن از چینی بود که درقاب چوبی قرار داشت گلدان بزرگ سبز رنگی با نقش های زیبا گذارده شده و در وسط آن گلدان درخت کوچکی از لیموی ژاپنی که در آن وقت چند باری هم داشت دیده میشد.

جوان بمحض ورود پیرمردی‌را دید که در کنار اطاق روی صندلی دسته داری نشسته پس سلام مؤدبانه کرد . اما باکمال تعجب مشاهده نمود که صاحب خانه‌ازجای خودتکان نخوردو بزحمت مختصر حرکتی درسرجای خود برسم تعارف کرد.

تازه وارد ازاین طرز پذیرائی یکه خورده ودردل گفت: مگراین آقا کیست وچرا این اندازه تکبرومناعت بخرج میدهد .

امادوره تعجبش طولی نکشید زیراپیرمرد خوددرصدد توضیح برآمده گفت: اگراحترام لازمه را نکرده معذوراست زیرا دراثر روماتیسم شدید مدتیست زمین گیرشده وبدون کمك دیگری حرکت نمیتواند وسپس صندلی به‌تازه وارد نشان داده باخوشروئی تمام اورا بنشستن دعوت کرد .

بلافاصله پیشخدمت وارد شد و روی سینی نقره‌کار اصفهان دواستکان چای در فنجان‌های بلوری‌که نصف آن در محفظه نقره بود در جلو مهمان نگاهداشت .

آنگاه پیر مرد میزبان روی را به‌میهمان کرده گفت :

– حقیقت این است هرچه بکارت جنابعالی دقت‌کردم چیزی بخاطرم نیامدو نمیدانم کجاخدمت آقا رسیده‌ام بعنی‌خود آقا بهترمیداند که ماقدیمیها دراین‌دوره اخیرازمیان مردم کناره گیری کرده‌ایم وعلت آنهم‌واضحست‌البته کسی که دوره‌های‌سابق وعهد شاه شهید ومظفرشاه راکه خدا رحمتشان کند و نور به‌قبرشان ببارد دیـده ودرك‌کرده باشد دیگر چطور میتواند باین زندگیهای امروزه که همه چیزش‌معکوس‌آن زمان است خوی‌بگیرد وعادت کند ماکه فقط بایك نازشست‌گفتن بشاه آنهم برای شکاری‌که قبلا دیگری صیدکرده بودچهارصد وپانصد تومان انعام میگرفتیم چگونه میتوانیم خود را حاضرکنیم‌برای این مواجب‌های صددینار وسه شاهی تمام روزقلم بزنیم وازاین سبزی فروشها وبقال وچقال‌ها که حالاپشت میزنشین‌شده‌اند هزاران تملق بگوئیم .

جوان که‌بدقت بحرفهای‌پیرمرد گوش‌فرا داده بود دردل‌تصدیق‌میکرد کسانی‌که یك‌چنین‌مبلغی‌را فقط برای‌نازشست گفتن انعام گرفته باشند واز راه اخذ تعارف و تیول کردن املاك خالصه دولت ثروتهای هنگفت جمع کرده باشند دیگرچه احتیاجی به‌خدمت اداره دارند .

پیرمرد اززیرعینك سفید رنگش بار دیگر به سراپای فرخ دقت‌کرده سپس سری باحال یأس‌تکان داده گفت :

– هیچ هیچ بخاطرم نمیآید درجائی‌آقا را دیده باشم .

آنگاه کارت ناشناس را که روی میز گذارده بود برداشته مقابل چشمهای خود نگاهداشته اضافه کرد:

ـ ازاین اسمهای تازه هم که درآمده چیزی معلوم نمیشود.

آنوقت اسمی راکه روی کارت نوشته شده بود بلند خواند:

فرخ دقیق.

☆☆☆

فرخ بعدازرفتن شکوفه مدتی فکرمیکرد مسافرت ناگهانی مهین بقم مخصوصاً قسمت اخیر نامه محبوبه که میگفت میخواهند در مراجعت او را بازدواج بادیگری مجبورسازند سخت جوان رامشوش نموده بوداوحالامیدانست که ف... السلطنه در بیخ گوش زنش چه گفته و نقشهٔ که آن طمعکار برای دوری آنها ریخته کدامست. ولی مگر اومیتوانست دوری مهین را تحمل کند و ازوی چشم پوشد و بعلاوه از آن نگران بود که اگر در طول یك چنین مدتی مهین بامادرش تنها بماند مبادا تحت تأثیر گفته‌های مادر واقع شده واحتمالا درقولی که به پسرعمه‌اش داده است خللی وارد شود. زیرا اوهم مانند همه عشاق بخوشبختی خوداطمینان نداشت وبنای سعادت خود راهرلحظه دستخوش گرد بادحوادث میدانست تنها فکری که بنظرش رسیداین بود که اوهم بقم برود و بهرصورتی که میسر باشد اقلا گاهگاه دیداری ازمهین کند ورازدل بامحبوبه بگوید. پس درصدد فراهم کردن مقدمات اجرای نقشه خودبرآمد وقبل ازهرچیز میخواست نوکرجوان وزرنگی که مورد اعتماد واطمینان بوده وکمك خوبی برایش باشد استخدام کند وهمراه خود ببرد.

فرخ بمردمان ساده دلی که درجنوب شهرسکنی داشتند خیلی معتقد بود وبرای غالب آنان قلبی نیك واحساساتی بی‌غل‌وغش ونیتی پاك قائل بود و بخوبی میدانست چنانچه باآنان جوانمردانه رفتارشود ودر سرغیرت بیایند برای هرفداکاری حاضرند وهمانطوریکه مشهوراست براستی درموقع بایك توبمیری از همه‌چیز میگذرند وحتی جان خود را درکف گرفته نثارمیکنند فرخ یقین داشت اهالی جنوب شهر دوروئی وتزویرندارند واین جوانمردان بسان بعضی ازهمشهریهای خود نیستند که بهرکاری دست زنند فقط وفقط برای بدست آوردن پول ومنافع مادی آن باشد بلکه غالب آنان هیچگاه برای خاطر تحصیل مقداری زروسیم یعنی این وسائل مبادله وظائف خود رازیرپای نمیگذارند اومیدانست که این دسته مردم ازدروغ میپرهیزند وچون برای نان خوردن وامرار زندگانی به بازوی توانای خود تکیه دارند مانند بعضی بیکاره‌هاوزالوهای جامعه نیستند که تمام وقت خودرا به تملق گوئی وریزه‌خواری ازخوان دیگری میگذرانند

اتفاقاً روزقبل ازاین واقعه فرخ که برای دیدن یکی از رفقای مدرسه به‌محله جنوبی تهران رفته‌بود هنگامیکه ازجلوی قهوه‌خانه‌ای میگذشت که درفصل اول این‌حکایت شرح آن داده شد چشمش به‌جوانی افتاده بود که در کناری متفکرومهموم نشسته است قیافه اواثرغریبی درفرخ کرده ویك‌ندای قلبی باومیگفت که این‌مرد درزندگی فرخ سهم مهمی‌را عهده‌دارخواهد شد این بودکه بی‌اختیاربدون آنکه دلیل آنرا بداند به‌دکان بقالی که در مقابل قهوه‌خانه بود نزدیك شده وبیهانه‌خریدن مقداری کشمش ازصاحب دکان نام ونشان آن جوان را پرسیده بود بقال‌هم که ابتدا ازتوجه‌ناشناس بیکنفراهل محل‌ظنین‌شده وباتعجب سروشکل‌فرخ را ورانداز کرده بود چون درچهره گشاده اوآثارناراحتی‌ندیده درجواب‌او گفته بود:

ـ جواد را میفرمائید؟

سپس شرح‌حال‌جواد راتااندازه‌ای‌که میدانست برایش گفته‌بود وچون بقال‌ازروز کارجواد ودست تنگی‌اومطلع بود باخودخیال‌کرده بودشایدخدا راه فرجی‌برای‌آن خانوادهٔ بدبخت‌گشوده است .

وقتی‌فرخ پرسیده بودجواد همه روزه بآن قهوه‌خانه میآید ؟

بقال‌پاسخ‌داده بود بلی‌غالباً اینجامیآید یعنی این‌قهوه‌خانه پاطوق‌همه اهل این‌محل است وشما باهریك ازآنهاکاری داشته باشید دراین قهوه‌خانه پیدایش میکنید.

فرخ که‌ازشنیدن‌شرح‌حال‌جوادمتأثرشده‌باخودفکرکرده‌بودشایدبتواند کاری برای‌جواد دست وپاکند ویااورا روزی‌بخدمت خود بگیرد. پس‌دیگر چیزی نگفته پول‌کشمش‌هارا پرداخته وبیشترآنرا به‌پسربچه‌ای داده بودکه درکنار دکان ایستاده وباحسرت زیاد بآن مینگریست .

اینك‌که موضوع سفرمهین بقم پیش‌آمده وفرخ میخواست بآنجا برود بی‌اختیاربیادآن جوان‌افتاد پس‌تصمیم گرفت همان غروب آنروز بقهوه‌خانه برود وسراغ اورابگیرد. ضمناً بااین پیش‌آمد و تصمیمی‌که بمسافرت بقم درعقب‌سرمهین گرفته بودبایستی‌هرچه‌زودتروضع‌عفت را روشن‌کندبنابراین چاره نداشت جزآنکه ملاقات باپدر عفت را پیش بیاندازد وهرچه زودتر این زن بدبخت را به‌پدر و مادرش برساند این بودکه برخاسته دایه‌اش را صدا کرد واز حال عفت پرسید و بار دیگرتوصیه‌کرد که ازاوخوب مواظبت نماید و آنچه لازم داشته باشد مهیاکند سپس از در خارج شده اولین درشکه راکه درخیابان دید صداکردنشانی‌منزل آقای ر.... الدوله را داد.

✡✡✡

پدرعفت باردیگرهم کارت اسم فرخ را پیش چشم آورد ولی چون هرچه بیشتر دقت میکرد چیزی ازاین اسم ونام خانوادگی دستگیرش نمیشد پس منتظر بودکه فرخ خود شروع بصحبت کرده ومنظورش راازملاقات توضیح دهد.

فرخ هم که انتظار او را فهمید بآن پیر مرد درباری شاه شهید و مظفرالدین شاه گفت :

ـ آقا بنده گرچه شخصاً تا بحال خدمت حضرتعالی نرسیده‌ام ولی تصور می‌کنم خانواده‌ام معروف خاطر عالی باشد بنده پسر آقای ح . . . السلطان هستم .

ر ... الدوله بشنیدن لقب پدرفرخ یکمرتبه تکان خورده گوئی پرده‌ای ازروی چشمش برداشته شده مثل اینکه میتواندازجای برخیزد بی‌اختیار بخود حرکتی داده باکمال خوشحالی ومهربانی گفت :

ـ اوه حالا شناختم جانم چرا از اول این را نگفتید به‌به ماشاءالله ماشاءالله من هیچ نمیدانستم پدرشما اولادی باین سن دارد به به چه جوان آراسته ماشاءالله ماشاءالله بلی‌سابقه من باپدرشما خیلی زیاد است مدتها با هم دردربارمظفرالدین‌شاه همکار بودیم مخصوصاً خوب‌یاد دارم‌روزی شاه‌مرحوم برای تفریح امرفرمودند پای هردوما را دریك فلك بگذارند وچوب بزنند آنوقت پیر مرد بیادآن ایام وتأسفی که ازگذشت آن روزگار می‌خورد آهی کشید .

فرخ که در دل بسادگی‌آن پیر مرد میخندید قیافه جدی خود را از دست نداده باسر گفته‌های ر... الدوله‌راکه‌تمام‌شکایت‌ازبی‌اعتنائی‌مردم‌بمذهب وانتقاد ازدوران‌جدید بود تصدیق کرده‌درلعن به‌مشروطه طلبان‌وآزادیخواهان با اوهم‌آواز شده به‌پیرمرد اطمینان‌دادکه پدرش هم‌همین نظریه‌را داشته و غالباً برای اوازمحاسن دورهٔ گذشته سخن میگوید .

پیرمرد ازاین بیانات جوان بیش ازپیش خوشحال شده از اوخواست که نزدیك‌ترباوبشود وبالاخره پس ازچندی پرسید :

ـ خوب پسرجان حالابگوبه‌بینم پدرت برای چه‌مطلبی شمارا نزدمن فرستاده‌البته‌اگرازمن‌کاری برآیدکه مسلماً ازانجام آن‌خودداری نخواهم کرد خوب میدانم‌که او بواسطه این مشروطه بازی واین پیش‌آمدهای اخیرکه تاروپود زندگی همه‌ما رابرهم‌زد وهرچه تیول داشتیم ازدستمان رفت‌قدری گرفتاری پیداکرده ...

فرخ نگذارد ر... الدوله حرفش را تمام کند باعجله تمام گفت:
ـ خیر آقا پدرم بنده را خدمت جنابعالی نفرستاده وموضوع شرفیابی هم راجع بدرخواست پول یااستعانتی نیست.
پیرمرد بیشتر متعجب شده باخود میاندیشید دراین صورت جوان بااوچه کاری میتواند داشته باشد اوکه در سیاست و احزاب وارد نیست تا بتواند برای فرخ توصیه بنویسد و وزیر و رئیس ادارهٔ او را وادارکند شغلی به اوبدهد، هرچه بیشتر فکرمیکرد بهمنظور ومقصود جوان از اینملاقات پی نهیبرد.
فرخ هم ساکت مانده بود و نمیدانست چگونه بالاخره موضوع را مطرح کندعاقبت بخود جرأتداده سررا نزدیك گوش پیرمرد آورده آهسته گفت:
ـ ملاقات بنده مربوط بیك امر خانوادگی و راجع به داماد جنابعالی است.
پیرمرد باردیگر درجای خود تکان خورده با اضطراب تمام پرسید:
ـ چه شده چه پیش آمده دامادم صدمه دیده دخترم... بیوه شده، زودزود بگوئید چه برسرشان آمده؟
چون فرخ جوابی نداد پس باحالت عصبانی گفت:
ـ آقا برای دادن چنین خبرشومی اینجا تشریف آوردید؟
ولی قیافه متین فرخ اورا تاحدی آرام کرده شنید میگوید:
ـ آقا شما که هنوز تمام عرایض مرا نشنیدهاید چرا بیجهت مضطرب و مشوش میشوید خیر آقا داماد شما نمرده دخترشما هم زنده وسلامت است ولی حوادث غریبی برای آنها روی داده است.
پیرمرد باصدای لرزان پرسید:
ـ چه حوادثی آیا باشوهرش اختلاف پیدا کرده، چه حوادثی؟
بیچاره پدراز فرط علاقه که بدختر خود داشت نمیتوانست کلمه حادثه را بدون اضطراب و تشویش تلقی کند.
فرخ میدید برای یك چنین شخصی اطلاع برحکایت غمانگیز دخترش چه اندازه سخت و ناگوار خواهد بود ولی چاره نبود اومیبایستی اجباراً تمام آن وقایع را نقل کند تاآنها ازبیتقصیری دخترشان مستحضر شوند ودرهمانحال بهدرجه ومیزان بیشرمی وپستی دامادشان آگاه گردند پس با ملایمت بآقای ر... الدوله گفت در صورتیکه حاضر باشید همه پیش آمدها را باخونسردی بشنوید من آنچه میدانم نقل خواهم کرد ضمناً بهپدر عفت اطمینان داد که خوشبختانه تمام آن قضایا مخفیانه صورت گرفته ودرظاهر لطمه بحیثیت آنها

وارد نیامده است .

پیرمرد فهمید باید وقایع مهمی روی داده باشد پس برحالت اضطراب خود تا اندازه‌ای مستولی شده و بفرخ قول داد که با آرامش تمام مطالب اورا بشنود فرخ هم آنچه‌را از دهان خود عفت شنیده بود بدون کم وزیاد برای پدرش نقل کرد ووقتی به قضیه خانه عروس ماژور رسید مکثی کرده خواست حکایت را خاتمه دهد ولی ر... الدوله که با متانت زیاد وبادقت تمام تا آنوقت به بیانات او گوش داده وقطرات عرق سردی در روی پیشانیش ظاهرشده بود آمرانه گفت:

ـ خواهش دارم هیچ چیز را از من مخفی ندارید و کلیه وقایع را بفرمائید .

فرخ که درقعر چشمان او آثار غضب سختی را میخواند که دل هر بدکاری را آب مینمود نتوانست از امر او سر بپیچد پس تمام وقایع را بیان کرد و حتی گفت چگونه ودر چه وضعیتی عفت را از خانه ناهید نجات داده بود و بالاخره بآن پدری که تصور میکرد دخترش دراصفهان سعادتمند وخوش در آغوش شوهرش زندگانی میکند اطلاع داد که عفت درآن ساعت در خانه او مریض ومجروح آرمیده است .

قیافه پیرمرد در آن لحظه بوصف درنمیآمد چشمانش با وجود ضعف پیری سخت میدرخشید وچنان ثابت وعمیق آنرا به فرخ دوخته بود که تصور میرفت هرلحظه ازحدقه بیرون خواهد جست منخرینش باز گردیده بود و تمام بدنش بی‌اختیار میلرزید وصدای دندانهایش که به یکدیگر میخورد شنیده می‌شد ، او در حالتی بود که شخص همه چیز حتی خدا را فراموش کرده به زمین وزمان لعن میفرستد بلی ر... الدوله چگونه میتوانست باور کند آن جوان زیبا که باآن ظاهر آراسته وارد خانه‌اوشده ودست دختر عزیزش را از اوخواسته بود بیك چنین بی‌شرافتی ودنائت تن داده باشد وچطور ممکن بود تصور کند مردی از طبقه علی اشرف خان حاضرشود همسرخودرا به آنصورت بدبخت وبیچاره نماید ونه تنها وادارش سازد درآغوش دیگران بیفتد بلکه باعث شود که مدتی درفاحشه خانه‌ها بگذراند وازدهان زنهای بدکار هزاران حرف زشت بشنود وآنهمه مصائب وننگ را تحمل کند .

چگونه آن پیرمرد توانست تمام آن وقایع ناگوار را بشنود وچطور آن پدر بدبخت طاقت آورد با آرامی به تمام مصائبی که برسر دخترش آمده مطلع شود جزاینکه تنها فکر انتقام اورا برسرپای نگاهداشته بود تعبیر دیگری نمیتوان کرد که البته این خونسردی وعده موحشی را برای آن جوان بیشرافت در برداشت .

در این میان پیرمرد ازفرخ پرسید گفتید مکتوبی ازطرف ما به‌عفت نشان داده بود!

فرخ جواب داد: البته نامه مزبور که ازشما وخانم نبوده وخود او آنرا ساخته وپرداخته بود ولی‌چون متأسفانه دخترشما سوادنداشته چگونه میتوانسته است بفهمد که آنرا شما ننوشته‌اید.

ر... الدوله‌متوجه‌کنایه‌فرخ‌شدو لحظه‌ای‌بفکرفرورفت‌ودردل بقصوریکه نسبت به‌امر تحصیل دخترش نموده معترف شد وآثار پشیمانی وندامت در قیافه‌اش ظاهر گردید.

پس ازلحظه‌ای‌پیشخدمت‌را صدا کرده باو گفت برود اندرون وبخانم بگویدکه برای کار لازمی بیرونی تشریف بیاورند ضمناً دستور قلیانی داد پیشخدمت چون فرخ رادرکنارآقا نشسته دید خیلی‌متعجب شد ودردل گفت چطورخانم نزد این جوان‌غریب خواهدآمد ر... الدوله متوجه حالت‌تعجب پیشخدمت شد وبرای آرامش خاطرش اشاره به‌فرخ کرده گفت:

– علی‌اکبر، آقا مثل‌پسرمن است وهمین طور پسر خود خانم‌میباشد.

فرخ باسرتعظیم کوچکی‌کرد واز اظهارلطف پیرمرد تشکرنمود و باادب و احترام‌وخلوص تمام گفت:

– آنچه من‌کرده‌ام تکلیف ووظیفهٔ هرشخص باوجدانی است.

چند دقیقه بعد صدای پای مادرعفت‌بلند شد وقبل‌ازآنکه باطاق‌بیاید ازپشت درازشوهرش پرسید:

– چه‌فرمایشی داشتید؟

پیرمردکه حالاقلیان را زیرلب گذارده وپی‌درپی دودهای غلیظی‌که آه‌هایش باآن توأم بود از میان دولب خارج مینمود گفت:

– بفرمائید خانم غریبه‌کسی‌نیست این‌آقامثل‌پسرشماومن میباشد.

دیگرخانم ر... الدوله تأمل‌نکرد وباطاق‌وارد شد.

مادرعفت اندامی‌بلندداشت چادری‌ازپارچه سفید باخالهای سیاه‌رنگ برسرکرده ونیمی ازچهره سفید خود را باگوشهٔ ازچادرپوشانده بود.

ر... الدوله بدیدن زنش دیگرطاقت نیاورد ویکمرتبه بغضش‌ترکید وسیل اشك را رها ساخت ودرآن میان بزنش پی‌درپی میگفت:

– میدانی‌چه واقع شده میدانی دخترمان‌چطوربدبخت گردیده‌میدانی این‌آقا بچهٔ عزیزما راکجا دیده است!

زن بدبخت‌که ازهمه‌جا بی‌خبر بود ازدیدن حالت شوهرواین گفته‌ها سخت پریشان گردیدوباعجله نزدیك شوهرش رفته پرسید: چه‌شده وچه روی

داده وچه پیش آمده ؟

وچون ازبدست آوردن جوابی ازشوهرش مأیوس شده بود بطرف فرخ برگشته باتضرع تمام گفت :

ـ آقا شما را بخدا قسم شما بفرمائید چه شده ؟

ولی فرخ‌هم ساکت مانده بود وبا دست ر... الدوله رانشان میداد، عاقبت بمادر بینوا گفت:

ـ خود ایشان توضیح خواهند داد .

سپس دیگر توقف را جایز ندیده ازجای برخاسته نزدیك پیرمردشد ودرحالیکه اورا بصبرو بردباری دعوت میکرد اجازه مرخصی خواست ونشانی منزل خودرا داده گفت :

ـ هرساعت بخواهند میتوانند آنجا آمده دخترشان را ببینند وبعد روی را به‌مادرعفت که هنوز مبهوت ومتحیر ایستاده وآن‌دو را می‌نگریست کرده گفت :

ـ خانم همینقدر عرض میکنم چیزهائی پیش آمده که البته نمیبایستی واقع میشد اکنون باید به‌ترمیم آن پرداخت غصه برگذشته فایده ندارد.

وبلافاصله ازاطاق خارج شده درخیابان بدرشکه سوار گردیدو نشانی محلی را باوداد .

فصل هفدهم

راه قم

نزدیك غروب بودزهره درمغرب آسمان ظاهرشده وباچشمك‌های متوالی خود بدل بستگان منظره‌زیبای فلك نوید يك شب قشنگ وآسمان آبی‌رنگ را میدادکه بانورستارگان تزیین بیابد .

ناگهان دروسط بیابان در انتهای جاده شوسه عریض کالسکه پستی که چهاراسب درکنارهم بدان‌بسته شده بود ظاهر گردید سورچی کالسکه کلاهی ازپوست درشت معروف به‌پاخ پاخی برسر گذارده و درکناراو مرد دیگری نشسته بود این‌دومی شخص نسبتاً سالخورده بود ودرمیان ریش وموهای‌سرش موهای سفیدی خودنمائی‌میکرد وازسروضعش برمیآمدکه نوکر وازاهالی شهرمیباشد .

در درون کالسکه سه نفر زن نشسته بودندکه دونفرآنهادرجهت‌حرکت وسومی‌درمقابل آنها پشت به‌محل نشیمن سورچی‌قرارداشت .

این جاده راه قم ومحلی که کالسکه در آن ساعت عبورمیکرد در نزدیکی رودخانه شور یکی از چاپارخانه‌های بین‌راه بود، ربع ساعت دیگر کالسکه بحرکت خود ادامه داد وبعدازآنکه ازروی پل آجری و نیم‌شکسته رودخانه عبورکرد مقابل در قهوه خانه‌ای ایستاد سورچی با چابکی پائین جست و وارد قهوه خانه شد واز قهوه‌چی استکانی ازچای خواست وپس‌ازآنکه دو استکان چای گرم و خیلی پر رنگ پی درپی نوشید گوئی سر دماغ آمده از قهوه‌خانه خارج شد شروع بخواندن یك تصنیف ترکی نمود و آنگاه به‌جانب اسبها رفت که مهترچاپارخانه برسرشان توبره انداخته و بخوردن کاه مشغول بودند اما مسافرین‌چون وضعیت قهوه خانه را برای خودمناسب نمیدیدند درکالسکه مانده بودند ورغبتی به‌فرودآمدن نشان نمیدادند.

نیم ساعت بعد دلیجانی که ازقم‌میآمد درجلوی قهوه خانه متوقف‌شد بلافاصله بدهان اسبهای آن دلیجان نیز توبره بستند تا خوراکی بخورندو همینکه‌کاه وجوتوبره تمام‌شد سورچیها اسبهای کالسکه‌ودلیجان را بایکدیگر عوض کردندوآنگاه سورچی کالسکه ببالای آن جست وشلاق خود را روی‌سر وپشت اسبها بگردش درآورداسبها نیزتند وتیز کالسکه را بجانب قلعهٔ‌محمد علیخان که منزل بعدی بود میبردند .

هوا حالاکاملا تاریك شده بود جاده دراین قسمت ناهموار بود گاهی سرازیری وزمانی سربالائی‌پیش میآمد ولی اسبها گوئی، چنان معتاد بآن‌راه بودندکه سورچی بدون ترس دهانه را رهاکرده وبرای حسنقلی پیشخدمت ف... السلطنه که‌بهمراهی‌خانمها بقم‌میرفت حوادث گوناگون‌زندگانی‌خودرا مانند غالب همکارانش‌بزبان ترکی‌نقل میکرد .

بدبختانه حسنقلی ترکی نمیدانست وهرچه سعی میکرد بسورچی بفهماندکه چون زبان او را نمیداند ازگفته‌هایش چیزی سر درنمی‌آورد سورچی اعتنائی‌باونمیکرد ومرتباً باترکی غلیظ خود به‌صحبت ادامه‌میداد.

طی مسافتی‌که بین‌این‌دومنزل‌بود قریب پنج‌ساعت طول‌کشید وعاقبت چراغ چاپارخانه قلعه محمد علیخان درتاریکی‌سوسوزنان نمایان گردیدنیم ساعت بعدکالسکه در مقابل مهمانخانه ایستاد حسنقلی‌که ازخستگی بخواب رفته وچرت میزد چون ازمذاکره بین سورچی ومهترکه برای خوراك‌دادن اسبها پیش‌آمده بود همینقدر فهمید اسبی درطویله نیست باچالاکی‌تمام‌که به‌ظاهروسنش‌نمیآمد ازمحل‌نشیمن سورچی پائین جست ونزدیك درکالسکه شده آنرا بازکرده ونبودن اسب را باطلاع خانمها رسانیده وآنانرادعوت به‌پائین آمدن نمود .

ملکتاج خانم و مهین هم که از حرکت پی‌در‌پی کالسکه در آن جاده‌های ناهموار خیلی خسته و کوفته شده بودند اعتراضی نکرده از کالسکه پائین آمدند و در عقب سر آنها فیروزه کلفتشان نیز پیاده شد و همگی بطرف عمارت راهدارخانه روان شدند در این موقع نایب چاپارخانه از در طویله بزرگ بیرون آمده بطرف کالسکه رفته از سورچی با ترکی ساعت حرکت از رودخانه‌شور را پرسید و از حسنقلی که مشغول برداشتن پتو و قابلمه‌های غذا بود تا در عقب خانمها برود تعرفه مسافرت را خواست حسنقلی همه اسبابها را که در دست داشت زمین گذارد و از جیبش تعرفه را در آورده به‌نایب تسلیم کرد و همانوقت سورچی هم کاغذی را از بغل خود در آورده به‌نایب داد و به‌ترکی چند کلمه در گوشش گفت نایب هم سری باطاعت تکان داده و با ترکی غلیظی فهماند که مطلب دستگیرش شده است.

خانمها وارد یکی از اطاقهای راهدارخانه شده‌روی فرش کوچکی که حسنقلی از درون کالسکه آورده و پهن کرده بود نشستند.

عمارت این چاپارخانه مانند غالب چاپارخانه‌ها عبارت از یك سلسله اطاق‌های یك‌شکل و یك اندازه بود که درارتفاع یك‌متر و نیم از زمین ساخته‌شده و در جلوی سراسر اطاقها ایوان عریضی وجود داشت.

چون مسافرین بسیار خسته و در عین‌حال گرسنه شده بودند فوراً قابلمه‌ها را باز کرده و نان جوجه و کوکو و شامی را که همراه آورده بودند در میان گذارده بخوردن مشغول شدند حسنقلی برای اینکه به‌اثاثیه دستبردی زده نشود در کالسکه رفته همانجا در تاریکی شب شامی و کوکو را با نان میخورد.

ملکتاج خانم خیلی از این مسافرت که ناگهان پیش آمده باطناً راضی بود وظاهراً هم بی‌اندازه خوشحال بنظر میآمد. او باخودخیال میکرد بهرحال بقم‌میرود و زیارت‌سیر و مفصلی‌خواهد نمود اما برعکس در قیافه مهین‌هیچگونه آثار خوشی دیده نمیشد و هرکس که بچهره دختر مینگریست احساس میکرد که او دچار یك انقلاب و تشویش درونیست و بهمین‌جهت مهین برخلاف مادرش و فیروزه که باکمال میل و اشتها غذا می‌خوردند چیزی نمی‌خورد و درحقیقت با همه آن اغذیهٔ مأکول بازی میکرد.

ملکتاج‌خانم که متوجه گرفتگی‌واندوه دخترش بود تبسم‌کنان گفت:

ــ مهین اینجاکه اسمی ازشاهزاده وفرخ نیست که توخود را اینطور گرفته و اخم کرده‌ای چرا غذا نمیخوری حالا که تمام‌صحبت ما ازمسافرت و زیارت است.

مهین بمادر جوابی نداده و معلوم بود اظهارات محبت‌آمیز مادرش

بهیچوجه فکر پریشان او را آرام نمیسازد و گوئی هر دقیقه که از آن شب میگذشت حال پریشانی و اضطراب دختر بیشتر شدت مییافت.

چرا این اندازه متفکر و چرا تا این حد مشوش بود علت آن معلوم نبود و همینقدر حدس زده میشد نامه‌ای که قبل از حرکت بقم از فرخ دریافت کرده بود این حال اضطراب و تشویش را در او موجب شده است.

بعد از آنکه خانمها شام خوردند و رفع خستگی آنها شد حسنقلی به نایب چاپار مراجعه کرد و تقاضای اسب نمود اما چون نایب دروغ‌یار است عذر آورد که اسب موجود ندارد ناچار مسافرین تصمیم گرفتند در عمارت چاپارخانه قدری استراحت کنند هر کدام با آنچه همراه داشتند رختخوابی برای خود درست کردند.

ملکتاج خانم و فیروزه همینکه سر را روی بالش گذاردند بخواب سنگین فرو رفتند ولی مهین که ظاهراً در گوشه آرمیده بخواب نرفته بود و چشمها را به تیرهای سقف اطاق چاپارخانه دوخته در دریای فکر و خیال فرو رفته بود.

دوساعت بعد پس از آنکه مسافرین خواب کوتاهی کرده و باصطلاح چرتی زدند اسب حاضر شد و بکالسکه بستند و در آن تاریکی شب ملکتاج خانم و مهین و فیروزه هم برخاسته بدرون کالسکه رفتند از حسن اتفاق سورچی جدید فارسی میدانست و حسنقلی خدا را شکر کرد که از چنگ سورچی ترك زبان پر گو خلاص شده است، نزدیك ساعت یك بعد از نصف شب کالسکه بطرف منزل جدید رهسپار گردید.

ملکتاج خانم که دل سخت نبود و به مهین علاقه زیادی داشت کم کم از سکوت ممتد دختر و حالت مهموم و مغموم که او در تمام مدت مسافرت بخود گرفته بود مضطرب شده در دل گفت دخترم خدای نکرده طوری نشود و نزدیك بود که روشن کردن یك دسته شمع در سقاخانه و خواندن چهارشب جمعه روضه را نذر بکند تا شاید این خیالات از سر مهین خارج شود که ناگهان مهین سکوت را شکسته گفت:

- مادرجان نمیخواهید قبل از اینکه به قم برسیم بفرمائید به بینم آخر برای زندگانی آتیه من چه فکری نموده‌اید؟

ملکتاج خانم خوشحال شد و باخود خیال کرد مهین بالاخره براه راست آمده و فهمیده است که اطاعت پدر و مادر از هر چیز واجب‌تر است پس روی را باو نموده گفت:

- دخترجان در این موضوع که پدرت و من خیلی با تو صحبت کردیم دیگر لازم نیست آنها را تکرار کنیم تنها خواهش من از تو اینست که شاهزاده را

بشوهری بپذیری و خیال پدرت ومرا آسوده کنی .

مهین بشنیدن حرف مادر شانه‌ها را بالا انداخته با صدای ظریف خود گفت :

ـ خانم جان نظرشما وپدرم را میدانستم لازم به‌تکرار نبود مقصودم این بود ببینم بعد ازآنکه ازعقیده من مطلع شده‌اید آیا بازدرتصمیم خود باقی‌هستید وهیچ حاضرشده‌اید تااندازه‌ای هم خوشبختی‌دخترتان را درنظر بگیرید یاخیروالامن درفکرم تغییری پیدا نشده وجزفرخ کسی رابشوهری قبول نخواهم کرد .

ملکتاج خانم‌که فهمید مشاجره بادخترش در آن موقع باعث تکدر بیشترخاطر او خواهد شد سکوت اختیار کرد وباخود گفت چرا حالادل اورا خون کنم انشاءالله خودش‌کم کم رام خواهد شدپس بامهربانی گفت :

ـ خیلی خوب مهین جان حالاکه موقع این‌حرفها نیست ماداریم قم میرویم وفعلاصحبتی جز اززیارت دربین نمیباشد .

این موقع فیروزه‌که درتمام‌مدت صحبت مادرودخترساکت مانده بود وارد گفتگو شده گفت :

ـ بله خانم این سفرپنجمی‌من است‌که بقم‌مشرف میشوم، آنگاه‌شرحی درباره اخلاق‌ورفتارشوهرسابق خود نقل‌کرد ودرآن میانه گفت یك‌روززنی بعنوان اینکه‌اطاق خالی‌میخواهدخانه ماآمد وکاغذی که بعد معلوم‌شدجادو بود وبرای سیاه بختی من‌آورده بود دراطاق من انداخت از همان روز رفتار واخلاق شوهرم بامن تغییرکرد وسه روزبعد زن گرفت وهفته بعدمرا طلاق داد .

فیروزه باآب وتاب تمام حکایت خود را نقل میکرد وملکتاج خانم هم‌که عقیده‌کاملی به‌همه‌گونه خرافات داشت باعلاقه تمام‌بگفته‌های او گوش فرا داده بود مهین هم با تمام گرفتگی خاطر دیگرنتوانست از شنیدن این حکایت از تبسم خودداری‌کند ودردل به‌نادانی‌آندو تأسف میخورد .

سورچی مرتباً شلاق خود را به‌تن و گردن اسبها آشنا میکرد ودرآن سکوت شب صدای زنگهای‌گردن اسبها برخاسته بودکه دراثرحرکت مرتب آنها هرچند یکنواخت بودولی‌درهمان‌حال بی‌لطف نبود. سه‌ساعت‌دیگرکالسکه بحرکت خود ادامه داد مسافرین‌که هرچه درچنته داشتند گفته بودندکم‌کم خسته شده هرکدام سررا به‌کناری ازکالسکه تکیه داده بخواب رفته بودند ناگهان چراغ‌کم نوری ازدورپیدا شد سورچی بحسنقلی‌که درحال‌خواب و بیداری بود گفت :

- چراغ کوشك نصرت است .

ربع ساعت بعد کالسکه درمقابل چاپارخانه کوشك نصرت ایستاد.

وضع طبیعی این منزل در راه طهران وقم نسبت بسایر چاپارخانه‌ها خیلی جالب است زیرا در کنار تپه با صفائی واقع شده و در سمت جنوب شرقی آن دریاچه معروف حوض سلطان واقع میباشدکه در مسافت دوری نمایان است .

هوا کم کم روشن‌می‌شد وسطح‌دریاچه هر لحظه بواسطه روشنائی آفتاب درآنساعت صبح برجلوه خود می‌افزود .

سورچی فوراً با کمك مهتر که پیش دویده بود اسب ها را بازکرد و بسوی طویله برد حسنقلی‌هم ازمحل نشیمن خود فرودآمد ودرکالسکه راباز کرده و خانم‌ها را به‌پیاده شدن دعوت نمود .

ملکتاج به حسنقلی گفت من‌مایلم هرچه زودتر به‌قم‌برسیم برو به‌نایب چاپارخانه بگوکه ما را بیش از یکساعت اینجا معطل نکنند .

حسنقلی‌تعظیمی کردوهماندم‌نایب چاپارخانه‌نزدیك کالسکه شد وتعرفه راخواست حسنقلی‌تعرفه راداده گفت :

- خان نایب سرکار خانم میل دارند هرچه زودتر بقم مشرف شوند خواهش دارم بفرمائید زودتر بما اسب بدهند .

نایب که بدیدن‌کالسکه‌ومسافرین ومخصوصاً طرزصحبت حسنقلی‌فهمیده بود باخانواده اعیان وپولداری سروکاردارد وبخود وعده دریافت انعام‌خوبی را میداد فوراً با چاپلوسی تمام گفت :

- چشم چشم اطاعت می‌شودتا یك‌قدری استراحت بفرمائید اسب‌حاضر خواهد شد .

ولی همان‌موقع‌سورچی که‌اسب‌هارا به‌طویله رسانده وبرمیگشت‌نزدیك نایب آمده گفت :

- نایب این‌کاغذ را ازتهران برای شما داده‌اند.

نایب چاپارخانه‌کاغذ راگرفته باتعجب تمام‌که چه شده است باوکاغذ مخصوص نوشته‌اند وبتصور اینکه‌خلافی‌کرده ویامسافری از اوشکایت کرده ومورد‌توبیخ‌واقع شده‌است باعجله‌بسوی‌قهوه‌خانه رفت ودرروشنائی چراغ‌کم نورقهوه خانه‌کاغذ را بازکرده خواند وآنگاه چهره گرفته‌اش بازشد ونفسی براحتی‌کشید .

ملکتاج خانم ومهین وفیروزه هم‌بیکی‌ازاطاقهای چاپارخانه که شبیه همان چاپارخانهٔ منزل پیش بود رفته در روی گلیمی‌که صاحب قهوه خانه

گسترده بودنشسته وچنین تصمیم داشتند که تا اسب حاضرشود بازچرتی بزنند.
دوساعت دیگر گذشت حالا آفتاب طلوع کرده وقرص خورشید ازسطح دریاچه کم کم شروع به بالاآمدن نموده بود ودرهمان حال عکس آن درداخل آب مرتباً پائین میرفت ومنظره بس جالبی درپیش چشم داشت.
ملکتاج خانم وهمراهان هم بیدارشده وچای را که قهوه‌چی آورده بود مینوشیدند همینکه صرف چای پایان یافت خانم بحسنقلی دستورداد برودبنایب بگوید اسب بیاورند به‌بندند حرکت کنند.
حسنقلی هم بطرف طویله دویدتااسب بخواهد وچون نایب را درجلوی درقهوه‌خانه دید نزدیك اوشده گفت:
– خان نایب بفرمائید کمند ما رابیاورند خانمها حاضرند میخواهیم حرکت کنیم.
ولی باکمال تعجب دید نایب سری بایأس حرکت داده میگوید:
– بدبختانه زانوی‌دوتا ازاسب‌ها بریده‌است ونمی‌شودآنها راحرکت داد بایستی منتظر ورود دستگاه از طرف قم بشویم تا بتوانیم شما را حرکت دهیم.
حسنقلی پرسید: چطور دوساعت پیش شما گفتید اسب حاضر است وما هرساعت بخواهیم میتوانیم حرکت کنیم وحالا میگوئید زانوی اسبها بریده است، نایب هم باتغیر گفت:
آقاجان اگراسبها صدمه به‌بینند وسقط شوند من‌مسئولم نه‌شمادولت که نمیتواند اسبهایش‌را برای‌خاطرشما بکشد قدری‌صبروتأمل کنیددستگاه از قم‌میرسد آنوقت خواهید رفت.
حسنقلی که ازلحن نایب فهمید مشاجره بی‌نتیجه است باعجله بطرف عمارت چاپارخانه رفته اظهارات نایب را برای ملکتاج خانم نقل کرد.
ملکتاج خانم ابتدا خیال کردکه گفتهٔ نایب چاپارازآن حرفهاست‌که با انعام عوض میشود پس به‌حسنقلی گفت:
– برو بنایب بگو که مامیدانیم درطویله بیشترازیك کمند اسب دارید و ببین چرا ما را اذیت میکند اگرهم دیدی انتظاری دارد وعده‌بده که در صورت دادن اسب انعام خوبی خواهد داشت.
حسنقلی به‌قهوه خانه رفته ولی پنج دقیقه بعد برگشته خبر آوردکه نایب بهیچ وجه حاضرنیست اسب بدهد وقسم میخورد ندارد و می گوید اقلا تا ظهر باید صبر کنیم.
مهین که از ابتدای شنیدن خبر نبودن اسب اظهاری نکرده و با

بی‌اعتنائی تمام این پیش آمد را تلقی نموده بود این بار وارد صحبت شد بمادرش گفت :

ـ خانم‌جان چه عجله‌ایست مطمئن باشید آخر بقم خواهیم رسید وشما زیارت سیری خواهید کرد این‌جاهم که جای خوب وبا صفائیست بگذارید یك قدری استراحت کنیم.

چون چاره جز تسلیم نبود ملك تاج‌خانم‌هم دیگرچیزی نگفت قرارشد تاظهرصبر کنند پس‌مجدداً اسبابهارا بازکرده وبدون‌اینکه چیزی بگویندهر کدام در گوشه‌ای‌ازایوان آرمیده بفکرخودفرورفتند.

نزدیك ظهرملك تاج‌خانم از جای برخاست فیروزه‌را فرستاد حسنقلی راجستجوکند وهمینکه نوکرآمد باوگفت : برود به‌بیند اگر نایب دیگر حرف وایرادی‌ندارداسب‌بدهد حرکت‌کنند.

حسنقلی‌نزدنایب چاپاررفته ولی‌باردیگرمأیوس برگشته اظهار کرد : خانم، نایب‌میگوید تاحال‌که دستگاهی‌ازقم‌نیامده پای‌اسبهاهم هنوزخوب‌نشده دراینصورت بایستی‌قدری دیگرصبر کرد.

این‌بارملك تاج‌خانم سخت متغیرشد وبااوقات تلخی‌تمام گفت:

ـ برو باین نایب بگو باما اینطور رفتارنکند برای اوخوب نخواهد بود وصدمه‌اش‌را خواهد خورد، باوبفهمان‌که شوهرم چکاره است و بگوکه آقا مخصوصاً دراین دوره‌کاندید وکالت مجلس است وبزودی وکیل خواهد شدوالبته‌بایدبداندهمینکه وکیل‌شد، وزیرمیشودواول‌وزارتش‌هم طبق‌معمول پست وتلگراف خواهدبودوکارچاپارخانه‌هاهم که بااین وزارتخانه‌است‌دیگر حساب‌کارخودش‌رابکند.

حسنقلی دفعهٔ دیگر نزد نائب رفت وباکمال سادگی تمام تهدیدات موهوم خانم‌را به‌نایب چاپارخانه ابلاغ‌کرد ، ولی نایب چاپارخانه‌که بهتر از خانم به وضع مرکزآشنا بود بهیچوجه اعتنائی باین حرفها نکرده با ملایمت گفت :

ـ بروبسرکارخانم عرض‌کن‌بیجهت عصبانی‌نشوند ودادوفریادهم‌فایده ندارد، تادستگاه ازقم نیایدکالسکه حرکت‌نخواهدکرد.

حسنقلی پاسخ‌نایب‌را عیناً برای خانم نقل‌کرد، ملك تاج‌خانم خیال کردشاید خودش بهتربتواند نایب‌را رام کند، پس بحسن قلی گفت: ازنایب ازطرف من‌خواهش‌کن اینجابیاید میخواهم خودم بااوصحبت‌کنم.

نایب‌هم اطاعت‌کرده روی‌ایوان نزدیك در اطاق مسافرین‌آمده سلام گرم ونرمی کرد .

ملک تاج خانم پس‌ازجواب سلام او برخشم خودمستولی‌شده بامهربانی ساختگی گفت :

- خان نایب چرا شما باما اینطور رفتار میکنید ، ما از دیشب تا حال درانتظار اسب اینجا مانده‌ایم، آخرخوب نیست ماسه نفر زن‌راآنقدر اینجا منتظرکنید، اگر تلگراف ورودما دیر به طهران برسدآقا مضطرب خواهند شد خواهش می کنم زود تر اسب بدهید برویم بقم ودعاگوی شما بشویم .

نایب‌هم رویرا بطرف قم کرده باملایمت جوابداد:

- خانم بسرخودتان وبهمین حضرت معصومه‌که زیارت تشریف‌میبرید قسم تقصیربنده‌نیست اسب نداریم، من خیلی میل داشتم فوراً یك‌کمند اسب داده شمارا راه میانداختم، ولی چه‌کنم‌که اینطور پیش‌آمده حالاهم بمحض اینکه دستگاه ازقم‌برسد هرطوری‌باشد مسافرینش‌را اینجانگاه خواهم‌داشت وشمارارروانه خواهم‌کرد .

ملك تاج‌خانم باظهارات وقسم نایب قانع‌شد بااین طریق معلوم بود تادستگاه‌ازقم‌نرسد واسبهااستراحت نکنند ویك خوراك که‌باصطلاح‌سورچیها قورموت است نخورند حرکت میسرنخواهد بود وبرای تمام اینکار ها اقلا چهارساعت دیگر بایستی حساب کرد، ولی‌چه میشد کرد نه‌پول‌فایده‌بخشیده ونه اسم شوهرش‌کاری توانسته بوداننجام دهد، پس چاره جزصبر نبودخانم فر... السلطنه میخواست دستور ناهار را بدهد که ناگهان صدای داد و فریادی بلندشد وپس‌ازچنددقیقه حسنقلی‌نالان وگریان پیش‌آمده سر ودست مجروح‌خودرانشان داده‌باصدای گرفته گفت:

- خانم بنده رفتم در طویله دیدم درعوض یك‌کمند چهارکمند اسب مشغول خوراك است واز دومهتر که‌آنجا بودند میپرسیدم چرا نایب بااین همه اسب بمااسب نمیدهد ومارا اذیت میکندآخر این‌که رسم مسلمانی‌نیست که یکمرتبه مهترهاسرم‌ریخته کتك مفصلی‌بمن‌زدند وبالاخره وقتی‌خودشان ازکتك زدن من خسته شده دست برداشتند مراتهدیدکردندکه اگر چیزی بگویم وشکایت کنم دوباره مراخواهند زد.

ملك تاج‌خانم ازشنیدن این‌موضوع دیگربی‌اندازه عصبانی‌شد و بی‌-اختیارروی‌را به‌نایب‌که تصورمینمود هنوز درایوان نزدیك دراطاق ایستاده کرده باتشدد تمام گفت:

خیلی‌خوب حالااسب نمیدهیدکافی نیست‌که نوکرمارا هم‌کتك میزنید اگرپایم‌بطهران رسیدکه میدانم چه‌بسرشما بیاورم.

ولی این تغیراوهم نتیجه نداد وچهارساعت دیگرمسافرین ناچار در آن اطاق ماندند، بالاخره نزدیك غروب گاری پستی ازطرف قم رسید ملك تاج‌خانم که روی ایوان چاپارخانه ایستاده مرتباً جاده‌را مینگریست بدیدن گاری خوشحال‌شد وتصور کرددیگر نایب بهانه‌ای نخواهدداشت، ولی برخلاف انتظاراوبازهم نایب بعنوان اینکه مقصوداو رسیدن دستگاه معمولی بوده نه گاری پستی، چه‌پست دولت‌را نمیتواند متوقف کند بدون‌اینکه به‌دادوفریاد وتغیروتشددخانم‌ف... السلطنه وقعی بگذاردگاری‌را حرکت داد.

فصل هجدهم

حادثه عجیب

هوا تاریك‌شده بود، لکه‌های ابرسیاهی درآسمان ظاهر وبحرکت در آمده وهرلحظه چهرهٔ نورانی تعدادی ازستارگان‌را زیر نقاب تیره رنگ خودپنهان میساخت ، بادگرمی شروع بوزیدن‌کرده بود وگرد و خاك در بیابان برخاسته ودرآن شب‌تابستان ازشدت گرمی وسنگینی‌هوا تنفس‌مشکل میگردید. بی‌چاره ملك تاج خانم که نه‌باخواهش و تمنی ونه با تضرع و التماس و نه باتشدد وتهدید توانسته بودنایب چاپاررا رام ساخته و اسب برای‌کالسکه بگیرد بااوقات تلخی‌تمام روی گلیم اطاق چاپارخانه نشسته بود وکتاب دعائی راکه ازبقچه بیرون آورده بلند بلند میخواند وگوئی امید داشت‌بالاخره این‌دعاها دل‌سنگ نایب چاپاررا نرم سازد وآنهاراازین مخمصه خلاصی‌بخشد، اما مهین برعکس مادرش این پیش‌آمدرا باکمال خونسردی تلقی‌کرده وباکمال بی‌اعتنائی به‌جوش وخروش واقدامات‌مادرش مینگریست‌گوئی دختراز‌آن عالم دوربود وافکارش درمحیط دیگری جولان داشت هرقدرتاریکی بیشتر میشد براضطراب وتشویش درونی مهین افزوده میگردید، گاهگاه برمیخاست وبی‌اختیار ازاطاق خارج شده روی ایوان مهمانخانه میرفت وبانتهای جاده مینگریست وبادقت‌گوش فرامیدادوچنین بنظرمیرسید انتظارشنیدن صدائی‌را دارد و پس از مدتی مأیوس نزدمادر برمیگشت چندین باراین‌کاررا تکرار کرد دراین‌فاصله فیروزه نیز نزدیك خانم بزرگ آمده ودرخواست‌کرده بود که خانم دعاراشمرده شمرده‌بخواند

تا او هم بتواند با ایشان همصدا شود واز ثواب آن بهره‌ای ببرد.

ملك تاج خانم که سواد درستی نداشت و بزحمت چند دعا را که در بچگی یاد گرفته بود میخواند تقاضای او را پذیرفت بلند بلند کلمات دعا را ادا میکرد حسنقلی هم که هنوز آثار مشت و لگدهای مهترها از پشت وسینه‌اش محو نشده بود در اطاق دیگری آرمیده بود و آهسته آهسته ناله میکرد نایب چاپار هم با کمال بی‌اعتنائی به‌حال آنها به‌منزل خود رفته و با یکی از مهترها خساب کاه و یونجه وجوئی را که باسبها داده بودند میکرد.

نزدیك دوساعت ازشب رفته صدای چرخ کالسکه ازدور بلند شد پس از چند دقیقه معلوم گردید صدا از طرف تهران است و ربع ساعت بعد کالسکه در مقابل چاپارخانه ایستاد .

بلافاصله در کالسکه بازشد وجوانی که کلاه پوست بزرگی بر سر گذارده وتا نزدیك ابروها آنرا پائین کشیده بود از کالسکه پیاده شده همانـدم شخص دیگری ازدرون کالسکه باو گفت:

- برو نایب چاپارخانه‌را پیدا کن و بگو اینجا بیاید.

جوان کلاه پوستی که نوکر بنظر میآمد بطرف چاپارخانه‌رفت ودودقیقه بعد بهمراهی نایب بر گشت نایب چاپارخانه‌هم سر را درون کالسکه‌برده از آن شخصی که در گوشه نشسته‌بود پرسید:

- فرمایشی داشتید؟

مسافر کالسکه هم‌درجواب گفت:

- کاغذی که دیروز ازطهران برای شما آورده‌اند یقین‌رسیده و دیده‌اید واز مضمون آن اطلاع حاصل کرده‌اید آیا مسافرین هنوز اینجا هستند؟

نایب تعظیمی کرد:

- بلی‌قربان دستخط رئیس رسید بنده هم همانطوری که امر فرموده بودند اطاعت کردم ودرست هیجده ساعت است که آنها را در اینجا به‌بهانهٔ نداشتن اسب نگاه داشته‌ام .

- خیلی‌خوب ممنونم مراتب خدمتگزاری شما را بایشان خواهم گفت فعلا این کاغذ را هم بگیرید بخوانید .

نایب چاپارخانه‌کاغذ را گرفته بطرف قهوه‌خانه رفت.

آنگاه شنیده میشد آن شخص بخود میگوید:

- تا اینجا که خداوند خوب همراهی کرده وکاملا طبق نقشه پیشرفته‌ایم اگر اشکالی پیش نیاید حتماً به‌نتیجهٔ مطلوب خواهم رسید.

نایب چاپار که بسرعت کاغذ را خوانده بود اینك بر گشته بود.

- به‌بنده امر شده‌است تحت اوامر جنابعالی باشم برای انجام فرمایشاتتان حاضرم .

مسافر کالسکه گفت:

- برو به‌خانمها خبر بده که‌اسب تا نیم ساعت دیگر حاضر خواهد شد اسبابهای خودرا جمع کرده آمادهٔ حرکت باشند.

همین که نایب چاپارخانه آمده خبرداد که‌اسب تا نیم‌ساعت دیگر حاضر خواهد بود ، ملک تاج خانم بی‌اندازه خوشحال شده بی‌اختیار روی‌را به فیروزه کرده گفت:

- دیدی چگونه دعا آخر زبانش را بست وخودش مجبور شد بما اسب بدهد .

فیروزه باسر تصدیق خانم‌راکرده وچون خیال میکرد ملک تاج خانم به‌ایمان وعقیدهٔ اوشك آورده بالحن ملامت آمیزی گفت:

- خانم به‌بنده چرامیفرمائید برمنکرش لعنت!

اما این خبردرمهین اثر دیگری کرد براضطراب درونی دختر افزوده شد وبدون اینکه اظهاری بکند بیشتر بفکر فرورفت.

نایب چاپارخانه‌هم دوباره نزدیك کالسکه که ازتهران رسیده‌بودشد و درپاسخ جوان مسافر که ازاومی‌پرسید ازدیروز تاحال چند دستگاه از آنجا عبور کرده‌است گفت:

- جز یك گاری که غروب به تهران رفته دستگاه دیگری عبور نکرده است .

آنوقت آن مسافرروی‌رابه‌شخص دیگری که در گوشهٔ کالسکه نشسته‌بود کرده گفت:

- میشنوی اگرمجبورشدی چیزی بگوئی خواهی گفت سوار گاری بودی وبطرف تهران میرفتی در کوشك پیاده شده بودی چون کالسکه جلوی قهوه خانه ایستاده بود درتاریکی اشتباهاً سوار آن شدی ودیگریادنداری چه پیش آمده وچطورشده که آنجا هستی ولی همانطوری که قراراست در ابتدا خودرا به‌لالی وکری بزن وهمینکه به‌منزل بعدی یاقم رسیدی خودرا به‌نایب یارئیس چاپارخانه‌برسان وکاغذرا که همراه داری نشان‌بده آنها توراهرطور باشد هرچه زودتر روانهٔ تهران خواهند کرد.

شب تاریکی بودفیروزه وحسنقلی درروشنائی چراغ لوله‌شکسته‌اسبابها را جمع آوری کرده مسافرین آمادهٔ حرکت میشدند ملك تاج خانم آخرین رکعت نمازشب خودرامیخواندمهین که تاآن موقع ساکت ومتفکردر گوشه‌ای

نشسته بودیکمرتبه ازجای برخاسته بمادرش که هنوززمین نشسته ودعـا می‌خواند گفت اینجاخیلی گرم است تاشما حاضر شوید من میروم سوار کالسکه بشوم هرچه‌باشد دربیابان بادمی‌آید وهواالبته ازاینجاخنك‌تراست وآنگاه بدون‌تأمل بطرف کالسکه روان‌شد.

چند دقیقه‌بعد ملك تاج‌خانم وفیروزه‌هم بطرف کالسکه‌رفته سوارشدند بادگرمی میوزید ابرهای سیاه حالاصفحهٔ آسمان‌را بکلی پوشـانده بود. تاریکی باندازه‌ای‌زیادبودکه تشخیص شیئی‌یاآدمی دردوقدمی امکان‌نداشت چهاراسب قوی به‌کالسکه بسته شده‌بودسورچی شلاق‌را به‌پشت وگردن‌اسبها آشناساخت‌کالسکه بطرف‌قم بحرکت درآمد.

ربع‌ساعت بعدکالسکه که‌آن جوان مسافرباآن‌آمده بودآمادهٔ حرکت شد وبعد ازآنکه مسافر مزبور مراتب رضایت خودرا به‌نـایب چاپـار خانه بوسیلهٔ‌هدیهٔ‌پول‌زردی ابرازداشت‌کالسکه‌اش درجهت‌عکس یعنی‌بسوی طهران حرکت‌کرد.

کالسکه ملك تاج‌خانم وهمراهان باسرعت هرچه تمـامتر میرفت و سورچی چنان اسبهارا با شلاق خود دیوانه‌کرده بودکه نزدیك بودکالسکه را بردارند چهارساعت بعد یعنی‌مقارن دوساعت بعد ازنصف شب به منظریه رسیدند، ملك تاج‌خانم‌که عجله داشت هرچه زودتربقم برسدنخواست‌توقف کوتاهی‌هم درآنجاکند وچون مهین‌هم باسکوت خود چنان نشان میدادکه اعتراضی ندارد، پس به‌حسنقلی امرکردانعام سورچی‌را بدهد و از نـایب چاپاربخواهدکه‌اگرممکن باشد اسب بدهد هرچه زودترحرکت‌کنندازحسن اتفاق‌نایب چاپارخانه منظریه‌اخلاق‌نایب چاپارخانه‌کوشك‌را نداشت‌بلافاصله دستورداداسب بیاورند وبه‌کالسکه به‌بندند.

ملك‌تاج‌خانم بااینکه‌زیاد سخی‌ودست ودل‌بازنبود باندازه‌ای ازرفتار نایب چاپارخانه خوشحال شدکه بحسن‌قلی امرکرد یك تومان باو پول‌چای بدهدنیم‌ساعت بعدکالسکه حرکت‌کردوازآن منزل‌هم باسرعت‌دورشد.

دیگربین‌راه چاپارخانه نبودومسافرین بایستی نزدیك صبح‌بقم‌برسند سورچی‌این‌منزل آخرهم‌خیلی‌پرحرف بودبعلاوه‌چپق‌هم‌دقیقه‌ای‌ازدستش‌نمیافتاد وپی‌درپی‌چپق‌جدیدی چاق میکردوپوکهای عمیقی‌میزد.

کالسکه دوفرسخی ازمنظریه دورشده‌بود، هواکم کم روشن‌میگـردید ابرها پراکنده شده وآخرین‌ستارگان یك یك ازنظر محومیشدند، گنبد قم ازدورظاهرگردیده بودناگهان چشمهای‌خواب‌آلود فیروزه‌که درطرف‌مقابل خانمها نشسته وبه‌چرت زدن مشغول بودمتوجه‌کفش مهین‌شد وچون درعوض

کفش‌های سفید قشنگ کفش سیاه و بد دوخت و بازاری در پای خانم جوان خود دید متعجب شد و چون قدری بیشتر دقت کرد نظرش را از کفش ببالا برده یکمرتبه باحیرت تمام مشاهده کرد که رنگ جوراب و حاشیه چادر مهین نیز تغییر کرده و وقتی بالاخره سر را کاملا بالا آورده چشم بروی دختر انداخت از شدت تعجب و تحیر دهانش بازماند و همینقدر توانست به ملك تاج خانم که سر را کنار کالسکه تکیه داده بود اشاره نموده و با دست مهین را نشان دهد.

ملك تاج خانم که خواب و بیدار بود از اشاره فیروزه چیزی نفهمید پس با بی‌اعتنائی سر را بطرف مهین برگرداند که ناگهان او هم فریادی از تعجب کشیده دستش را بی‌اختیار به قلب خود برد و سپس مانند کسی که سکته کرده باشد بیحرکت و با چشمهای باز چند لحظه مهین را مینگریست.

ملك تاج خانم و فیروزه مات و مبهوت مانده بودند. زیرا در عوض مهین آن دختر زیبا زن جوان و سبزه رنگی با چشمهای درشت سیاه در کالسکه نشسته و بدون اینکه به حالت تعجب و حیرت همنشینان خود اعتنائی کند با کمال خون - سردی مثل اینکه هیچ واقعه روی نداده آنها را با نگاه ثابتی مینگریست.

چند ثانیه یا دقیقه حالت بهت و حیرت ملك تاج خانم و فیروزه طول کشیده بود خودشان نمیدانستند، آن دو زن که بقدرت فوق‌العاده ادعیه و جادو بسیار معتقد بودند البته جز اینکه خیال کنند مهین بعالم ازما بهتران رفته و جن بدشکلی بجایش آمده است فکر و تصور دیگری نمیتوانستند.

بالاخره فیروزه بخود جرأت داده روی بدختر کرده پرسید:

دختر تو کیستی اینجا چکار میکنی مهین خانم چطور شد؟

اما هر چند بار که این سؤال را تکرار کرد جوابی نشنید و آن زن پیوسته با نگاه ثابت خود آن دو را مینگریست. آنگاه ملك تاج خانم که حالت بهت و حیرتش تا اندازه‌ای تخفیف یافته بود بازوی دختر را گرفته سخت تکان داد و فریاد کرد:

- چرا جواب نمیدهی تو دختر من نیستی دختر من چه شد دخترم کجاست، زود، زود باش جواب بده!

حسنقلی که صدای داد و فریاد را شنید سراسیمه سورچی را از حرکت بازداشت و خود از بالای کالسکه پائین پرید، در را باز کرده میخواست به بیند چه واقع شده و علت داد و فریاد خانم چیست که او هم از تعجب خودداری نتوانست و دهانش بازمانده زبانش بسته شد، نوکر قدیمی مات و مبهوت میدید بجای مهین خانم که او از کوچکی می‌شناخته و سالها او را روی دوش

خود گرفته بود، دختر سبزه رنگ چشم درشتی ساکت وصامت در گوشه کالسکه نشسته است.

ملك تاج خانم آرام نمیگرفت وپی درپی از آن زن سؤال می کرد او کیست وچکاره است ودخترش چه شده؟

وچون آن دختر بهیچوجه لب از لب نمیگشود بالاخره فیروزه که بخیال خود حقیقت را کشف کرده بود روی بخانم کرده گفت:

- شاید کرولال است!

گوئی آن زن ناشناس از این حرف خوشحال شد چه بی اختیار بافرود آوردن سر نظر فیروزه را تأیید کرد.

فیروزه هم بدون اینکه فکر کند که اگر آن زن کر است چگونه حرف اورا شنیده و خوشحال از اینکه حدس صحیحی زده است با اعتقاد تمام اضافه کرد:

- دیدید خانم عرض کردم کرولال است!

دراین میان سورچی هم که از محل خود پائین آمده بود نزدیك در کالسکه شد، وقتی از آن پیش آمد غریب مطلع گردید انگشت بدهان ماند و باحال عصبانی پی درپی سبیلهای خودرا تاب میداد چه برای او هم که پانزده سال تمام دراین راه عمر خودرا گذرانیده بودیك چنین واقعه خیلی تازگی داشت.

پس اوهم به کمك آنها آمده روی بدختر کرده باتشدد تمام نام وشغل اورا سؤال می کرد، ولی خشونت سورچی هم نتیجه نه بخشید دخر سکوت خودرا با استقامت تمام حفظ میکرد.

ملك تاج خانم که کم کم مأیوس میشد از اینکه جوابی از آن دختر بدست آید دیگر خودداری نتوانست یکمرتبه سیل اشك ازدیدگان جاری ساخت ودرحالیکه بسروسینهٔ خودمیزد شیون کنان گفت:

- چه کنم، چه خاکی برسر بریزم دراین وسط بیابان به کی روی آورم، دخترم چه شد، چه بلائی برسرش آمده، کجا اورا ازمن ربوده اند، کی این کاررا کرده، جواب پدرش راچه بدهم!

فیروزه وحسنقلی هم هرقدر کوشش میکردند خانم راآرام ساخته و خاطرش را مطمئن بنمایند که بزودی مهین خانم صحیح وسالم پیدا خواهد شد مؤثرواقع نمیشد ملك تاج خانم مرتباً اشك خونین میریخت ناله و شیون میکرد و بالاخره فکری بعقل حسنقلی رسید روی را به سورچی نمود گفت:

- مارا بمنظریه بر گردان هرچه بخواهی من از خانم برای تو

خواهم گرفت.

ولی سورچی سررا بعلامت رد بـالا برده گفت : این کار امکان ندارد زیرا اسبها خسته‌شده‌اند ما نزدیك شهر هستیم اگر من اسبهای خسته‌را برگردانم صدمه خواهند خورد و اسباب مسئولیت برایم خواهد شد.

ملك تاج خانم که مانند همه زنان قلبی ضعیف داشت سخـت ازاین پیش‌آمد نگران گردیده بود، او خیلی‌یگانه دخترش‌را دوست میداشت و اگر گاهگاه بااوسختی وتشدد میکرد تنها باین سبب بود که درفکر و تصور او این سختی لازم بود و بخیـال خود دخترش‌را بسوی خوشبختی‌آینده سوق میداد، بیچاره مادر دیگرمایل نبود بقم برود ومیخواست ازهمانجادر عقب مهین بر گردد وهرچه زودتر ازسرنوشت دخترش مطلع شود، ولی‌چاره نبود سورچی بهیچوجه راضی بمراجعت بمنظریه نمیشد وبرخلاف غالب همکارانش چون وظیفه شناس‌بود، حتی‌اسکناس پنج تومانی‌هم که وعده داده شده بود نتوانست‌اوراازنظریه‌اش منحرف کند.

درتمام‌این‌مدت‌دختر‌سبزه رنگ‌در کنار کالسکه‌ساکت‌نشسته بودوبدون اینکه اعتنائی بمذاکرات سایرین بکند بیابان‌را مینگریست این‌خونسردی وبی‌اعتنائی اوبیشتر ملك تاج‌خانم‌را عصبانی میکرد، چندین دفعه خواست کفش خودرا ازپای درآورد وبرسراوبیفتد وآنقدراورابزندکه بمیرد، ولی فیروزه هردفعه خانم‌راما نع‌شده گفت :

ـ خانم‌جان زدن چه‌فایده دارد، باید بقم‌رفت واین دختررا به‌نظمیه سپرد تااستنطاقش کنندوحقیقت‌قضیه معلوم‌شود.

بشنیدن‌کلمات نظمیه واستنطاق دختر‌حرکتی‌کردوچنان نشان‌دادحالت ترسی‌باودست داده ولی‌این‌تغییرحالت طولی‌نکشید وقیافه‌اش بزودی بوضع اول‌برگشت وسکوت خودراحفظ کرد .

عاقبت ملك تاج خانم‌که ازگریستن نتیجه نـدید و یقین پیداکرد سورچی بهیچوجه حاضر مراجعت نیست راضی‌شد بقم بروند وباخود میگفت بلافاصله‌اداره ژاندارمری‌را ازواقعه مطلع‌ساخته وبرای پیداکردن مهین‌از آنهاکمك خواهد خواست .

کالسکه حرکت کرد و پس ازیکساعت دیگر ازآخرین زنجـیری که برای‌گرفتن باج راه قرارداده شده بود گذشته واردخیابان شد که به پل رودخانه قم منتهی میگردید وپس‌ازچندصد قدم‌کالسکه درطرف‌راست‌خیابان درفضای بزرگی که راهدارخانه بودداخل‌شد ملك تاج‌خانم حالادراثر نصایح فیروزه‌که بخانم گفته بود دادوفریادباعث‌آبروریزی خودتان وآقااست‌کمی

آرام شده بود ازکالسکه پیاده شد وبافیروزه در گوشه‌ای که سایه بود نشستندو حسنقلی‌را فرستادند تاهرچه زودتر منزلی برای آنها تهیه کند که ناگهان بملك تاج‌خانم که‌زیادبسروسینهٔ خودزده وجوش خورده بودحالت ضعفی‌دست دادفیروزه دردم خانم‌رابغل گرفت وبمالش‌دادن بازوهایش‌مشغول‌شد.

دخترسبزه رنگ که هنوز درکالسکه نشسته بودهمینکه این‌وضعیت‌را دید و چون حسنقلی هم دورشد بقچه‌کوچکی را که زیرچادرش مخفی‌کرده بود زیربغل زدو باسرعت بطرف اطاقی‌که بنظرمی‌آمد دفتررئیس‌چاپارخانه است روانه‌شد.

این‌موقع کاملا آفتاب برخاسته ونزدیك چهارساعت بظهربودرئیس‌چاپار خانه‌که تازه اداره آمده‌ودراطاق‌خود نشسته‌بودازدیدن دختری که‌باعجله‌تمام بطرف اومیآمد متعجب شد دخترهم فوراً کاغذی‌راکه دردست داشت باوداد و چون آنرا گرفته خواند نگاهی بسراپای دختر انداخت سررا بعلامت اطاعت پائین آورده گفت :

- بسیارخوب یك کاری الان میرودمیتوانید باآن بتهران بروید.

آنگاه دخترسررا نزدیك گوش‌او کرده چند کلمه دیگر گفت‌رئیس‌چاپار خانه‌هم دری که‌پشت سرش‌بودنشان داده:

- بروآنجاکسی‌نخواهدآمد.

دختروارد آن اطاق شد وربع ساعت بعد درحالی‌که رنگ صورت و لباس‌خودرا تغییرداده‌بودخارج گردید.

چادرسیاه اوحالا به‌چادر رنگی ازپارچهٔ مانند جاجیم که زنهای قمی برسرداشتند تبدیل شده‌بود وچاقچور گشادی به‌پای‌کرده وکفش پاشنه‌دار خودرا به گالشی مبدل ساخته و سفیدآب زیادی بصورت مالیده وسورمه به چشمان‌کشیده بودهمینکه ازاطاق رئیس چاپار بیرون آمد نگاهی باطراف انداخت وچون ملك تاج‌خانم‌را دیدکه هنوزبیحـال دربغل فیروزه است و مـالش‌دادن بازوهایش‌ادامه داردیکسربطرف درچاپارخانه رفته‌خارج‌شد

چند دقیقه بعد حسنقلی‌آمده خبرداد بـا یکی ازآشنایان قدیم خود برخورده که منزل خوبی دارد، ملك تاج خانم که کمی بحال خودآمده ولی گریه‌اش‌قطع نشده بودآرام‌آرام‌اشك میریخت وپی‌درپی‌میگفت: دخترم‌چه‌شد چه بلائی بسردخترم آمد.

دربن‌میان یکمرتبه فیروزه بیاددخترسبزه رنگ افتادبه‌حسنقلی گفت به‌بیندکجاست آیاهنوزدرکالسکه مانده چه‌میکند؟

حسنقلی بطرف‌کالسکه‌که هنوزدروسط چاپارخانه بودرفت، ولی‌اثری

ازدختر ندید وهرچه دراطراف گشت اورا پیدا نکرد پس مفقودشدن دختررا به فیروزه خبرداد آنگاه فیروزه بخاطرش آمد که زنی شبیه اورادیده بود که بطرف اطاق رئیس چاپارخانه میرفته.

اما چون در آنجاهم اثری ازدختر نیافتند همگی سخت متحیر وانگشت بدهان مانده بودند ونمیدانستند تمام این پیش آمدرا به چه تعبیر کنند گوئی خواب میدیدند وهمگی آنها ازخانم وکلفت ونوکر بیش ازپیش معتقدشده بودند که جن وپری درکار آنها وارد شده است وبالاخره وقتی پس ازمدتی جستجو ازپیدا کردن دختر مأیوس شدند تصمیم گرفتند هرچه زودتر بشهر رفته واداره ژاندارمری را ازوقایع مطلع سازند.

نزدیك در چاپارخانه فیروزه زنی را دید که چاقچور گشادی درپای وچادرقمی برسردارد وچون چشمانشان باهم تصادف کرد بنظر فیروزه آن زن آشنا آمده فکری کرد ویکمرتبه بیادش آمد که چشمان آن زن شبیه چشمان دختر سبزه رنگ میباشد پس نزدیك اوشده پرسید:

- باجی جان امروز چندشنبه است.

آن زن قدری نقابش را بالازده روی خودرا نیمه بطرف فیروزه بر گردانده بآرامی جواب داد:

- امروز پنجشنبه بیستم ماه شعبان است.

فیروزه که ازمشاهدهٔ دندان های آن زن که درموقع بـازشدن دهانش نمودارشده بود یقین حاصل کرد این همان دختر سبزه رنگ است کـه درکالسکه نشسته سخت چادراورا گرفته فریاد کرد:

- زنیکه متقلب خیال میکنی میتوانی مرا گول بزنی تو همانی که بجای مهین خانم درکالسکه ما نشسته بودی من که تورا باین آسانی ول نمیکنم آن وقت روی را به حسنقلی کرده گفت:

- این دختررا نگاهدار نگذار فرار کند این همان دختراست که درکالسکه نشسته بود، حرامزاده رفته رنگش را بایك خروار سفیدآب تغییرداده، چادرش را عوض کرده خیال میکند میتواند مرافریب دهد.

ولی آن زن بدون اینکه اعتنائی بداد وفریاد فیروزه بکند باآرامی تمام گفت:

- باجی اشتباه میکنی من ازین حرفهای تو چیزی سر در نمی آورم من مسـافر تهرانم دیروز بلیط گرفته ام آمده ام به بینم گاری امروز تهران میرود یاخیر.

فیروزه باین حرفها قانع نشده وچون یقین داشت این زن همان دختر

سبزه رنگ است چادرش را سخت گرفته رها نمیکرد، دراثر این سروصدا عده‌ای دور آنها جمع شدند عاقبت رئیس چاپارخانه هم از اطاق خود بیرون آمد وعلت دادوفریاد را پرسید :

فیروزه هم که رئیس را دید روی را باو کرده گفت:

- جناب آقا این دختر درعوض خانم کوچك دختر خانم ما توی کالسکه ما آمده بودو باید اورا بدست ژاندارمری بدهیم تا خانم کوچك پیدا شود.

رئیس چاپارخانه که بنظرمیآمد این حرفهارا بیشتر بهذیان و گفته‌های دیوانگان شبیه می‌بیند خنده‌ای کرده گفت:

- باجی جان حتماً اشتباه میکنی این زن را من میشناسم دیروز برای گرفتن بلیط آمده ومیخواهد بطهران برود وخیال نمی کنم شما تاحال اورا دیده باشید.

جمعی که دراثر داد وفریاد فیروزه بدور آنها گرد آمده بودند بشنیدن بیانات رئیس چاپارخانه متفرق شدند، امافیروزه قانع نشده وبازمدتی داد وفریاد کرد، ولی دیگر کسی بحرفهای اواعتنائی ننموده رئیس چاپارخانه هم باطاق خود برگشت آن زن هم وارد فضای چاپارخانه شددر گوشه‌ای درانتظار حرکت گاری نشست.

بیچاره ملك تاج خانم که چشمهایش از گریستن زیاد بسیار سرخ شده وپاهایش قدرت حرکت نداشت، بکمك فیروزه وحسنقلی آهسته آهسته بطرف پل روانه گردید وپس از گذشتن از روی پل واردکوچه دست راست شدند که بدارالشفا منتهی می گردید و در اواسط کوچه طرف راست داخل خانه شدند.

خانم ف ... السلطنه که چندی در اثر نصایح فیروزه و حسن قلی خودداری کرده وساکت مانده بود بمحض ورود در حیاط شیون و زاری را ازسر گرفت وپی درپی سخت بسروسینه خود میزد وپیراهن خودرا میدرید وناله کنان میگفت :

- دخترم را ربودند ، چه بلائی برسردخترم آوردند ، جواب پدرش را چه بدهم .

ولی آیا دخترش را ربوده بودند؟

فصل نوزدهم

دوست

فرخ‌را در حالتی گذاردیم که سوار درشکه شد و بدرشکه‌چی نشانی‌مکانی را داد.

ده دقیقه بعد درشکه درمقابل دربزرگ چوبی در اول خیابان برج نوش نزدیك خیابان علاء الدوله ایستاد، پشت این در دالان عریضی واقع شده ودر انتهای آن دالان فضای سرباز بود که دروسطش نیز تعدادی کالسکه ودلیجان مسافری دیده میشد.

بالای سردربزرگ آن تابلوی درازی نصب‌شده وروی آن باخط درشت نوشته‌شده‌بود چاپارخانه‌قم، عراق واصفهان.

فرخ ازدرشکه پیاده شد وپس‌ازآنکه ازدرشکه‌چی خواست منتظر او باشد وارددالان مقدماتی‌شد ودروسط دالان باطاقی‌که تابلوی‌کوچکی نشان میداددفتررئیس‌چاپارخانه‌است وارد گردید.

چنانکه میدانیم فرخ بعد ازرسیدن نامهٔ مهین و اطلاع بر مسافرت دختر ومادرش بقم تصمیم گرفته بود اوهم بآن شهربرود ودرآنجا بهروسیلهٔ که ممکن‌باشد گاهگاه بدیدارمعشوقه نایل‌شود واگربرای چنددقیقه هم‌باشد رازدل‌خودرا بامهین‌بگویدونگذاردقلب سرشارازعشقش باغم مفارقت محبوبه بیشتر گرفته شود.

همینکه فرخ وارددفتررئیس چاپارخانه شد درپشت میزجوانی‌رابسن خوددیدکه سربزیر انداخته وسخت مستغرق درمطالعه اوراق‌دوسیه‌ای‌میباشد بصدای تازه واردرئیس چاپارخانه سررا بلند کرده وچون فرخ‌را درمقابل خوددید ناگهان هردوی‌آنها باهم ویك صداآهی‌ازتعجب کشیدند. زیرافرخ درعوض یك نفرناشناس دوست صمیمی خوداحمد علیخان‌را پشت میز ریاست چاپارخانه میدید.

دوستی‌این دوجوان خیلی دیرین‌بودوچندین‌سال ازعمرآن می گذشت فرخ واحمد علیخان درسال‌اول متوسطه یکدیگررا برای باراول دیده‌بودند وازهمان‌دقیقهٔ‌اول رابطهٔ صمیمانه‌بین‌آنهاایجادشده وبهمدیگرعلاقه‌مخصوصی پیدا کرده بودند.

خوشبختانه در محیط مدرسه در آنجا که جوانان هر ساعت معلومات جدیدی کسب کرده وهردقیقه فکر تازه‌ای پیدا میکنند بعضی ازعوامل مخرب اخلاق بشرمانند حرص وپول‌وجاه ونفوذ وزن هنوزراه نیافته وهردم آسایش روح پاك تشنگان علم ومعرفت بخاطراین بازیچه‌های زندگانی کدر نمیشود ومحیط مدرسه تنهـا میدان نمایش هوش و فراست است، البته دریك چنین محیط که مادیات راه نیافته وموجبات رقابت های شوم فراهم‌نشده است دو نفرکه هنوزقلب پاکشان آلایشی نیافته زودتربهم نزدیك میشوند وآسان‌تر یـك‌رأی وعقیده پیدا میکنند ، فـرخ واحمد علیخان روی نیمکت کـلاس درکنارهم می‌نشستند وساعات تفریح وتنفس‌را بایکدیگرمی گذراندند وهر سال امتحان خودرا باهم داده بکلاس بالاترمیرفتند، روزهای تعطیل‌وسایر ایام‌هم این دوجوان غالباً بایکدیگربودند. دوستی این‌دونفر بین سایر هم درسان ضرب‌المثل شده وپدرآنهاهم این علاقه وبستگی‌را باخوشوقتی تلقی کرده وهنگامی‌که آن دورا باهم آنسان صمیمی‌ویکدل میدیدند بسی‌خوشحال شده هرکدام‌ازآنان چنان تصورمیکردندکه درعوض یك فرزند در واقع دو پسردارند.

چیزی درزندگانی فرخ نبودکه رفیقش ازآن خبرنداشته بـاشد و همچنین کوچکترین واقعهٔ درزندگانی‌احمد علی‌اتفاق‌نیفتاده بود که‌ازفرخ پوشیده مانده باشد سالها براین منوال گذشت بالاخره سال‌ششم مدرسه رسید درآخرسال‌آن دورفیق به‌دریافت تصدیق متوسطه نائل‌شدند، فرخ بطوری‌که میدانیم بواسطه اعتمادبنفس واستقلال فکری که داشت حاضرنشده بودبرای ورود بدوائردولتی سعی‌کند چه میدانست برای نیل باین‌مقصود جز اینکه ازیکعده نالایق که‌براثرفشارحامیان خودیابقدرت پول‌وسایرپشت‌هم‌اندازیها میزهای بزرگ‌را اشغال کرده‌اند تملق بگوید راهی نیست وبالاخره پس از تحمل هزاران خفت وتوهین‌هم جزاینکه دوسال خدمت افتخـاری بکند و عاقبت به‌مبلغ ناچیزپانزده‌تومان حقوق‌که درباره‌اش برقرارمی گرددبسازد انتظاردیگری نباید داشته باشد، ولی‌احمد علیخان چون درست همان‌موقعی که باخذ دیپلم خودنائل شد پدرش فوت‌کردوسرپرستی خانواده برعهده او قرارگرفت ناچارشد باداره پست داخل‌شودوخوشبختانه روش‌کاروآنچه‌بخت واقبال‌نام‌دارد‌باوکمك‌کرده ومرتباً پیش‌میرفت پس‌ازسه‌سال‌باداره‌ٔچاپارخانه منتقل گردید.

فرخ غالباً بدیدن دوست گرامی خودمیرفت، ولی درهفته‌اخیربواسطهٔ گرفتاریهای شخصی ازدیداراحمد علیخان بازمانده وبهمین جهة ازترفیع

مقام اخیر دوست خود اطلاع نداشت و نمیدانست که او چند روز است بکفالت اداره راه قم وعراق منصوب شده است.

احمد علیخان که رفیق دیرین خود فرخ را که چون برادر دوست داشت در اطاق دید فوراً کاغذهای وارده اداری را کنار گذارده ازجای برخاسته بطرف دوست گرامی آمده وبا محبت تمام دست اورا سخت در دست فشرده پرسید:

- از کجا فهمیدی من اینجا هستم وچطور شد که یادمن افتادی!

فرخ ملامت دوست خودرا باتبسمی پاسخ داده گفت،

- معلوم میشود به‌حال تعجب من که ازدیدار تودراینجاروی داده متوجه نشدی من اینجابرای گرفتن بلیط مسافرت آمده‌ام و بخیال‌خود نزد رئیس چاپار خانه میرفتم‌واینك باخوشوقتی تمام‌تورا پیش‌چشم‌خودمی بینم.

احمدعلیخان باتعجب پرسید:

- رفیق‌سفرمیکنی، کجا!چطورقبلا بمن‌اطلاع ندادی‌مگر دراداره‌ای‌وارد شده ومأموریتی پیداکرده‌ای ؟

فرخ درپاسخ‌اظهارداشت:

- خیر، خیر. دراداره وارد نشده‌ام، مأموریتی‌هم ندارم، فقط برای زیارت بقم‌میروم.

احمد علیخان‌که فرخ را بهتر از خود می‌شناخت تبسم پر معنائی کرده گفت:

- ولی رفیق من بتومی گویم که زیارتی‌در بین نیست، تودرپی کسانی میروی ؟

فرخ زودپی برد که احمدعلیخان بلیط کالسکه ملك‌تاج‌خانم ودخترش‌را دیده‌است وازموضوع‌اطلاع داردپس‌پرسید:

- مگرآمدند وبلیط گرفتند؟

احمدعلیخان‌هم پاسخ‌داد:

- بلی ربع ساعت پیش نوکر ف ... السلطنه‌آمد وکالسکه دربست برای قم گرفت .

فرخ‌که ازرفیق هیچ‌چیزرا پنهان نمیکرددست درجیب‌برده‌نامه مهین راکه همان‌روزصبح فیروزه آورده بودبه‌احمدعلیخان داده گفت :

- بخوان تاازوقایع مطلع‌بشوی.

احمدعلیخان‌کاغذرا گرفت وپیش‌ازخواندن زنگ زدوبه‌پیشخدمت‌امر آوردن چای دادسپس‌نامه‌رابادقت خواند ودرپایان روی‌رابفرخ کرد:

- خوب توچه خیالی کردی وچه میخواهی بکنی؟
فرخ جوابداد:
- فعلا قصددارم درعقب سرشان بقم بروم ونگذارم مادرش ازدوری من استفاده کرده اوراازمن برگرداند وضمناً باید بفکریک طرح اساسی باشم و بالاخره کاررا بااین اشخاص نادان تمام کنم.
این موقع پیشخدمت چای آورد واحمد علیخان هم فوراً فنجانی ازچای را ازروی سینی برداشته پیش فرخ گذارد و فنجـان دیگررا خودبرداشته و همینطورکه بـا قاشق چای خودرا بهم میزدلحظهٔ بفکرفرورفت وآنگاه سر برداشته بفرخ گفت:
- یک راهی همین الان بفکرمن رسید اگرتوجرأت وجسارت انجام آنرا داشته باشی ممکن است ترا بمقصود نزدیک کند.
فرخ باکنجکاوی تمام چگونگی‌را پرسید:
احمدعلیخان هم درپاسخ گفت:
- اگرتومایل باشی حالاکه خیال‌داری درعقب سرآنها بقم بروی ممکن است وسائلی فراهم آورد که توبتوانی مهین‌را ازمادرش دربین راه بربائی و مدتی درنزدخودنگاهداری تاآنهاخودشان ناچارشوند دست‌اورا دردست تو گذارده بعروسی‌تان رضایت‌دهند.
فرخ که ازخدا چنین‌چیزی‌را میخواست ازرفیق‌خود تقاضاکردنقشه‌ای راکه‌درنظرگرفته برایش‌توضیح‌دهد، احمدعلیخان‌هم اضافه‌کرد:
- طرح زیادمشکلی‌نیست بنظرمن بهترین‌طریق اینست که بین‌راه‌تهران وقم درشب تاری مهین‌راباذن دیگری عوض کنی.
فرخ که جزمهین چیزدیگری‌را نمیخواست وبرای اینکه دخترعمه‌اش را درکنـار خود داشته باشد حاضر بهر فداکاری وجانفشانی بود پیشنهـاد رفیق‌خودرا بدون‌تأمل پذیرفت‌وخواهش‌کرد ترتیب اجرای‌این‌نقشه‌را برای اوشرح دهد.
احمدعلیخان چون التهاب سخت فرخ‌را میدید که بابی تابی تمـام میخواهد ازآنچه‌که بفکررفیقش رسیده مطلع شود ابتدا اورابمـلایمت و خونسردی دعوت‌کرده سپس گفت:
- ولی تو باید بدانی‌کـه اجرای این‌کار قبل ازهرچیز بموافقت و همراهی‌خودمهین‌احتیاج داردتادرموقع‌لزوم اوهم سهمی‌راکه بعهده خودش است بخوبی انجام دهد.
آنگاه دنباله بیاناتش‌را گرفت:

- بنظرمن بهترین طریق این‌است دریکی از منازل بین راه که البته هرچه دورتر ازتهران باشد بهترخواهد بود ترتیبی داده شود کالسکهٔ توکه بیست‌وچهارساعت دیرتر ازشهر حرکت میکند بکالسکهٔ خانم ف... السلطنه برسد وآن وقت درتاریکی شب مهین درعوض کالسکهٔ خودشان سوار کالسکهٔ توشود وبجای او زن دیگری که همراه خواهید برد بکالسکهٔ آنها برود والبته باید طوری اقدام کرد که مادرش تا مدتی متوجه نبودن مهین نشود وکالسکه‌ها در دوجهت مخالف حرکت کنند اما اجرای این نقشه باین آسانی که گفته شد صورت‌پذیر نخواهد بود ومحتاج به‌پیش بینی‌ها ودستورهای دیگریست که اگر توتصمیم قطعی گرفتی ومهین‌هم‌راضی‌شد بمن‌اطلاع خواهی‌داد تاوسائل‌انجام آنرا با مطالعهٔ بیشر دقیقاً فراهم سازم.

فرخ دیگرازذوق درپوست نمی گنجید ازجای برخاسته دست رفیق‌را دردست گرفته بی‌اختیارمیفشرد، بیچاره‌جوان‌باندازه‌ای‌خوشحال‌شده بود که سرازپای نمی‌شناخت اودیگرهیچ‌مانع‌ورادعی‌درراه خودنمیدید وهمه‌اشکالات را هیچ میشمردواین‌نقشه راکاملا انجام شده میدانست وگوئی مهین راهمان ساعت درکنارخود احساس میکرد و چنان بنظرش میآمدکه دست را بدور گردن محبوبهٔ عزیزانداخته آهسته درگوشش زمزمه میکند: «مهین‌عزیزم افسرده مباش، دلتنگی نکن، پدرومادرت توراصدمه نخواهند زد جزتوبیخ کوچکی چیزی درمیان نخواهد بود وانگهی من همواره برای‌خدمتگزاری توآماده خواهم‌بود وتورا درمقابل هرخطر اگر بقیمت جانم هم باشد دفاع خواهم کرد من‌بنده وغلام توهستم من‌عاشق دلدادهٔ تومیباشم...»

سپس یکمرتبه متوجه حقیقت وضع شده وباافسردگی تمام‌خود را از این افکارشیرین رهائی داده برفیق خود گفت:

- چه‌مهین‌پیشنهاد مرا قبول‌یا ردکند بهرحال‌ازتوخواهش‌دارم ترتیب کاررابدهی بلیط‌کالسکهٔ مراهم بگوبنویسند زیرا درهرصورت بقم‌خواهم‌رفت والبته‌اگراوراضی‌شود نقشه‌را اجراخواهم‌کرد.

آنگاه دست‌رفیق صمیمی رابادلگرمی باردیگرسخت‌فشرد بدون‌اینکه سرازپای بشناسد ازدرخارج شدوبدرشکه‌که منتظرش بود سوارگردید و از درشکه‌چی‌خواست‌که باسرعت هرچه‌تمامتربمنزل برود.

فرخ میخواست اسبهادرآن‌دقیقه پروبال داشته‌باشند تاهرچه‌زودتراو را بخانه‌برسانندوبرای‌مهین‌مطلب‌رابنویسد وتصمیم‌ربودن‌اورا بااطلاع‌محبوبه برساند ولی ناگهان بخاطرش‌آمدکه بشکوفه گفته است فردا برای گرفتن نامه بیاید.

ده دقیقه بعد فرخ بمنزل رسید وپس ازآنکه از شدت خوشحالی یك اسکناس دوتومانی بدرشکه‌چی انعام داد باعجله تمام واردخانه شد و چون دایه‌اش را درحیاط دید پیش‌ازهرچیز ازحال‌عفت پرسید زیراقلب نیك اوکه از عشق وعلاقه به‌مهین انباشته بود باآنکه درآن ساعت‌کلیه فکر و توجهش معطوف به‌محبوبه ونقشهٔ ربودن اوبود بازنمی‌توانست عفت بدبخت راازنظر دور بدارد.

دایه‌اش‌هم باقیافهٔ‌خندان جواب‌داد‌حال‌عفت خیلی‌بهتراست ومخصوصاً خواهش کرده هروقت منزل بیائید نزد اوبروید فرخ یکسر بقسمت فوقانی عمارت رفت وباطاق عفت وارد شدوبامهربانی‌تمام احوال‌پرسی کرد وآنگاه باومژده دادکه پدرومادرش‌را ازوقایع‌مستحضرساخته است وبآن زن‌بدبخت اطمینان می‌داد که بهیچوجه اوراازاولادی خارج‌نکرده وابداً نامه‌ای هم‌در این بابت بدامادشان ننوشته‌اند بلکه هماطوریکه فرخ حدس زده بودتمام آنچه علی‌اشرف خان گفته وکرده جزبی‌شرافتی وبی‌وجدانی‌آن نامردسببی نداشته‌واضافه‌کرد که‌پدرومادرش‌تاآنساعت‌هم‌خیال‌میکردند که اودراصفهان میباشد وباشوهرش زندگانی خوش وراحتی را میگذرانند.

بشنیدن این‌مژده درچشمان بیحرکت عفت‌که بجوان دوخته‌شده بود برقی از خوشحالی نمودار شد گوئی هر کلمه‌که فرخ می گفت جریان خون را دربدن ضعیف اوسریع‌ترمیساخت آنگاه باصدای ظریفی‌که حاکی‌از سپاسگزاریش بود گفت:

ـ چگونه ازمهربانیهای برادرانهٔ شماشکرگزاری کنم.

ـ من‌کاری نکردم وظیفهٔ هرآدم با وجدان است‌که با همنوعان خود همراهی‌کند در هر حال خیال میکنم پدر و مادرتان تا عصر امروز اینجا بیایند و از شما خواهشمندم وقتی‌آنها را دیدید خونسردی خود را حفظ کرده و با تشریح جزئیات وقایع قلب آنان را زیادتر جریحه دار نسازید زیرا با وضعی‌که آن دو را دیدم می‌ترسم خدای نکرده خطری پیش‌بیایدو صدمه بخورند.

عفت باسر گفتهٔ اورا تصدیق کرد فرخ هم اضافه نمود:

ـ من ازاین‌پیش آمدها که‌برای شمارویداده سخت متأثرومتأسف‌هستم وقول‌جدی میدهم‌که دراولین فرصت بسروقت این ناجوانمرد خواهم رفت و انتقام شماراازاوخواهم‌کشید.

هنگام گفتن این جمله‌صدای فرخ میلرزید ورگهای‌پیشانی‌و گردنش درشت‌شده‌بودوهرکس‌اورادرآن‌حالت میدید بمیزان‌خشم‌وتأثرش پی‌میبرد‌ودر

چشمان جوان تصمیم خلل ناپذیری رامیخواند.

آنگاه فرخ به‌عفت توصیه کرد استراحت کند وخود بقسمت پائین عمارت آمدو درپشت میز کوچك وساده نشسته‌قلم در دست گرفت ونامه زیررا برای مهین نوشت:

مهین عزیزم - نامهٔ سراپا مهرت زیارت شد من همان دیشب احساس کردم پدرت که اگر اجازه دهی اورا آدم دلسخت وبی‌علاقه نسبت به‌یگانه دخترش بخوانم برای جدائی توومن یعنی روح وجسم طرح شیطانی ریخته است و همان موقع که سرش را نزدیك گوش مادرت کرد یك ندای باطنی بمن گفت که میخواهد بوسیلهٔ آن زن بیچاره که جز آلتی دردستش نیست نقشهٔ شومی راعملی کند.

محبوبهٔ عزیزم دیشب هنگامیکه دستهای ظریفت‌رادردست گرفته بودم وقلب سرشار ازعشق من بادل پراز مهر ومحبت توراه یافته بود یقین کردم پدرت که جرسودای جاه ومقام چیزی درسر ندارد وبخصوص که سخت شیفته‌و فریفته صندلی وکالت مجلس میباشد تصمیم گرفته است بهر ترتیبی که میسر شودتورا ازمن‌دور کرده دستت را دردست شخصی که مطابق دلخواه اواست بگذارد ویکباره تمام خیالات خوش ما رابرباد دهد. امابعقیدهٔ من اواشتباه کرده است زیرا اراده ومیل تورا بحساب نیاورده ونخواسته است بداندکه درراه اجرای این‌فکرشوم اوچه مانع مهمی درپیش‌است. مهین‌عزیزم من که درموقع نوشتن‌این‌نامه هنوزصدای دلنواز تورا در گوش میشنوم وبپایداری تودردوستی وابراز محبت بخودم اطمینان دارم چه بارهاآنرا وعده داده و دیشب مجدداً تکرارمیکردی بخود اجازه میدهم راهی برای برهم‌زدن این نقشهٔ پدرت بتوارائه‌دهم.

مهین عزیزم تواگراراده کنی این‌رشته خیالهائیکه پدرت درمغزخود بافته ودرحقیقت نتیجه‌آن جزنجیری برای‌اسارت‌آیندهٔ تونیست بآسانی‌از هم خواهد گسیخت تواگرهنوز در تصمیم خود باقی هستی وحاضرنمیباشی شوهری راکه میخواهد بتو تحمیل کند بپذیری وعشق بی‌غل وغش مرا بر ظاهرفریبنده واظهارات پوچ کسانیکه نه‌بواسطه علاقه بوجود توبلکه برای انجام‌مقاصددیگری دستت راخواسته‌اند ترجیح میدهی وبالاخره تواگرباطن قلب روشن‌مرا میخوانی‌ویقین داری‌جزتو کسی‌درآن‌جا ندارد بایستی‌حاضر شوی دراین مسافرت‌که فرصت خوبیست برای مدتی‌ازمادرت جدا شده نزد من بیائی تاقدمهایت رابردیده نهاده ووجود عزیزت را درآغوش خود جای دهم‌میدانی بچه‌ترتیب؟

بکوشك نصرت که رسیدید نایب چاپارخانه طبق دستوری که دارد کالسکه شما را بعذراینکه اسب نیست معطل خواهد کرد شب بعد من با کالسکه دیگری میرسم و بلافاصله بشما اسب میدهند همینکه کالسکه‌تان آماده شود بهترین فرصت است که مهین عزیز بتواند شجاعت نشان داده و اگر مرا لایق بندگی خود میداند و اجازه میدهد جان و دل پر از عشق خود را زیر پایش نثار کنم به کالسکه من بیاید تا باهم به تهران مراجعت کنیم . البته بجای تو زنی دیگر که همراه می‌آورم در تاریکی شب به کالسکه مادرت خواهد رفت و ترتیبی داده خواهد شد که تا چندین ساعت کسی متوجه غیبت تو نشود .

مهین تو بهتر از هرکس آگاهی که پدرت بعشق عقیده ندارد و خوب میدانی او بآسانی حاضر نخواهد شد دست تورا در دست من بگذارد و با طرز فکر وروحیه او امید ما برسیدن بیك زندگانی خوش و آتیهٔ شیرین خیلی ضعیف است. مهین عزیز پدرت بی‌اندازه حریص است حب‌جاه ومقام چشمهای اورا پر کرده خوشبختی تورا بهیچ میشمرد در نظر او هر آدم فاسد ونادانی که بتواند مقاصد سوء پدرت رابرآورد برمن ترجیح دارد. مهین‌جان مادرت از خود دارای فکری نیست باو تکیه مکن وبامید او مباش که کاری ازدست عمهٔ نادان من ساخته نیست. مهین فقط وفقط بقلب خود مراجعه کن ودراین موقع باریك وساعت مهم تصمیم خود را بگیر .

آنکه ترا دوست دارد و میپرستد ـ فرخ

فرخ نامه را در پاکت کرد وچون مدتی بود ناهار اورا آورده بودند چند لقمه با عجله خورد وسپس درروی صندلی دسته‌دار نشسته سررا میان دو دست گرفت وهمچنان درباره کار مشکلی که بدان مصمم شده بود میاندیشید. اومیخواست باکسانیکه بجز ثروت ومقام بچیزدیگری اعتقاد ندارند اعلان جنگ دهد اوقصد داشت بانیروی پول که همواره دردنیا فاتح وپیروزمند بوده ستیزه کند اما فرخ بیم و هراسی نداشت زیرا حقیقتاً دلداده بود و نثارجان خود را در راه وصال مهین عزیزش فداکاری بزرگی نمیدانست و بعلاوه همین عشق وعلاقه نیروی مخصوصی باو میداد وجوان را برای هر پیش‌آمدی مهیا میساخت پس مکرر باخودحرف میزد:

ـ خدا با من همراه است، خدا بود که مرا دراین موقع با احمد علیخان مواجه ساخت تادوست گرامیم یك چنین راهی را پیش پای من بگذارد. بیچاره جوان هم مانندغالب عشاق سخت فریب روی خوش طبیعت راخورده وامید قطعی به کامیابی کامل خود پیدا کرده بود ولی نمیدانست که روزگار معمولا درزیرظاهر فریبنده‌اش چه نومیدیهائی را پنهان کرده است!

فصل بیستم

درراه انتقام

نزدیك ساعت دوبعد ازظهر همانروزکالسکهٔ سیاه رنگی که بدو اسب کهرقوی هیکل بسته شده بودمقابل درمنزل فرخ ایستاد و بلافاصله درشکهٔ عریض بزرگی که رنگ سیاه وبراق آن ونبودن نمره درپشتش نشان میداد که شخصی است رسید ودرعقب کالسکه توقف کرد.

پیشخدمتی که پهلوی کالسکه چی نشسته بودباچالاکی تمام ازجای خود فرودآمد ودرکالسکه‌را بازکردوباسرعت ازپله بالارفته زیربازوی پیرمردی راکه درون کالسکه نشسته بودگرفت واورا باآرامی پائین آورد.

ازدرشکه هم خانم بلندقدی که مسن بنظر می آمد پیاده شد ودر عقب سرش زن دیگری که معلوم بودکلفت است بپائین آمد وآندو باسرعت خودرا به‌پیرمرد رساندند، سپس نوکردرخانهٔ فرخ‌راکوبید، دقیقه‌ای بعد پیرمردو خانم واردخانه شدند، فرخ که بصدای در بـاستقبال واردین آمده بود تعظیم بلند بالائی به‌پدرومادرعفت کرد، آنگاه خودرا به ر... الدوله‌رسانیده زیر بغل اورا گرفت وآندوبدبخت راکه درآنموقع قیـافهٔ بس گرفته و حـال پریشانی داشتند وآثارغم‌واندوه زیادی درچهره‌شان نموداربودبطرف عمارت واطاقی که عفت درآنجا آرمیده بودراهنمائی کرد.

عفت دیگرازشدت انتظاربی‌حوصله شده بود، هرچند دقیقه سرازبالش برمیداشت وبساعتی که روی بخاری بود مینگریست وگوش بصدای در فرا میداد. بیچاره زن‌میخواست‌هرچه زودترپدرومادرش‌بیایندوازدهان خودآنان بشنودکه ازتقصیراتش گذشته‌اند . او گوئی هنوزهم رهـائی‌خودرا ازخـانهٔ ناهید اطمینان نداشت وهنوز باورنمی‌کردکه ازآن زندگی ننگین بشکل معجزه‌آسائی خلاصی یافته‌است وحتی‌همان بودنش در خـانهٔ فرخ‌را خواب خوشی تصورمی‌کردکه دردنباله‌آن حوادث سهمگین می گذرد وبهمین جهت اعتقادش این‌بودکه تنهابادیدن پدرومادراین‌کابوس طولانی پـایـان خواهد یافت وفقط هنگامی که بخانهٔ پدری وزادگاه خودبر گردد و درآنجائی که برای اولین بـار چشم بازکرده وهر گوشه‌اش خـاطرهٔ شیرینی از ذوران کودکیش‌را بیادش میاوردچندی براحتی بگذراند براوقطع ومسلم خواهد

شد که دیگر مخاطراتی تهدیدش نمیکند وحوادث شوم ودردناك گذشته دوباره برایش تجدید نخواهدشد.

ناگهان در بازشد، عفت در آستانهٔ درپدرش را دید که ببازوی مادرش که در کنار اوایستاده تکیه کرده است. خواست ازجای برخاسته خودرا زیر پای پدرومادر بیاندازد وبابوسیدن دست وپایشان احترامات لازمه را بجای آورد ولی نه تنها ضعف مزاجش چنین اجازه نمیداد بلکه ازشدت شعف وخوشحالی ازحال هم رفت.

خوشبختانه این بیهوشی طولی نکشید وچند دقیقه بعد بحال آمد وآنگاه باخوشحالی تمام پدرومادررا دیدکه هرکدام درطرفی ازتختخواب نشسته وهریك دستی ازاورا دردست گرفته ومی بوسند و قطرات اشك گرمشان روی دست های فرزندشان مرتباً فرومیریزد، دخترهم بدون اینکه کلمه ای بگوید آرام آرام میگریست.

چند دقیقه گریستن آنان طول کشید، گوئی هیچکدام جرأت آنرا نداشتند که لب بازکرده وازآن وقایع شوم وسهمگین صحبتی بدارند وتنها از اشکهای خود استمداد کرده وبا ریزش آن بار سنگینی را ازقلب خود برمیداشتند.

آن پدر و مادر برخبط وخطای خود میگریستند که چگونه دراثر غفلت شان زندگانی تنها اولادشانرا سیاه کرده وچطوردرنتیجهٔ سهل انگاری آندووکوتاهی درتحقیقات بیشتری دربارهٔ دامادآتیهٔ خود یگانه دخترشانرا بدبخت ساخته بودند، عفت هم زندگانی خودرا ازروز عروسی تاآنساعت دائماً درپیش چشم میآورد واینك که پس ازمدتها انتظار پدرومادررا بار دیگردرکنار خود میدید میان دواحساس متضادتأثروخوشحالی قرار گرفته وبی اختیاراشك گرم میریخت.

ناگهان دراطاق باآرامی زده شد وفرخ وارد گردید وچون آنانرا باین حال دید نزدیك آمده گفت:

- حالادیگرموقع گریستن نیست باگریه وزاری که نمیتوان گذشته را ترمیم نمود، باید درفکرآتیه وانتقام بودوبیك چنین مردبی شرافت وبی - وجدانی فهماندکه حیثیت یك خانوادهٔ نجیب نبایستی بازیچهٔ هوس اووسایر بی وجدانها بشود.

کم کم ریزش اشکها قطع گردید وزبانها بازشد، مادر عفت پی درپی ازدخترش ازجزئیات آن پیش آمدهای ناگوارکه شمه ای ازآنراشنیده وبنظرش خواب وخیال میآمد پرسش می کرد، گوئی اوهنوز باور نمی کردحقیقت

داشته باشد وامید وار بود که دخترش تمامی آنرا منکر شود وچون متـأسفانه عفت ناچار بود مختصری ازوقایع شوهررا نقل کند مادرش سخت بناله ونفرین برخاسته ومرتباً آههای سردی می کشید وازشدت عصبانیت دستمال ابریشمی خودرا که دردست داشت زیردندان گرفته میجوید.

ر....الدوله هم درحالیکه سر رابزیرانداخته بود و گوئی تصور آنچه برسردخترش آمده مانع ازآن بود که بتواند درچشمهای فرزندش بنگرد از رفتار علی اشرف خان دراصفهان می پرسید ومخصوصاً نشانی پارك غربی را سؤال میکرد.

فرخ که در گوشه ایستاده بود باردیگر گفتگوی آنانرا قطع کرده گفت:

ـ تأسف بر گذشته نتیجه ندارد باید فکر آتیه بود بایداورا گوشمالی سختی داد.

عفت هم نصیحت فرخ را باسر تأیید کرد واظهارداشت:

ـ راست میگوید گذشته، گذشته است و آنچه نباید پیش آمده فعلا باید کاری کرد که او واقرانش دیگر نتوانند بیك چنین حرکات زشتی دست بزنند وبرای جلوگیری ازنظایراین پیش آمدها چاره جست.

ولی آن پدر ومادر چه میتوانستند بکنند وعفت ازآنها چه انتظاری میتوانست داشته باشد زیراپدرش دردربارسلاطین مستبد به بت پرستی عادت کرده وتعظیم وتکریم به موجود فناپذیری را از واجبات میشمرد وسرپیچی ازتسلیم باراده واوامر پادشاه خونخواری را مخالف با امرخدا میدانست و هر بدبختی وپیش آمد ناگواری را هم بنام مقدر تحمل میکرد. ر..الدوله که خود را در راه رفتن ازدنیا میدیدحالا دیگر وقایع را باخونسردی تلقی مینمود واساساً بزندگی بایك نظردرویشی مینگریست وبرای هرپیش آمدی که می شد خود را بگفتن آنکه خواست خدا همین بوده راضی میساخت.

وازمادرش هم که دردامان دایهٔ ساده ونادان ومکتب ملاباجی بیسواد ومتعصبی تربیت یافته ودرعوض همه چیز بخرافات اعتقاد راسخی پیدا کرده وبرای جن ولولو وهمزاد وخردجال مقام بزرگی قائل بود وجهت انجام هر مقصود ومنظوری بگرفتن دعا آنهم ازملا ابراهیم یهودی توسل می جست و تشریفات بی نظیر چهله بری را خوب تمرین کرده، چه برمیآمد وچه توقعی ممکن بود ازوی داشته باشد.

وهمین سهل انگاری آندو درمورد شوهردادن یگانه دختر عزیزشان بخوبی جهالتشان را نشان داده وقصوریکه درمطالعه وبازجوئی دربارهٔ روحیه وافکار دامادشان بخرج داده ومنجربه بدبختی وروزگارسیاه عفت شده بود

بهترین نمونهٔ بیفکری آن پدرومادر بود.

فرخ متوجه فکرعفت شد ودرمقام دلجوئی او بر آمد:

ـ خانم غصه بخود راه ندهید اگرانتقامی‌ازآن ناجوانمرد کشیده‌شود بدست من‌خواهدبود آگاهی به بدبختی‌های شما آتشی دردل من برافروخته‌است که تاآن شخص پست ودنی رابه‌مجازاتی که مستحق آنست نرسانم این آتش فرونخواهد نشست.

عفت‌درچشمهای فرخ تصمیم‌خلل‌ناپذیری‌را میخواند پس‌تبسمی کرده باصدای دلنوازی گفت:

ـ شما تنها حامی من‌هستید..!

صدای عفت‌که این جمله را گفت اثر غریبی در فرخ کرد قلب جوان بی‌اختیار طپید چشمانش باچشمهای عفت تصادف کرد وسرخی مخصوصی‌که با حال‌ضعف و نقاهت اومغایربود در قیافهٔ‌آن زن بدبخت دید آنگاه بدون اینکه بنمایاندکه به انقلاب حالت عفت‌پی‌برده روی را بطرف ر...الدوله برگرداند.

بیچاره عفت درقلب خود احساسات غریبی نسبت بفرخ احساس‌میکرد ولی آیا فرخ میتوانست اورا جزخواهری برای خودبداند، نیم‌ساعت بعد ر...الدوله روی‌را بزنش‌کرده گفت:

ـ خانم باید رفت و عفت را همراه بردو در منزل باید بگوئیم او بواسطهٔ عارضه‌کسالت بهمراهی‌یکی‌ازخانمهای دوستان برای معالجه‌بطهران آمده است.

عفت نظریهٔ پدر را پسندید و چون جراحتش جزئی وطبیب هم اجازهٔ حرکت داده بود باکمك مادر ازجای برخاسته حاضر‌به‌رفتن شد.

آنگاه ر...الدوله ازفرخ خواست اگرمانعی‌نباشد ازپدرجوان دیدن کند، فرخ هم‌اورا باطاق پدرش هدایت‌کرد وآن‌دودوست قدیمی چنددقیقه باهم‌ماندند وازروزگار گذشته‌یادکرده برآن دوره‌هائی که چوب‌میخوردند وازدهان مبارك فحش میشنیدند ودرعوض انعام‌های حسابی و املاك متعدد خالصهٔ دولت را تیول میگرفتند افسوس‌زیادخوردند وهردوبیك زبان بهرچه مشروطه ومشروطه خواه بودلعنت فرستادند.

عاقبت وقت رفتن رسید ر...،الدوله وزن ودخترش‌هر کدام بزبانی‌از فرخ‌تشکرمیکردند، این‌سه نفرهریك جوان‌را بانظری‌مینگریستند، پدرفکر میکرد اگرپسری چون‌فرخ داشت دیگرخداوند چه‌نعمتی رااز‌اودریغ‌کرده بود ومادرش‌که با تمام‌نادانی‌جزخوشبختی دخترنظری نداشت دامادی‌چون

فرخ رابرای خود آرزو میکرد ولی عفت نمیتوانست تشخیص دهد چه احساساتی نسبت بجوان در آن لحظه دارد همینقدر میدید با تمام تمایلی که برفتن منزل پدری دارد از دوری از آنخانه وجدائی از ساکنین آن بخصوص فرخ سخت متأسف است زیرا خاطرهٔ بسیار شیرین ودلپذیری ازاو داشت .

پس از آنکه هرسه از فرخ قول گرفتند که آنها را فراموش نکند و غالباً بدیدنشان برود بکالسکه ودرشکه سوارشده عازم منزل خود گردیدند. فرخ هم که قصد داشت هرچه زودتر بجنوب شهر ومحلهٔ چاله میدان برود وجواد راکه قیافه‌اش دراواثر غریبی‌کرده برای خدمت وهمسفر بودن خود حاضر سازد آن دو را تا در حیاط مشایعت کرد ضمناً بآنان اطلاع دادکه مسافرت کوتاهی در پیش دارد ولی در مراجعت مسلماً بدیدارشان خواهد رفت .

ربع ساعت بعد فرخ چون میدانست با لباس معمولی خودکه فرنگی مآب بود توجه اهالی محل ومخصوصاً معتادین قهوه‌خانه را زیاد جلب خواهد کرد سرداری قدیمی وکهنه‌ای که داشت در بر کرد وکلاه نمدی بابای دربان را بسر گذارد وازدرخارج شد .

همانطوریکه میدانیم جواد رادرقهوه‌خانه پیداکرد وتوسط طفلی اورا نزد خود خواست و پس از آنکه موافقت بین آندو حاصل گردید و فرخ با تسلیم چهاراسکناس سه تومانی موجبات راحتی فکرجواد را فراهم کرد وبا وعده‌های آیندهٔ بهتری روح اورا بیشتر مشعوف ساخت. اوائل شب بمنزل مراجعت کرد وباکمال تعجب مشاهده نمودکه احمدعلیخان دراطاق تحتانی عمارت در انتظاراو نشسته است .

قلب جوان لرزید وتصورکرد اشکالی در راه اجرای طرح پیشنهادی پیش آمده واینك دوستش آمده است تااورا مأیوس سازد ولی همینکه احمدعلیخان دهان بازکرد اضطراب فرخ ازمیان رفت زیرا شنید میگوید :

ـ ازشدت علاقه بکارتو آمدم به‌بینم چه‌کردی وآیا مهین رضایت داده وحاضرشده است مطابق میل تورفتار کند تادر آنصورت سایرجزئیات نقشه را که‌فکر کرده‌ام برایت شرح دهم.

فرخ جواب داد نامه‌ای‌که برای مهین نوشته است فردا صبح‌خواهد فرستاد معهذا باکمال بیصبری مایل است آنچه رفیق گرامیش در نظر گرفته بداند .

احمد علیخان هم توضیح داد :

ـ همانطوریکه امروزصبح گفتم تو بیست وچهارساعت بعداز رفتن آنها

ازطهران حرکت میکنی من به‌نایب چاپارخانهٔ کوشك نصرت دستور خواهم دادکه مسافرین را تارسیدن کالسکهٔ تومعطل کند واین دستور راضمن نامه بسورچی کالسکهٔ آنها در تهران خواهم داد تا بسورچی که از کهریزك با آنها میرود بدهد و همینطور دست بدست به مقصد برسانند وکاغذی هم بتو خواهم داد که وقتی بکوشك رسیدی خودت به نایب چاپارخانه نشان بدهی تاکاملادراطاعت واختیار توباشد معمولا به‌کوشك غروب یا اوایل شب‌خواهی رسید ودرآنجا بایستی از تاریکی استفاده‌کرده زنی‌راکه‌همراه خواهی برد بعوض مهین به‌کالسکه آنها بفرستی یك کاغذ هم باین زن میدهم که بعنوان رئیس چاپارخانه قم‌است وازوخواهم خواست هرچه زودتراورا روانهٔ‌طهران کند واگر گرفتاری برایش پیش‌آید ازوی حمایت‌کند ولی البته باید بآن زن یاد بدهی‌که تا میتواند نگذارد کار به دخالت ژاندارم بکشد زیرا اسباب زحمت خواهد شد واگرممکن باشد باید در اولین‌فرصت فرار کندو برای این‌مقصود لازم‌است بعضی‌پیش‌بینی‌ها را بکنداز‌آن جمله چادردیگری همراه داشته‌باشد.

فرخ‌تمام گفته‌های‌دوست‌خودرا بادقت گوش کرده‌ووعده‌دادازهمان‌قرار رفتار کند پس‌از رفتن احمدعلیخان مختصر غذائی خورد وبعدازساعتی در رختخواب داخل شد وچندی در باب این نقشهٔ جسورانه بفکر پرداخت و بالاخره بخواب رفت صبح خیلی زود که از جای برخاست شنید شکوفه آمده است پس‌کاغذی راکه برای مهین نوشته بود باو داد وسفارش‌زیادکرد که هرچه زودتر بمقصد برساند. وبطوریکه میدانیم هنگامیکه مهین نامه‌را ازدست شکوفه گرفت چندین بارآنرا خواند و عاقبت شکوفه را صدا کرده ازوخواست بفرخ بگوید مطابق میل ودستورش رفتارخواهد شد .

شکوفه هم فوراً بخانه‌فرخ برگشته جوان‌را از تصمیم دختر عمه‌اش مطلع ساخت فرخ باندازه‌ای خوشحال گردیدکه از شعف میخواست شکوفه را درآغوش گرفته رویش را ببوسد ولی‌خودداری‌کرد ومراتب امتنان خود را بوسیلهٔ پول طلائی‌که در دست دختر گذارد ابرازداشت وبلافاصله بابا را نزد احمد علیخان فرستاد و اطلاع دادکه میهن حاضرشده است و بنابراین توصیه‌های لازمه را حاضرکند وآنگاه بیاد جواد افتاده وازدایه‌اش پرسید کسی نیامده است ؟

دایه‌پاسخ داد: ازصبح زود جوانی‌آمده در پائین منتظراست .

فرخ ازاینکه جواد سرساعت‌آمده است تعجب‌کرد چه، با سوابقی‌که ازهموطنان داشت منتظریك چنین بی‌تخلفی‌آنهم از شخصی که ساکن محلات

پائین شهر باشد نبود وچه بسا دیده بود کسانی که وعدهٔ رفتن به محلی را میدهند چندین ساعت بعدازموعد معهود به میعادگاه حاضرشده اند و آنگاه با یک صورت مظلومانه وقیافهٔ حق بجانبی گرفتاری موهومی راعذر آورده اند درصورتیکه درحقیقت هیچگونه گرفتاری درمیان نبوده وفقط تنبلی آنان باعث اتلاف وقت وزحمت طرف شده است.

پس جواد را خواست واز او پرسید به کسانش شغل تازهٔ خودرا خبر داده است یا خیر؟ جواد هم در پاسخ گفت پول را بمادرش داده و باهل خانه اطلاع داده است که بخدمت آقائی وارد شده وبسفر میرود وبا اینکه آنهااصرار زیاد داشته اند به کاری خانه برای مشایعت او بیایندقبول نکرده. فرخ باو گفت:

– ولی باید بدانی حقیقتاً سفری در پیش داریم وفردا یا پس فردا صبح بقم خواهیم رفت اما ممکن است سفرمان دوسه روز بیشتر طول نکشد.

آنگاه فرخ درصدد پیداکردن زن مناسبی افتادکه بتواند همراه ببرد وپس از اندکی فکردایه اش راصدا کرده باو گفت آیا میتواندخواهرزادهٔ خود راکه فرخ خوب میشناخت و مکرر در ایام طفولیت باهم بازی کرده بودند پیداکندوهرچه زودتر نزدش بیاورد.

دایه با شتاب تمام چادر بسرکرده و در پی خواهرزاده اش رفت. خواهرزاده دایهٔ فرخ بتول نامیده میشد واز جمله زنانی بود که سرگذشت عجیبی داشت باین معنی که چون ازوجاهت بی بهره نبود درسن نه سالگی بجوان نجاری که بیش ازهیجده سال ازعمرش نگذشته بود شوهرکرده وپس ازمدت کوتاهی بواسطه ناسازگاری جوان ازاوجدا شده وتاامروزکه بیست وچهار وپنج سال ازعمربتول رفته چندین شوهردیگر برای خود دست وپا کرده بود بتول پس ازشوهراولش چندی باآخوندی روزگار گذرانیده ومدتی بایکی ازلوطیان محلات جنوب تهران شبهارا روزکرده وزمانی صیغه یکی ازجوجه فکلیهای خانواده های شمال شهر گردیده و ایامی با تسبیح و دعای حاجی آقائی بسر آورده وبالاخره چند روزی هم کلاه سرحاجی زاده ای میگذاشته وازهمه مهمتر آنکه دوسه ماهی هم صیغه یکی ازشاهزادگان معروف تهران بوده وباریش سفید شاهزادهٔ سالخورده ورمیرفته بااین طریق معلوم بودزنی، که درظرف سیزده چهارده سال چندین شوهر گرفته وبااخلاق وطبایع گوناگون سرکرده باشد چه اندازه چشم و گوشش بازودنیا دیده وباصطلاح تاچه حد از کاردرآمده میشود.

فرخ یقین داشت برای منظوریکه درپیش دارد بهتر ازبتول کسی را

نخواهد یافت وتنها اوست که میتواند چنانچه لازم باشد با یك فوج مردهم در افتد وکارخود را ازپیش ببرد.

ساعتی بعد دایه‌اش با بتول آمد فرخ که اورا ازکوچکی میشناخت و میدانست نسبت بفرخ احترام وعلاقهٔ مخصوصی دارد وازهرجهت مورداطمینان است بدون ملاحظه مطلب رابابتول درمیان گذارد.

– من امروز احتیاج بتو دارم بایدبامن همراهی کنی وخدمتی راکه ازتومیخواهم هرقدرسخت باشد بعهده گیری و باکمال مهارت انجام دهی و قبل‌ازهرچیز باید بدانی همین‌فردا قم خواهیم رفت...

بشنیدن اسم قم درچهرهٔ دختر آثار وجد وشعف زیادی نمایان شد و دیگرخودداری نتوانست حرف فرخ را قطع کرده گفت:

– چه سعادت بالاتر ازاین‌که درخدمت آقائی چون‌شما بزیارت برویم!

فرخ‌هم دردنبالهٔ بیاناتش گفت:

– یعنی شاید تاقم هم نرسیم وبهرصورت خط سیرماقم خواهدبودووقتی به کوشك نصرت برسیم شب خواهد بودآنجاست که توباید شجاعت نشان‌داده ازکالسکهٔ من خارج شده وبدون صدا بروی ودرکالسکهٔ دیگری‌که همانجا ایستاده سوار شوی البته‌کسانی‌که در آن‌کالسکه هستند بعداز مدتی متوجه بودن تومیشوند وسروصدا راه خواهند انداخت وشاید تورا بدست ژاندارم هم بدهند واحیاناً استنطاقی هم در میان باشد ولی‌تو ابتدا باید تا میتوانی چیزی نگوئی وبالاخره اگرفشارآوردند ومجبور بحرف زدن بشوی بگوئی درکالسکه‌ای‌بطهران میرفتی‌و درتاریکی شب عوضی‌بکالسکهٔ‌دیگری‌که جلوی چاپارخانه ایستاده بود رفتی ونشستی امانخواهم گذاردکاربدین جاها برسد زیراهمه مأمورین چاپارخانه بین راه دستوردارندبتوکمك‌کنند واگرتوخود را در راه یا در قم بیکی از آنها برسانی وکاغذی راکه همراه داری نشان دهی همه‌گونه همراهی باتو خواهندکرد بعلاوه خیال دارم رنگ صورت تو را با دوائی برگردانم تا بجای رنگ سفید فعلی سبزهٔ پررنگی بشوی و خالهای سیاهی روی صورتت باشد تادرقم یا در بین‌راه اگروضع مشکل‌شود بهرعنوانی باشدبمکانی‌رفته با دوای دیگری‌که همراه خواهی داشت‌آن‌رنگ مصنوعی و خالها را پاك کنی و چادر وکفشت را عوض‌کرده وبصورت خودت درآئی تا بآسانی بتوانی‌فرارکنی.

بتول‌که کهنه‌کاربود وبادقت تمام گفته‌های فرخ را گوش میداد بدون اینکه هیچگونه‌اظهارتعجبی بکند با سریك یك‌جزئیات نقشهٔ‌جوان را تصدیق میکرد و میفهماندکه خوب متوجه‌وظیفهٔ‌خطرناك خود شده‌است امابرای اوکه

عمری سراسر پراز حادثه گذرانده وشاید چند شبی‌هم در توقیف گاه نظمیه بسر برده بود انجام این کارها بهیچوجه مشکل بنظر نمیآمد پس با کمال جرأت وجسارت وعده داد همانطوریکه آقا میخواهد رفتار خواهد کرد .

فرخ‌هم درمقابل باووعده داد درمراجعت زندگانیش‌را مرتب خواهد کرد وپول کافی باو خواهد داد تاموجبات بدام انداختن «شوهرجدیدی برایش فراهم شود.

بشنیدن کلمهٔ شوهرجدید آخرین تردید بتول‌هم ازبین رفت وبامیل و علاقهٔ تمام آمادهٔ انجام دستور فرخ شد.

دوساعت بعد نامه‌هائی‌راکه احمد علیخان برای نایب چاپار کوشك نصرت ورئیس چاپارخانهٔ قم نوشته بودآوردند وچون پاکت‌ها باز بود فرخ آنهارا خواند . کاغذی که بعنوان نایب چاپار کوشك نصرت نوشته‌شده بدین شرح بود:

مقرب‌الخاقان نایب چاپار کوشك نصرت!

البته شرحی که دیروز بوسیلهٔ سورچی دستگاه فرستادم رسیده وازمضمون آن مطلع شده‌اید مقتضی است دستورهای حامل این مکتوب‌را کاملا اطاعت کرده وآنچه‌را تقاضا داشته باشند انجام دهید .

کفیل چاپار خانه خط قم‌وتهران ـ احمد علی

ونامه‌ای که بعنوان رئیس چاپارخانهٔ قم بودبدین مضمون نگاشته شده بود:

دوست عزیزم پس ازتقدیم مراتب ارادت واستفسار از مزاج شریف ازآندوست عزیز تمنی دارم وسائل حرکت حامل عریضه‌راکه بایستی هرچه زودتر بتهران مراجعت کند فراهم آورده وهرگونه کمك وهمراهی نیاز داشته باشد ازاودریغ نفرمائید که بااین لطف ومساعدت خودبنده‌را بی‌نهایت ممنون ومتشکر خواهید فرمود توضیحات لازمه‌را خودحامل بجنابعالی خواهد داد . ارادتمند ـ احمدعلی.

فرخ این نامه‌را بادوسکهٔ طلا به‌بتول داده باو گفت:

وقتی بقم رسیدی فوراً نزد رئیس چاپار خانه برو واین کاغذرا نشان بده تاترتیب مراجعت تورا بتهران فراهم کند ودرصورت لزوم هرگونه کمك بتوخواهد کرد .

بقیه آنروزرا فرخ بااضطراب تمام بسر برد، جوان میدانست که‌منازعه سخت وخطرناکی‌را درپیش دارد وازاشکالات ومخاطرات بیمی نداشت ، ولی ازآن نگران بود که نتواند برتمام آنها فائق آید ودر نتیجه بمقصود ومنظور خودکامیاب نشود .

دوروز بعد فرخ بهمراهی جواد و بتول بسمت قم حرکت کردند اوائل شب بکوشك رسیدند و کالسکهٔ ملك تاج را درمقابل راهدارخانه دیدند.

نایب چاپارخانه کوشك سحر آنروز اسب برای کالسکهٔ ملك تاج خانم داشت ومیخواست هرچه زودتر آنهارا راه بیندازد، ولی همینکه سورچی کالسکه نامهٔ احمد علیخان‌راکه ازتهران دست بدست آمده بود باو رساند ناچاراز نظراطاعت امررئیس ازدادن اسب خودداری کرد ومسافرین‌را تاشب بعد درآنجا نگاهداشت.

فصل بیست ویکم

دوسالوس

درمحلهٔ شمال تهران درامتداد خیابان لاله‌زار چهار راهی است که بچهارراه کنت موسوم است، درگوشهٔ شمال‌غربی این‌چهارراه عمارت‌دوطبقهٔ بزرگی واقعست که برخلاف سایرخانه‌های تهران‌که ساختمانهایشان معمولا درعقب حیاط یاباغ وباغچه واقع شده بنای اصلی‌این خانه در جبهه خیابان است. درطبقه دوم آن ایوان طولانی وعریضی درجلوی سراسراطاقها رو بمشرق وجودداردواین ایوان برروی یك سلسله ستونهای سنگی‌قرار گرفته که ازکف خیابان بالارفته وساباط زیرآن پیاده روی خوبی برای مردمی است‌که ازآفتاب سوزان درتابستان یاباران وبرف در زمستان بدان پناه میبرند درورودی‌بزرگ این‌خانه درانتهای جنوبی عمارت تقریباً درگوشهٔ چهارراه واقع‌است.

اگرازاین دربزرگ واردشویم درهمان ابتدای دالان درسمت راست پله‌های عریضی‌را می‌بینیم که بعمارت طبقه‌اول میرود، وسط این‌پله ها با قالی‌های کم عرض و طویل معروف به‌کناره مفروش شده‌است وچون ازآن پله‌ها بالابرویم بفضای‌کوچکی واردمیشویم‌که دردوطرف آن چوب‌رختهائی برای‌آویزان‌کردن لباس مدعوین بدیوارها نصب‌شده تاواردین برحسب‌فصل پالتووشنل ویاعبای خودرا بدان‌آویزان‌کنند وگاهگاه هم کلاههای فرنگی یاایرانی درآنجادیده میشود، ازاین قسمت‌که بگذریم بیك سلسله اطاقهای

متصل بهم میرسیم که هر کدام اثاثیه و اسبابهای خاصی دارند از آنجمله در یکی از آنها میز مستطیل بزرگی است که باماهوت سبز پوشیده شده وهمینطور چند میز کوچك مربع دیگری که نیزماهوت سبز یاقرمزدارد نظر هر تازه وارد را جلب میکند، این اطاقها مخصوص بازیست ودراطاق دیگری که رو به ایوان نگاه می کند صندلیهای دسته دار و نیمکت های متعددی که همه از پارچه‌های ضخیم‌ساده یاگلدار پوشیده شده وجود دارد ودرروی میز گردی دروسط آن تعدادی ازروزنامه‌های ایرانی وفرنگی پراکنده میباشد . این عمارت کلوب شاهنشاهی‌است ومرکز تفریح وبازی ووقت گذرانی جمع‌معینی ازاهالی تهران است که پولدار بوده ودرهمان حال متجدد وفرنگی مآب هم میباشند.

عصرها غالباً عده‌ای ازمردان معروف سیاسی ومتمولین تهران آنجا می‌آیند وبعضی ازاعضای سفارتخانه‌ها وسایر ایرانیان غیرمسلمان نیز در این‌کلوب عضویت دارندکه این طبقات اخیر گاهگاه خانم‌های خودرا هم همراه میآورند وغالب شبهاعلاقمندان میزسبزتاپاسی ازشب اوقات‌خودرادر آن کلوب میگذرانند .

عصرهمان روزکه صبح‌آن ملك تاج‌خانم متوجه گم شدن دختر‌خوددر راه قم گردید دونفرازاعضاء کلوب که عبای نازك نائینی خودرا درراهرو به‌پیشخدمت مستحفظ لباس وکلاه داده‌بودند. اینك باالباس تمام اروپائی یعنی کت کوتاه ویقهٔ بازوکراواتی بر گردن روبروی هم نشسته واز هرجا صحبت میکردند وتنها چیزی که آنهارا ازاعضای اروپائی‌متمایزمینمودکلاه سیاه بلندشان بودکه درسرخودنگاهداشته بودند.

یکی‌ازآنان چاق بودوچهرهٔ تیره‌رنگ وسبیلی‌کلفت وچشمانی‌درشت داشت، کلاهی بفرم نظامی که قسمت فوقانی‌آن عریض‌تر ازپائین بنظرمیآمد برسر گذارده، نیم‌تنه‌ای‌ازپارچهٔ ابریشمی نازك‌سفیدمتمایل‌بزردی‌بنام‌چوچونچه درتن و کفش سفیدی درپای داشت و کراواتی‌پهن‌وسیاه‌رنگ باخالهای‌سفید بر گردن بسته‌بود.

رفیقش که کمی لاغرتربود سفید روی بودوسبیلهای باریك خودرا از دو طرف ببالاتاب داده‌اوهم نیم تنهٔ‌کوتاهی ازفلانل سفید وشلواری‌ازپارچه مشکی باراههای سفید دربرداشت ، کراواتی بنفش‌رنگ بگردن بسته بود، هردو درحدودپنجاه ساله یابیشتر بنظرمیآمدند وسخت گرم صحبت بودند و گاهگاه که عضواروپائی یاغیر مسلمانی باخانم خودوارد میشد وازنزدیك آندومی گذشتندبی‌اختیارمتوجه جنس‌لطیف گردیده وازچشمان هردوی آنان

برقی شهوت‌آمیز که نشانهٔ میل فراوانشان بود بیرون میجست.

در‌ین‌میان آقای چاق که قیافهٔ تیره رنگی‌داشت روی‌را به رفیق خود کرده گفت :

ـ خوب، میفرمودید خانواده را بقم فرستادید تا زیارت سیری بکنند ولی خودسرکارزیارت بعضی‌اشخاص‌راکه اینجامیآیند ترجیح‌دادید؟

رفیقش که‌خواننده‌حدس‌زده‌است‌ف... السلطنه‌بودازاین‌حرف‌بی‌اختیار خندهٔ بلندی‌کرده گفت :

ـ چه کنم ، میدانید دنیارا باید گذرانید، خانم‌که دیگرحالا سمت والده مقامی‌را پیداکرده والبته باید بفکرتوشهٔ‌آخرتش باشد، بنده‌راهم‌که میشناسید و میدانیدکه نمیتوانم تاآخرین ساعت عمرم چشم از ماهرویان بپوشم .

مخاطب‌که شاهزادهٔ ك ... پدر سیاوش میرزا بود با سر تصدیق اوراکرد:

ـ البته، البته. باید دوروزه دنیارا خوش گذراند من‌هم همین‌عقیده را دارم وبه‌پسرم هم غالباً همین مطلب‌را میگویم، ولی مگراو حاضراست حرف گوش کند. این جوان زندگانی‌را بخودتلخ‌کرده دائماً درگوشهٔ‌اطاق نشسته وخودرا بخواندن‌کتابهای علمی مشغول میدارد واخیراً مرا مجبور کرده‌است درمنزل برای اولابوراتوارشیمی درست‌کنم، حقیقتاً نمیدانم از اخلاق این‌پسرچه بگویم وگاهگاه بفکرم میرسد که این‌جوان بااین اخلاق واین درجه علاقه به‌تحصیل نبایستی ازمن‌باشد. آخر ازشماکه پنهان نیستو خوب میدانید من‌هیچوقت بفکردرس وکتاب نبوده‌ام وجز گذراندن وقت‌با جنس‌لطیف‌کاری نداشته‌ام، ولی‌برعکس، سیاوش بااینکه درعنفوان جوانیست هیچ‌گرد این‌چیزها نمیگردد، بکلی ازاین‌کارها دوری میجوید وبجرأت میتوانم بگویم هنوزبکلی چشم وگوش بسته مانده است. ازجمله چند روز قبل دیدم رنگش بسیارپریده‌است، باوگفتم پسرجان چرا این‌اندازه بخود زحمت میدهی وچرا دقیقه‌ای چشم ازروی‌کتاب برنمیداری، آخراین‌اندازه توجه بدرس وکتاب باعث ضعف مزاج توخواهدشد، انسان باید قبل ازهر چیزعلاقه بسلامتی خودداشته باشد. ولی‌مگرحرف مراپذیرفت میدانید در جواب چه بمن گفت، پدر بیهوده بخودزحمت ندهید من دست ازکتاب بر نمیدارم ونمیتوانم مانند سایرجوانها نوشیدن مشروب ورفتن بعضی نقاطرا شعارزندگانی خودقراربدهم ، من‌احساسات دیگری دارم وجزعشق بوطن و ترقی وتعالی آن چیزی نمیخواهم، تمام‌کوششم اینست بسهم خود هموطنهایم

را ازبدبختی وذلت‌نجات دهم، این‌لابوراتواررا برای این‌ازشما خواستم‌که شاید موفق شوم مقداری ازاین دواهای فرنگی‌را خودمان بسازیم ومجاناً بمردم فقیرمان بدهیم و مریض‌های بدبخت‌را ازچنگ این داروفروشان حریص وبی‌انصاف‌که غالباً بدستوراطبای بی‌وجدان دوای هفتصد دیناری‌را پانزده‌قران میفروشند خلاص کنیم! ملاحظه‌میفرمائید افکاراین‌پسرچقدرعالی است وتابه‌کجاهامیرسد.

آنگاه شاهزاده‌ك... سیگاری ازقوطی‌سیگاردرآورده‌آتش زده پوکی کشیده اضافه‌کرد.

- تصدیق بفرمائید بین پسری‌که تااین اندازه به علم عقیده دارد و این درجه بفکرمردم باشد باپدری مثل من که نه‌علم دارم ونه دراین سن میتوانم شبی‌هم ازنوشیدن الکل‌خودداری‌کنم ولحظه‌ای فکردرآغوش گرفتن پریرویان‌را ازسردورسازم چه‌تفاوت بزرگی‌موجوداست.

ف... السلطنه‌که بادقت تمام حرفهای شاهزاده‌را گوش میداد وبنظر میآمدکاملاباورکرده‌است بانگرانی گفت:

- خدای نکرده بصحت وسلامتی‌ایشان صدمه نخورد وبنده ازافتخار داشتن‌چنین دامادی محروم نشوم !

شاهزاده ك... باسرتصدیق‌اوراکرد:

- من‌هم ازهمین میترسم ، بیچاره ازسه شب قبل به دمل سختی مبتلا شده وران راستش بکلی‌مجروح گردیده من‌ومادرش خیلی‌مضطرب شدیم و خوشبختانه دکتراطمینان دادچیزی نیست وبزودی رفع‌خواهدشد، ولی‌همان دکتربکنایه بمن فهماندکه دمل دراثرکثرت اشتغالات فکری اوتولید شده بطوری‌که توضیح میداد خون این جوان دراثرکار زیاد جریان سریعی‌که بیش از حد معمول است پیداکرده وتوصیه می‌نمود حتماً بایستی مدتی استراحت‌کند .

ف... السلطنه‌که ازخبرکسالت دامادآینده‌اش نگران‌شده ومیترسید نقشه‌هائی‌که طرح نموده یکمرتبه رویهم بریزدبشنیدن اینکه‌کسالت سیاوش میرزامهم‌نیست نفسی‌باسودگی کشیده گفت :

- بنده هم خیال‌میکنم استراحت بهترین درمان ایشان باشد وحتماً شاهزاده‌را بگردش وهواخوری بفرستید ونگذارید خدای نکرده درصحت مزاجش خللی‌روی دهد.

شاهزاده ك... گفت:

- خودم همین‌فکررادارم‌وشاید تاآخرهفته باملاك خودمان که‌میدانید

وضعیت ییلاقی بسیار خوبی دارد برای تغییر آب وهوا برویم.

ف... السلطنه گیلاس بزرگی از ویسکی را که در مقابل خود داشت برداشته درحالی که نزدیك لب میبرد:

- بهر حال، حضرت والا بنده را خیلی نگـران فرمودید خواهشمندم از اخبار سلامتی سیاوش میرزا مرا بی اطلاع نگذارید، هرچه زودتر مژده بهبودی کامل ایشانرا به بنده بدهید.

دراین موقع خانم یکی از اعضاء کلوب وارد شد، بنظر میآمد شوهرش را که از صاحب منصبان قزاق است جستجو میکند و بجانب تالار بازی میرفت. این خانم خیلی سفید رو بود وقامتی متناسب داشت ، چشمـان قشنگ و آبی رنگ، بینی باریك و لبهای نـازکی که برنگ قرمز مطبوعی آراسته بود و دندانهای سفید ومرتب وچاه زنخدان ظریف وازهمه بیشتر گیسوان خرمائیش دل ازهر بیننده میبرد.

ف... السلطنه بدیدن او آهسته برفیقش گفت:

- همین خانم است که عرض میکردم که دیشب با بنده آشنا شد.

سپس فوراً ازجای برخاسته بخانم که ازجلوی میز آنها میگذشت تعظیم کوچکی کرده دستی را که خانم باو داد با علاقهٔ تمام بوسید و فوراً درصدد معرفی دوست خود بخانم برآمده گفت:

- اجازه میفرمائید حضرت والا شاهزاده ك... را که یکی ازدوستـان محترم بنده است معرفی کنم.

خانم لبخندی زده دست خود را بطرف شاهزاده ك... دراز کرد و شاهزاده هم که معلوم بود مفتون حسن جمال خانم شده دست خانم را دو دستی گرفته بـا کمال علاقه نزدیك لب خود برد.

بلافاصله خانم از ف... السلطنه با فارسی دست وپاشکسته پرسید که آیا شوهرش در کلوب میباشد و او را دیده اند؟

ف... السلطنه پاسخ داد بیش از نیم ساعت نیست که در کلوب میباشد و تمام مدت درهمین اطاق بوده است و بهمین جهة از بودن شوهر خانم در آنجا بی اطلاع است، پس آن خانم باردیگر تبسم شیرینی بآندو کرده خرامان خرامان بطرف تالار بازی رفت.

شاهزاده ك... که هنوز غرق تماشای زیبـائی خانم بود دیگر نتوانست خودداری کند بی اختیار دست رفیقش را گرفته فشرد:

- خیلی خوب چیزی است. خیلی خوب چیزی است.

ف... السلطنه هم مثل کسی که ازشیئی متعلق باو و یا از حاصل کار و مهارت

او تعریف میکنند بخود بالیده با لحن غرور آمیزی گفت:

- دیشب یکی از دوستان اروپائی مرا با ومعرفی کرد بقرار معلوم خانم یکی از صاحب منصبان روسی قزاقخانه است که مدتی در رشت بوده و بتازگی بتهران منتقل شده حقیقت این است که بنده بمحض دیدنش دل باو باختم و مخصوصاً در سر میز باکارا نزدیك او نشستم و از شما چه پنهان برای خودنمائی با اینکه قمار کم میکنم چندین دفعه بانکهای بزرگ را بانکو کردم و در حدود هزار و پانصد تومان هم باختم، ولی چه اهمیتی دارد، زیرا بخوبی میدیدم که پولها اثر خود را کرده ویقین دارم از بنده بدش نیامده است.

شاهزاده ك... که خود علاقمند بخانم صاحب منصب روسی قزاق شده و در دل رقابتی نسبت به ف... السلطنه پیدا کرده بود ظاهراً گفتهٔ او را تصدیق میکرد و در باطن بریش او میخندید و با خود می اندیشید:

- بیچاره چه خودپسند است خیال می کند یك چنین خانم زیبائی ممکن است با این سر و هیکل دل به بندد.

چند ثانیه بین آندو رفیق بسکوت گذشت سپس ف... السلطنه که تمام گیلاس ویسکی خود را بسر کشیده بود قوطی سیگاری از جیب در آورده سیگاری بشاهزاده تعارف کرد و پس از آنکه پوکی بسیگار خود زد پرسید:

- راستی دیگر بنده مطمئن باشم که با مساعی حضرت والا موفقیت در آن امر حتمی است؟

شاهزاده جواب داد:

- البته، البته. من که بشما سابقاً اطمینان دادم که چهار هزار رأی از املاك خود من خواهید داشت، همسایه غربی ما هم وعده مساعدت داده است و با دو هزار رأی او جمعاً شش هزار رأی پیدا خواهید کرد و باین طریق اکثریت کاملی داشته و مسلماً وکیل خواهید شد و افتخار نمایندگی حقیقی ملت را دارا خواهید بود وانگهی در صورت لزوم وسائل دیگری هم داریم که میتوانیم بکار بریم، یعنی ممکن است صندوق آراء را عوض کنیم ویا بوسیلهٔ سوزاندن صندوق مدتی انتخابات را عقب بیندازیم و در این بین مخالفین را موافق بسازیم اما خوشبختانه تصور نمیکنم هیچیك از این کارها لزوم پیدا کنند، زیرا رعایای دهات بنده بقدری بی سواد و بی اطلاعند که از وکالت مجلس چیزی سرشان نمیشود دیگر چه برسد باینکه در اطراف شخصیت کاندیداها وخوبی و بدی داوطلبان اظهار نظری بکنند گرچه خوشبختانه این قسمت هم برای آنها تأمین شده و بنده اعتقاد کامل دارم بهتر از شما وکیلی پیدا نمی کنند، زیرا الحمدلله هم شخص درستکار بی شائبه هستید وهم خود را طرفدار طبقه رنجبر اعلام

کرده‌اید وازهمه بالاتر مانند این اشخاص دوره گرد بیکارهم خودتانرا سبك نکرده وهرروزی به‌یك حزب یایك جمعیت ملحق نمی‌شوید واز این وآن نمی‌خواهید که بهرقیمتی‌شده شماراو کیل کنند وفقط به‌بنده آنهم‌چون‌دوست خودمیدانید دراین‌باب مراجعه کرده‌اید.

ف... السلطنه که باعلاقه‌وولع‌زیادبه‌بیانات شاهزاده ك... گوش فرا داده‌بود، بشنیدن جملات اخیر حال شرمندگی مصنوعی بخود گرفته بالحن حق‌بجانبی گفت:

- خودحضرت والا بهترازهرکس میدانید بنده هیچگونه نظرمادی در این‌کارندارم، یعنی بحمدالله خداوند یك لقمه نانی داده که محتاج دیگران نباشم، مقصود ومنظوربنده فقط وفقط خدمت‌کردن باین‌آب وخاك است و تنها دلسوزی وغمخواری برای وطن‌وهمنوعان است‌که مرا وادار کرده‌بفکر اشغال صندلی وکالت بیفتم تا بلکه بسهم خود بتوانم درحدود قوه و امکان این وظیفهٔ مقدس وسنگین‌را انجام دهم وتصورمی‌کنم چون خودم هم علاقهٔ ملکی مختصری دراین مملکت دارم بیشتر ازدیگران ازحال رعیت‌آگاهی داشته باشم وبهتر میدانم چه قوانینی برای اصلاح وبهبود وضع‌آنها لازم و مفید است.

آنگاه‌کمی تأمل‌کرده‌آب دهان‌راقورت داده سپس دردنبالهٔ بیاناتش اضافه‌کرد:

- حضرت والاکه خوب سابقه دارید غالب‌این‌آقایانی‌که دادطرفداری رعیت‌را میزنند کوچکترین‌تماسی درزندگانی‌بارعایا نداشته‌اند وبهیچوجه بـه احتیاجات حقیقی مردم زحمت‌کش پی نبرده‌اند، امثال بنده میدانند که رعیت چه‌لازم دارد وبرعکس چه چیزهـائی برای این طبقه مضراست، مثلاازآقاکه پنهان نیست بنده بااین‌آزادیهاکه درحقیقت یکنوع بی‌ادبیست کاملامخالفم و گناه میدانم به‌رعیت اجازه داده شودکه درمقابل مالك‌بایستد وستیزگی کند واظهارات خلاف قاعده‌ای بنماید ویقین دارم اگرباین طبقه رو داده شود چون تربیت ندارند جری شده نزاکت وادب‌راکنارمیگذارند و کلماتی ازدهانشان‌بیرون خواهدآمدکه حیثیت مالك‌را درمقابل دیگران متزلزل می‌کند ودرنتیجه موجبات تجری وسرکشی سایرین نیز فراهم می‌گردد، بعقیده بنده رعیت بایدحتماً سرگرم‌کارخودباشد والایادائماتقاضای مساعده ازارباب دارد ویادیگران‌را ازراه درمیبرد و عاقبت هم مانند اسب هائی‌که مدتهـا درطویله نگاهداشته شده وجز خورد وخوراك‌کاری نداشته همینکه روزی‌برای سواری موردنیازباشند سرکشی وجفتك‌اندازی خواهند

کرد وموجبات زحمت خود وصدمه صاحبشان‌را فراهم‌خواهند ساخت. رعیت باید جزکارزراعت فکری نداشته باشد وهرچه ارباب باومیدهد راضی و شکرگزار باشد وبدان اکتفاکند وبنظربنده اگربشود مانند روسیه بآنها درعوض گندم‌ارزن داد بهترهم‌خواهدبود. زیرااولاخودشان درنتیجه‌زندگانی خوب تنبل وتن‌پرور نشده وازکارخود بازنمانده وبفکرالواطی و حزب بازی که اخیراً دربعضی دهات هم معمول گردیده نخواهند افتاد، ثانیاً محصول گندم زیاد ببازار میآید ودر نتیجهٔ فروش آن پول بیشتری بدست مالکین خواهد رسید واین خودباعث ترقی مملکت است، زیرابهرحال‌حرفی نیست که ثروت کشورزیادشده پول آنهم بجیب طبقه‌برجسته مملکت رفته‌که البته بهترطریقهٔ خرج‌کردن آنرامیدانند.

شاهزاده باپائین‌آوردن سرمرتباً بیانات اورا تصدیق میکرد ف... السلطنه‌هم چون شخص‌همفکروهم مسلکی‌را درپیش خودمیدید وچانه‌اش هم باصطلاح گرم شده‌بوددنبالهٔ اظهارات‌خودرارهانمیکرد:

- راستی یادم رفت عرض‌کنم چند روزقبل در مجلسی بودم که چند نفرجوانهای متجددتحصیل‌کرده واروپا رفته‌هم حضورداشتند وباصطلاح‌یك بحث علمی میکردند، بنده بعذراینکه‌ازموضوع بی‌سابقه‌ام وچون درحقیقت هم هیچگونه اطلاعی نداشتم ساکت مانده بودم وبا دقت خاصی به‌گفتگوی آن جمع گوش میدادم، درآن میان شنیدم یکنفرازآنان درباره عقیدهٔ‌متین یکی‌ازعلمای انگلیس که داروین‌نام‌داشته توضیحاتی‌میدهد.

شاهزاده‌ك... باسم‌داروین‌وانگلیس بیشترکنجکاوشده‌پرسید:

- داروین‌کی‌بوده وعقیده‌اش‌چیست؟

ف... السلطنه هم باتأنی و ملایمت تمام مانند معلمی‌که سعی دارد قضیه بامسئلهٔ مشکلی‌را برای شاگردان خود خوب روشن‌کند شمرده شمرده گفت:

- مطابق عقیدهٔ این عالم انگلیسی اگرانسان یکی از همنوعان خود را درحال بیچارگی وفلاکت درکنار دیواری افتاده به‌بیند که ازشدت گرسنگی ازحال رفته و مشغول جاندادن است نباید باورحم کند، زیراآن شخص‌بدبخت به‌یقین‌لیاقتی بیش‌ازاین سرنوشت‌را نداشته‌است.

آنگاه مکثی‌کرده ودردنبالهٔ سخنرانیش‌توضیح‌داد:

- آنقدرکه دستگیربنده شد برطبق نظریه این عالم بزرگ هرکس بهرمقامی میرسد یابهرذلت وخواری دچارمی‌گردد فقط وفقط دراثر لیاقت خودش میباشد وازشما چه‌پنهان باید عرض‌کنم مسلك داروین باسلیقه بنده

بسیار نزدیك وموافق درآمده وتصورمیکنم سعدی علیه‌الرحمه همین نظررا داشته‌که فرموده‌است:

«عاقبت گرگ زاده گرگ شود.»

بعقیدهٔ بنده‌هم رحم وشفقت برهرفرد انسانی بهیچوجه جائزنیست و همین دستگیریها باشخاص درمانده‌که امثال‌ما میکنند غالباً باعث زحمت شخص میشود، پس چراانسان بدون جهت درکار و وضع دیگران‌که خدا برایشان چنین خواسته بنحوی دخالت‌کند وخودرا دچار دردسرنماید. مثلا خودحضرت والا البته ملاحظه فرموده‌اید‌که چطور در تمام مراحل زندگی داشتن هیکل برازنده وسروضع مرتب ولیاقت های مخصوص و پشت هم - اندازی مفید واقع میشودوهمه درهارا برای انسان بازمیکنند درصورتی‌که اگر رئیس اداره‌ای ازهمین قماش بی‌پدرومادرها باشدکه سروشکلی‌هم ندارند طبعاً زیردستانشان وسایرمردم باواعتنائی نمی‌کنند وحکمش‌را نمی‌خوانند، چه بالاخره این‌رانمی‌توان منکرشد که میرزا حسین پسرمیرزا علی‌اکبر بزاز تادنیا دنیاست همان میرزا حسین پسرعلی‌اکبربزاز میماندو احیاناً اگرچند صباحی‌هم بمدرسه رفته باشد بازهم مثل پسریك خانواده محترم ونجیب ازآب درنمیآید وبرای اوبهتراست همان‌کنارتوشك پدرش بنشیند وچرتکه بیندازد وچوب خط بزند درحالی‌که این‌قضیه در موردآقا زادهٔ حضرت‌اقدس‌والاواقرانشان‌کاملامعکوس‌است، زیرا چون‌خودش نجیب‌است وخانواده‌اش محترم است، اگرتحصیلی‌هم نکند وچیزی‌هم یادنگیرد همین که پشت میزی برروی صندلی ریاست نشست بی‌اختیارهیبتش تمام‌زیردستان را می گیردوهمه خواهی‌نخواهی ازترس هم باواحترام می کنند، چرا. برای اینکه خودش بزرگ زاده بوده رفتارش بزرگ منش ولباس حکمفرمائی‌بر قامتش برازنده‌است.

این‌بودیك سلسله منطق‌های معکوس که‌آقای ف... السلطنه باحرارت تمام برای رفیق خودبیان می کرد وسعی داشت بااین سفسطه‌ها واین‌دلائل عجیب حقوق اکثریت هم‌میهنان خودجزیکعده پولدار وبی‌سوادرا زیر پای گذارده لگد مال‌کنند، بعقیده او چون مردم زحمت کش غالباً نجیب زاده نیستند، اساساً حق‌ترقی ونیل بمقامات عالیه‌را ندارند وچنانچه ازآنان‌هم دراثر زحمت ومرارت وخوردن دودچراغ راهی برای پیشرفت خودبازکنند چون جربزهٔ لازمه‌را ندارند، پس‌بدردکارنخواهند خورد، بعلاوه این‌آقاکه خود دراثریك سلسله پیش‌آمدهای مشکوك صاحب ثروت شده بود اعتقاد داشت‌که رعیت نبایستی راحت وآرام گذارده شود وشکم سیروبهبودی وضع

زندگانی آنهارا مضر میدانست وبر عکس آرزو می کرد که این طبقه دائماً درسختی بمانند تامبادا دراثر رفاه ودانائی زبان بازکنند و اسباب زحمت مالکینرا فراهم سازند.

خوشبختی ف... السلطنه در آنموقع این بود که مخاطب مناسبی برای گوش دادن بعقاید سخیف خود پیداکرده بود که بدون هیچگونه اظهار تعجب و اعتراضی گفته های اورا می‌شنید، چه مسلم بود که اگردرحضور مردم فهمیده ودانائی یك چنین مهملاتی‌را میبافت واین درفشانی‌هارا میکرد بی‌شك دچاراعتراض شدیدآنان میشد وحتماً فحشهای آبداری مانندا حمق ، بی‌حس، بی‌شرم درپاسخ تحویل میگرفت.

ساعت کلوب شش بعدازظهررا زد، دراین موقع پیشخدمتی واردشد و یکسر بطرف ف... السلطنه آمد وروی سینی پاکتی‌را تقدیم کرد. پدرمهین باتعجب تمام ازاینکه کی برای اوکاغذی به‌نشانی کلوب نوشته باعجله‌پاکت را برداشته ووقتی دید تلگرافی است وقید فوریت روی آن شده‌است یقین کردکه خبرورود خانم است،آنگاه ازخودپرسید: چراخانم تلگراف فوری فرستاده وباضافه چگونه تلگرافخانه توانسته‌است اورا درآنساعت‌پیداکند وچون پیشخدمت کلوب منتظرایستاده بودپس قبض‌را امضاءکرده وبلافاصله کیف‌خودرا درآورده‌ویك قران‌انعام معمولی‌را داد که‌بفراش تلگراف بدهد، چه میدانست خودداری ازپرداخت انعام به فراش تلگرافخانه امکان ندارد واین امرچنان عادی شده‌که دیگر میل واراده‌ٔ گیرندهٔ تلگراف نمی‌تواند تغییری دراین‌رویه بدهد وحتی‌اگرتلگراف واصله‌هم مشعربر خبرفوت یکی ازبستگان نزدیك وعزیزی‌باشد ویاعزل وانفصال ازخدمت‌را نیزاطلاع دهد بازگیرنده ازدادن این‌انعام نمیتواند سرباززند.

همینکه پیشخدمت باقبض وانعام بطرف دربرگشت ف... السلطنه خندان روی‌را به‌شاهزاده کرده گفت:

ـ اجازه میدهید به‌بینم خانم چه‌تلگراف میکند . یقین خیال‌کرده است ازدوری اوخیلی نگرانم. آنگاه قاه قاه خندید، سپس‌پاکت‌را بازکرد ودرمقابل چشمان خودنگاهداشت، شاهزاده‌که چشم بصورت او دوخته بود میدید رفیقش برای خواندن آن تلگراف‌که سه‌سطر بیشتر نداشت دقت‌زیادی بکارمیبرد ومثل این می‌ماندکه مطلب آنرا خوب نمی‌فهمد ناگهان رنگ پدرمهین تغییرکرد و سرخی زیادی درگونه هایش نمودارشد ورگهای گردنش بلند گردید وبی اختیار تلگراف از دستش افتاده باالکنت تمام به شاهزاده گفت:

- میدانید چه‌شده، میدانید چه‌شده، دخترم‌را ربوده‌اند!

شاهزاده که‌ازشنیدن‌این‌خبربنوبهٔ خودسخت یکه خورد باعجله‌تلگراف را ازروی زمین‌برداشته چنین‌خواند:

تهران خیابان... خیلی‌فوری.

حضرت‌آقای ف... السلطنه واقعهٔ ناگواری رخ داده، مهین خانم در کوشك نصرت مفقود عوض ایشان زن دیگری درکالسکه بود، آنزن هم در چاپارخانه قم فرارکرد، ژاندارمری اطلاع دادیم، تاحال نتیجه گرفته نشده خانم دچـار حمله، دکتر خوب هم‌اینجا نیست مراتب اطلاع منتظر دستور فوری هستیم.

کنیزشما فیروزه

شاهزاده لحظه‌ای بفکرفرورفت ونمیدانست چه‌بگوید، او هم ازاین پیش‌آمد مشوش شده‌بودچه می‌ترسید بـااین ترتیب موضوع وصلت مهین با پسرش ازبین‌برودودر نتیجه استفاده‌ای که درنظرداشت‌ازدارائی‌ف... السلطنه برای پرداخت قروض‌سنگین خودکندمیسر نگردد.

اما خبرربوده شدن مهین درف... السلطنه دو احسـاس خشم واندوه برانگیخته بود، زیراقلب پدری اوجریحه دارشده ودر همانحال بحس خود خواهیش صدمهٔ بزرگی واردساخته‌بود.

ف... السلطنه دخترش‌را بیش‌ازآنحد دوست میداشت‌که بتواندنسبت بیك چنین واقعه بی‌اعتنا بماند بخصوص که بااین پیش‌آمد تمام نقشه‌هائی‌را که اوبرای وکالت خود طرح‌کرده رویهم فرو میریخت وازآن می‌ترسیدکه دیگرشاهزاده حاضرنشود درکار وکالتش‌کمك کند و وسائل پیشرفت مقاصد جاه طلبی‌اورا فراهم سازدوباین‌جهت نمی‌توانست این پیش‌آمدرا بی‌اهمیت دانسته وسرسری بگیرد.

لحظه‌ای بین‌آندو بسکوت گذشت وکم‌کم قطرات عرق روی پیشـانی ف... السلطنه که متفکروحیران‌مانده نمایان گردید، پدرمهین‌دراین‌اندیشه بودکه این واقعه ساده پیش نیامده ومسلماً با دستیاری وکمك اشخاصی و احتمالا باموافقت خودمهین انجام گرفته است ومرتباً ازخود می‌پرسید: کی دراین‌کاردست‌داشته، کی‌دراین‌کاردست داشته؟! که‌ناگهان اسمی‌برروی‌زبانش آمده‌آهسته گفت:

- فرخ.

فصل بیست و دوم

فتح عشق

مهین‌را هنگامی در کوشك نصرت گذاردیم که چون خبر رسید اسب حاضراست وبه کالسکه می‌بندند ازجا برخاست وپیش از آنکه مادرش‌وفیروزه آماده شوند بجانب کالسکه رفت وبمادرش گفته بود درکالسکه خواهدنشست ومنتظر آنان خواهدشد.

درآنساعت ابرها دیگرتمامی صحنه آسمانرا پوشانده وتاریکی‌زیادی سراسربیابانرا فراگرفته بود چنانکه تشخیص شیئی‌ازچند قدمی‌هم بآسانی امکان نداشت.

همینکه مهین‌ازاطاق‌خارج‌شد وروی‌ایوان‌چاپارخانه آمدلحظه‌ای‌ایستاد وباخودمی‌اندیشید:

ـ اگراشتباهاً بکالسکه خودمان بروم‌که تمام‌نقشه‌ها بهم خواهد خورد پس باید بهر ترتیب باشد قبلاکالسکه هارا از یکدیگر خوب تمیزبدهم و یکسر بطرف‌کالسکه فرخ بروم تا وقت‌گم نشود وموجب سر وصدا و توجه دیگران نگردد.

قلب دختربیچاره درآن لحظه سخت می‌طپید، مهین میدانست بچه‌کار بزرگی دست میزند وچگونه می‌خواهد در مقابل خودرأیی ولجاجت پدر ایستادگی‌کرده وبوسیلهٔ فرار خودبه‌پدرش بفهماندکه اگربقیمت لطمه زدن بحیثیت وآبرویش‌هم باشد حاضرنیست شوهری‌را بپذیردکه دوستش نداردو پدر می‌خواهد باوتحمیل کند.

مهین فرخ‌را خوب می‌شناخت وباحساسات قلبی وصمیمانه پسرعمه‌اش آگاه بود واز اینکه سرنوشت خودرا بدست چنین محبوب شایسته می‌سپرد واهمه وهراسی نداشت و ازجانب اوهیچگونه مخاطره‌ای برای خود تصور نمی‌کرد.

درآن لحظه تنها نگرانی وناراحتی دختر برای مادرش بود، زیرا مهین اورا بسیار دوست میداشت وخوب میدانست‌که در این قضیه مادرش گناهی ندارد وجزآلتی دردست شوهرش نیست وچون بنظرمی‌آمد هنگامی

که مادرش متوجه نبودن او در کالسکه بشود بچه حال زاری خواهد افتاد وچه تشویش واضطرابی پیدا خواهد کرد قلبش فشرده می گردید وبا خود می گفت :

- بیچاره مادرم حتماً صدمه زیادخواهد دید وازغیبت من‌سخت نگران خواهد شد واشك فراوانی خواهد ریخت، ولی چه کنم گناه‌آن برمن نیست هرچه خواستم اورا باخود موافق کنم وباهرزبان‌که بااو درآمدم حاضرنشد نظر مرا بپذیرد وبا من همراهی کند و برعکس مانند پدرم اصرار داشت پسرشاهزاده‌راکه نمی‌شناسم وکمترین اطلاعی‌ازاخلاق‌ورفتارش ندارم بفرخ عزیزترجیح دهم.

همین‌لحظه دراثرشعله خفیف کبریتی‌که یکی ازسورچی‌ها برای آتش زدن چپق خود بکار میبرد برق روشنائی‌کوتاهی برخاست ودرنتیجه مهین توانست درچند قدمی خود دوکالسکه‌را به‌ببیندکه در فاصلهٔ پانزده ذرع در عقب یکدیگرتوقف‌کرده وچون‌درکنارکالسکه اول‌که درجهت قم‌ایستاده بود حسنقلی‌را دیدکه قسمتی‌ازاسبابهارا زیرپای سورچی جای میدهد، پس‌دیگر تأمل‌نکرده آهسته‌آهسته بدون‌آنکه صدائی‌بلند شودیکسربطرف‌کالسکه دوم رفت وهمینکه نزدیك‌آن رسید احساس کرد دودست قوی‌که ازدرون‌کالسکه بیرون‌آمده بوداورا اززمین بلندکرد ودرمیان‌کالسکه قرارداد. آنگاه مهین که‌گوئی قلبش دیگربکلی ازکارافتاده بوددرآنحال نیم ازخودرفته صدای گرم فرخ‌را شناخت‌که بامهربانی‌تمام در گوشش زمزمه میکند:

- مهین.. مهین عزیزم، حقیقت این‌است‌که من ایندرجه شجاعت‌را از توانتظارنداشتم وارین‌اندازه خوشبختی‌را برای خودامید وارنبودم. مهین، مهین‌چگونه ازتوتشکرکنم.

مهین‌که هنوز قلبش بشدت می‌طپیدوصدای ضربان‌آن بخوبی شنیده می‌شد باصدای گرفته‌ای‌که اضطراب وتشویش زیاد درونی اورا حکایت می-کرد گفت :

- فرخ حالاموقع این‌حرفها نیست هرچه زودترازاینجادورشویم.

امافرخ که‌دست‌اورادردست گرفته‌بوددرصدد آرام ساختن‌محبوبه‌برآمده اظهارداشت :

- حرکت‌ما قبل‌ازآنهاصلاح نیست وممکن‌است اسباب‌توجه‌بشود.

دیگرمهین چیزی نگفت وبفکرعمیقی‌فرورفت. چند دقیقه‌بعدکه‌شاید مانند چند ماه برای مهین گذشت، ملك تاج‌خانم وفیروزه هم‌به‌کالسکه خود سوارشدند وبسمت قم حرکت‌کردند ،آنگاه جوادهم کـه پهلوی‌کالسکه فرخ

ایستاده بود باچابکی ببالاجست ودرکنارسورچی قرار گرفت. این کالسکه‌هم درجهت مخالف یعنی‌بسوی تهران براه‌افتاد.

هنوزکالسکه چندصد قدم از کوشك نصرت دورنشده بودکه فرخ در تاریکی‌شب قطرات‌اشك مهین‌را روی دست خود احساس کرد. دختر که تا آنموقع براعصاب خویش مستولی‌شده وباکمال شجاعت دستورهای محبوب عزیزرا اجراکرد وحاضرشده بودبافرارخود میزان علاقه‌اش‌را بفرخ نشان دهد ونگرانی‌واضطراب بیحد ومسلم مادرش‌را بهیچ شمرددیگرطاقت نیاورده بودوبی‌اختیار گریستن‌آغاز کرده وازبخت خودمی‌نالیدکه برای بودن با محبوبش‌میبایستی بیك چنین‌کارسخت وپرماجرائی‌دست زند.

قلب فرخ بدیدن اشکها وناله‌های مهین فشرده شد، زیرا با آنهمه علاقه به‌محبوبه چگونه تأثرودلتنگی‌اش‌را می‌توانست به‌بیند، پس‌دست های لطیف مهین‌را دردست گرفته ودرحالی‌که پی‌درپی‌لبهای گرم خودرا باآن آشنامیساخت بامهربانی‌تمام تکرارمی کرد:

- مهین عزیزم. گریه برای چه وتشویش ونگرانی توازچیست ؟ چرا میخواهی‌قلب مرا بیازاری، گریه مکن‌که تحمل دیدن‌آنرا ندارم ، اگراز بابت مادرت نگرانی‌مطمئن‌باش دراولین فرصت‌اورا ازسلامتی‌تو آگاه‌خواهم کرد واوبزودی مطلع خواهدشدکه تودرمکان امنی‌هستی و هم‌چنین خواهد دانست چنانچه اجازهٔ عروسی‌تورا بامن ازپدرت بگیرد بیدرنگ به دیدار دخترش نائل‌خواهد شد .

هرچند این بیانات فرخ با صداقت تمام و در نهایت صمیمیت گفته می‌شد، ولی نگرانی وتشویش مهین‌را ازمیان نمی‌برد وبه‌آلام درونی‌دختر تسکینی نمیدادسیل‌اشکها قطع‌نمی گردید وشنیده می‌شد مهین آهسته‌آهسته می‌نالد ومی گوید :

- مادرم بیچاره است، مادرم بدبخت‌است، مادرم‌جاهل است. ولی او تقصیری ندارداز آن می‌ترسم که ازاین پیش‌آمد صدمهٔ‌بزرگی بخورد وطاقت تحمل دوری مرانیاوردوخدای نخواسته تلف‌شود.

آنگاه روی‌را به‌فرخ‌کرده وباالحاح وتضرع گفت:

- بیافرخ بر گردیم وبه‌قم برویم مادرم‌را درآنجا خواهیم دید، هردو باهم روی دست وپایش خواهیم افتاد وازو درخواست خواهیم کرد بعروسی ما رضایت دهد وهمانجاکار انجام گیرد و بعد پدرم‌را هم بهرطریق باشد راضی سازد.

فرخ بین دواحساس گرفتار شده بود، اوعمه‌اش‌را خوب می‌شناخت و

به‌اخلاق وروحیات مادرمهین آشنا بود ویقین داشت که این‌طرح عملی نیست ؛ اما چه کند که مهین‌را بسیاردوست میداشت وبیش ازهرچیز رضـایت اورا می‌خواست وهرگزحاضر نبود حال زارومشوش دخترعمه‌اش‌را به‌بیند و هر لحظه قلبش بیشترفشرده میشد.

اشکهای مهین که مانند قطرات باران ملایمی منظماً برروی دست های جوان میریخت اعصاب فرخ‌را درمعرض امتحان سختی قرارداده بود ، حال خودرا نمی‌فهمید همینقدراحساس می کرد نزدیکست که یکباره قلبش‌ازسینه بیرون جهد وچون گریه وزاری مهین قطع نمیشد و دلداریهائی که فرخ باو میداد مؤثرواقع نمی گردید ودخترمرتباً درباره برگشتن‌قم اصرارمی‌کرد ناگهان دیگر فرخ طاقت دیدن حال زار محبوبه‌را نیاورد پس بی اختیار مشت سختی بدیوارکالسکه در پشت محل نشیمن سورچی زد. بصدا و تکان این ضربه شدید سورچی وجواد درجای خود جستند وهمـاندم جواد صدای فرخ‌را شنید که باتشدد تمام بسورچی دستورایست میدهد. لحظهٔ بعدکالسکه ایستاد، آنگاه فرخ‌روی‌رابه‌مهین‌کرده بالحنی که‌از آن بوی دلتنگی وملامت برمیخاست گفت:

- مهین گریه مکن، من‌اشکهای تورا نمی‌توانم به‌بینم. اگر دست از گریستن برنداری وآرام‌نگیری حاضرم همین‌جا خودراازقید زندگی‌خلاص کنم تاتوهم بتوانی باآسودگی خیال‌نزدپدرومادرت برگشته وبنامزدمتمول وصاحب عنوانی‌که برایت درنظرگرفته‌اند شوهرکنی.

وچون گریستن مهین باین گفته‌های فرخ شدید ترشد وهق هق‌کنان دست محبوب‌را دردست خودباعصبانیت میفشرد، فرخ‌دیگرازخودبیخودترشد این‌بارباتشدد تمام گفت:

- مهین گریه‌مکن، هرچه‌میل‌واراده تواست‌همان‌خواهدشد، همین‌ساعت برمی‌گردیم وبزودی تودرآغوش مادرت خواهی بود ، منهم قول میدهم که دیگرمزاحم تونشوم وهرگزدرسرراهت نیایم، چنانچه‌لازم باشد سال‌ها در گوشه‌ای‌ازبیابان بسرخواهم بردوبهیچ بهانه‌آرامش وراحتی‌تورا حتی‌برای دقیقه‌ای بهم‌نخواهم‌زد.

این بیان‌آمرانه وگفته های صادقانه فرخ اثرخودرا بخشید .گریهٔ دخترقطع‌شد. ولی‌چنان جمله‌های سخت وملامت‌آمیزفرخ روح‌مهین‌راآشفته وپریشان ساخته واورا ازخودبیخودکرده بودکه دیگریارائی ادای‌کلمه‌ای‌را هم نداشت، فرخ‌هم سکوت مهین‌را دلیل‌رغبت اوبه‌برگشتن دانست پس‌دیگر

تأمل نکرده در کالسکه‌را باز کردو بپائین‌جست و بسورچی که در انتظار دستور بود گفت به‌کوشك نصرت بر گردد .

دستور فرخ سورچی و بخصوص جوادرا متعجب ساخت و چون نایب چاپارخانه بسورچی توصیه‌کرده بوداوامر فرخ‌راکه دوست رئیس‌اداره‌است اطاعت‌کند. پس بدون معطلی دهانه اسب‌هارا بر گردانده می‌خواست‌کالسکه را درجهت قم بیاوردکه همان لحظه چشمان فرخ‌که هنوز در وسط بیابان متفکرومغموم ایستاده بود در آن تاریکی‌شب مهین‌را دید که روی‌پله‌کالسکه آمده ودر حالی‌که سررا میان دودست داشت باصدای ظریف و گرفته خود می گوید :

- فرخ چه میکنی ،کجا میروی، قول میدهم دیگر گریه‌نکنم ، هرجا میل‌تواست برویم.

فرخ که بی‌اندازه متـأثرودرعین حال عصبانی بودابتدا بگفته مهین توجهی نکرد بسورچی کـه اینك‌کالسکه‌را درجهت قم نگاهداشته بوددستور جدیدی نمیدادآنگاه باردیگرصدای‌ظریف مهین‌بلندشد و فرخ که‌مات‌ومبهوت ایستاده بودشنید:

- فرخ حرف مرا گوش نمیکنی ، پس معلوم میشود دیگر مرا دوست نمیداری !

صدای شیرین مهین‌این بـارکارخودراکرد، خشم فرخ فرونشست، ولی هنوز حیران وسر گردان مانده بود وخاطرهٔ حال‌زارمهین درکالسکه ازیادش نمیرفت ونمیدانست چه باید بکند. سرزنش محبوبه وتردیدی‌که درعشق او کرده برایش بسی‌دشوار بودوچون مهین‌همچنان ساکت‌ایستاده بودوتصمیم‌اورا انتظارمی‌کشید دیگرسرپیچی ازخواستهٔ محبوبه‌را جایزنشمرده وبی‌اختیـار بسورچی دستورداد‌که بتهران‌برود.

چه افکاری درآن فاصله کوتاه که فرخ ازکالسکه بیرون جست ومهین روی پله‌آمد در مغز دختر گذاشته بود فهمیدنش مشکل نبـود، مهین هم مانند همه عشاق در این لحظات باریك به پند هـای الهه عشق گوش فرا داده بود :

مهین‌مادرش‌را دوست میداشت، ولی‌میدید ازفرخ‌بهیچ‌قیمتی‌نمی‌تواند دست بردارد.

اودل خودراانباشته ازمهرفراوان مادراحساس میکرد، امـارشته‌های علاقه‌اش‌بفرخ محکم‌تر بنظرش‌میآمد.

آن رابطهٔ طبیعی وعلقهٔ مادر وفرزندی بودواین عشق‌سوزان ونیروی طبیعی‌تمایل جنسی‌را در برداشت.

البته درصورت اجبارسالهاهم ممکن‌بود درنزدمادر بماند وازمحبت‌بی‌شائبه‌اش برخوردارشود، ولی‌زندگی بافرخ که انجام‌هزاران آرزوهای‌خوش وشیرین‌را باونوید میدادچیزدیگری بود.

مهین میدانست‌که قلب‌مادرش‌ازدوری اوآزرده خواهدشد، ولی‌چه‌کند که یقین‌داشت دل‌محبوبه ازجدائی اوشکسته‌تروسوخته‌خواهد ماند.

برای مادرش‌زندگی‌بدون دختربیشك ناگوارمیشد، امافرخ با دوری ازمحبوب عزیزقادر بادامه حیات‌نبود.

پس چه‌کند وچه تصمیمی بگیردفرخ‌را رها سازد وخودرا درآغوش مادربیافکند یامادررا کنار گذارد و ماندن بایارومحبوبش‌را برگزیند.

مهین یقین داشت‌که جمع‌بین‌آن دودرآنوقت امکان ندارد زیراهرگز فرخ راضی نمیشدکه باتفاق اونزدمادرش بروودبرای جلب رضایت عمه‌اش زاری و درخواست‌کند بعلاوه معلوم هم نبود عاقبت مادرش فرخ‌را چون دامادی بپذیرد.

وقت بسرعت میگذشت دقایق بلکه ثانیه‌ها قیمت پیداکرده، الان‌بود که سورچی شلاق‌را بگردن اسبهاآشنا می‌ساخت وکالسکه درجهت‌قم‌بحرکت درمیآمد، پس دختر‌تصمیم خودرا گرفت وبا وجود ضعف زیادی‌که دراثر گریه‌ها باودست داده‌بود ازجای برخاست وپای‌را روی پله‌کالسکه گذارد.

آنگاه گوئی تمام نیروی خودرا متمرکزساخته ودراین جملات تصمیمش‌را به محبوب خوداعلام کرده‌بود:

- فرخ چه میکنی، کجامیروی، مطمئن‌باش من‌دیگر گریه نخواهم‌کرد وهرجامیل‌توست میرویم.

فرخ‌کم کم‌آرام شده وگرفتگی قلبش تخفیف پیدا کرده و اینك در کنارمحبوبه نشسته‌بود، مهین‌هم برای‌اینکه‌قلب پسرعمه‌اش‌را آزرده‌نکند گریه را قطع وساکت وآرام درگوشه جای گرفته‌بود. فرخ‌سکوت اورا محترم میشمرد ودردریای افکارگوناگون خودمستغرق شده ودرباب این‌پیش‌آمد و آتیه خودشان فکرمینمود.

بالاخره پس‌ازنیم‌ساعتی مهین‌سکوت‌را برهم‌زده پرسید:

- توقول‌دادی هرچه زودترخبرسلامتی‌مرا بمادرم بدهی، میخواستم بدانم ازکجاوبچه وسیله‌اورا مطلع‌خواهی‌ساخت. زود، زودبگو.

فرخ‌که مهین‌راآرامترديد روی‌را بجانب محبوبه برگرداند و در

حالی که دست های مهین‌را برلبـان خود نزدیك کرده وپی درپی می بوسید می گفت :

- مهین نمیدانی چقدرخوشبختم ازاینکه توراکنارخودمی بینم، گوئی‌در خواب هستم وبراستی نمی‌توانم این‌خوشبختی‌را باورکنم.

آنگاه اضافه‌کرد:

- البته عزیزم همانطوری که وعده دادم باولین منزل‌که رسیدیم با خط خودت نامه‌ای برای مادرت خواهی‌نوشت وباو خواهی فهمـاندکه اگر ناچاربیك چنین‌کاری شدی گناه بر گردن خودآنهاست که لجاجت و سماجت کرده نخواستند بعروسی تووحن رضـایت بدهند وحالاهم چنـانچه اطمینان بدهندکه دیگر اشـکالی درامر ازدواج ما نخواهندکرد بزودی بدیدار تو خواهند رسید.

من‌کاغذرا به‌نائب چاپارخانه میدهم وازاوخواهم خواست‌هرچه زودتر بقم بفرستد وبدست مادرت برساند.

مهین دیگرچیزی نگفت ودوباره دردریای افکارخودغوطه‌ورشد، فرخ هم که دست‌های اوراهنوزدردست داشت ساکت مانده ودرآن‌میان گاه‌گاه دو لب خودرابرآن دست‌های ظریف آشنامیساخت.

نزدیك ساعت دوبعد ازنصف شب‌بقلعه محمد علی‌خان رسیدند ، ابتدا فرخ ازکالسکه پائین‌جست‌آنگاه زیربازوی مهین‌راگرفت تا ازکالسکه پائین بیاید، سپس بطرف‌اطاق راهدارخانه رفتند برحسب اتفاق همان اطاقی بود که شب پیش مهین بامادرش درآنجا شام خورده بود. بورودباطاق حال مهین دوباره تغییر کرده خاطره گذشته درپیش چشمش‌مجسم شد، بیادمادر قطرات اشك درچشمانش حلقه‌زد. امابرای اینکه فرخ‌راآزرده خاطرنکندخودداری وبلکه تبسمی‌هم بر گوشهٔ‌لب‌های ظریف‌آورد، چندد‌قیقه‌بعد جوادقلم‌ودواتی راکه ازنائب چاپار گرفته بوددرپیش‌مهین گذارد، دخترهم‌قلم درست گرفته نامه زیررابرای مادرنوشت:

مادر عزیزم تصدق وجود مبارکت شوم، وقتی این‌نامه بشمامیرسدمن فرسنگها دورازمادرعزیزم درمکانی می‌باشم‌که خودهم فعلا ازچگـونگی‌آن خبرندارم، ولی‌مطمئن‌باشید قلبم‌ازشما دور نشده‌است وهرلحظه بیادآن مادر عزیزبوده وقیافه مهربانتان‌رادرپیش چشم میاورم وبی‌اختیاربه‌بخت بدخود نفرین می کنم.

مادرجان من‌خوب میدانم که بااین رفتارم صدمه سختی‌بشما زده‌ام ، اما بدبختانه راه دیگری نبودوچاره‌ای جزچنین‌کاری نداشتم. زیرا بااینکه

صریحاً نارضایتی خودرا نسبت به قبول شوهری که شماوپدرم نه‌طبق دلخواه من بلکه به‌میل ورأی خودتان برایم درنظر گرفته بودید باطلاع‌تان رساندم وبهرزبان وبیان که ممکن‌بود هردوشمارا بنتایج وخیم چنین تصمیمی متوجه ساختم افسوس که بهیچوجه حاضر نشدید رأی ومیل‌مرا درباره همسر آتیه‌ام درنظر بگیرید وبلکه اصرارورزیدید بهروسیله‌که باشد هرچه زودتر مرا در قید اسارت مردی درآورید که ذره‌ای علاقه باودردل خوداحساس نمی‌کنم، البته اگرمن‌هم دختری بی‌فکر بودم وامرمهم‌ازدواج‌را سطحی گرفته ومانند خیلی‌ازهم‌جنسان خودبدون مطالعه دست اولین‌درخواست کننده‌را می‌پذیرفتم وخوشبختی ویابدبختی خودرا نتیجهٔ تقدیرمیدانستم برای خودبینی وجلب محبت بیشتر‌شماهم‌بود مسلماً ازاطاعت بخواسته واراده‌تان سرپیچی‌نمیکردم وهرکس‌راکه شما توصیه می‌کردید بشوهری می‌پذیرفتم . ولی‌چه‌کنم که بدبختانه‌یاخوشبختانه من‌ازامرمهم ازدواج‌فقط تشریفات وجشن‌عقدوعروسی را نمی‌بینم خوشی‌های ظاهری وبیدوام چند روزاولیه چشم‌مرا پر نکرده و فریب آن‌را نمی‌خورم . من‌عروسی‌را مقدمه یکدوران جدید و شاید طولانی اززندگی باسعادتی درکنار شوهری که قلبم برگزیند میدانم شاید بگوئید من‌خیلی‌مشکل‌پسندهستم وتقاضایم زیاداست. چه‌کنم این تقصیرمن‌نیست مرا اینطوربارآورده درهرحال چون بااین ساختمان فکری اطاعت‌کورکورانه اوامرشما دراین‌کارخطیر ازعهده‌ام خارج‌بود ناچاربشما وپدرم مخالفت خود را رسماً اعلام داشتم. اماشما مأیوس‌نشدید وخواستید بوسائل دیگر دست بزنید، ولی‌منهم‌نا‌امید نشدم وبرای سرپیچی‌ازاین‌فرمان شماکه‌آتیهٔ‌تاریکی را برایم دربرداشت ازراه دیگرواردشدم، شمابفکرافتادید مرا بقم ببرید تا اوراکه‌قلب من‌انتخاب‌کرده فراموش‌کنم وبعد جبراً مرابپذیرفتن‌آندیگری که شما اختیارکرده‌بودید وادارسازید، منهم‌ازاوخواستم راهی‌برای‌واژگون کردن‌این‌نقشهٔ شماپیش‌پای من‌بگذارد. اکنون شاید متوجه شده‌ایداستبداد زیادآنهم درباره دختری‌که تنها اولادشماست وبحق تأمین سعادت آتیه‌اش بایستی ازهرچیز بیشترمنظور نظرشماباشد چه‌زیانهائی‌دارد.

مادرجان اینک من وفرخ درهوای‌آزادی زیست می‌کنیم اومرا دوست داردوتمام‌سعی‌وکوشش‌اودراین‌است که موجبات‌خشنودی‌مرا فراهم‌کند،من‌هم باوعلاقه‌مندم وقصد دارم تاآنجاکه بتوانم وسائل‌آسایش‌وراحتی‌اورا‌آماده سازم، اوجزمیل من چیزی نمی‌خواهد من‌هم بغیرازارادهٔ اواراده‌ٔ دیگری ندارم ، اوسعادت مرا خواهان است، من‌هم‌خوشی‌اورا خواستارم. مادرعزیزم میدانم‌که غیبت من‌درشما بسی‌تأثیرخواهدکرد وازاین پیش‌آمد رنج‌فراوانی

خواهید کشید ویقین‌دارم لعن و نفرین زیـادی هم نثارمن خواهید کرد، ولی گله ندارم وحق‌را بشما میدهم زیرا مادرعزیزم شما دراین قضیـه درواقع بیچاره و بی گناه میباشیدچه اگرپدرم اصرار نداشت که مرابشاهزاده بدهد واین‌فکر باطل‌را برشما تحمیل نمیکرد دیگرآن مادر عزیزهم این اندازه برای عملی‌ساختن این‌نقشهٔشوم پافشاری نمی‌نمود پس‌اگر حالامتوجه خبط وخطای‌خودشده‌اید ومیل‌داریدمدت‌این‌جدائی ودوری مازیادبطول نیانجامد واگرمی‌خواهید درزندگانی خوش‌وباسعادت من‌وفرخ بتوانید هرچه زودتر شرکت کنید سعی نمـائید پدرم را حـاضر سازیدکه بازدواج من و فرخ رضایت‌دهد زیرا دیدارمافقط منوط باین‌امراست وتنها درصورتی‌که موافقت خودرا باعروسی‌مااعلام داشتیدمرا دوباره‌درزیرپای خودخواهیددید والاچه کنم‌که برخلاف میل باطنی باید بشمااطلاع‌دهم شاید دیگرملاقات مابزودی دست ندهد.

ازشماتمنی دارم وضع‌مرا دقیقاً درنظربیاوریدآنگاه تصمیم بگیرید، فراموش‌کنید فرخ پسردائی‌من‌است وازثروت ومال بهره نداردبلکه رفتار وکردار ومحاسن بیشماردیگراورا پیش‌چشم بیاورید وبدانیدکه اومحبوب من، روح‌من، جان‌من وبالاخره شوهرآتیهٔ من‌میباشد.

آنکه شماراهمیشه دوست داشته ومحترم میشمارد کنیزتان‌مهین.

بعد ازآنکه مهین کاغذرا یکباردیگرخواند درپاکت گذارد وازفرخ خواست بهروسیله ممکن‌است‌آنرا به‌قم نزدمـادرش بفرستد، فرخ هم فوراً نائب چاپارخانه‌را صدا کرد باودستورداد نامه‌را دست‌بدست بقم‌برساند.

اتفاقـاً ربع ساعت بعد دستگاهی ازطهران رسید ، نائب هم‌کاغذ را بسورچی داد که در کوشك به سورچی بعدی بدهد وهمینطور دست‌بدست‌بقم برسانند .

چند دقیقه بعدکالسکه حاضرشد وبطرف تهران حرکت‌کردند. سورچی که وعده انعام خوبی باوداده شده بودشلاق‌را ببدن اسبهاآشناکرد وبا این ترتیب تاسه ساعت دیگربه‌حسن‌آباد درهشت فرسخی تهران میرسیدند. بعد ازنوشتن این‌نامه حال‌مهین صورت دیگری پیداکرد گوئی باارسال‌آن‌بمادر واتمـام حجتی که‌کرده بودبارسنگینی ازقلبش برداشته شده ، مهین دیگر مهین ساعت پیش‌نبود، نه‌تنها گریه‌اش قطع‌شده بلکه گاهگاه تبسم‌شیرینی‌هم درکنارلبهای ظریفش هویدا می گردید. فرخ از دیدن تبسم محبوبه سخت مسروربود وهردم خودرا بمهین نزدیکترمی‌ساخت ، دودلداده دست هـای یکدیگررا بامیل وعلاقهٔ زیـادی می‌فشردند و گاهگاه صورت هایشای بهم

نزدیك می گردید ودر فضای کوچك کالسکه صدای بوسه های آبداری طنین اندازمیشد.

فرخ ازشدت شعف دیگرخودرا نمی‌شناخت او به بزرگترین آرزوهایش رسیده بود، مهین عزیزش‌راکه برای خاطراوحاضر شده بودتاآنسردنیا هم بااوباشد درکنارخود میدید، درآن فضای تنگ کالسکه هیچکس دیگرمزاحم آن عاشق نبودوهیچگونه نگاه ملامت آمیزغیری آندورا ازحرکات شیرین باز نمیداشت، مهین‌هم باقیافه خوش‌وخندان خودمکرربفرخ میگفت:

- حتم‌دارم مادرم فوراً وقایع‌را به‌پدرم خبرخواهد داد وبرای دیدن من‌هم شده‌باشد ازاوخواهد خواست باعروسی‌ما موافقت‌کند، پدرم هم چون مرا دوست دارد مسلماً دیگرسختی نخواهد کرد ورضایت باین امر خواهد داد.

آنوقت دردنباله بیاناتش‌بخوشی خودشان درآنساعت میبالید.

- فرخ، فرخ. من و تو خوشبختیم، همدیگررا دوست داریم، آتیهٔ درخشانی درپیش داریم.

وگاه بی‌اختیارازشدت خوشحالی‌دست میزد.

فرخ‌هم درآن‌میان برای مهین‌نقشه‌های خودراشرح‌میداد :

- مایکسر بشمیران میرویم ودریکی ازدهات‌آن‌که دور ازجاده ونظر مردم است درخانهٔ دهاتی‌که میشناسم منزل خواهیم‌کرد، هوای آنجا دراین فصل بسیارمطبوع است، من وتو نه تنها ازهوای لطیف برخوردار میشویم، بلکه مدتی‌هم بامردمان دهات‌که ازحیث اخلاق ونیکی‌فطرت براهالی‌شهر بسیاررجحان دارند معاشر و محشورخواهیم‌بود واگرتومایل باشی ازآنجا هم‌نامه‌ای‌برای پدرت خواهی‌نوشت وانشاءالله‌همینکه خبررضایت‌پدر ومادرت برسد باهم‌بشهرمراجعت خواهیم‌کرد.

این بودیك سلسله افکارخوش وشیرین وباصطلاح فرانسویها خوابهای طلائی‌که آندوعاشق ومعشوق بی‌خبرازهمه‌جا میدیدند ودرآنساعت‌بهیچ وجه بفکرآنها نمیآمدکه دست غدارروزگارچه اندازه دربرهم زدن و واژگون کردن یك زندگانی‌خوش وباسعادت‌نیرومند بوده ومهارت دارد.

مقارن ساعت پنج ونیم بعدازنصف شب بحسن‌آبادرسیدند، هواکم‌کم روشن میشد، رنگ مهین درآن نیم‌تاریکی خیلی‌سفید وپریده بنظرمی‌آمد، چشمانش براثرگریه‌های چندساعت قبل‌هنوزکمی‌سرخ‌بود. فرخ توقف‌را جائز ندانست وچون مهین‌هم مطیع‌میل او بود، پس‌فوراً ازنائب چاپارخانه که دیروزآنهارا دیده وازسفارشنامه‌ها اطلاع‌داشت اسب خواست، سه ساعت

بعد بدون حادثه بکهریزك رسیدند، درآنجا هم توقفی نکرده درحدود ظهر بشاهزاده عبدالعظیم نزدیك شدند، پیش‌ازآنکه کالسکه‌وارد قصبه گردد فرخ بسورچی امرتوقف داد، سپس هرسه نفرازکالسکه پیاده شدند. بعد ازآنکه فرخ انعام خوبی بسورچی داد ازکوچه های پشت صحن داخل حیاط مقبره شاه گردیدند ویکسربطرف بازاررفته وپس‌ازعبور ازبازار و خیابان به‌گار ماشین رسیدند.

اتفاقاً موقع حرکت ترن بود، فرخ وجوادبقسمت مردانه رفته بلیط گرفتند، مهین‌هم که روی خودراسخت بسته بوددرقسمت مخصوص‌زنانه داخل شده بلیط گرفت، نیم ساعت بعد ماشین بشهررسید ومسافرین معدودآن‌که شاید درحدود سی نفربود درانتهای جنوبی‌تهران درمحلهٔ موسوم به‌محمدیه متفرق شدند، فرخ‌هم‌فوراً جوادرابجستجوی دو درشکه‌کرایه فرستاد ، در این‌ساعت‌آن محله‌خیلی‌خلوت بودجوادهم‌قدری دوررفته ودرشکه‌های کرایهٔ شمارهٔ ۱۳ وشمارهٔ ۳۰۱ را که ایستاده و درشکه چی‌های‌آنها درقهوه خانهٔ مقابل مشغول صرف چای وکشیدن چپق بودند صداکرد و مهین در درشکهٔ ۱۳ و فرخ و جواد در درشکهٔ ۳۰۱ قرار گرفتند وآنگاه فرخ بدرشکه ـ چی‌ها گفت : یکسرباوین بروید .

فصل بیست وسوم

فقط یك شب

اوین دهکده کوچکی است در شمیران‌که در شمال غربی‌تهران واقع شده‌است این قریه از تجریش وسایردهات دیگرشمیران دورافتاده و رود ـ خانهٔ‌کوچکی میان‌آن ازشمال بجنوب جاریست که مانند اکثررودخانه‌های سیلابی‌فقط درسال هائی‌که برف زیاد درزمستان برکوهها افتاده باشد تا اواخرتابستان‌آب دارد خانه‌های اهالی ده نیزنظیر سایر خانه های دهات ییلاقی ایران همه دارای دیوارهای‌کوتاه میباشد وبنای غالب‌آنها ازدو یا سه‌اطاق‌کوچك‌کاه‌گلی است و بیشتر خانه‌ها درکنارتپه مشرف بررودخانه

ساخته شده ، هوای اوین در تابستان بسیار لطیف است و باغهای زیادی که در دو طرف رودخانه واقع شده بی اندازه این قریه را مصفا و دلکش نموده این باغها که درمسافتی بطول چند کیلومتر امتداد دارد و درختان انبوه آنها سر بآسمان کشیده بسان جنگلهای کوچك وقشنگی در کنار رودخانه جلوه می کند.

فرخ اوین را از این نظر انتخاب کرده بود که چون این قریه کنار افتاده و دور از تجریش مرکز شمیران بود اهالی شهر کمتر به آنجا میآمدند بعلاوه در آن دهکده آشنائی هم داشت که سال پیش دو سه هفته در باغچه او اقامت گزیده بود .

این باغچه در طرف غربی رودخانه واقع بود و بنای کوچك دهاتی مرکب از سه اطاق داشت در جلوی این عمارت محقر باغچه کم عرضی قرار گرفته که در فاصله ده دوازده متر به باغچه دیگری که در سطح پائین تری واقع بود منتهی میگردید و آن باغچه هم بنوبه خود به باغچه دیگری که در سطح پست تر بود میرسید و همینطور چندین بار این باغچه ها بصورت پلکان عریضی مرتباً پائین میرفت تا آخرین آن که بکنار رودخانه محدود میگردید.

درختان گوناگونی که بدون ترتیب درمیان این باغچه ها سر بآسمان کشیده وعلفهای وحشی سبزی که سطح زمین آنرا پوشانیده در این فصل لطافت خاصی داشت و جملگی بزیبائی ومنظره طبیعی این منزل محقر دهاتی بسی افزوده بود .

قریب دو ساعت بعد از حرکت از شهر درشکه ها پس از گذشتن از یوسف آباد و ونك به ابتدای اوین رسیدند. فرخ کرایه را پرداخت وانعام شایانی هم بدرشکه چی ها داد وضمناً بآنها سپرد چنانچه درمراجعت بین راه یا در شهر کسی از آنان سؤالی کند چیزی راجع باین مسافرت و مسافرین نگویند ، درشکه چی ها هم که سخت ممنون وشکر گزار سخاوت او بودند باحرارت تمام وعدهٔ آنرا دادند .

سپس فرخ بجواد دستور داد مختصر اسبابی که همراه داشتند بردارد و هرسه بسوی خانهٔ دهاتی که در انتهای شمالی قریه واقع بود روانه شدند.

ربع ساعت بعد آنجا رسیدند چون آنروز روز تعطیل نبود و اهالی شهر آنجا نیامده بودند کوچه های اوین خلوت بود و بهمین علت درراه با عابرین زیادی برخورد نکردند.

ازحسن اتفاق صاحب خانه درمنزل بود وهمینکه فرخ را دید شناخت وسلام گرمی کرد وجوان وهمراهانش را بورود بباغ دعوت کرد.

مسافرین هم بدون تأمل وارد باغچه شده ویکسر بطرف عمارت رفتند

وباولین اطاق که یك درودو دریچه کوچك درطرفین آن بشکل طاقچه بود وهمه روی به باغچه ورودخانه بازمیشد داخل گردیدند . اطاق کوچکی بودوابعاد آن بیش ازسه چهارذرع نمیشد، دیوارهایش برخلاف سایراطاقهای دهاتی باگچ سفید شده ودرروی دوطاقچهٔ آن دوچراغ ازچینی بدل برنگ آبی قرار داشت و گلیم قرمزرنگ کهنه‌ای زمین آنرا فرش کرده بود.

جواد اسبابهارا در گوشهٔ اطاق گذارد وخودخارج شد . فرخ هم پس از آنکه مهین‌را دعوت به‌نشستن واستراحت نمود رویرا به‌صاحب خانه کردکه درعقب سرآنها تا نزدیك در اطاق آمده وهنوز در درگاه نیم‌پهلو روبفرخ ایستاده بود:

- عموکریم من‌میخواهم چندی دراین باغچهٔ شمابمانم ولی میل دارم کسی‌ازبودن من‌دراینجامطلع نشود.

عموکریم تبسم‌پرمعنائی کرده اظهارداشت:

- آقا این منزل متعلق بخودتان است تـا هروقت میل دارید تشریف داشته باشید، من وزنم درخدمتگزاری حاضریم وآنچه‌لازم داشته باشید واز دست ما برآید بامنت برایتان تهیه می کنیم ومطمئن‌باشید هماطوری که‌میل دارید نخواهیم گذاردکسی‌مطلع‌شود.

فرخ که عموکریم‌را میشناخت و باخلاق ورفتار اوازسال پیش سابقه پیداکرده بوددیگرچیزی نگفت‌وازوخواست پیش‌ازهرچیزچائی گرمی‌تهیه‌کند تا رفع خستگی‌شان بشود.

همینکه عموکریم ازدراطاق دورشد وبطرف باغچه رفت ، مهین که تا آن موقع‌سخت روی خودراگرفته بودنقاب‌را بکناری انداخت ورخ‌زیبایش دروسط آن چادرسیاه چون‌ماه درخشانی ازمیان ابرهای تیره‌پدیدار گردید فرخ بی‌اختیارلحظه‌ای غرق تماشای چهرهٔ دلکش وجذاب محبوبه ماند و چون مهین‌را سخت متفکروساکت میدید برای تسکین خـاطر دخترعمه‌اش ومشغول داشتن اوشروع به صحبت کرده پی‌درپی‌باواطمینان میداد:

- مهین عزیزم مشوش مباش، من همه چیزراپیش بینی کرده‌ام، اخبار سلامتی تورا مرتباً برای پدر ومادرت خواهم فرستاد وماآنقدر دراین قریه خواهیم ماند تاآنهارضایت بازدواج‌ما بدهند، البته روزهای جمعه‌ویکشنبه که اهالی شهراینجا می‌آیند ازمنزل خارج‌نخواهیم شد، ولی سایرروزهـا مخصوصاً شب‌های ماهتاب به‌گردش خواهیم پرداخت واز مناظر طبیعی این قریه وهوای لطیفش برخوردارشده زندگی خوش‌وشیرینی‌را دورازهمه‌اغیار خواهیم گذراند.

مهین باقیافه وچشمان بی‌حرکت به گفته های فرخ گوش میداد وبا اینکه ازظاهرش چنان برمی‌آمدکه تمام دقتش متوجه بیانات جوان‌است ، ولی درحقیقت مجدداً آرامش باطنی‌را ازدست داده بودودراعماق قلبش بار سنگینی ازهم وغم احساس می‌کرد، مهین متوجه وضعیت سخت وناگوارخود بود، اومیدانست که‌درجامعهٔ امروزی باتمام آنچه گفته شده هنوزوضع زن‌با مرد بیك چشم دیده نمیشود ونسبت برفتارجنس‌لطیف هنوزقضاوت بیطرفانه درکارنیست، دختر آگاه بودکه بحیثیت یك مرد ازجهت آشنائی ومعاشرت با زنی خدشه وارد نمی‌گردد درصورتی‌که تنها اشاره یاتبسم زنی بیك مرد ناشناس سخت موجب تعرض وایراد دیگران میشود وکوچکترین‌لغزش‌جنس لطیف‌را اگرچه محرك ومشوق اصلی‌آنهم مردباشد بی‌عصمتی و بی‌عفتی می‌خوانند، مهین یقین میدانست وقتی‌آشنایان ومردم از اقدام متهورانهٔ او مطلع شوند بفرخ ایرادنخواهندگرفت ، ولی‌آیا اوهم میتوانست اطمینان داشته باشدکه ازطعن وشتم وسرزنش خویشاوندان وآشنایان وبالاخره همهٔ همشهری‌های خودنصیب وبهره‌ای نخواهدبرد.

هربارکه درمیان صحبت فرخ اشاره بمدت اقامت خودشان درآنخانه می‌کردقلب مهین‌بی‌اختیارمیلرزید ویك احساس‌درونی‌باومی گفت ایندوران طولی‌نخواهدکشید واین‌وضع عمردرازی نخواهد داشت!

وقتی جواد چای‌آورد مدتی بودهردوساکت مانده و بدریای فکر غوطه ورشده بودند، مهین سعی زیادی می‌کرد خودرا ازبند اُفکار مشوش رهائی دهد وگوئی بهمین منظور هرلحظه چشمان فتانش‌را بروی فرخ میدوخت ومی‌خواست بادیدن محبوب درمقابل‌خودواحساس وجوداودرنزدیك خودآرامشی درخویش ایجادکند واضطراب درونی‌را تسکین‌دهد ومکرردر دل‌بخودملامت کرده می گفت:

- این‌چه خیالاتیست مراگرفته، این‌فرخ‌است‌که نزدیك من‌است، این همان‌کسی‌است‌که مصاحبتش‌را میخواستم، این همان محبوبیست که باخود عهدکرده بودم جزاودیگری‌را به‌همسری نپذیرم. من‌که اورا میشناسم و از درجه علاقه‌مندی اوبخودآگاهم ، من‌که میدانم اوتاآخرین ساعت زندگی دست ازمن برنخواهد داشت، من‌که یقین‌دارم اودرمقابل هرخطروپیش‌آمدی ازمن دفاع خواهدکرد، پس چرابایدقدراین زندگی شیرین‌را ندانم‌وچرا بایداین‌ساعات گرانبهارا هم بسان‌اوقاتی‌که پدرومادرم بابردن نام‌شاهزاده برایم ناگوارمی‌ساختند به‌تلخی‌بگذرانم. فرخ‌است، محبوب‌من‌است،معشوق من‌است، روح من‌است.

البته هرقدرمهین این افکاررا درمغزخودقوت میداد بهمان درجه از اضطراب درونیش کاسته میشد وچون بچشم میدید چگونه فرخ جزراحتی و تهیه وسائل آسایش اوفکردیگری ندارد گوئی بهبیهودگی آن حس باطنی و ندای درونی پی‌میبرد وبه‌استحکام پایه وبنیان زندگانی جدید خود اعتماد پیدا می‌کرد ودرنتیجه چند دقیقه غم‌واندوه نهفتهٔ درونش‌جای خودرا به‌یك فرح وانبساط ظاهری وامی گذارد.

مهین می‌خندید و گفته‌های فرخ‌را درباب آتیه شان‌تصدیق می‌کرد و حتی‌گاهی تصورات شیرین خودراهم برآن میافزود وبرای فرخ می‌گفت، ولی همینکه سکوت بین‌آندو برقرار میشد بی‌اختیار مهموم می‌گردید و دوباره احساس‌می‌کرد که‌آن ندای غیبی‌هنوزخاموش‌نشده بلکه‌مرتباً باصدای خفیف خودباویادآوری می‌کند:

- این‌زندگی دوران‌کوتاهی‌دارد.

مهین‌بفکراین گفته می‌لرزیدو باتعجب تمام‌دردل ازخودمی‌پرسید:

- کی‌مانع ادامه این‌زندگانی‌خواهدشد، کدام دست‌قوی و نیرومندی می‌تواند مراازفرخ جداسازد؟

آنگاه اندیشهٔ‌تلخی درسرش‌می گذشت:

- اگر مرا از فرخ دور سازند یقین دارم دیگر دیدار ما میسر نخواهد شد!

نزدیك ساعت پنج بعد ازظهرکه ازحدت‌آفتاب تابستان‌کاسته شده‌بود فرخ به‌مهین پیشنهادکردحالا که تاحدی رفع خستگیش شده باهم گردشی‌در باغ بکنند وتاکنار رودخانه بروند، مهین این پیشنهادرا باعلاقه ومیل‌تمام پذیرفت واین دودلداده بازوزیربازوی یکدیگرانداخته ازاطاق خارج شده ازفضای مقابل عمارت‌که حوض‌کوچکی در میان‌آن بود گذشتند و از پلکان نامرتب وناهموار باغچه‌ها که باسنگهای‌کوچك وبزرگی ساخته شده فرود آمده وآهسته‌آهسته بطرف رودخانه‌سرازیرشدند. دراثرباران وسیل‌شدیدی که شب پیش برکوه باریده بودآب رودخانه زیادشده وهردفعه که‌آن سیلاب بسنگهای بزرگ می‌خوردکه اززمانهای سابق‌ودراثرسیلهای بزرگتربمیان رودخانه‌آورده شده‌بود کف سفیدی‌برمی‌خاست‌وچون یال‌شیردرنده دراطراف سرسنگ فرومیریخت.

مهین وفرخ‌درمقابل یکدیگرهرکدام درروی سنگی‌نشستند وبازمدتی ساکت به‌نظاره یکدیگرپرداختند.

هردومستغرق تماشای طبیعت زیباشده بودند وهردواز دیدار یکدیگر

که خودجزئی ازمصنوع طبیعت بودند محظوظ بنظر میرسیدند ، راستی چه نعمتی ازمصاحبت محبوبه بالاتر وچه آوازی ازصدای جانفزای او مطبوع‌تر وچه پرده از رخسار زیبـای اوتماشائی‌تر وچه بیانی از گفتار شیرین او دلپذیرتر.

آفتاب آهسته آهسته درآسمان پائین میرفت وکم کم درپشت تپه‌ازنظر پنهـان میشد هرقدر ازروشنی کاسته می گردید برلطافت هوا بیشتر افزوده میشد، ولی هراندازه شب نزدیك تر می آمد قلب مهین سخت‌تر می گرفت دخترآرزو می کرد آنروز شام نگردد وگوئی آنروز را اول وآخرین‌روز آن زندگانی شیرین احساس می‌نمود ولی مگرطبیعت حکم‌فرمائی‌اورا قبول می کردوبمیل واراده اواعتنائی‌داشت.

فرخ که روی سنگ درمقابل مهین نشسته بودچشم از رفتار محبوبه برنمیداشت، مهین‌چون مغناطیس نیرومندی روح وجسم جوانرا بخود می ـ کشید، نگاه ثابت فرخ چنان به‌چشم‌های فتان و فیروزه گون مهین دوخته شده بودکه گوئی‌هرچه زیادتردرآن مینگریست‌بیشترآنرا چون جولایتناهی مرموزمیدید ودراسرار بیکران‌آن سخت سردرگم‌شده‌بود.

ناگهان دیگرفرخ خودداری نتوانست بی‌اختیار ازجای برخاست در کنارمهین‌آمد ودست های لطیف محبوبه‌را گرفت ونزدیك لبهای خودبردو بابوسه‌های گرم وآتشین‌آنهارا نوازش‌می‌کرد.

تنها بودند درآنساعت‌کسی ازآن نزدیك عبورنمی‌کرد، عموکریم که به‌صحرا رفته بودهنوزبرنگشته، زنش‌درمطبخ به‌پختن‌غذای شب مشغول‌بود ، جوادهم ازشدت خستگی‌درایوان‌کوچك عمارت آرمیده‌بود.

کم کم شعله بوسه‌های‌آتشین ازدستها تجاوز کرد ولبهای فرخ‌بصورت وگیسوی خرمائی مهین‌آشناشد، دخترهم محبوب‌راآزادگذارده ودر مقابل تجاوزات عاشقانهٔ اودفاعی ازخودنمی‌کرد وبلکه درباطن شاید ازآن برای رفع‌نگرانی وتشویش درونیش‌هم بوداستمدادمی‌کرد.

عاقبت تاریکی فرارسید و ستارگان یك‌یك درآسمان نیلگون ظاهر شدند، ولی‌آندودلداده ازجای خود برنمی‌خاستند وهیچگونه اظهارعلاقه به ترك‌آن سنگ ناصاف‌نشان نمیدادند وچنان برمی‌آمدکه گوئی روی‌نیمکت نرمی درکنارهم نشسته‌اند.

فرخ مهین‌را بدرجهٔ‌پرستش‌دوست داشت، اودخترعمه‌اش‌را انسان‌عادی نمیدانست بلکه محبوبه را از زمره حوری هائی تصور می‌نمودکه خداوند

باوعدهٔ بودن آنها در دنیای دیگر تحمل رنج روزه و نماز را برای بندگان خود آسان کرده است.

براستی هم مهین فوق انسان بود دختری با آن زیبائی و آن قلب پـاك و فطرت نیك و بالاخره ازهمه مهم‌تر آن ارادهٔ قوی کمتر نظیر داشت.

در آن میان باز گاهگاه سکوت می کردند و بی‌اختیار هردو بفکر فرو میرفتند، ولی اندیشه‌شان هم راه مشترکی می‌پیمود و هردو دربـاره آینده نامعلوم خودنگران بودند و در آنحال هم روحشان بیکدیگر مرتبط بود و گوئی سیم‌های مخفی آندو قلب آشفتهٔ پریشانرا بهم متصل می‌ساخت.

ناگهان صدای جواد آندو دلداده‌را بخود آورد. نوکر در اثر اصرار زیاد زن عموکریم که می‌ترسید پلوئی‌را که پخته‌است چون بیش‌ازمدت‌لازم درروی آتش مانده خراب گردد ومورد پسند مهمانان واقع نشود بخود جرأت‌داده بود ونزدیك رودخـانه‌آمده و به ارباب های خود مهیا بودن شام‌را اطلاع میداد.

فرخ بساعت نگریست ودرآن تاریکی بزحمت تشخیص داد که بیش‌از چهار ساعت درروی آن سنگها درکنار محبوبه گذرانده است اوچنان مست لذت بوسه هائی‌شده بودکه ازرخسار مهین پی‌درپی برمیداشت‌که دیگربفکر غذای جسم‌نبود.

ناچار ازجای برخاست ومهین‌را دربغل گرفت و بایك جست از روی نهرباریکی که بین آن سنگ وکنار رودخانه جـاری بودپرید وآنگاه دست دردست هم‌بطرف عمارت روانه‌شدند.

جوادابنك سفره سفیدرا دراطاق گسترده وبشقاب هارا چیده‌بود، زن عموکریم هم شامی بس‌لذیذ تهیه‌کرده بودکه از جمله قسمت هـای مهم‌آن یکی آبگوشتی بودکه علاوه برنخود ولوبیا قیسی وآلو هم داشت و بسیـار پسند مذاق آنـان گردید و هم‌چنین چلوئی‌هم با خورش‌کدو درمیان سفره دیده‌میشد.

فرخ بااشتهای تمام میخورد ومرتباً مهین‌راکه تمایلی‌نشـان نمیداد بخوردن تشویق می‌کرد، بالاخره دخترهم برای همراهی با فرخ چند لقمه خورد، نیم ساعت‌بعد چون هردوخیلی ازراه ومسافرت خسته شده بودندبفکر استراحت افتادند.

این خانه بطوری‌که گفتیم سه‌اطاق بیشتر نداشت‌که هرسه در یکردیف قرار گرفته وایوان باریکی در جلوی‌آن بود درآخرین اطـاق جنوبی عمو کریم وزنش‌چون خانه درآنسال باجاره نرفته سکونت داشتند واطاق‌وسطی

هم انبار وصندوق خانه‌شان بود واسباب واشیاء زیادی درآنجا وجود داشت وچون درنظافتش هم کوتاهی‌شده بودطبعاً آنشب قابل‌استفاده نبود.

بااین ترتیب تنها اطاقی‌که می‌توانستند درآن بخوابند همین اطاق شمالی بود، جوادهم میبایستی تاعموکریم وزنش‌فردابجای دیگرمنتقل‌شوند آنشب‌رادرایوان‌سرکنند.

مهین دقیقه‌ای فکرنکردکه خفتن فرخ درهمان اطـاقی‌که او خواهد خوابید عیب واشکالی داشته باشد چه اوفرخ‌را بیش ازآنحدکه باید می‌ـ شناخت وزیادتر ازاندازهٔ تصور بچگونگی اخلاق ومکنونات خاطرمحبوب آگاهی داشت ودرحقیقت سالها بودکه فرخ‌را بچشم شوهری مینگریست و خودرا دراین نظرمحق‌هم میدانست، زیراچه‌قراری محکم‌ترازرشته‌های‌علاقه بودکه آندورا بهم‌می‌پیوست.

هردویکدیگررا خوب میشناختند وهردو از مکنونات قلب یکدیگر آگاه بودند قلب فرخ درنظرمهین چون صفحهٔ نورانی‌می‌آمدکه اسم‌خودرا تنها باحروف درشت روی‌آن می‌خواند، فرخ‌دیگرنیازی بگذراندن‌امتحان تازه‌ای دراثبات استحکام عشق وعلائق خودبه‌مهین نداشت مگردخترندیده و نمیدانست‌که فقط برای مهر او فرخ چه زحماتی را تحمل‌کرده و خودرا بچگونه مخاطراتی دچارساخته‌است. مهین میدانست برای جوانی‌چون‌فرخ خیلی سهل وآسان بوددرتهران گرد صدهازنی بگرددکه آغوش‌اورابااشتیاق تمام می‌پذیرفتند وخودرا باآنان سرگرم سازد. فرخ‌هم می‌توانست مـانند سیاوش میرزا وسایرجوانان متمول نادان وبیکاره هرروز درخیابان لاله‌زار وسایرنقاط شهردرعقب سرزنی‌بیافتد وهرساعت مانندآن جوانی که ازطرف رفقـایش راسپوتین لقب گرفته بود دختربی‌گناهی را به پرتگاه زندگی ننگینی بیاندازد.

ولی‌آیا فرخ دل‌ازمحبوبه برمی‌کند ومی‌توانست باچنین کارهای‌زشتی خودراسرگرم بدارد .

مهین‌همهٔ این‌نکات‌را میدانست دراینصورت چراازاوبپرهیزد!

مهین یقین داشت که اگربفرخ امرکند بکناررودخانه برود وتمام شب‌را درآنجا بسرآرد بیدرنگ جوان اطاعت خواهدکرد، ولی‌آیا قلب‌او رضایت بکاربردن یك چنین‌محکی برای‌آزمایش پاکی عشق‌فرخ میداد وآیا اوراضی میشد بوجودمحبوب عزیزش‌کوچکترین صدمه برسـد . اوفرخ‌را برای خود می‌خواست وتندرستی‌اش‌را بیش از هرچیز آرزو می‌کرد و تنها

برای رضایت خاطر فرخ بود که وظایف فرزندی خودرا نسبت به پدرومادرش زیرپا گذارده بود.

عمو کریم بیش از یکدست رختخواب که قابل استفاده بود دراختیار آنان نگذارد، البته فرخ اصرارزیاد داشت آنرا به مهین واگذارد و خود باپتوئی که همراه آورده شب‌را بسر آورد و احیاناً بقچه‌ایرا زیرسرش بنهد. ولی آیا مهین می‌توانست این ترتیب‌را بپذیرد و برای راحتی فرخ نگران نباشد. عاقبت پس ازمدتی گفتگوقرارشد در بالش زیرسر شرکت کنند وجای خواب خودرا عمود بیکدیگر گسترده وتنها متکائی‌راکه داشتند در وسط دو رختخواب بگذارند تاهردو بهره مند شوند وهر کدام سرشانرا ازطرف‌جای خودروی آن بنهند.

فرخ این ترتیب‌را پذیرفت ودر باطن بسی‌خوشحال بودکه گاهگاه نفس گرم ومطبوع‌محبوبه چهره‌اش‌را نوازش‌خواهد داد.

هوا درآنشب سردبود فرخ‌که برای زیروبالاپوش جزیك پتو نداشت آنرا سخت بخودپیچیده بود ودر نظرداشت فردا جوادرا بشهرفرستد تاآنچه لازم دارند بیاورد، ولی آنشب‌را چه کندکه هوا هرلحظه سردترمیشد و سوز زننده‌ای ازشکاف‌های‌زیاد درهابصورتش‌می‌خورد وکم کم فرخ‌یا ازخوشحالی زیادی‌که داشت چه برای اولین باردرزیریك سقف بامهین خوابیده بود و یا درنتیجه سردی‌هوا بلرزیدن افتادوهرلحظه‌صدای لرزش بدنش وبخصوص برهم خوردن دندانهایش بیکدیگر بیشتر برمی‌خاست.

مهین که این صدارا شنید سخت مضطرب‌شد، مگر او می‌توانست بـا بی‌اعتنائی این‌وضعیت‌را بنگردومگرممکن بوداوراضی شودکه فرخ ازسرما بیمار گردد وخوددر بستر نرم و گرم‌خفته باشد.

نه‌عاطفه جنس‌لطیف ونه‌احساسات عاشقانه‌اش چنین اجازه‌را میداد او که نمی‌توانست مانند پدرش وسایرستمگران ومفتخواران بوضعیت دیگران بی‌اعتنا بماند و مانند این‌طبقه خودخواه اطفال‌یتیم وبی‌خانمـانرا درتمام مدت‌زمستان‌روی خاکستر بازار باخونسردی‌به‌بیند وکوچکترین کمکی‌برای بهبودحال آنان نکنند.

مهین سلامتی وخوشی‌فرخ‌را می‌خواست وتندرستی ونشاط اورا آرزو می کرد.

چه شد وچه گفتگوئی بین‌آندو درآن‌لحظات رد وبدل گردید پوشیده ماند همینقدرمیدانیم که بعدازربع‌ساعتی آندووجودکه‌لیاقت زندگانی‌خوشی را داشتند درکنارهم درآن تنهارختخواب آرمیده بودند.

راستی‌هم لایق برای زندگانی بودند زیرا موجودی‌که قلبش‌ازعشق‌و محبت دیگری سرشار نباشد جزخود خواهی وخودپرستی چیزی ندارد وتنها کسانی که حاضر باشند دیگری‌را برخودمقدم شمرند شاید روزی‌هم برای سایر هم‌وطنان ازقسمتی ازمنافع خودبگذرند ،آندو دلداده هرکدام جزخوشی و رضایت طرف دیگررا خواستار نبودند واینك که به‌منتهای آرزوی خودرسیده درکنار یکدیگر آرمیده بودند خواب ازچشم‌شان دورشده بود. قلب مهین سخت می‌طپید، دختر نمیدانست این‌اضطراب‌را بچه تعبیرکند ، از احساس وجودفرخ درکنارخودبی‌اندازه مسروربود، ولی‌درهمانحال قیافهٔ پدرومادر ازپیش‌چشمش دورنمیشد وبه‌آتیهٔ خودبابسی‌نگرانی میاندیشید .

ناگهان سیل‌اشك‌را رهاکرد، فرخ درصددتسکین خاطراوبرآمده وبا جملات‌کوتاه مرتباً درگوش دخترکلمات‌آتشین‌را تکرارمی کرد:

ـ مهین، مهین‌عزیزم . گریه برای چه، دلتنگی چرا، این‌فرخ‌است‌که درکنارتواست، فرخ‌است‌که تورا ازجان بیشتردوست دارد. فرخ‌است‌که‌برای توهمه چیزرا فداخواهدکرد. امشب شب گریه‌نیست بهترین‌ساعات زندگانی ما شروع‌شده دراین میان لبهای فرخ‌بدست های ظریف وصورت‌لطیف دختر پی‌درپی آشنا میشد و بوسه های‌آتشین جوان قطرات اشك مهین راکه مانند دانه های شبنم روی چهرهٔ چون برگ‌گلش فرومیریخت باعلاقهٔ تمام بخود می کشید .

مدتی بدین منوال گذشت بالاخره درآنشبی‌که خواب در چشمان فیروزه‌گون مهین واردنشد، الهه عشق باچهرهٔ خندانی‌که حکایت‌ازکامیابیش می‌نمود ساعتی‌درآن اطاق محقردهاتی‌نزول کردوبال وپرآراستهٔ خودرا بر روی سرآندودلداده گستراند...

نزدیك ساعت پنج بعد ازنصف شب روشنائی صبح‌ازمنافذ درداخل‌شد مهین‌که تمام‌شب باوجود خستگی خواب بچشمانش داخل نشده بودسررا از روی بالش برداشت وباخودخیال‌کرد نزدیك دررفته وباستنشاق هوای‌لطیف صبح اعصاب فرسوده‌اش‌راآرامش‌دهد وچون فرخ درخواب سنگینی فرورفته بود، پس‌بدون اینکه‌کوچکترین صدائی‌کند وفرخ‌راازخواب بیدارسازد با آرامی‌تمام لحاف‌راکنارزد ازجای برخاسته بطرف دریچهٔ‌کوچکی رفت‌که بطرف حیاط مقابل‌اطاق ورودخانه بازمیشد.

رنگ رخساره‌مهین درآنساعت خیلی زردشده گیسوان پریشانش‌که در اطراف سرش‌ریخته شده زیبائی‌خاص وجاذبی‌باوداده‌بود.

مهین دریچه‌را باآرامی‌بازکرد و درآن روشنائی صبح نگاهی بباغچه

وبرودخانه انداخت ومدتی مستغرق تماشای منظرۀ زیبای طبیعت گردید ناگهان نظرش بدیوار طرف کوچه متوجه شد بی‌اختیار لرزۀ سخت بر بدنش افتاد، چه در آنساعت صبح مهین میله سیاهی‌را میدید که ازپشت دیوار کوتاه باغچه ببالا آمده ومرتباً باین‌طرف وآنطرف در حرکت است وچون دقت بیشتری کرد فهمیدآن میله لولۀ تفنگ است واحتمالا از آن ژاندار می‌باشد که در کنار دیوار کشیك می‌کشد.

مهین متحیرمانده بود، نمیدانست چه‌کند باخود فکر می‌کرد بایستی فرخ‌را هرچه زودتر ازقضیه مطلع سازد، یاجوانراکه به‌خواب خوش‌شیرینی رفته بودراحت بگذارد.

همان‌لحظه‌چشمانش بجانب‌رودخانه متوجه‌شد واین بار دراثرروشنائی روز که بتدریج بیشترمیشد درکنار رودخانه‌هم ژاندارم دیگریرا دیدکه‌قدم میزند وتفنگ‌را چنان‌آماده دردست گرفته تااگرکسی‌قصد فرارداشته‌باشد فوراً هدف تیرش‌بسازد.

مهین دیگرتأمل نکردوبطرف فرخ‌برگشت وجوانرا تکان سختی‌داده‌با صدای بلند ولرزان گفت:

- فرخ، فرخ. برخیزژاندارمها باغراراحاطه‌کرده‌اند.

فرخ‌که بخواب سنگینی رفته‌بودبشنیدن صدای مهین‌ازجای برخاست وبایك جستن‌خودرا بدریچه رسانید وچون ژاندارمهارا درپشت دیوار ودر کناررودخانه دید سررا بایأس‌تکانداده گفت:

- فرار امکان ندارد، ولی بهر حال هرچه پیش آید ما مقاومت خواهیم‌کرد.

آنگاه بایك صداجوادرا خواند واورا بامدادطلبید.

فصل بیست وچهارم

چگونه آشیانۀ عشق کشف شده بود

ف... السلطنه را هنگامی گذاردیم‌که اسم فرخ را بر زبان آورد. دقیقه‌ای تأمل‌جائزنبودبایستی‌راهی فکرکردومهین‌راهرچه زودترازدست‌این

جوان ماجراجو نجات داد، ولی چطور!

شاهزاده ك... سکوت ف... السلطنه‌را محترم شمرده چیزی نمی - گفت، بعد ازچند دقیقه فکر بالاخره راهی بنظر ف ... السلطنه رسید، پس برخاسته بطرف تلفن که دراطاق کوچکی نزدیـك در ورود بود رفت ورئیس ژاندارمری را که ازدوستان صمیمی وازحریف های قمـارش بود خواست، بفکرش رسیده بوداز و بخواهد که به‌پست‌های ژاندارم بین‌راه دستور فوری‌دهد فرخ ومهین‌را درراه هرجا به‌بینند توقیف کنند..

ازحسن‌اتفاق رئیس‌ژاندارمری دراداره بودو پس‌ازاینکه‌ازقضیه‌اطلاع یافت به‌پدرمهین‌اطمینان داد که‌درهمانساعت باتلفن چنین دستوری‌راخواهد داد ومسلماً آنها را پیدا خواهند کرد.

بعلاوه ف ...السلطنه ازوخواست‌چون خودش هم‌بااتومبیل‌همانشب‌بقم خواهد رفت‌لازمست به‌پست‌های ژاندارم‌بین‌راه دستورداده شوددرصورت‌لزوم باوکمك‌کنند که‌رئیس ژاندارمری این‌قسمت راهم‌وعده داد.

سپس پدرمهین‌نزد شاهزاده‌برگشت واطلاع‌داد که‌قصد دارد‌همان‌ساعت بقم حرکت‌کند.

ف ...السلطنه‌که یگانه دخترش رابی‌حد دوست‌داشت سخت پـریشان شده بود او نمیتوانست باور کند که مهین‌مادرش را رهاکرده فریب یك‌جوان ماجراجوی بی‌آتیه چون فرخ‌راخورده وبااوفرار کرده‌باشد وچون‌برای‌پیدا کردن مهین ازصرف هیچ‌گونه خرج‌وتحمل‌هیچ‌نوع سختی روی گردان‌نبود پس ازشاهزاده خـداحافظی‌کرد وباعجله تمام از طالارخارج شده از پلکان سرازیر گردید و درشکه‌که جلوی‌در ایستاده بود سوارشد وازوخواست‌که با سرعت هرچه تمامتراورا بمنزلش برساند. همینکه بمنزل رسیدیکسر بعمارت بیرونی رفته نوکرمخصوص خودرضاقلی را احضارکرد وباودستورداد بهر قیمتی‌که باشد اتومبیلی‌کرایه‌کند‌که تایك ساعت دیگر حاضر‌برای مسافرت قم باشد.

رضاقلی که‌ازقیافه‌آقا بحال‌پریشان‌اربابش‌پی‌برد بدون‌اینکه توضیحات دیگری بخواهد ازدرعمارت خارج شد.

آنموقع درتهران اتومبیل‌های زیادی‌نبود وفقط درچند مکان‌که‌یکی درابتدای خیابان علاءالدوله نزدیك‌میدان توپخانه واقع‌بود اتومبیل‌هائی کرایه داده می‌شد رضاقلی بدرشکه سوارشد ونشانی محل‌را بدرشکه‌چی‌داد خوشبختانه صاحب گاراژ در دفتر خود بود واتومبیل حاضر داشت رضاقلی هم ازاوخواست‌که بهترین‌اتومبیل را برای حرکت بخارج شهرآماده سازد.

صاحب گاراژ که یکنفر بلژیکی و مردم اورا صاحب مینامید ندوعده داد بشرط اینکه در قیمت کرایه حرفی نباشد فوراً اتومبیلی دراختیارشان بگذارد.

رضاقلی که ازجانب ارباب همه گونه اختیار داشت تعهد کرد هرچه بخواهد پرداخته خواهد شد صاحب هم از بی انصافی دریغ نکرده و برای رفتن قم و برگشتن مبلغ یکصدوپنجاه تومان کرایه تقاضا کرد.

هرچند رضاقلی قیمت راخیلی گران میدید اما برای اینکه مسئولیتی بعهده نگیرد وبعداً دچار تغیر وتشدد اربابش نشود وتوسری نخورد ازهمان جا باآقا باتلفن صحبت کرد وقیمت گزاف اتومبیل رااطلاع داد. ف... السلطنه که بی نهایت برای پیدا کردن دختر عجله داشت وبعلاوه از آن میترسید که در اثراین پیش آمد ناگوار ومفقود شدن دختر و افشاء خبر موضوع وکالت هم متزلزل شود بدون تأمل برضاقلی اجازه داد وعده پرداخت کرایه رابصاحب گاراژ بدهد وهرچه زودتر با اتومبیل بیاید نیمساعت بعد اتومبیل درجلودرمنزل ف... السلطنه ایستاد پدر مهین و رضاقلی هم سوار آن شده باسرعت تمام از میدان توپخانه وخیابان چراغ برق وخیابان ماشین ودروازه حضرت عبدالعظیم گذشته بجاده قم رسیدند.

چون درحضرت عبدالعظیم پست ژاندارم بود ف... السلطنه براننده امر توقف کرد وژاندارمی راکه درمقابل پست ایستاده پیش خواند وپس از معرفی خود ازو پرسید آیا کالسکه از آنجا عبور کرده و آیا مسافرین آنرا توقیف نموده اند؟

ژاندارم در جواب گفت: بنابر دستوری که ازمرکز رسیده اگرچنین مسافرینی عبور کنند حتماً توقیف خواهیم کرد ولی تا بحال کسی نیامده.

ف... السلطنه براننده امرداد بجانب کهریزك برود در آنجا هم نایب چاپار بنابرسفارشی که قبلا فرخ باو کرده ازوجود یك چنین مسافرینی اظهار بی اطلاعی کرد وحتی برای خاطر ف... السلطنه قسم هم یاد نمود که آنروز عصر کالسکه از آنجا عبور نکرده وقسمش هم راست بود زیرا کالسکه فرخ ومهین چهار ساعت قبل ازظهر از آن نقطه گذشته بود.

اتومبیل ازکهریزك هم گذشته وبطرف حسن آباد منزل آینده حرکت کرد درحسن آباد هم ف... السلطنه اطلاعی ازدختر فراری خود بدست نیاورد ولی مأیوس نشد وتصمیم داشت اگرلازم باشد تاقم هم برود.

خوشبختانه موتوراتومبیل هم خوب کارمیکردو تا آنساعت درمیان بیابان موجبات زحمت آنانرا فراهم نساخته بود بعدازربع ساعت توقف درحسن آباد بسوی قلعه محمدعلیخان روانه شدند ولی درقلعه محمدعلیخان اطلاعی بدست

نیامد آنگاه ف... السلطنه فکری کرده بخود گفت:

شاید فرخ جسارت را بحد کمال رسانیده و بعداز حرکت کالسکه خانم بقم اوهم درهمان جهت عزیمت کرده است دراینصورت اگرژاندارمری قم بموقع اقدام کرده باشد بایستی تاحال دستگیرشده باشند.

آنوقت متن تلگراف فیروزه رابیادآورد باخود گفت:

ـ ولی تاعصرامروزکه ژاندارمری نتیجه نگرفته بود.

کم کم یأس برف... السلطنه غلبه میکرد زانوهایش سست میشد نمیدانست چه کند کدام طرف برود و به که روی آورد بی‌اعتنائی وخونسردی هم که دیگران نسبت باین واقعه که برای او ازهربابت مهم وخطیر بود نشان میدادند بیشتر پدر مهین را عصبانی میکرد، مردد بود ونمیتوانست تصمیم بگیرد و پی درپی ازخود میپرسید بکوشك برود یا بطهران برگردد ومهین را درآن شهر بزرگ جستجو کند.

بااین حال مشوش در جلوی چاپارخانه درتاریکی قدم میزد نیمه شب رسیده بود نایب چاپار باطاق خود رفته استراحت کرده بود ناگهان ف... السلطنه دست شخصی را روی شانه‌اش احساس کرد وباوجود ترسی که ابتدا باودست داد بی‌اختیار برگشت و درآن ظلمت مردی را دیدکه کلاه پوست بزرگی برسر دارد وانگشت‌هارا برروی لب‌ها گذارده اورا بسکوت دعوت میکند وآنگاه شنید ناشناس باصدای بسیارخفیفی میگوید:

ـ آنهائی راکه شما جستجو میکنید من میدانم کدام طرف رفتند اما اینجا نمیتوانم چیزی بشما بگویم زیرا اگرنایب بفهمد بامن درخواهد افتاد ومرا ازکارخارج خواهد ساخت.

ف... السلطنه باخوشحالی تمام ازو پرسید:

ـ توکیستی نایب کیست زودبگوآنهاکدام طرف رفته‌اند؟

ناشناس جواب داد:

ـ من سورچی دستگاه‌هستم ومقصودم‌از نایب نایب چاپارخانه‌است او نمیخواهد کسی‌ازاین‌موضوع چیزی بداند واگراطلاع پیدا کندکه‌من بشماحرفی زده‌ام حتماً اسباب زحمت مرافراهم‌خواهد کرد.

ف... السلطنه ازجیب لیره‌طلائی درآورده درمیان دست اوگذاردبرق لیره قلب سورچی راروشن‌ساخت بی‌اختیار نیروئی درخوداحساس کردوتردیدش ازمیان رفت آهسته گفت:

ـ آن اشخاصی راکه شما جستجومیکنید دیشب نزدیك ساعت شش از

شب رفته باکالسکه ازطرف قم آمدند وپس ازتوقف مختصری بطرف طهران حرکت کردند .

ف... السلطنه دیگردرصدق اظهار ناشناس تردید نکرد پس باشتاب تمام بدرون اتومبیل آمده دستور مراجعت بشهررا داد رضا قلی و راننده سوار شدند اما این بارهرچه شوفرسعی کرد موتور رابکاراندازد نتیجه نمیبخشید.

ف... السلطنه که عجله زیادی برای مراجعت بطهران داشت ازاین پیش آمد سخت عصبانی گردید وبزمین وزمان دشنام میداد واروپائی وامریکائی راباد فحش گرفته بود وایراد میکرد چرا بایدیك چنین اختراع ناقصی را بکنندو چرا باید این کالسکه خودرو درآنساعت شب دربیابان ازکار بیفتد، راننده هم که مشغول کندوکوی باموتوربود بافارسی شکسته خود اورا دلداری میداد و میگفت جای شکرش باقیست که درمیان بیابان چنین پیش آمدی نشده عاقبت پس ازیکساعت ونیم معطلی شوفرعیب موتوراتومبیل را رفع کرد ودرحدود دو ساعت بعدازنیمه شب ف... السلطنه و رضاقلی ازقلعه محمد علیخان حرکت کردندوساعت بعد بحسن آباد رسیدند. درآنجا ف... السلطنه نایب چاپار را بیدار کرد وبا عتاب و خطاب زیاد از او بازخواست کردکه چرا حقیقت را نگفته است .

نایب چاپارکه فهمید ازجریان اطلاع پیداکرده وضمناً یقین داشت که فرخ ومهین خیلی دور رفته وحتماً بمکان امنی رسیده اند دیگر اصراری درمخفی داشتن آنچه میدانست نشان نداد وچنان وانمود کردکه چند ساعت پیش درست مقصود ف... السلطنه را نفهمیده پس گفت:

– بلی بلی یك چنین کالسکه صبح امروز ازاینجا عبورکرد .

دیگربرای ف... السلطنه تردیدی باقی نماند وبطرف کهریزك حرکت کرد درآنجا هم باتهدیدازچاپارخانه اقرارگرفت دانست که مسافرین نزدیك سه ونیم بظهر از کهریزك گذشته اند .

نزدیك ساعت چهاربعد ازنیمه شب اتومبیل بحضرت عبدالعظیم رسید ودر مقابل پست ژاندارم ایستاد ولی اینجا دیگرکسی ازکالسکه ومسافرین سراغ نداشت ف... السلطنه دوباره درتعقیب آنها باشکال برخورد وباخودفکر کرد شاید همانجا مانده اند درآنصورت چه باید کندکجارود ودرکدام باغ یا خانه قصدآنها را جستجو کند .

دراین موقع یکی از ژاندارمهاکه حال پریشان اورا میدید پیش آمد وپرسید :

– ممکن است نشانی آن جوان راکه جستجو میکنید به بنده بدهید.

ف...السلطنه نشانی‌های فرخ راشرح داد ژاندارم‌هم درجواب گفت:

ـ نزدیك‌ظهرمن‌در گار ماشین‌پست‌داشتم‌خیال‌میکنم یك‌جوانی بایکنفر دیگر که نو کراو بنظرمی آمد باترن ظهر بشهر رفتند.

ف... السلطنه پرسید آیا زن‌جوانی‌هم همراه آنها بود؟

ژاندارم فکری‌کرده پاسخ داد:

ـ چرا زن‌جوانی هم همان‌ساعت دراطاق زنانه داخل‌شد مخصوصاً چون مسافرخیلی کم بود خوب درنظرم هست که‌آن نوکربعضی اسباب‌های سفرهم دردست داشت .

ف...السلطنه دیگر مطمئن شدکه فرخ و مهین به‌تهران رفته‌اند پس بصاحب‌منصب ژاندارم گفت:

ـ چون هنوز صبح نشده ونمیتوانم در شهر باداره ژاندارمری بروم خواهشمندم اگرممکن باشددونفر ژاندارم دراختیارمن بگذاریدالبته‌هرچه بابت فوق‌العاده‌آنها بایستی‌داد خواهم‌پرداخت .

رئیس پست ژاندارمری‌که عصرآنروزدستورتلفنی رئیس کل‌رادریافت کرده بود بدون تأمل دونفرژاندارم دراختیار ف...السلطنه گذارد وهمگی دراتومبیل جای گرفته باسرعت بجانب شهرحرکت کردند.

اتومبیل به‌گارماشین‌که رسید دیگر هوا تاریك و روشن بود وسکوت کاملی‌تهرانرا فراگرفته‌بود، جزآواز خروسها که شروع بخواندن‌کرده صدای دیگری شنیده نمیشد در گارراه‌آهن‌بسته‌بود وهیچ‌کس درخیابان نمیگذشت ف...السلطنه دوباره باشکال مواجه شده نمیدانست دراین ساعت ازکی و چه مقامی میتواند اطلاعاتی راجع به‌مهین وفرخ بدست‌آورد، تهران بزرگ‌بود ومحلات زیادی داشت وانگهی‌بیش‌ازشانزده ساعت از ورود فرخ ومهین‌بشهر گذشته بود.

ناگهان‌چشمش درزیرساباطی که درکنارخیابان مقابل‌آخرین‌ایستگاه واگن شهری وجودداشت بفقیری‌افتادکه بادلی راحت درروی زمین‌خفته‌بود باخود اندیشیدچون امثال‌اوغالباً تمام روز رادریك‌نقطه میمانند شایدبتواند ازوی اطلاعی‌بدست‌آورد.

پس بجانب مردفقیر که بخواب سنگینی رفته بود پیش رفت وباپای خود تکان سختی باوداد. بیچاره مرد که روی‌آن زمین‌کثیف خفته و خواب خوشی‌میدید سراسیمه ازجای برخاست‌وباکمال‌تعجب مرد اعیانی راپیش‌خود دیدکه ازومیپرسد :

ـ عموجان‌آیا توهمیشه اینجا هستی ؟

فقیر که از لحن ملایم ف...السلطنه قدری آرامش پیدا کرده خواست بگوید بلی من همیشه اینجاهستم که ناگهان چشمش باتومبیل وژاندارمها افتاد پس با تضرع پرسید :

- آقامن چه‌کرده‌ام ازمن چه‌میخواهید؟

ف...السلطنه‌که اندیشه فقیرراخواند نگاه تحقیرآمیزی باوانداخت درحالتی‌که باخنده غریب و پرمعنای خود چنین می‌فهماندکه اگر احتیاجی بدستگیری اوداشتند دیگرلازم نبود شخص او باینکار اقدام کندو پائین ترین نوکرش کفایت میکرد، به‌مرد ژولیده باملایمت اطمینان داد:

- عموجان نترس ما فقط میخواهیم بدانیم آیا توازدیروزصبح تادیشب دونفرمرد جوان ویك زن رادیده‌ای که ازماشین پیاده شده‌وازین جا گذشته باشند و آیا میتوانی بگوئی بکدام طرف رفتند؟

مـرد فقیر از ایـن سؤال نفسی بـه راحتی کشید و آنـگاه با تبسم مرموزی گفت :

- خوب اگر دیده باشم و بگویم کجا رفتند شما چه بمن‌خواهیدداد ؟

ف...السلطنه دست در جیب برد وچندعدد پنجهزاری نقره درآوردو درداماناوریخت چشم‌های فقیر برق زد اینك تعبیرخواب خوش‌خود رامیفهمید پس با خوشحالی تمام گفت :

- بلی من آنهـا را دیـدم دیروز نـزدیك ظهر اینجا بودند و بـدو درشکه سوار شدند ومخصوصاً شنیدم که بدرشکه‌چی‌ها گفتند باوین بروند.

ف...السلطنه خیال کردکه شاید فرخ بانظرخاصی‌اسم اوین رابلندبرده است تا پی گم‌کند ودرجای دیگری مخفی شده باشد ولی بهرحال‌چاره نبودو میبایستی فعلا این رد را بگیرند وبروند وتحقیقات‌کنند. اتومبیل دوبـاره بحرکت درآمد و باسرعت تمام ازخیابانهای ماشین وچراغ برق ونظامیه و شاه‌آبادواسلامبول ونادری که‌همه خلوت‌بود گذشته بخیابان‌دروازه‌یوسف آباد وارد شد سپس بجانب شمال پیچیده نزدیـك دروازه رسید مأمور نـواقل و آژان پست تازه ازخواب بیدار شده بودند ف...السلطنه از آندوهم راجع به دودرشکه ومسافرین تحقیق کردمأمورنواقل هم تأکیدکردکه بعدازظهر روزگذشته دو درشکه‌کـه در یکی ازآنها خانم جوانی تنها نشسته بود و در دومی مرد جوانی سوار ونوکرش پهلوی درشکه‌چی بود ازآنجا عبور کرده است.

دیگر ف...السلطنه یقین حاصل‌کردکه فرخ ومهین باوین رفته‌اند پس براننده امرکردباسرعت تمام به‌آن‌دهکده‌برود وبااینکه راه‌بدوخراب

بود ساعت بعد در اول اوین همانجائی که درشکه‌ها روز پیش توقف کرده بودند اتومبیل ایستاد.

حالا هوا روشن شده بود، اهالی ده که برای انجام کارهای زراعتی معمولا صبح زود تك تك ازخانه خود خارج میشدند همین موقع طفل دوازده ساله‌ای هم ازخانه‌ای که دراول ده ونزدیك ایستگاه اتومبیل ودرشکه‌ها بود بیرون میآمد ف... السلطنه باخود گفت اگر تصادفاً آن بچه اطلاعی داشته باشد زودتر ممکن است بگوید پس ازاو پرسید:

- پسر جان یك جوان ویك خانم ازاهالی شهر که دیروز بعدازظهر اینجا آمدند ندیدی؟

بچه که ازدیدن اتومبیل بسیار خوشحال شده وبادقت تمام آنرا برانداز میکرد وازهیکل ژاندارمها هم ترسیده بود بدون تأمل جواب داد:

- چرا آقا دیروز دو نفر مرد ویك خانم ازشهر آمدند وخانهٔ عمو کریم منزل کردند.

ف... السلطنه ازو پرسید خانه عمو کریم کجاست و آیا می تواند نشان دهد.

پسر بچه جواب داد: البته که میدانم بفرمائید تا شما را ببرم.

پس خود پیش افتاد وف... السلطنه وژاندارمها درعقب سراو حرکت کردند وهمینکه بخانه عمو کریم رسیدند دیگر پدرمهین ماندن طفل رادر آنجا مناسب ندیده پس یك دو قرانی دردست او گذارده باو گفت برود نزدیك اتومبیل وبشوفر بگوید منتظر آنها باشد.

پسر بچه ازذوق داشتن سکه دوقرانی در کف دست ورفتن نزدیك اتومبیل دیگر سرازپای نشناخته دوان دوان دورشد.

آنگاه ف... السلطنه روی رابژاندارمها کرده دستور داد:

- باید خیلی بی سروصدا کاررا انجام دهیم بفرخ نباید آسیبی برسد ولی آن دیگری که جسارت کرده ودستیار وکمك اوبوده حتماً بایستی دستگیر شود و تحویل محبس نظمیه بگردد.

بلافاصله یکی ازژاندارمها ازدیوار کلی بالارفت ونگاهی بدرون باغچه انداخت سپس پائین آمده اطلاع داد که چون این باغچه برودخانه متصل است باید احتیاطاً یك نفراز آن و آنجا برود تا نتوانند فرار کنند.

ف... السلطنه این نظررا پسندید پس یکی ازژاندارمها مأمورشد بپائین باغچه رفته راه کناررودخانه‌را ببندد ودیگری درپشت دیوار باغچه در کوچه بایستد ومراقب درباشد.

آنوقت ف... السلطنه خودباشدت تمام دررا کوبید وصدای در درست همانموقع برخاست که فرخ به مهین میگفت هرچه بادا باد مقاومت خواهیم کرد.

زن عموکریم که برای تهیه آتش سماوردرمطبخ بود بشنیدن صدای در سراسیمه بیرون جست وهماندم شنید ژاندارمی که درکنار رودخانه ایستاده بهجواد که میخواست نزدفرخ برود امرمیکندحرکت نکن که توراخواهمزد.

فرخ همکه این تهدید را شنید فریادکرده بجواد گفت :

- حرکت نکن که تو را خواهدکشت .

جواد در سرجای خودایستاد، در را بشدت پی درپی میکوبیدند اما هیچکس برای بازکردن آن قدم پیش نمیگذاشت بالاخره ژاندارمی که در کنار رودخانه بود تفنگ دردست آهسته آهسته بالاآمده بطرف دررفته آنرا بازکرد .

ف... السلطنه همباشتاب تمام وارد باغچه شده یکسر بطرف اطاق رفت حال پریشانوچهرهٔ گرفته وعبوس اودرمهین وفرخ اثرغریبی کرد مهینحالا بحقیقت آن ندای درونی پیمیبرد ویقینداشت خشم وغضب پدررا بحداعلی باید انتظارداشته باشد وازآن میترسیدکه دیگرازآن پس فرخ رانبیند.

فرخ که خیال مشاجره ومنازعه را ازسربدر کرده بود باقدمهای آرامو متین بطرف ف... السلطنه رفته بالحن ملایمی گفت:

- آقا بدونجهت متغیر نباشید سروصدا نکنید دخترشمابمیل واراده خود اینجاآمده زیرا من واوهمدیگررا دوست داریم ومهینزندگانیمحقر بامنرا برزندگانیمجللباشاهزاده‌ای کهشمابرای اوانتخاب کرده‌ایدترجیح داده البته منهم قدماورا باکمال افتخارروی دیده گذاردم زیرا اورامیپرستم واوهممرا بمحبت خود مفتخرکرده است.

ف... السلطنه ساکت مانده بود وبفرخ جوابینمیداد وبا چشمانی که زیاده ازحد بازشده بانگاه ثابتیاورا مینگریست. دراینلحظه اندیشهٔخوشی درمغزجوانخطور کردو بفکرفرخرسید که بیانساده‌وبی آلایشاو بالاخره‌درقلب سختپدرمهین اثرخود را نموده وآن سنگدل ازکرده پشیمان شده است.

ولیآیا اینامرممکن بود وآیاف... السلطنه میتوانست حسجاه‌طلبی وپول پرستی رادرخودبکشد وراهی که عقل وانصاف باونشان میداد بپیماید خیرخیر حرص جاه ومقام وپول اوراکورکرده بود او عشق راکلمه پوچ و بیمعنائی میدانست. سکوت اوفقط ازاین جهتبودکه باور نمیکرد که فرخ

این اندازه جسور باشد و بعد از آنچه کرده است باز در مقابل او بایستد و آنسان حرف بزند.

پس یکمرتبه آتش غضبش منفجر شد و پیش از آنکه پاسخی بفرخ بدهد جواد را بژاندارمها نشان داده بآنها امر کرد:

– اول آن حرامزاده را بگیرید.

سپس روی را به فرخ کرده با تلخی تمام گفت:

– زود زود از این مکان دور شو والا میترسم صدمهٔ سختی بتو بزنم.

ولی آیا فرخ میتوانست از مهین صرف نظر کند و آیا او قادر بود بآسانی دل از محبوبه بر کند.

اما نگاه مهین که در تمام آن مدت روی ایوان ایستاده بود باو میفهماند که موقع مشاجره و ایستادگی نیست و برای جلوگیری از سر و صدا و پیش آمدهای ناگوار دیگر میبایستی اطاعت امر کند و فعلا از آنجا برود.

فرخ امر محبوبه را پذیرفت و درحالیکه با نگاهی پر از مهر سراپای او را مینگریست با تأثر تمام آهسته بطرف درحیاط رفت جوان مانند جسم بی اراده قدم بر میداشت و احساس میکرد که روحش از بدن جدا شده و در آن خانه‌ها تی مانده که خاطرهٔ بس خوشی از آن داشت.

نزدیك در روی را بر گرداند تا بار دیگر نگاهی برخسار زیبای مهین بیاندازد ولی هما نموقع چشمش به جواد افتاد و میدید که دو نفر ژاندارم اورا احاطه کرده و بازوانش را به پشت برده و بهم با طناب میبندند.

فرخ سخت منقلب شد و با اینکه امیدی بکامیابی نداشت میخواست بر گردد و از جوادی که خود او باعث گرفتاریش شده بود یك تنه دفاع کند. اما میدید هر گونه اقدام در آنساعت جز آنکه باعث توجه و جلب همسایگان شده و مایه بدنامی مهین و خانواده‌اش بگردد نتیجه ندارد.

پس با خود اندیشید:

– با او چه میتوانند بکنند او که تقصیری ندارد وانگهی من نخواهم گذارد آزار و اذیتی باو برسانند

فرخ از درخانه عمو کریم خارج شد ولی آیا میتوانست از آن اطراف هم دور برود؟

فصل بیست و پنجم

سنگدلی

همینکه فرخ از باغچه خارج شد ف... السلطنه رویرا بدختر کرده با لحن تلخی گفت:

- حقیقت نمیدانم بعدازاین کار آیا بازهم میتوانم ترادختر خود بنامم؟

مهین سررا بزیرانداخته بود وجوابی به‌پدر نمیداد ف... السلطنه هم دنباله گفته‌های خود را گرفت:

- توهیچ فکرنکردی که بااین‌کارخود بمادرت چه صدمه خواهی‌زد؟

آنگاه تلگراف زنش را ازجیب در آورده بطرف مهین پرتاب کرد و اضافه‌نمود:

- بخوان ببین‌مادرت درچه حالست!

مهین با ملایمت‌تمام‌روی زمین‌خم‌شد وتلگراف راکه زیرپایش افتاده بود برداشت وخواندوسپس با صدای لرزانی گفت:

- پدر، من‌اینها را پیش‌بینی‌کرده بودم و میدانستم بمادرم ازغیبت من زیاد صدمه خواهد خورد ولی‌چه‌کنم‌همانطوریکه بخود اونوشتم گناه‌من‌نبود یعنی اوهم دراینکار گناهکار نیست میشنوید اوهم‌تقصیر نداشت تنها عدم‌توجه وافکاربیهوده شما این قضایا راباعث شده اگرشمااصرار نداشتید مرابرخلاف عقیده ومیل‌باطنی خودم‌بشاهزاده بدهید که هیچ ازونمیدانم وذرهٔ باخلاقش آشنائی‌ندارم‌واگرشمالجوجانه منکراحساسات قلبی تنهادخترتان نمیشدید که خوشبختانه راه غلطی‌را هم‌پیش‌نگرفته‌است من ناچار بفرار وپناه‌بردن بفرخ نمیشدم فرخ هم تقصیری ندارد من‌نظریه شمارا باو اطلاع دادم او هم راهی در پیش من گذارد من‌هم‌آنرا بادل وجان پذیرفتم وتصمیم خودرا عملی کردم.

ف... السلطنه که‌باچهره برافروخته‌وحال‌عصبانی به گفته‌های‌مهین گوش فرا داده‌بود وازشدت اوقات تلخی‌دائماً پای خودرا بزمین میکوبیدیکمرتبه فریادکرد:

- این بود تمام آنچه میخواستی در چنین موقعی بگوئی اینست عذر خواهی‌توحالا بعد ازاین‌حرکات زشت‌جسارت رابدرجه‌رسانیده‌ای که مرامقصر

هم میخوانی و به پدرت توهین هم میکنی خیلی خوب اینطور باشد من که اینجا برای بحث نیامده‌ام اما همینقدر بدان که عروسی تو و فرخ همانطور که سابقاً گفته‌ام از جمله محالات است و اگر میخواهی بعد از این بی‌شرمی‌ها دیگر تورا از اولادی خارج نکنم چاره جز این نداری که فوراً دست شاهزاده را قبول کرده و باین حرفها خاتمه دهی.

مهین درجواب پدر بیک جمله قناعت کرد:

- غیرممکن است.

ف... السلطنه از لجاجت دخترش و از اینکه بآن خونسردی درمقابل او ایستاده بود بیشتر غضبناك شد و یکباره ازجای دررفت و قدمی بطرف مهین پیش گذارد و چنان بنظر میآمد که میخواهد اورا بزند ولی باز در آخرین لحظه برخود مستولی شد چه بیادش آمد که بالاخره باید بوسیله همین دختر وکیل شود پس باتشدد تمام گفت:

- ازچه وقت شما زنهای ناقص‌العقل حق رأی و نظر پیدا کرده‌اید که غیرممکن میگوئید کی بشما اجازه داده که این حرفها را بزنید گرچه تقصیر تو نیست حق داری اینطور باپدرت یك ودو بکنی تقصیر تمام بامن است اگر تورا باین مدارس جدید نمی‌فرستادم خودم و ترا باین بدبختی‌ها دچار نمیکردم خبط بزرگ رامن کردم که گذاردم تو این کوره سواد را پیدا کنی.

ف... السلطنه در واقع عقیده باطنی خود را ابراز میداشت او با ایمان کامل این مدارس راکه درآن افراد بشر باسرار دنیای بزرگ آشنا میشوند و بحقوق خود پی‌میبرند مضر میدانست زیرا اوجز برای خود وعده محدودی از همقطاران وهمفکرانش برای دیگران آنهم بخصوص زنان حقوقی قائل نبود پدرمهین علوم جدید راکه برپایه وپیکرعقاید باطل وخرافات ضربات سختی وارد میآورد وچشم و گوش مردم راباز کرده وآنهارا بهزاران رموز طبیعت آشنا میساخت، سم مهلکی میدانست ف... السلطنه مانند سایر خودخواهان برای خاموش ساختن صدای هرمرد یازن باسوادی که ازفساد محیط دم بزند وشکایتی از بخت بد ایرانی بکند حربه تکفیر رابکار میبرد وزبان خود را دردهان بگردش درآورده وبدون هیچ دلیلی چنین کسان جسوری را بابی و دهری وغیره میخواند. او زن را اساساً جز اسبابی برای اطفاء شهوت مرد نمیدانست وبهمین جهت با دل پر هوسی که داشت تغییر مکرر همخوابه را میخواست و باصل تجدید فراش باایمان کاملی مینگریست.

پدرمهین چون موقع را برای مشاجره بیشتری مناسب نمیدید در دل اندیشید فعلا بهتراست اورا بشهر ببرد وهرچه زودتر بمادرش که ممکن است

ازغصه تلف شودمژده پیداشدن دخترش‌رابدهد پس شانه بالاانداخته باتلخی تمام به‌مهین گفت:

- بفرمائید برویم.

مهین دیگرچیزی نگفت بدرون اطاق رفته درحالی که باحسرت تمام نگاهی بآن اطاق محقردهاتی انداخت چادرش‌را باعجلهٔ تمام بسرکرد وبعد ازچند دقیقه برگشت وآماده رفتن بشهر گردید.

عموکریم در تمام این‌مدت درصحرابود ، زنش‌هم که در وسط حیاط ایستاده ومات ومبهوت این‌جریانرا تماشامی کردجرأت کوچکترین‌اظهاری‌را نداشت‌آنگاه پیش‌ازآنکه براه بیفتد مهین به‌پدرش یادآوری کرد :

- فرخ‌شاید دیگرباین‌خانه نیاید!

ف... السلطنه مقصود دختررافهمید واز کیفش اسکناس سه‌تومانی در آوردوبطرف زن عموکریم‌پرتاب کرد، سپس‌رویرا به‌ژاندارمها که‌بیچاره جوادرابسان دزدخطرناکی‌درمیان گرفته بودندکرده گفت:

- این‌حرامزاده‌رادراینجانگاهدارید تامن بشهربروم واتومبیل‌دوباره برگرددوشمارا بشهربیاورد .

آن وقت یك‌اسکناس پنج‌تومانی‌هم بآندوانعام دادکه بین خودقسمت کنند وبلافاصله دست مهین‌راکه دیگرمانند مجسمهٔ‌بیروحی‌ایستاده دراختیار پدربودگرفته ازدرباغچه خارج‌شد.

مهین‌هرچه باطراف‌کوچه‌نگریست تاشاید باردیگرفرخ‌را به‌بینداثری ازاودرآن نزدیکی‌نیافت پس‌مأیوس‌ومهموم همراه‌پدربطرف پائین ده رفت، درآنجاباتومبیل سوارشدند.

نزدیك دروازه چون نشستن مردوزن در درشکه واتومبیل معمول‌نبود وکوچکترین تخلفی ازاین رسم ممکن بوداز‌جانب متعصبین بلوائی‌برپاکند ف... السلطنه و رضاقلی پیاده شده و درشکه گرفتند و مهین تنها در اتومبیل‌ماند .

چند دقیقه بعد مهین وپدر بعمارت اندرونی رسیدند، مهین‌که تاآن موقع خودداری‌کرده بودچون دیگرآمادگی ادامه صحبت وگفتگو باپدررا نداشت یکسرباطاق خودرفت.

غم واندوه فراوانی اوراگرفته بودوهربارکه چشمش به اثاثیه و تختخواب میافتاد چنان بنظرش می‌آمدکه سال‌هاست ازآن اطاق دور بوده است، مهین‌روزی که‌کاغذ فرخ‌رسیده بودبیاد می‌آورد وباتأثرتمام میاندیشید آن نامه چه‌نویدهای خوشی‌راکه باوندداه بود. آنگاه اسم‌فرخ‌را روی‌زبان

می‌آورد ومکرر ازخود می‌پرسید: او حالا کجاست، من دیگر چگونه اورا خواهم دید ودرپی این افکار دامان گریه‌را رها کرد و اشکهای خونین از دیدگان جاری ساخت.

ولی آیا این اشکها دردل پدرش مؤثرمیافتادواین التماسها قلب سنگ آن مردسخت‌را می‌توانست نرم یااقلامخطط بکند.

ف... السلطنه که باطاق دفترش رفته بودقلم دردست گرفته تلگرافی بعنوان زنش بمضمون زیر نوشت:

سرکارعلیه ملك تاج‌خانم بعد ازجستجوهای زیاد مهین‌را دراوین با فرخ پیداکردم، دخترت دراین ساعت درمنزل‌است کسالتی ندارد نگران نباشید اگرزیارت تمام‌شده فوراً مراجعت کنید.

ساعت بعد اتومبیل که برای بار دوم باوین رفته بودبرگشت و دو ژاندارم جوادبدبخت‌را آوردند، پدرمهین‌هم بمحض‌اطلاع نزدیك تلفن رفته اداره‌کل نظمیه‌را خواست وبارئیس نظمیه به‌صحبت پرداخت وبدون اینکه فکرکند جوادجزآنکه نوکروخادم‌فرخ‌بوده تقصیری نداشته، هرگونه‌تهمت وافترائی‌را باونسبت دادوجوادبدبخت‌را جانی‌ودزد خطرناکی قلمدادکرده وازرئیس‌نظمیه تقاضانمودهرچه‌زودتر دونفرآژان‌مسلح برای‌جلب‌او بفرستند و وعده داد شرح تقصیرات وجرائم نوکر فرخ‌را مفصلا طی نامه باداره‌ٔ نظمیه بنویسد.

گرچه یك چنین‌تعهدی ازطرف اوزیادهم‌لزومی‌نداشت وهمان شکایت شخص پولدار ومتنفذی چون اوبرای محکومیت فردبدبختی ازطبقهٔ جواد کافی بود، زیرا هرگفتهٔ شخصی مانند اوبرعلیه فردبینوا و بیدست و پائی محکم ترین سند بشمارمی‌آمد ودرآن جامعه در حالی‌که جرم کوچك مرد مستمند ومفلوکی‌که مثلاازروی اضطرار و ناچاری‌آفتابه دزدیده بودگناه بزرگ‌وپوزش ناپذیری قلمدادمیشد هرخبط وخیانتی‌که‌ازطرف ف... السلطنه واقرانش سرمیزدخدمت وجانفشانی‌محسوب می گردید.

پس ازساعتی دونفرآژان مسلح برای بردن جوادآمدند و مهین که این خبررا شنید باوجود حال پریشانی‌که داشت باسرعت ازاطاق خودبیرون جسته نزدپدررفت وروی پایش افتاد وبا چشمان پراشك زاری‌کنان ازو درخواست‌کردبیچاره جوادرا دچارمحبس نظمیه‌نکنند واین‌آدم بی گناه‌را میان‌یکعده دزدوجانی‌نفرستند.

پدرش‌که ابتدا خیال کرده بودمهین برای عذرخواهی از خطای خود آمده تبسمی برلب‌آورد، ولی‌همینکه منظور مهین‌را فهمید بابی‌اعتنائی‌تمام

ازجای برخاسته بطرف دیگر اطاق رفت وازمیان پنجره خودرا بتماشای باغ مشغول داشت وهرچه دختر گریه کرد وهرقدرمهین تضرع نمود حاضر نشد دست ازسرجواد بردارد وبخوبی معلوم بود آتش خشم و کینه‌راکه ازفرخ دردل داشت متوجه نوکر بی نوایش ساخته بود.

ف... السلطنه فرخ‌را بدون دلیل رهانکرده وبآسانی دست ازاو بر نداشته بود بلکه ازآن می‌ترسید چنانچه فرخ‌را تعقیب کند جوان درمحکمه زبان بگشاید وحقایق‌را روشن کند ومخصوصاً ثابت بدارد که مهین بمیل خود بفرارتن داده ودیگر آبروئی برای او نماند.

عاقبت مهین مأیوس گردید وچون دانست ازاین پدر دل سخت کوچک ترین امیدی نیست باتأثرتمام باطاق خودبرگشت. این شکست برپریشانی و دلتنگی او بسی افزوده بود، زانوهای دختر می‌لرزید ونزدیك بوددرراهرو بیفتدوبزحمت زیادخودرا بتختخوابش رسانید وبلافاصله ازحال رفت.

آن‌دوآژان هم‌جواد راکه دست‌هایش اینك بازبود پیش‌انداخته مانند اسیری‌که درپی‌جنگ سختی‌بدست آمده ازچند خیابان عبورش داده به‌نظمیه می‌بردند وهرلحظه تهدیدش می‌کردندکه اگربفکر فرارافتدهدف تیرشان خواهدشد ومخصوصاً باوخاطر نشان می‌ساختندکه درصورت چنین پیش آمدی طبق‌قانون مسئولیتی‌متوجه‌آنان نخواهدشد!

جوان‌که سررا بزیرانداخته وبسرنوشت عجیب خودفکر مـی‌کرد ، بشنیدن‌کلمهٔ قـانون تکانی‌خورد. امـا همینکه فهمید موضوع چیست وبچه منظـور قـانون یاد آوری می شود خنده تلخی بلبـان آورد و باخود می‌اندیشید :

- قانون! کدام قانون! چه‌سوء استفاده‌هائی‌که ازاین‌کلمه زیبانمیشود، آیااین قانون‌است‌که بصرف گفتهٔ یکنفرازمفتخواران باا وکه‌بنوبه خوددرآن محیط حق‌حیات وآزادی داردچنین رفتاری‌شود.

به‌نظمیه‌که رسیدندآژانها جوادرا بیکی ازاطاق‌ها بردند وبصاحب‌منصب‌کشیك گزارش امررا دادند، صاحب منصب هم‌که ازجریان اطلاع‌داشت وقبلاازرئیس کل دستور گرفته بودبدون تأمل‌امردادجوادرا به‌محبس‌تحویل دهند ، آژانهـاهم جوادرا دوباره پیش‌انداخته وپس‌ازعبور ازچند حـیاط بالاخره به‌حیاط محبس رسیدند واورا بمأمورین زندان سپردند، درآنجاهم پیش ازهرکاری جیب‌های جوادرا جستجوکردند وپس‌ازآنکـه هرچه داشت بیرون آوردند نوکر فرخ‌را نزدیك در آهنین‌کوچکی برده و قفل‌آنراباز وجوان بیچاره‌را دردخمهٔ‌تاریك ومرطوبی‌انداختند.

بدبخت جواد درحبس نمرهٔ یك نظمیه زندانی شده بود.

✡❁✡

ملك تاج خانم را هنگامی گذاردیم که برسروسینهٔ خودزده ناله‌کنان پی در پی میگفت :

ــ دخترم را ربودند به‌بینی چه بلاهائی برسرش بیاورند.

وهرچه فیروزه اورا تسلی میداد وامیدوار میساخت که اگرخدای نکرده زبانش لال خانم کوچك راهم ربوده باشند حتماً ژاندارمری درراه متوجه خواهد شد وبزودی مقصرین رادستگیر خواهند کرد این گفتهٔ تاحدی منطقی اوقلب مادر بیچاره را راضی نمیساخت زیرا ازجمله مواردیکه منطق و دلیل بکار نمیآید همان موقعیست که احساسات وعلاقه‌مادری پای بمیان گذارد ملکتاج خانم بهیچوجه بااین حرفها آرام نمی‌شد وآه وناله و گریه‌اش قطع نمیگردید.

ناچار فیروزه برخاسته بهمراهی حسنقلی پرسان پرسان باداره‌ژاندارمری رفت که درکنارشهرودوراز آبادی بود وبرای رئیس‌ژاندارمری که درآنموقع درمیان‌حیاط قدم‌میزد بابیان ناقص‌خود جریان واقعه راشرح داد ودرخواست اقدام‌فوری کرد .

رئیس ژاندارمری هم‌که ازدرخواستهای بدون صرفه چندان خوشش نمیآمــد و ف...السلطنه را نمی‌شناخت واز میزان نفوذ و درجه روابط او بی‌اطلاع بود هرچند ظاهراً اظهار تعجب‌کرده وباحرارت تمام وعده میداد اقدامات سریع خواهد شد اماوعده‌هایش هم مانند گفته‌های‌غالب وزراء جز حرف و ادعا نبود چه پس‌از رفتن فیروزه هیچگونـه تعقیبی بشکایت کلفت ف..السلطنه نداد وحتی‌تلفنی هم بپستهای بین‌راه نکرد .

عصرآنروزملکتاج خانم‌که زیاد بسروسینه‌خود زده بود بحال‌غش‌افتاد وچون درشهرکوچك قم‌طبیب حسابی‌ودرس‌خوانده وجودنداشت ودکتراداره ژاندارمری‌هم باطراف رفته‌بود ناچارفیروزه وحسنقلی پس‌ازمشاوره بطبیب مجازی مراجعه‌کردند .

این طبیب‌های مجازکه غالب‌آنان چندماه یاچند سال زیردست طبیب مشهوری‌کار کرده وبرای معالجه ودرمان هرنوع مرضی‌آماده هستند چنان بدانائی‌وباصطلاح سررشته‌خودبهربیماری‌اطمینان دارند که‌حدی‌برآن‌متصور نیست‌چنانکه تجربه‌های ناقص‌شانرا برترازهرعلم ودانشی‌میدانند ودرواقع بسان بعضی ازپیرمردان دوره‌های گذشته میباشندکه برای‌سالها تحصیلات و

یا باصطلاح خودشان مکتب ومدرسه رفتن ارزشی قائل نبوده ونتیجه همه این صرف وقتها وزحمات راکمتر از آن تجربهٔ میدانند که مردنادانی درطول عمر خود بدست آورده باشد ومکرر در گفته‌هایشان باین نکته اشاره میکنند که فلانی هرچه باشد یك پیراهن ازدیگری بیشتر پاره کرده است. وچون متأسفانه دولت‌ها هم بواسطه نداشتن پزشکهائیکه درس خوانده باشند ناچار بقبول این نظریه شده وبوسیله دادن تصدیق نامه رسمی این پزشکان مجازرا مجاز به از بین بردن مردم کرده‌است طبعاً درهرشهری عده‌ای ازین نوع طبیب درسرهر گذر وجود دارد.

فیروزه ناچار حسنقلی را درپی‌یکی از اینان که نشانی گرفته بودند فرستاد هنگامیکه طبیب مجاز بربالین‌سر بیمار آمد چون ازموضوع گم شدن دختر ملکتاج خانم خبرنداشت کسالت مریض را نتیجه خستگی راه وامتلاء معده تشخیص داد وخوراك مفصلی از نمك فرنگی برای صبح روز بعد او تجویز کرد.

فیروزه که از طبابت دکترسردرنمیآورد وبخانمش بسیارعلاقه داشت و خدمتگزار صدیقی بود سخت نگران و سرگردان مانده بود بخصوص که حمله‌های ملکتاج خانم قطع نمیشد پس بفکرافتاد تلگرافی بآقا بفرستد وچون اووحسنقلی هیچکدام سواد نداشتند ناچارخودبرخاسته چادروچاخچور کرد وبراهنمائی پسرصاحبخانه بتلگرافخانه رفت واز تلگرافچی خواست تلگرافی بمضمونی که اومیگوید همان دقیقه بتهران بفرستد تلگرافچی که حال سراسیمه فیروزه رادیدوضمناً فهمید سوادی‌هم ندارد ومنظورش تلگراف فوریست تلگرافی‌طبق اظهارات اوتنظیم کردوپس از دریافت قیمت چون‌سیم آزاد بود همان دقیقه بتهران مخابره نمود.

وقتی فیروزه بخانه برگشت‌حال ملکتاج خانم کمی بهترشده‌ودررختخواب آرمیده بود وهرچندی اسم‌مهین را بلب میآورد واشکها دوباره درچشمانش حلقه میزد.

نزدیك سه ساعت از شب رفته درخانه را زدند حسنقلی که برای باز کردن دررفت‌مردی‌را دیدکه کاغذی دردست او گذارده میگوید متعلق بخانم است پس‌باعجله نزد خانم آمد وکاغذرا تقدیم کرد ملکتاج‌خانم‌کاغذرا گرفته وچون حس کرد بایستی‌خبری ازمهین داشته باشد بی‌اختیار آنرا بقلب خود چسبانید وآنگاه در صدد بر آمدند شخص با سوادی را برای خواندن آن پیداکنند.

حسنقلی‌نزد صاحبخانه رفت وپسراورا همراه‌آورد این‌طفل بتازگی

مدرسه ابتدائی چهار کلاسه قم را باتمام رسانیده وچندی بود دردکان عطاری پدرش کار میکرد یعنی چوب خط میانداخت و حساب نسیه‌های مشتریان را نگاه میداشت او بزحمت کاغذ مهین راخواند و همینکه ملکتاج خانم دانست دخترش بافرخ است وسورچیها اورا نربوده‌اندتا اندازه‌ای آرام شد وسپس سر را تکان داده گفت:

- من میدانستم این دخترهٔ دیوانه آخر یك چنین کاری خواهد کرد حالا که دیر است باید صبح زود پدرش رامطلع کنیم اینهاکه نمیتوانند ازدست ما فرار کنند آقا هرطور باشد پیدایشان خواهد کرد.

آنگاه بفکر فرورفت ومرتباً ازخود میپرسید:

- فرخ چطور ازمسافرت ما باخبرشدما که بهیچیك ازقوم وخویش‌ها اظهاری نکرده بودیم.

عاقبت بعقلش رسید که مهین خود پسرعمه‌اش را مستحضرساخته وباهم قرارقبلی گذارده بودند، ودرتأیید نظرخود گفت:

- حالامیفهمم چرا آنقدرمهین درراه بامن اتمام حجت میکرد وچرااصرار داشت که تصمیم آخرما را بداند معلوم بود میخواهد تقصیر رااز گردن خود ساقط کند.

فردا صبح ملکتاج خانم باکمك پسرصاحبخانه تلگراف دیگری برای شوهرتهیه کرد وتوسط حسنقلی بتلگرافخانه فرستاد. سپس بهمراهی فیروزه عازم صحن مرقد شد وقصد داشتند دعاکنند تا خداوند مهین راهرجا هست حفظ بکند واین خیالات شیطانی را ازسر او دورسازد ودختر را براه راست هدایت نماید، وقتی نزدیك ظهرپس ازیك زیارت کامل بخانه برگشتند فراش تلگرافخانه تلگرافی تسلیم داشت و بار دیگر بکمك پسر صاحبخانه نیازمند شدند.

ملکتاج خانم ازمژده پیدا شدن مهین بی‌نهایت خوشوقت گردید واین بار اشکهای شادی ازچشمانش سرازیرشد وازذوق پنجهزاری طلائی بجوان بقال انعام داد وبدون معطلی حسنقلی را بچاپارخانه فرستاد تاکالسکه برای طهران بگیرد وچون حسنقلی خبرآورد که ممکن است همان فرداصبح حرکت کنند فوراً اورا فرستاد بلیط بگیرد.

مادر بیچاره تمام شب را بخیال دختر عزیزش گذراند او جز خوشی دختر چیزی نمیخواست اوسعادت مهین را درازدواج با شاهزاده میدانست ملکتاج خانم که سواد نداشت چگونه میتوانست به‌اهمیت زندگی اجتماعی و وظائف زن وشوهر نسبت بیکدیگرپی ببرد اومهین راگمراه وخودشان رادر

راه راست میدید و بعقیده او مغز مهین در اثر خواندن کتابهای ضاله خراب شده بود و مکرر این نظر خود را برزبان میآورد:

– دخترم جوان است دخترم جاهل است قدر پول وثروت را نمیداند حتماً بزودی متوجه خبط وخطایش خواهد شد.

صبح زود بچاپارخانه رفتند و با کالسکه بتهران حرکت کردند وچون دیگر در راه اشکالی پیش نیامد ودچار نایب چاپار بی‌دینی نشدند وهیچ جا معطل نگردیدند بیست وچهار ساعت بعد بتهران جلوی منزل خود رسیدند.

رضاقلی که انتظار مسافرین را میکشید پیش دوید و دررا بازکرد و تعظیم بلندی بخانم نمود خانم هم بحسنقلی امر کرد انعام سورچی را بدهد و با شتاب تمام بجانب اندرون رفت شوهرش جلوی عمارت اندرون به پیشواز زنش آمده بود ملکتاج خانم قیافه ف... السلطنه رابسی گرفته دید آثار بیخوابی درچشمهایش ظاهر بود زن وشوهر روبوسی معمولی را کردند آنگاه ملکتاج خانم ازحال دخترش جویا شد .

ف... السلطنه هم باتأثر تمام پاسخ داد :

– چیزی نیست قدری کسالت دارد.

وچون زنش بیشتر اصرار ورزیده ومیخواست هرچه زودتر ازچگونگی ناخوشی دخترش مطلع شود شوهرش توضیح داد :

– ازدیروز مهین مریض شده ومرتباً هذیان میگوید تاحال سه مرتبه اطباء ببالینش آمده ودرباره کسالت اوشور کرده اند.

مادر بیچاره دیگر سراز پا نشناخته دوان‌دوان خود را باطاق دخترش رسانید ومهین را دید که پیراهن سفیدی برتن دارد ودررختخواب آرمیده و کیسه‌ای ازیخ روی سرش گذارده‌اند. همینکه مهین مادرش را دید با لحن تمسخر باو گفت :

– خوب زود آمدی یقین سرش را زیرخاك کردی ؟

و در پی این گفته خندهٔ بلندی کرد .

ملکتاج خانم مات ومتحیر ماند. بیچاره مهین دیوانه شده بود.

فصل بیست وششم

مکان مریض دیگر

بین بازار بزازها که معروف به بازار بزرگ است و بازار ارسی دوزها

که هردواز بازارهای مهم تهران بشمارمیآید کوچه‌ایست که ازچهارسوی بازار بزرگ شروع شده وتقریباً بوسط بازار ارسی دوزها منتهی‌میگردد. در دو سراین کوچه طولانی چنددکان وجودداردکه ازجمله درطرف بازار بزرگ یك بقالی‌ویك قهوه‌خانه کوچك ویك سلمانی حقیری است ومهمترین دکان درطرف بازارارسی‌دوزها دکه‌ایست که درآن چندنفرکارگرقالبهای چوبی برای انواع کفش میسازند.

این کوچه‌راست ومستقیم نیست ودروسط آن‌علاوه بریکی‌دوپیچ کوچك انحنای بزرگی است که سراسرکوچه رابشکل پلکان عظیمی درمیآورد باین معنی‌که اگر ازطرف بازارارسی‌دوزها که درمغرب است‌راه بیفتیم پس‌ازطی دویست قدم بایستی‌بطرف راست برگشته ومسافتی رادرحدود سی‌یاچهل‌ذرع به‌پیمائیم آنگاه دوباره بچپ‌برگردیم و دنباله‌کوچه راگرفته تا ببازار بزرگ برسیم.

در این انحنای بزرگ‌کوچه خانه‌ایست که در ورودی‌کوتاهی دارد یعنی چون سطح‌کوچه بمرور زمان ودر اثرجمع شدن گل وخاك بالاآمده و قسمت پائین‌چهارچوب در زیرخاك رفته است ناچارهرکس‌که بخواهدبدان منزل‌پای گذارد بایستی‌سرخودرا خم کند. درپشت‌این‌دردالان‌دراز وتاریکی است‌که چهارپنج ذرع طول دارد وسراشیب بحیاط متوسطی میرسد ودرسمت شمال حیاط مزبورساختمان بسیارقدیمی دیده میشود. این بنامرکب ازیك اطاق بزرگ دروسط ودواطاق‌کوچك درطرفین‌آنست واطاق بزرگ آن‌بشکل تالار کهنه و قدیمی سازی است‌که بارسی معروف میباشد. ارسی باتالارهای معمولی‌این‌تفاوت را داردکه درطرفین طول‌آن اطاقهای‌کوچکی ساخته‌شده که شاه‌نشین‌نامیده میشود وشاه‌نشینی‌که‌روی‌بحیاط یاباغچه است دربزرگی داردکه درواقع‌بایدآنرا پنجره بلندوپهنی خواند زیرا برای ورودوخروج اشخاص‌بکارنمیرود. دربالای چهارچوب اصلی‌این‌پنجرهٔ بزرگ نیم‌دائره‌ای وجود دارد ودرپائین‌آن نردهٔ قطوروضخیمی بارتفاع یك‌چارك از کف‌زمین ساخته شده است واین‌پنجره بزرگ غالباً درطول بواسطه دوباریکه چوبی‌بسه قسمت تقسیم گردیده هریك‌ازاین سه‌تیکه‌درفاصله نرده تحتانی وقسمت‌مورب فوقانی‌دربین جدارهای باریکه‌های چوبی بادست بالاوپائین میرود. سراسر سطح این سه جزء در وهمچنین سطح نیم دائره‌که روی چهارچوب بالاقرار دارد بوسیله چوبهای باریکی طبق طرح زیبائی تقسیم گردیده ودرمیان‌این تقسیمات قطعات‌کوچك شیشه‌برنگهای گوناگون کارگذاشته شده‌است‌هنگامی که یك یاهرسه‌قسمت این در درتمام طول یاجزئی ازآن‌برای تابیدن‌آفتاب

به‌تالاریاتغییرهوا بالابرده شودآنهارا بوسیله چفت‌های مخصوصی که درکنار چهارچوب‌ها وجود دارد درجای خود نگاه میدارند .

درجلوی هریك ازدواطاق کوچك درطرفین تالارایوانی‌است که بادو سه‌پله به‌حیاط میرسد واین اطاقها هریك‌بیش‌ازیکدر بایوان ندارد ودولنگه درها سراسرازچوب تیره رنگی‌ساخته شده که‌آنروزبسیارکثیف و دود زده بنظرمی‌آمد وتنهاازمیان شیشه‌های کوچك رنگین‌وناجورپنجره مستطیلی که دربالای چهارچوب بودنورخفیفی باطاقهامیرسید.

اوائل پائیزبودبادملایم وسردی میوزید وهربارکه برشدت‌آن‌میافزود به‌عمرمتزلزل برگهای یگانه درختی‌که در وسط‌آن حیاط ازگذشته مانده بودپایان میداد .

دراینروز حوالی ساعت چهاربعد ازظهرمرد جوان و خوش اندامی دزدکی واردآن کوچه شد، چهره‌ای زردوتیره رنگ داشت ودور چشمان جاذبش‌را حلقه‌های سیاهی گرفته بود، سرداری سیاهی برتن‌کرده بودکه هرچندنسبت به‌پاکیزگی‌آن‌کوتاهی‌شده چه‌لکه‌های گوناگونی‌در روی‌آن بچشم میخورد، اما ازلبه‌آستین پیراهن ابریشمی سفیدش‌که مچ بسیارتنگی داشت وهم‌چنین از دکمه های سردستش که از دو اشرفی طلاساخته شده و گاهگاه ازآستین‌سرداریش‌بیرون می‌آمد بخوبی‌معلوم بودازجوانان «شیك» تهران است .

اوهمین‌که به‌انحنای‌کوچه رسید قدمهارا سست‌کردولحظه‌ای باطراف نگریست وگوئی‌میخواست تعدادعابرین‌کم شودوازفرصت استفاده کندوبدون اینکه دیده شودبآنخانه وارد گردد.

چرااین‌شخص این‌اندازه هراسان وبیم‌ناك بودوچرا تااین حدکوشش داشت خودراازچشم دیگران پنهان‌بدارد؟

بشرقیودی داردکه بعضی‌ازآن عمومی و تقریباً جهانی‌است و برخی دیگراختصاص به‌ملت یاقومی دارد؛ گاهی‌هم قیودملتی درست عکس‌قیودملت دیگراست. چنانکه درنزدما شرقی‌ها کلاه ازسربرداشتن وسربازپیش شخص بزرگ وسالخورده‌ای رفتن یکنوع بی‌احترامی‌محسوب میشود درصورتی‌که عکس‌آن دراروپاست، یعنی چنانچه درمقابل بزرگی کلاه برسر نگاهداشته شودبه‌بی‌ادبی حمل‌می گردد.

این قیود درعالم فراوان است وبعضی ازملتها سخت بدان پای بند میباشند. اماغریب این‌است‌که اگرکسی جسارت‌لازم‌را داشته به‌قیود بی‌پایه واساس پشت پازند وچندی برخلاف میل وعادت جمهوررفتارکند و دراین

رویه ایستادگی نماید کم کم دیگرانهم ازاومتابعت می کنند وعلت آنهم روشن است، زیرا همینکه مردم یاملتی به بینند که در اثر رفتار آنشخص جسور و مشهور تغییری درسیر دنیا وکارها پیدا نشد و به اصطلاح آسمان بزمین نیامد حس تقلیدشان تحریك شده یکی پس ازدیگری از آن مبتکر پیروی می کنند ویکباره ناپسندی آن قیداز نظرها میافتد وقبحش فراموش میشود.

ورود بآنخانه هم در آنروزها در پیش چشم مردم خجلت وشرمندگی داشت وبد خوانده میشد، زیرا آنجا شیره کشخانه بود ودر آنزمان رفتن بیك چنین مکان برای کشیدن تریاك وبخصوص شیره بیش ازامروز ناپسند می آمد، زیرا درچنین محلهائی بود که جمعی ازمردم ایران غیرت وهمت خودشانرا بدست خویش برباد میدادند .

اما چون بعدها دولتها برای پر کردن صندوقهای خوداز در آمدهای نامشروع کاشت خشخاش را بدون توجه به مضار وخیم آن هرروز بیشتر ترویج و تشویق می کردند وتریاك این سم خطرناك را درسر کوچه وبازار در دسترس عموم می گذاردند ومخصوصاً مأمورین اداره تحدید تریاك را وادار می – ساختند تا بهر نحوی که بتوانند عایدات زیادتری برای دولت جمع آوری کنند که البته اجرای این دستور ملازمه بامصرف میزان بیشتر تریاك وفزونی تعداد تریاکی ها وشیره ای ها داشت، طبعاً رفته رفته ننگ این کارزشت چنانکه رفت از بین رفته بود.

این جوان بتازگی بـاین درد مبتلاشده و برای کشیدن شیره این سم مهلك ناچار بیك چنین محلی روی می آورد، زیرا تهیه شیره درخانه برایش آسان نبودوچون زشتی عمل خودرامیدانست سعی داشت تاممکن باشد دیگران از ورودش بدانجا آگاه نشوند .

خوشبختانه برای اوو بدبختانه برای حفظ سلامتی نژاد ایرانی عاقبت لحظه ای کوچه خلوت شد اوهم فرصت راغنیمت شمرد وباسرعت واردخانه گردید وازدالان وحیاط گذشته ویکسر بطرف اطاق کوچك غربی عمارت رفت.

در گوشه ای از آن اطاق سکوئی ساخته شده بود وروی آن سماوری برنجی وقوری آبی رنگ بزرگی که چند جای آن شکسته وبند خورده بود وهمچنین قندانهای کوچکی ازبرنج دیده میشد. مردژولیده ای که نشان میداد قهوه چی است کنارسکوایستاده بود، تازه واردچون ازمیان دری که بطالار میرفت و در آن لحظه بازبودعده زیادیرا دید که دورادور اطاق بزرگ روی زمین دراز افتاده وبکشیدن شیره مشغولند باحال پریشانی رویرا بقهوه چی که سمت مدیر شیره خانه را داشت کرده گفت:

- من نمی‌خواهم کسی مرا اینجا ببیند و نمی‌توانم بطالار بروم، اگر اطاق خلوتی داری نشان بده.

قهوه چی که در آن لحظه کلاه نمدیش را از سر برداشته و با ناخن های کثیفش وسط کلهٔ تراشیده‌اش را می‌خاراند چون از سر و وضع ناشناس پی برد که او مشتری خاصی است و استفادهٔ زیادتری از او امید میرود با لحن تملق آمیزی در جواب گفت:

- البته که داریم آقا این دفعهٔ اول نیست که ما با امثال سرکار سر و کار پیدا می کنیم، سپس پیش افتاد و جوان را از حیاط عبور داد و باطاق شرقی برد که در آنطرف طالار و قرینهٔ اطاق غربی بود.

این اطاق هم نظیر اطاق غربی بود و بر روی دیوارهایش هنوز قطعاتی از گچ بری که برنگ آبی آسمانی بود دیده میشد و نشانهٔ آن بود که روزگاری این خانه هم جلال و ظرافتی داشته و اکنون در اثر ناسازگاری دوران که نه تنها به مردمان بلکه به ابنیه هم رحم ندارد بچنین وضعی افتاده است. دورادور اطاق طاقچه هائی بود و در بالای آن طاقچه ها یك سلسله طاقچه های کوچکتر بنام رف وجود داشت، گلیم پاره و کثیفی در گوشه‌ای گسترده شده و هوای فشردهٔ سنگینی فضای اطاق را گرفته بود، بوی تند دود تریاك و سوختهٔ آن بشدت بینی هر تازه واردی را آزار میداد و اشخاص غیر معتاد را به دوار سر دچار می‌ساخت.

در روی یکی از طاقچه‌ها فانوس کوچکی بچشم می‌خورد. همینکه ناشناس باطاق وارد شد بدون تأمل روی گلیم نشسته به قهوه‌چی دستور داد که چون عجله دارد هرچه زودتر دو گلولهٔ نیم مثقالی شیره برایش بیاورد و اسباب کار را فراهم کند.

قهوه‌چی در پی شیره رفت و جوان هم که مرتباً اشك از چشمانش سرازیر میشد و معلوم بود مدتی از موقع کشیدن شیره‌اش گذشته با خود شروع به صحبت کرد، شنیده میشد می گوید:

- بدجنس‌ها چطور مرا گرفتار کردند گرچه تقصیر با خودم هم بود اگر آنقدر افراط در تریاك نمی کردم دیگر باین یکی دچار نمیشدم.

چند دقیقه گذشت که بنظر ناشناس که می‌خواست هرچه زودتر شیره را کشیده از آن محل دور شود زمانی بس طولانی می آمد و با خود میاندیشید چه شده است که قهوه‌چی نیامده و از آن بیم داشت که تصادفاً شیره تمام شده باشد ناگهان در اطاق باز شد و با کمال تعجب ناشناس در عوض قهوه‌چی که انتظارش را می کشید جوان غریبی را دید که بطرف او پیش می آید.

اوهم سرداری در برداشت و کلاهی از نمد برسر گذارده بود، پس دهان باز کرده و می‌خواست به تازه وارد بگوید که آن اطاق مخصوص خوداوست و دیگری حق ورود بآنرا ندارد که آنشخص فرصت نداده گفت:

- به بخشید آقای علی اشرف خان چون بنده کارلازمی باجنابعالی داشتم و بهتر ومناسب‌تر از این مکان جائی‌را برای مذاکرهٔ خودمان نمی - شناختم، ازقهوه‌چی خواهش کردم چند دقیقه درآوردن شیره خودداری کندتا مطلب خودرا بشما بگویم.

علی‌اشرف خان که آنهمه سعی کرده بود که کسی‌اورا نشناسد و گذرش درآنخانه پنهان بماند ازاینکه آنجوان باآن‌جسارت وبدون گرفتن اجازه بسروقتش آمده واورا باسم می‌خواند سخت یکه خورد ونزدیك بودخشمش‌را بیرون بریزد و هزاران فحش برزبان‌آورد که یك مرتبه بیادش‌آمدآنجا شیره کشخانه و آنشهر شهرتهران‌است وکوچکترین سروصدائی درچنین‌مکانی باعث‌توجه سایرین‌خواهدشد پس باملایمت تمام گفت:

- آقاجان خودت حال‌مرا می‌بینی و میدانی اینجا برای چه‌کارآمده‌ام وفعلا دماغ وحوصله‌ای برای صحبت وگفتگو ندارم خواهش می‌کنم مرا راحت بگذاری بخصوص که من تاکنون شمارا ندیده‌ام و نمیدانم درباره چه موضوعی می‌خواهی سرمرا دردبیاوری، اما تازه واردبگفتهٔ اوقانع‌نشد چه توضیح داد:

- راست است‌که شما مرا تاحال ندیده‌اید ولی من شمارا می‌شناسم ، اسم شریف‌را که بردم واگراجازه بدهید سایراطلاعاتی‌که درباره شمادارم عرض‌کنم، شمارئیس سابق ... اصفهان هستید وقریب دوماه است بتهران آمده‌اید، قبلاهم ریاست محاسبات وزارت ... را داشتید، حتی‌بنده میدانم بچه وسیلهٔ وازچه راه درمدت بسیارکوتاهی‌ازمعاونت‌اداره بریاست رسیده‌و بعد رئیس‌اداره... اصفهان‌شدید.

علی‌اشرف خان برحیرتش‌افزوده شد وبشنیدن گفته‌های آنجوان‌خماری تاحدی ازسرش‌رفت واینك باچشم‌های ازحدقه‌بیرون‌آمده ونگاهی بی‌حرکت تازه‌واردرا نگریسته وبابی‌صبری تمام‌می‌خواست منظورنهائی‌اورابداند.

جوانهم اورازیاددرانتظار نگذارد ودردنباله بیاناتش گفت:

- البته خیلی‌مایلید بدانید من‌کیستم‌وازکجااین‌اطلاعاترا بدست‌آورده وچگونه بجزئیات زندگی‌شما آگهی پیدا کرده‌ام، اسم‌من فرخ‌است،هرچند این‌اسم چیزی بشمانمی گوید، اماباید بدانید من‌تصادفاً شبی‌بازنی برخورد کردم‌که شما اوراچندی نردبان ترقی خودقرارداده وبوسیلهٔ وجوداو که

هرشب در آغوش دیگریش میانداختید بمقام وعزت خودافزودید!

آنوقت فرخ لحن تهدیدآمیزی گرفته باتشددتمام گفت:

ـ یقین حالا می فهمید ازچه کسی صحبت می کنم.

رنگ شوهرعفت که دراثر دیرشدن موقع کشیدن شیره زردشده بود بشنیدن گفته‌های فرخ بیشترپرید، لرزهٔ سختی بربدنش افتاد، نمیدانست چه جوابی بگوید فرخ چنان اززندگانی اواطلاع داشت که انکارفایده نداشت تغیر وتشددهم نتیجه نمیدادوانگهی اودر آنحال خماری وبیچارگی درخود توانائی مباحثه ودرافتادن بافرخ را نمیدید، پس باصدای گرفته که ازبینی‌اش خارج میشد گفت:

ـ آقا من که مقصودشمارا بعدازاین‌همه‌حرفها نفهمیدم حال‌مرامی‌بینی عجالتاً فقط شیره دردمرادوامی کند، خواهشمندم وقت دیگرتشریف بیاورید باهم درین باره گفتگو خواهیم کرد.

فرخ که بـا تمسخر بحال زار وخماری اومینگریست دست از سرش برنداشت :

ـ خیرآقا اینطور نمیشود تاحرفهای مرا گوش نکنید شیره خبری نیست وباید قدری وقت خودتانراصرف شنیدن گفته‌های بنده بفرمائید!

☆❀☆

روزی که این گفتگو بین فرخ وعلی‌اشرف خان درشیره کشخانه کوچهٔ چهارسو می گذشت نزدیك دهماه بعد ازآن روزی بودکه علی‌اشرف خان‌از ضعف وازخودبی‌خودشدن عفت سوء استفاده کرده بیرحمی وبی‌وجدانی‌خودرا به‌منتهی درجه‌رسانیده و زن بیچاره‌اش را شبانه بخانهٔ پیرزن اصفهـانی فرستاده بود.

علی اشرف خان ازآن جوانهای جلف وهرزه‌ای‌بودکه تجردو آزادی کامل‌را برای عیش وبسربردن بایکعده زنان معلوم برزندگانی‌خـانوادگی ترجیح میداد وباآینکه عفت مانع کارهای زشت اونبود وبعلاوه بوسیلهٔ آنزن آنچنان استفاده هـای نامشروع کرده بود، اینك که تاحدی بمقاصد سوئش رسیده بازیکنوع ناراحتی‌ازبودن اودرکنارخوداحساس می کرد ودائماً بفکر دوره‌های پیش‌ازززن گرفتن خودبوده وهرساعت آرزومی کرد دوباره باجمعی دوستان هم‌مسلك وهم‌عقیده‌باشد وهرشب بباغی‌بروند وبطری هائی ازعرق بنوشند وباصطلاح یك‌پرده حالی‌بکنند.

بهمین جهت همینکه عفت‌را بخانهٔ شاه باجی فرستاد بلافاصله برای سرگرمی ومشغول داشتن خودچند نفرازرفقائی راکه در اصفهان پیداکرده بود دورخودجمع ساخت وازآنهاخواست که برای همانشب مجلس عیش‌ونوش مفصلی تشکیل‌دهند، رفقاهرکدام محلی‌را پیشنهادمی‌کردند وعاقبت قرار شدبرای گردش بیکی‌ازباغهای بیرون شهر بروند وآنگاه نوکری مأمور گردید تاچند نفرازمهرویان کهنه‌کاراصفهانی‌را خبر کند.

آنشب بخوشی تمام گذشت ونظایرآن مرتباً هفتهٔ یکی دوبار تکرار میشد وهردفعه علی‌اشرف خان ورفقا داداز نوشیدن مشروب های گوناگون برآورده وصبح‌باچهره‌های خسته ورنگهای زردبابی‌میلی‌تمام دیروقت بسر کارهای خودمیرفتند.

برای کسانی‌که مستعد باشند ازاعتیادبه‌الکل تاتریاك فاصلهٔ زیادی نیست، چند گیلاس عرق روزهای اول که فعلابه‌بطری تبدیل شده بود دیگر علاج خماری دائمی علی‌اشرف خانرا نمی کرد، برحسب اتفاق روزی‌دندان دردی هم‌بوی عارض‌شد ویکی‌ازرفقابرای رفع‌خماری ودردش پوکی‌ازتریاك را پیشنهادکردوقسم‌های شدادوغلاظی‌یادنمودکه آناً کسالت اوبرطرف‌خواهد شد ودراین میان شرحی درباره معجزات تریاك می گفت وبا اعتقاد تمام توضیح میدادکه چگونه فلانی‌ازمرضی‌که نزدیك بودمنجربمرگش شودبایك پوك نجات یافته‌بود.

علی‌اشرف خان‌که روحاً وجسماً آدم ضعیف وسستی بود پوکی تریاك کشید وهرچند روز اول ازخارش بدن ناراحت شد، اماچون درددندانش تخفیف یافت وبعالم دیگری‌رفت تأثیر کیف آنرا ازیادنبرد، فردای آنروز بی‌اختیارمیل بتجدیدآن نمودوهرروز برمقدارمصرف افزودتابالاخره پس ازچند ماه متوجه شدکه مثقالهای‌آن سم‌خطرناك هم خماری اورا نمی‌شکند آنگاه اجباراً روزی‌که درمنزل یکی از دوستان خیراندیش دعوت داشت دست بدامان شیره زد.

علی‌اشرف خان دامان شیره‌راهم بآسانی رها نمی‌کردرنگ قیافه‌اش هرروز زردترمیشد هرساعت لاغرترمی گردید، ولی چون دراصفهان رئیس اداره... بود وزیر دستانش بخوبی میدانستندکه‌آقای رئیس طرفداران نیرومندی درتهران دارد وباصطلاح پشت بندش اس است کسی‌جرئت ایرادی باونمی‌کرد واوهم بآسانی می‌توانست ازآنشیره هائی که خودتاحدی مأمور توزیع وتقسیم آن بین مردم بیچاره بودبدست‌آورده درمنزل‌مصرف کند، در نتیجهٔ این‌ابتلاء اووسستی‌که نشان میدادکارهای اداره‌اش‌هم بی‌نظم‌شده بود،

اتفاقاً روزی علی اشرف خان در سر موضوعی که جمعی از متنفذین و آخوندهای عوام‌فریب در آن نفع و نظر داشتند چنانکه باید رفتار نکرد و شاید از روی بیحالی به توصیه یکی از این متنفذین ترتیب اثر نداد.

عصر همانروز جمعی از اراذل و اوباش اصفهان بطرف اداره... حمله‌ور شدند و در صف مقدم آنان شیخی با عمامهٔ بزرگ بود که تحت الحنك را باز کرده و بدور گردن پیچیده و شالی را هم بر سر چوب نموده فریاد می کرد.

- آه از دست این تهران به بینید چطور ما اهالی بدبخت ولایات را در زحمت میاندازند و چطور هر روز یك لامذهب و بی‌دینی را بر ما رئیس می کنند و همه ناموس و هستی ما را بدست چنین عناصری می‌سپارند.

مردم که جرئت نداشتند بپرسند چه واقع شده و مذهب و ناموس چه کسی و چگونه مورد تهدید قرار گرفته از ترس هم بود کورکورانه دور آقاشیخ جمع شده و هر لحظه بر تعداد جمعیت یاغی افزوده می گردید.

همینکه انبوه مردم نزدیك اداره... شد آخوند روی سکوی خانه‌ای رفته ابتدا مردم را دعوت بسکوت کرد و بعد بآنان دستور داد:

- اگر آژان و یا ژاندارم بخواهد شما را متفرق کند و مانع شود که گفته‌های حقه تانرا بگوش اولیاء دولت برسانید در قتل آنها مجازید و تقصیر با خودشان است که با مسلمانان حقیقی مخالفت کرده و بدین و مذهب ما اسلام توهین نموده‌اند پس در حکم کفارند و ریختن خونشان بر هر مسلمان واجب است.

مردم جاهل که از باطن امر اطلاعی نداشتند و نمیدانستند چه اغراض پست و نظرهای پلیدی در پس این حرفها در کار است، بتصور اینکه حقیقتاً باسلام توهین شده و به اسلامی که چنانچه دستوراتش مراعات شود زندگانی بس شیرین و افتخاری را برای پیروان خود تأمین می کند خدشه وارد گردیده و اصول این مذهب بزرگ که بیش از هرچیز بمساوات حقوق افراد اهمیت داده زیر پای گذارده شده است، بدون اینکه بفهمند و فکر کنند که مذهب نباید ملعبه شیادان بشود و بنام آن نبایستی هزاران فجایع صورت گیرد خروشان باداره... حمله‌ور شده تا بنای آنرا ویران سازند و هرچه در آنجا هست بسوزانند.

چون خبر باداره ژاندارمری رسید و از این هیجان مصنوعی و این طغیان بدون دلیل و علت مطلع شدند فوراً عده‌ای سوار و پیاده برای رفع غائله بدانجا فرستادند.

ژاندارمها هم ابتدا سعی داشتند با ملایمت مردم را متفرق سازند، ولی

گوششان نتیجه نمیداد، زیرا مریدهای ازهمه‌جا بی‌خبر آخوند جاهل چنان گفته‌های پیشوای خودرا باورکرده وچنان پیروی ازدستورهای اورا برخود حتم وواجب میشمردند که بهیچوجه حاضر نمیشدند از منظور خود دست بردارند ودرنظر خودکه آخوند بآنها تلقین کرده سخت پافشاری می‌نمودند ومی‌خواستند اداره... راکه اداره کفارمی‌خواندند ودولت فقط برای ترویج اصول بی دینی تأسیس کرده بودباخاك یکسان کنند.

شیخ‌هم همچنان درروی سکو ایستاده ودرحالی که جمعی ازلوطی‌های اصفهان باقمه‌های خوداطرافش‌را بسان گاردمخصوص گرفته بودند پی‌درپی مردم‌را تشجیع وتحریك می‌نمود که اداره...را خراب کنند وآنچه بدستشان افتد بسوزانند واز کشتن ژاندارمها وهرکسی که ایستادگی ومقامت کند باکی نداشته باشند.

مردم‌لات ولوط هم‌هردقیقه جری‌ترشده وهرلحظه بیشترسعی‌می‌کردند خودرا باداره نزدیکتررسانند.

ژاندارمها چون‌دستورداشتند تاممکن‌باشداسلحه بکارنبرندورئیس‌شان امر کرده بود بمردم بدبخت که آلت دست شده‌اند صدمه و آسیبی نرسد اجباراً خط زنجیری درمقابل‌اداره‌کشیده ومهاجمین‌را پس‌میزدند ولی‌چون شیخ دست ازحرفهایش برنمیداشت وفشارمردم هرلحظه بیشترمی گردید، عاقبت بمنظورتهدیدآنها تفنگهاراازدوش برداشته ولوله‌هارا بطرف‌شورشیان نگاهداشته که ناگهان یکی‌ازآن‌لوطیان‌اصفهان که بغیرتش برخورده بودو کشته شدن درآن معرکه‌را بمثابه شهیدشدن درراه خدامیدانست بیکی‌ازژاندارمها حمله‌کرده وقبل ازاینکه ژاندارم بتواند جنبش ودفاعی‌کند تفنگ‌راازدست ژاندارم گرفته، سپس باچابکی شال خودرا که ازکمر بازکرده ودر دست داشت بدورگردن اوانداخته وآنگاه باکمك جمعی‌دیگرازآن‌مردم‌نادان که جری شده ودرعقب سراوآمده بودند ژاندارم مزبوررا برزمین‌افکندوسپس کشان‌کشان‌آن بدبخت‌راکه درحال خفه شدن بودبمیان انبوه جمعیت برد. مردم هم‌که ژاندارم نمایندهٔ دولت‌را دراین‌حال زاردیدند برسرآن بیچاره ریخته وهریك دق دلی‌خودرااز‌دولت بطریقی‌سراودرآوردند.

دیگرژاندارمها تأمل‌را جایز ندانسته دست جمعی برروی هوا شلیك کردند. پنجدقیقه‌بعد یکنفرازآن مردم‌نادان درآن حول‌وحوش دیده‌نمیشد وجزمشتی عمامه سفید وشیرشکری وکفش وجسد پاره پاره ژاندارم بدبخت که خفه شده‌بوداثردیگری ازآنهمه شوروغیرت‌یاغیان‌که بشنیدن صدای گلوله فراررا برقرارترجیح‌داده نمانده‌بود.

مسئول حقیقی این وقایع و این حرکات وحشیانه کیست جوابش بسیار سهل و آسان است:

آنهائی که جهل و نادانیرا برای ملت میخواهند و ترویج و نشر معارف را مخالف منافع خود میدانند و بنام حفظ شعائر دین از نادانی مردم و بازشدن چشم و گوش آنان جلوگیری می کنند.

اما غائله بازپایان نیافت، شیخ که از ترس مدتی میدوید، بالاخره نفس زنان خودرا بخانهٔ آقا که مسبب اصلی واقعه بود رسانید و چون از حمله باداره و ویران ساختن آن دیگر مأیوس شده بودند از راه تازه‌ای وارد شدند، یعنی بوسیلهٔ دستیاران خودهواخواهان نادانرا خبر کرده قرار شد دسته‌ای از آنان بخانهٔ آقا بیایند و بست بنشینند وعدهٔ دیگر بتلگرافخانه رفته و از دولت مرکزی عزل و انفصال فوری علی‌اشرف خانرا خواستار شوند.

دولت مرکزی هم که ضعف و بی‌لیاقتی خودرا درموارد عدیده نشانداده بود دراین بارهم برای رفع غائله بدون اینکه هیچ گونه رسیدگی کند تصمیم باحضار علی‌اشرف خان گرفت و از طرف وزارتخانه تلگرافی بمضمون زیر بعلی اشرف خان مخابره شد:

آقای علی‌اشرف خان رئیس اداره...

چون برای پاره‌ای مذاکرات شفاهی و بعضی توضیحات حضور شما ضروریست اداره را بمعاون خودتان تحویل داده هرچه زودتر بتهران حرکت کنید.

علی‌اشرف خان‌هم باشتاب بارسفر بست و فردای آنروز عصر از اصفهان خارج شد و البته در اثر انتشار خبر احضار او برارازل و اوباش بار دیگر ثابت گردید که تا مرکز فاسداست و اولیای بی‌لیاقتی آنجا برسر کارند همواره موفقیت باامثال آنان خواهد بود.

سه روز بعد علی‌اشرف خان که هیچجا توقف نکرده بود وارد تهران شد و هنگامی که پس از چند بار مراجعه بالاخره بدیدار وزیر موفق گردید باکمال تعجب اطلاع پیدا کرد هیچ کار مهمی در بین نبوده و فقط برای رفع غائله او را احضار کرده بودند در آن میان وزیر ملامت کنان‌هم باو گفته بود:

- چرا باید شخص باسابقه و باتجربه مانند شما بعضی نکات‌را در نظر نگیرد وملاحظهٔ برخی اشخاص‌را نکند.

ودر آخر باوعده داده بود البته زحماتش از نظر وزارتخانه دور نخواهد ماند و در آتیهٔ نزدیکی شغل مناسبی برایش تعیین خواهند کرد.

اما بااینکه اکنون یك ماه از ورودش می گذشت هنوز بیکار می گشت واز تمام وعده‌های وزیر کوچکترین اثری ظاهر نشده بود. از بخت بد او

حضرات اشرف وزرای سابق وحامیانش هم کاری نمی‌توانستند، زیرا یکی از آندو درفرنگ بود ودیگری بیکاردر گوشه نشسته وکسی بتوصیه‌هایش وقع واهمیتی نمی گذارد، وزیر فعلی هم معروف بخداشناسی ونمازخوانی بود، بنابراین وسائل سابق دراوکارگر نبود. بعلاوه علی اشرف خان دیگرزن نداشت وبدست آوردن زنی چون عفت که هم وجیه و هم مطیع باشد چندان سهل و آسان نبود.

این پیش آمد طبعاً علاقهٔ اورا به‌شیره افزوده بودودلتنگی خودرا از روزگار با آن سم‌مهلك وکیف مصنوعی‌اش تلافی می کرد. چون درتهران امثال اوقدرومنزلت خاصی نداشتند ووضعش مانند اصفهان نبود که رئیس ادارهٔ مهمی باشدوهمه چیزدرخانه برایش فراهم شوداجباراً میبایستی بشیره‌خانه برودو برای اینکه دوستان تهران ازدرد وابتلاء جدیدش مطلع نشوند هرروز لباس کهنه می‌پوشید وبیکی ازشیره خانه‌ها میرفت، آنروزهم برای کشیدن شیره باین محل آمده بود.

فصل بیست وهفتم

روان آشفته

حالا به‌بینیم فرخ چگونه وبرای چه‌منظوری باین‌محل کثیف آمده‌بود چنانکه دیدیم آنروزصبح فرخ بابی‌میلی تمام وفقط برای اطاعت‌امرمحبوبه بخصوص که نمی‌خواست دراثر مشاجره با ف... السلطنه سروصدا راه بیفتد وموجبات بدنامی وبی آبروئی فراهم گردداز خانهٔ عموکریم بیرون رفته‌بود ولی‌همانطوری که گفتیم ازآن‌حول‌وحوش دور نشد.

یعنی‌چگونه می‌توانست ازآنجا دورشود وچطورقادربود ازخاطرهٔ‌بس شیرینی‌که ازآن‌منزل محقردهاتی داشت چشم‌بپوشد، فرخ درحقیقت روح خودرادرآنخانه باقی گذارده‌بود.

جوان چند قدمی آهسته آهسته درجهت شمال ده رفت، امادرفاصلهٔ‌صد قدم گوئی دیگرپایش پیش‌نمیرفت پس برفراز تپهٔ‌کوتاهی که درکنارجادهٔ باریك بودبالارفت ودرزیردرخت توت بزرگی برروی تخته سنگ کوچکی

نشست ، ازآنجا بنای خانهٔ عموکریم دیده میشد وفرخ ازدور پدرودختررا درباغچه میدید وازحرکات آند و بمشاجره و گفتگوهایشان پی‌میبرد ، از همانجا باتأثرمشاهده کرد که مهین چادرش‌را بسرانداخت وباتفاق پدرش‌از حیاط خارج‌شد، آنگاه چون فرخ‌متوجه شدکه ژاندارمها و جواد در آنجا ماندند ابتدابفکرش رسید بخانهٔ عموکریم برود و چنانچه لازم باشد با ژاندارمها درافتد وجوادرا ازدست آنها خلاص کند، ولی آیا امید موفقیتی برایش‌میرفت واو که کوچکترین اسلحه‌هم نداشت می‌توانست برآندوژاندارم مسلح فائق آید.

فرخ آنچه‌را درکتاب های اسکندرنامه وحسین کرد خوانده و نظائر آنرا دررمانهای بعضی ازنویسندگان اروپائی‌دیده بودهیچگاه باورنکرده وخوب میدانست‌که مشکل‌است او به‌تنهائی بادونفرمسلح مبارزه‌کند وضمناً باخود میاندیشید که آیا اساساً چنین‌اقدامی ازجانب اولزومی‌داردو آیا برای جوادکه گناه وتقصیری نمیشناخت هیچگونه خطری متصوربودپس باساده‌دلی تمام بخودوعده میداد :

- یقین‌اورابزودی رهاخواهندکرد.

آنگاه چون ناجنسی برخی ازهم‌نوع‌انرا بنظر می‌آورد و بتصور صدماتی که ممکن بود بجوادبیچاره برسد بی‌اختیار برآشفته میشد، دردل باخودعهد می‌کرد:

- چنانچه درصدد آزارواذیت او برآیند بهروسیله‌که میسرباشد ازآن جلوگیری خواهم کرد .

بعد ازرفتن مهین وپدرش چندی دیگر فرخ روی سنگ نشست و بسرنوشت خودمیاندیشید اینك که فرخ‌تنها مانده وهنوزهم عبورومروراهالی قریه آغازنشده وصدای پای کسی اورا بخودنمیآورد دردریای غم فرورفته و گوئی هرچه بیشترمیاندیشید زیادتربعمق پیش‌آمد اسفناك پی‌میبرد دوری محبوبه برایش سخت گران میآمد واز اینکه لذت مصاحبت بامهین‌که با آنهمه زحمت توانسته بودآنرا برای خودفراهم سازد چند ساعتی بیش‌طول نکشیده بی‌اندازه اندوهگین بود، درعین‌حال آنخواب خوش‌را باین زودی وباین‌آسانی پایان یافته میدید، فکرگرفتاری جوادهم اورا رها نمی‌کرد، زیرا فرخ‌ازآن مردمی نبودکه برای چند دقیقه شهوترانی خود خون ده‌ها هزار نفررا میریزند وازآندسته اشخاصی نبودکه با بی‌اعتنائی وبی‌علاقگی بوضع سخت زندگی دیگران مینگرند بلکه بر عکس باندازه‌ای خوش قلب ونیك فطرت بودکه نمی‌توانست تصور کند موجودی برای خاطر او

برحمتی بیفتد تاچه رسد بآنکه باآنوضع ناگوار دست بسته گرفتار چنگال ژاندارمها شده باشد.

عاقبت فرخ ازجای برخاست وآرام آرام بطرف خانهٔ عموکریم روان شد، زن عموکریم که نزدیك درایستاده بود واز قیافهٔ گرفته ومحزون فرخ برغم وغصهٔ زیادش پی میبرد بدلداریش پرداخت وجوانرا بخانه دعوت کرد.

فرخ یکسر بهمان اطاق رفت وچندی بهر گوشهٔ آن آشیانهٔ عشق بادقت مینگریست و گوئی درهرقسمتی ازآن خاطره‌ای ازمهین‌را جستجومی‌کرد، ناگهان سخت برآشفت و در حالی‌که پای‌را بشدت بزمین می کوبید فریاد کرد:

- چاروزگار بااواین‌اندازه نامساعدتی‌کرده وچراآن محبوبهٔ‌عزیزرا بآن آسانی ازاودورساخته است؟

آنگاه سررا بین دودست گرفته سخت میفشردو گوئی میخواست‌دلیل این‌ناسازگاری روزگارواین پیش‌آمدتلخ‌را ازمغزخود بیرون آورددرآنمیان قیافهٔ جواد نیزپیش‌چشمش‌میآمد ومرتباً ازخودسؤال می‌کرد:

- بااوچه میخواهندبکنند؟

فرخ‌یقین‌داشت اگروضع فوق‌العاده‌ای پیش‌نیاید حتماً بدیدار مهین نائل خواهد شد وبازیارت رخسارمحبوبه اگربرای لحظاتی‌هم باشد تلافی این‌ساعات تلخ وناگواررا خواهد کرد، ولی جواب بیچاره جواد راکه او دچار آتش‌خشم وغضب ف... السلطنه ساخته‌بودچگونه خواهدداد.

فرخ تمام‌آنروزرا دست‌بگریبان بااین‌افکار گذراند و بالاخره تصمیم گرفت هرچه‌زودتر بشهربرود وبهروسیله که میسرباشد پیش‌ازهرچیز ازحال جواد و رفتاری‌که بااوشده‌است آگاهی‌پیداکند.

وقت ظهرٔ زن عموکریم ناهار برای اوآورد ولی فرخ میل بخوردن غذا درخودنمیدید.

نزدیك عصرفرخ کناررودخانه رفت ودرروی همان سنگ دیروزجای گرفت، هردفعه‌که چشمانش به‌سنگی‌که روزپیش مهین روی‌آن نشسته بود میافتادبی‌اختیاراشك درچشمانش‌حلقه میزد، آنگاه خودداری‌کرده وزیرلب می گفت:

- چه مردمان پست وچه موجودات سنگدلی‌هستند، چرابايد روح‌رااز بدن جداسازند؟

درآنعالم خیال واندیشه گاهی ازخود بیخود میشدکه گوئی مهین‌را مانند روزپیش برروی سنگ مقابل نشسته میدید، پس بی اختیار بطرف آن

شبه خیالی میرفت و پاهای محبوبه‌را میبوسید، آنگاه براثر برخورد لبهایش بسنگ سخت که بجای رخسار لطیف مهین گرفته بود بخود میآمد و مأیوس و سرخورده برمی گشت.

مهین آنساعت کجا بود؟ مهین در آنوقت چه مشغولیاتی داشت؟ فکر دختر در آندم متوجه چه چیز و چه کس بود؟

اینها سؤالاتی بودند که هردم برزبان جوان می گذشت .

شب شد فرخ از آن مکان دل نمی کند واز آنسنگ دور نمیشد، با اینکه پانزده ساعت غذا نخورده بود احساس گرسنگی نمی کرد، خستگی روحی جسم او را هم ناتوان ساخته بود. صدای آب رودخانه که بسنگها برمی‌خورد دراو اثر مخصوصی می کرد بگوش فرخ همچون ناله میآمد و بنظرش آن مایع زلال هم بسان قلب پاك او که از بی‌احساساتی بشر در عذاب بود از برخورد به‌سنگهای سختی که درسر راهش قرارداشت بشکوه برخاسته بود.

فرخ بدنیا دشنام میداد و به‌عالمیان بد می گفت، ولی‌چه سود که نه ف... السلطنه و نه آنهائی که در دنیا این قراردادها را گذارده و این امتیازات را برای پول وجواهر وملك قائل‌شده در اینجا حاضر بودند تا بناله‌های او گوش فرا دهند.

فرخ چنان از بی‌عدالتی هائی که ازجانب بعضی ازافراد انسانی نسبت به دیگران رخ میدهد خشمگین شده بود که اگر در آنساعت اختیاری داشت تمام عالم‌را چون پنبه با کبریتی آتش میزد و تر و خشك‌را باهم می‌سوزاند .

ولی آیا این کار از او ساخته بود؟ تا آنجا که دیده وشنیده و خوانده بود میدانست تا دنیا دنیا بوده‌است پول‌وقدرت همواره در دست اشخاص لئیم‌و بدخواه گرد آمده وچنین‌اشخاصی بوده‌اند که جهانیرا برای حرص‌و آز نامحدود خود سوزانیده و بخون کشانیده‌اند.

اما آیا بعدها اینطور خواهد بود؟

ساعات می گذشت وفرخ برای حل‌مشکل خود راهی نمی‌جست و برای سؤالش که چرا بآن بدبختی دچار گردیده پاسخی نمی‌یافت ومرتباً از خود می‌پرسید : چرا باید اورا ازمن جدا سازند، چرا در صورتی که من و او همدیگررا دوست داریم، باید بعلت تفاوت میزان ثروت مانع ازبهم رسیدن‌ما بشوند. آیا این دلیل‌موجهی شمرده میشود. آیا این اشکال مهمی میباشد. آیا کتاب های آسمانی این ازدواج هارا مردود دانسته‌اند ویا تصورات خشك دنیائی راه خوشبختی های بشررا باینگونه علل پوچ مسدود کرده است .

آنوقت صدائی در قعر قلبش برمی‌خاست جوان با وحشت تمام بر زبان میآورد و می گفت:

- آری فقط سیلاب خون میتواند آثار شوم فجایعی را که نسبت به ضعفا و بینوایان شده و میشود از دنیا بشوید و لکه هائی که از اینراه در صفحهٔ تاریخ جهان و وجدان بشری گذارده شده پاك سازد و سازمان تازه و نوینی را پایه گذارد.

بالاخره نزدیك نصف شب باصرار زیاد عمو کریم که بسر وقتش آمده بود فرخ از سنگ برخاست و با تأثر تمام باطاق رفت و بدون اینکه غذائی بخورد در رختخواب افتاد، ولی آیا خواب بچشمان او میآمد؟

صبح زود از جای برخاست و چون دیگر ماندنرا در آنجا بیفایده میدید بخصوص که از سرنوشت جواد نگران بود مختصر چاشتی خورده آنگاه از عمو کریم و زنش تشکر بسیاری کرده و اسکناس پنج تومانی هم در دستشان گذارد و بار دیگر نگاهی بآن باغچه و آن اطاق محقر انداخته و باسرعت از در خارج شد.

چون درشکه در آن قریه پیدا نمیشد ناچار یکی از الاغهای دهاتی را کرایه کرد و بعد از یکساعت به تجریش رسید و از آنجا با درشکه روانه شهر گردید و یکسر بمنزل آمد و بمحض ورود نزد پدرش رفت و از حال او جویا شد پدرش که زمین گیر بود بدیدن پسر شروع بگریستن کرد و بااصرار تمام از او پرسید کجا بوده و مخصوصاً شب پیش را چگونه گذرانده است؟

فرخ که نمیدانست پدرش شب گذشته درخواب او را در میان آتش بزرگی دیده بود از سؤال پدر متعجب شد و چون نمی‌خواست وقایع را نقل کند به پدرش اطمینان داد که شب قبل را بایکی از دوستان نزدیك با کمال خوشی و راحتی در شمیران گذرانده است.

دیگر پدرش از او سؤالی نکرد، فرخ هم باطاق خود رفت و بازمدتی بفکر گذراند، ناگهان بیاد عفت و پدرش افتاد و بخاطر آورد که بآنها وعده داده است بمحض مراجعت از سفر بدیدارشان برود پس سر و صورترا آراست و لباس تمیزی پوشیده بجانب در براه افتاد در میان حیاط دایه‌اش را دید که باو میگوید:

- از منزل عفت خانم هم چندین دفعه برای احوالپرسی شما فرستاده اند.

درخیابان بدرشکه سوار شد و نشانی منزل ر... الدوله را داد.

همینکه آنجا رسید پیشخدمت که او را میشناخت تعظیمی کرد و بدون تأمل بدرون خانه دعوتش نمود.

فرخ هم درعقب سر او از پلکان عمارت بالا رفته بهمان اطاقی که چند

روزپیش در آنجا پدرعفت‌را برای اولین بار دیده بود وارد شد و روی صندلی نشست، چند دقیقه بعد عفت وارد گردید، او لباسی از حریر آبی رنگ پوشیده بود، جوراب های نازکی از ابریشم و کفش برقی که روی آن باز بود در پای داشت، گیسوانرا برسم اروپائیان در پشت سر جمع کرده و گره قشنگی بدان زده بود، زردی رنگ رخسارش در این چند روز تخفیف پیدا کرده و سرخی مطبوعی جای آنرا گرفته بود و آثار وجاهت و زیبائی سابقش ظاهر شده بود و همینکه چشمانش به فرخ افتاد سرخی صورتش فزونتر شد و با چهرهٔ خندان و سرزنش کنان گفت:

- آقا مارا دیگر فراموش کردید چون تلفن ندارید بیش از سه مرتبه آدم منزل شما فرستادیم ولی هیچکس نمیدانست کجا تشریف برده بودید.

- همانطوری که عرض کرده بودم مسافرت کوتاهی در پیش داشتم.

آنگاه برای اینکه موضوع صحبت‌را تغییر دهد از عفت پرسید:

- سرکار خانم و آقاجانتان کجا تشریف دارند، انشاء الله که حالشان خوب است؟ ...

- عفت از قیافهٔ گرفته و مهموم فرخ احساس کرد سفر ساده و بدون قصد و منظوری در میان نبوده و متوجه شد که فرخ مخصوصاً موضوع صحبت‌را تغییر داده تا چیزی نگوید و غافل از اینکه بآسانی از کنجکاوی زنان خلاصی امکان ندارد پس ابتدا در جواب فرخ گفت:

- پدرم مشغول رسیدگی محاسبات املاك میباشد، مادرم هم قدری کار داشت بهمین جهت تا خودشان بیایند مرا فرستادند شما تنها نباشید.

سپس تغییر لحن داده مانند دوست صمیمی مهربانی پرسید:

- آقا از من چیزی را پنهان مکنید، من از قیافهٔ شما می فهمم که حوادث بزرگی برای شما در این دوسه روزه رویداده، آیا نمیخواهید من آنرا بدانم.

صدای گرم و مهربان عفت اثر غریبی در فرخ کرد و بی اختیار شیفتهٔ صمیمیت و خلوص او شد، جوان که میخواست هرچه زودتر درد درونیرا بدوستی اظهار کند و باری از دل خود بردارد، با خود گفت چه کسی بهتر از عفت برای هم‌دردی پیدا خواهد کرد، عفت چون خواهر او بود و آیا از خواهر کسی بهتر و آماده‌تر بشنیدن درددل برادر میباشد.

پس بدون پرواشمه‌ای از عشق خود بدختر عمه‌اش‌را بیان کرده گفت: تا چه حد مفتون اوست و چطور پدر و مادرش دست مهین‌را از وی دریغ داشته و میخواهند دختر خود را اجباراً بدیگری بدهند و چگونه آندو بفکر فرار

افتاده وبالاخره بچه‌ترتیب آشیانهٔ عشق‌شان کشف شده ودر مدت‌کمی ویران گردیده بود.

عفت بادقت تمام به‌سرگذشت فرخ گوش میدادو بتدریج که بحال‌روحی اوآشنا می‌گردید تغییراتی درقیافه‌اش ظاهرمیشد چنانچه ابتدا چهره‌اش برافروخته گردید، سپس آنسرخی جای خودرا به زردی داد ودرپایان بفکر عمیقی فرورفت.

چه درقلب عفت می‌گذشت البته بآسانی میتوان آنرا حدس‌زد، بیچاره زن‌که درمیان آنهمه مصائب وبدبختی به‌فرخ برخورده و بادست اواز آن زندگانی ننگین خلاص‌شده بود درخود احساسات خاصی نسبت بجوان میدید اوفرخ‌را نه‌تنها بچشم‌ناجی بلکه بنظرهای دیگری مینگریست ودردل‌امیدهائیرا پرورش داده بودواینك یك مرتبه میدید تمام آنچه نزد خود خیال کرده بیهوده بوده وباصطلاح اروپائیان‌قصری دراسپانیاساخته است چه‌فرخ دردام‌زلف دیگری اسیراست وباوجز به‌نظرخواهری نمیتواندبنگرد.

اما نیروی عقلش چیره شد ومتوجه وضعیت خاص خود گردید، پس‌در دل بخود ملامت کردکه چرا بایستی اساساً یك چنین فکریراکرده باشد. زیرا زندگانی اودیگرتمام شده وبعد ازآنچه براو گذشته و برسرش‌آمده دیگرامید بزندگانی خوش وآبرومندی برایش خیال‌عبث وباطلی‌است و او باید بدوستی‌فرخ‌قانع‌باشد وباخود گفت منکه‌خواهراوهستم‌باید چون‌خواهر مهربانی باوکمك کنم، اومراازآن مکان ننگین‌نجات‌داد، من‌هم‌بایستی‌کوشش کنم‌اورا به‌محبوبش‌برسانم.

پس‌سربرداشته بالحنی‌که ازآن تأثرزیادبرمیخاست گفت:

- معلوم میشود ماهردو بدبختیم ولی‌نباید مأیوس باشیم ویقین دنیا اینطورنخواهد ماند خواهشمندم اگرکمکی‌ازدست من‌برمیآید بی‌ملاحظه بفرمائید تادرانجامش باسروجان بکوشم.

فرخ‌ازعفت تشکرکردوافزود:

- قبل ازهرچیز باید بدانم پدرمهین باجوادچه رفتاری‌کرده است و آن بیچاره‌اکنون کجاست وبعدازحال‌مهین جویاشوم‌که بدبختانه دروضع فعلی‌نه‌خودمیتوانم آنجابروم و نه‌کسیرا میتوانم‌بفرستم.

عفت فکری کرده گفت:

- راجع به‌حال‌مهین که خیلی‌آسان‌است خبری‌بدست آورد همین‌امروز اقدام خواهم‌کرد ونتیجه‌را بشمااطلاع‌خواهم داد.

آنگاه فرخ‌هم خواست عفت‌راازاقداماتی‌که درنظردارد درباره علی-

اشرف‌خان بکند مستحضر سازد:

- راستی همین امروز تلگرافی بیکی از دوستان در اصفهان فرستاده و از و خواهم خواست از حال و وضع او مرا آگاه سازد.

چهرهٔ عفت دوباره سرخ شد از اینکه فرخ در آنساعت او را بیاد سابقه‌اش انداخته و اشاره به آن مرد پست کرده بود غم و اندوه بزرگی سراپایش را گرفت، ولی زود بخود آمده گفت:

- اگر زودتر بحال جواد رسیدگی کنید بهتر است.

فرخ که چندان متوجه حالت روحی عفت نشده و پی نبرده بود که عفت حتی دیگر نمیخواهد اسم آنمرد پست ورذل را بشنود که او را بآن کارهای زشت وا داشته بود و بخصوص از دهان فرخ میل نداشت یادی از آن نابکار بشود بدون خیال و با این نظر که خاطر عفت را اطمینان بیشتری بخشد گفت:

- کار جواد مانع از آندیگری نیست هر دو را باهم شروع میکنیم.

دیگر عفت چیزی نگفت و لحظه‌ای سکوت بین آندو گذشت، فرخ که ساعت را نزدیك ظهر میدید و خبری از آمدن پدر و مادر عفت نشد از جای برخاست.

- کجا باین زودی، هنوز پدر و مادرم نیامده‌اند و شما را ندیده‌اند.

فرخ دوباره برجای خود نشست، چند دقیقهٔ بعد ر... الدوله بکمك پیشخدمتی که زیر بغلش را گرفته بود وارد شد و بلافاصله مادر عفت هم که چادر نماز سفید خال‌داری برسر کرده بود آمد. هر دو از دیدار فرخ بسیار اظهار خوشحالی کردند و ربع ساعتی از هر در سخن راندند و چون فرخ برخاست تا خداحافظی کرده بمنزل برود، همگی آنان چنان اصرار زیادی برای ماندن او وخوردن ناهار کردند که عاقبت تسلیم بنظر آنان شد.

در آن‌میان ر... الدوله بین سایر تعارفات بفرخ اطمینان میداد:

- اگر خیال میکنید ما پیر شده‌ایم و بزندگانی فرنگی مآبی عقیده نداریم اشتباه میفرمائید، اینجا هم میتوانید مانند منزل خودتان در سر میز ناهار بخورید و کارد و چنگال بکار برید و در بین غذا صحبت بدارید!

نیم ساعت بعد باطاق ناهارخوری رفتند و بعد از صرف غذا هم مدتی بصحبت گذشت. بالاخره فرخ برخاست و هنگام خداحافظی آهسته بعفت یادآوری کرد:

- در آنموضوع اگر زودتر اقدام شود خیلی ممنون خواهم شد.

عفت هم آهسته باو اطمینان داد:

- تا فردا صبح از حال مهین مطلع خواهید شد.

درخیابان فرخ قصد دیدار احمد علی‌خان را کرد، پس قدم زنان و متفکر

ازخیابان عباسی براه افتادو بعد از ربع ساعتی بخیابان برج نوش رسیدووارد اداره چاپارخانه شد، ازحسن اتفاق احمد علیخان دراداره بودوازدیدارفرخ خیلی متعجب شد، یعنی نه ازآنجهت متعجب بودکه اورا درشهرمیدید، زیرا مراجعت ویرا خبرداشت، ولی ازآن درشگفت بودکه باآنهمه علاقه ومحبت چگونه فرخ دل ازمحبوبه برکنده وحاضرشده است ساعتی را بدیداراو بگذراند اما وقتی قیافهٔ گرفته ومحزون فرخ رادید پیش آمد ناگواریرا حدس زد و ازاوچگونگی را پرسید.

فرخ هم بعد ازاظهارتشکرزیاد ازدوست گرامی ومساعدتهای پرقیمت اووقایع را برای احمد علی‌خان نقل کرد وبا تأثر تمام گفت چگونه ف... السلطنه آنهارا دراوین پیداکرد وچطورمهین را ازدست او گرفت و بالاخره چسان بیچاره جوادرا دست بسته بشهر آوردند، سپس اضافه کرد:

– البته ازاینکه مهین راکه باآنزحمت بدست آورده بودم ازآغوشم ربودند سخت دل تنگم، ولی چون نوکربدبخت هم گرفتارشده بیشتر متأثرم ونمیتوانم راضی شوم این بیچاره برای خاطرمن بزحمتی دچارشود.

احمد علیخان فکری کرده گفت:

– ف... السلطنه باجواد جزاز دوطریق رفتار نخواهدکرد، یااورا در منزل نگاه میداردکه این کار بنظرعملی نمیآید ویا اورا بنظمیه تحویل داده بمحبس انداخته است.

بشنیدن کلمهٔ محبس لرزشی بربدن فرخ افتاد آهسته گفت:

– بیچاره جوادخودش قبلا حدس زده بود!

آنوقت احمد علیخان دنبالهٔ نظریاتش را گرفت:

– درهر صورت اگر اورا به نظمیه برده باشند ممکن است فوراً تحقیق کنیم.

پس فوراً به تلفن دیواری نزدیک شده نظمیه را گرفت و رئیس دفتر پلیس را خواست وازو که ازدوستانش بودخواهش کردتحقیق کرده ببیند آیا شخصی بنام جوادروز گذشته دردفترزندان وارد شده است یاخیر.

آنگاه گوشی تلفن را برسرجایش گذارده بفرخ گفت:

اگردرنظمیه باشد همین الان معلوم خواهد شد وتو میتوانی درصدد خلاصی او بیفتی.

چند دقیقه بعد زنگ تلفن صدا کرد، احمد علیخان گوشی را برداشت وقتی پس ازاظهار تشکر ازمخاطب گوشی را بجای خود گذارد بطرف فرخ آمده باتأثر باو اطلاع داد:

– درست حدس زده بودم جواد محبوس شده و فعلا در حبس نمرهٔ یك است ، ولی هنوز استنطاقی از او نکرده‌اند .

کلمهٔ حبس آنهم نمرهٔ یك در گوش فرخ صدای غریبی کرد و بی‌اختیار از جای جست و چند بار بلب آورد :

– حبس نمرهٔ یك! او مگر چه کرده است این بدبخت چه جنایتی را مرتکب شده و چه کسی را از زندگانی محروم کرده است .

آنگاه بفکر فرو رفت و در دل با خود میاندیشید :

– در مملکتی که آزادی طلبانرا در حبس نمرهٔ یك محبوس سازند و هزاران شکنجه و عذاب بآنان روادارند دیگر حبس آدم بیچاره و بینوائی چون جواد نباید غریب بنظر آید!

دیگر فرخ تأمل را جایز ندید و از دوست خود خداحافظی کرد و یکسر بمنزل آمد و برای پیدا کردن راه نجات جواد بمطالعه پرداخت.

فصل بیست و هشتم

وجود خبیث

چهار ساعت فکر فرخ نتیجه نداد راهی بنظر جوان نمیرسید ، فرخ مأیوس بود از اینکه بتواند از مجرای قانونی وارد شود و بدفاع جواد قیام کند و بیگناهی او را ثابت بدارد، زیرا بخوبی میدانست در آن محیط چیزی که معنی و مفهوم ندارد همان قانون است.

فردای آنروز صبح هنگامی که در منزل هنوز در باب خلاصی جواد می‌اندیشید در خانه‌را زدند و در پی آن زنی با چادر سیاه وارد حیاط شد و همینکه براهنمائی بابای پیرمرد نزد فرخ آمد سلامی کرده گفت :

– بنده‌را سرکار خانم عفت خانم فرستادند و فرمودند خدمتتان عرض کنم از حال آنشخص تحقیق کردند معلوم شد در منزل خودشان میباشد ، ولی کسالت سختی دارند .

فرخ بشنیدن خبر بیماری مهین بی‌اندازه نگران گردید ، اینک که محبوبه‌را مریض و جواد را محبوس میدانست دائماً بخود سرزنش میکرد :

ـ چرا بایستی این دو مسئولیت را بعهده گرفته و چرا بایستی این گرفتاریها را برای آنان و خود ایجاد کرده باشم.

آنگاه بوسیلهٔ آن کلفت عرض سلام و تشکرات خود را برای عفت فرستاد وچون دیگر حوصله ماندن درخانه را نداشت باحال پریشان ازمنزل خارج شد و بی اختیار بجانب نظمیه میرفت.

نظمیه تهران که ازمراکز فجایع است وچیزی که در آنجا مراعات نمیشود همانا قانون وحق میباشد در مرکز شهر تهران درضلع غربی میدان توپخانه واقع است.

فرخ بدون اینکه تصور کند که اورا بآسانی بحیاط محبس راه نخواهند داد از خیابانهای کنت ولاله زارعبور کرده بسوی نظمیه میرفت وچنان متفکر بود که اگر کسی درآنحال تنه هم باو میزد متوجه نمیشد. مقابل در نظمیه تصادفاً چشمش بدو آژان افتاد که همانموقع از ته دالان میآمدند و محبوسی را در پیش انداخته بودند. درآنحال مشوش وپریشان جوان خوشحال شد وتصور کرد زندانی بیچاره ایست که ازدست این دژخیمان عاقبت رهائی یافته ومیرود تا ازآزادی برخوردار شود ونفسی براحتی بکشد، ولی زود بخطای خود پی برد. زیرا متوجه شد آژانها تفنگهایشانرا ازدوش برداشته و دردست گرفته و محبوس بیچاره را احاطه کرده اند که این نشانه خلاصی و رهائی او نبود بلکه آنمحبوس را ازطریق خیابان دالان بهشت بعدلیه جهت استنطاق میبردند وآنگاه چون دقت بیشتری بسراپای زندانی کرد یکمرتبه آهی ازگلویش درآمد، میخواست فریاد کند ومردم را بامداد طلبد وحقایق را روشن سازد وبی گناهی محبوس را اعلام دارد، ولی درخود توانائی آنرا ندید زیرا اندیشه حفظ آبروی مهین زبان اورا بسته بود.

محبوس بیچاره همان جواد بود وآن خادم بدبخت را آژانها آنروز برای اولین بار نزد مستنطق عدلیه میبردند.

فرخ که تعقیب اورا بی نتیجه میدید مدتی درجای خود مات ومبهوت ماند وسپس باتأسف وتأثر تمام بخانه برگشت تابرای رهائی او راه وچاره ای پیدا کند.

چندین روز گذشت غالب اینروزها جواد را برای استنطاق به عدلیه میبردند، فرخ که مرتباً بااحمد علیخان مشورت میکرد باین فکر افتاده بود بداند مستنطق اوکیست واتهامات منتسبه بجواد چیست تاشاید بتواند در خفا حقایق را برای مستنطق چنانچه آدم با وجدانی باشد روشن سازد و نگذارد که قرار محکومیت اورا صادر کند. پس درصدد تحقیق برآمد ودانست

که دوسیه جواد بشعبه ۳ استنطاق ارجاع شده و مستنطق آنشعبه علیرضاخان نامیست و تحقیقات بیشتر معلوم داشت که او برادر علی اشرف خان شوهر عفت میباشد وضمناً اطلاع پیدا کرد جواد متهم شده‌است که با کمك شخص مجهولی دختر یرا ربوده وازاین بابت ممکن‌است بشش‌ماه حبس وصد تازیانه محکوم گردد.

تصورحبس وتازیانه خوردن جوادفرخ‌را سخت منقلب ساخته بود وبا اینکه نمیتوانست باور کند یك چنین مظلوم کشی بشودویك چنین‌حکم ناروا و دور از عدالتی صادر گردد درصدد برآمد بهروسیله ممکن باشد تلاش کند تا سستی و بی‌اساسی اتهام اعلام گردد وجواد بیچاره ازین مخمصه رهائی یابد.

اتفاقاً دراین بین ازدوست اصفهانی خودکه ازاوخواسته بودراجع به علی‌اشرف خان تحقیقاتی‌کند نامهٔ مفصلی رسید که جزئیات زندگانی و ابتلائات شوهرسابق‌عفت ومخصوصاً افراطش دراستعمال الکل وتریاك وحتی شیره‌کشی اووپیش‌آمدهای اخیر واحضارش‌را نوشته بود. پس فرخ بخیال افتادعفت‌را به‌بیند واوراراضی‌کند چنانچه علی‌اشرف خان حاضرشودبرادرش را وادارسازدقراری بربی‌اساسی اتهامات منتسبه بجوادصادر کند عفت‌هم از او بگذردواز تعقیب آنمردپست چشم‌پوشد.

عفت‌که جزرضایت فرخ چیزی نمیخواست بخصوص میدیدبدین‌وسیله خدمتی باوخواهدکردباکمال میل این‌پیشنهادرا پذیرفت. فرخ‌هم ازشدت تأثردست عفت‌را بوسید وباخوشحالی تمام بدنبال اجرای نقشهٔ خود رفت و فورا درمقام تحقیق راجع بوضع علی‌اشرف خان درتهران برآمد وچون دانست هنوز بیکارمیگردد وهمه روزبرای صرف شیره درحوالی ساعت‌چهار بعد ازظهربه‌شیره خانه میرود. پس آنروز سرداری قدیمی خودرا دربر کرد وکلاه باباراباردیگربرسر گذارد وبجانب خانهٔ علی‌اشرف خان رفت‌که‌در خیابان جلیل‌آبادبود ووقتی‌بالاخره شوهرعفت ازخانه بیرون‌آمد، فرخ هم درپی‌اومیرفت وپشت سراوبشیره خانه واردشد.

فرخ فکرکرده بودچنانچه باعلی اشرف خان دریك چنین محلی روبروشود شاید زودتر بمقصود برسد وامید داشت هرگاه اوبداندکه علاوه برکارهای سوء گذشته‌اش‌قضیه شیره کشیدنش‌هم علنی‌شده ازترس‌هم‌باشدناچار پیشنهاداورا خواهدپذیرفت.

هنگامی که قهوه‌چی برای آوردن شیره‌ازاطاق خارج‌شد فرخ‌خودرا باو رسانیده ویکعددپنجقرانی‌سفید دردستش گذارده‌و گفته‌بود:

- من با این آقا آشنا هستم و گفتگوی مهمی با او دارم که چند دقیقه طول میکشد خواهش دارم تا خبر ثانوی سر وقت ما نیائی.

و چنانکه میدانیم بآن اطاق کثیف وارد شد و گفتگو را با رئیس سابق اداره... اصفهان شروع کرد و باو فهماند که بایستی چند دقیقه به گفته هایش گوش فرادهد.

آنگاه فرخ هم که تا آنموقع ایستاده بود برروی آن فرش پاره چهار زانو نشسته گفت:

- آقای علی اشرف خان من میدانم شما چه لکه هائی بردامن زن بیچاره گذارده اید که تنها تقصیرش جهل و نادانی و اطاعت کورکورانه ازمیل و اراده شما بوده و من مطلعم با اینکه بوسیلهٔ بی عصمتی همان زن بمقاماتی در این مملکت رسیدید که شاید سالها جوانان تحصیل کرده و بااخلاق و فضیلت نرسند چگونه پستی و دنائت را بمنتهی درجه رسانده و چطور آنزن بیچاره را به ننگین ترین زندگانیها واداشتید.

خوشبختانه خدا نخواست آنوضع ناگوار و شومی که برای او فراهم کرده بودید ادامه یابد و اینك دوباره در دامان پدر و مادرش جای دارد من هم چون دوست و برادر کوچکی باو وعده داده ام در انتقامی که او از هرجهت محق است از شما بگیرد باو کمك کنم.

علی اشرف خان که از گفته های فرخ تا حدی از خماری بیرون آمده و از اینکه عفت در خانه پدر و مادر یست تکانی خورده بود بشنیدن جمله اخیر خندهٔ بلندی کرد و با تمسخر گفت:

- آقا معلوم میشود فراموش کرده اید در کجا زندگانی میکنید مگر در این محیط اینچیزها تازگی دارد که مرا تهدید میکنید. من اگر کاری کرده ام از دیگران سرمشق گرفته ام و طبق پسند و دلخواه این سامان رفتار نموده ام و بعلاوه چه سند و مدرکی برای اثبات این ادعا و افتراهای خود در دست دارید؟

فرخ هم بنوبه خود با خندهٔ بلندی پاسخ او را داد:

- البته تا حدی باید بشما حق داد، زیرا در محیطی که فضل و لیاقت ارزشی نداشته باشد و نادانی و نفهمی و بذله گوئی و مسخرگی و نادرستی و ناجنسی و بالاخره ازهمه مهم تر نفوذهای غیرمشروع و پشت هم اندازی همهٔ درها را برای نالایقها باز کند بشما هم که باین وسائل نامشروع و ناپسند متوسل شده اید نمیتوان چندان ایرادی کرد و تنها دست طبیعت باید از این اشخاص که این قبیل صفات را می پسندند و تشویق میکنند و اینگونه تقاضاها را

اززیردستان دارند انتقام بگیرد، ولی اینکه خیال کرده‌اید سندی از اعمال زشت وننگین شما در دست نیست بسیار اشتباه میکنید، زیرا از جمله آنها نامه‌ایست که برای عفت توسط پیره زن اصفهانی شاه باجی فرستاده بودید وموجوداست.

علی‌اشرف خان بشنیدن کلمهٔ کاغذ تکانی‌خوردولی دومرتبه بی‌رکیش فائق‌آمد پس‌باخونسردی تمام گفت:

- بشماتوصیه میکنم قدری باطراف خود بنگرید، گویا فراموش کرده‌اید درکجا هستید وزیرچه آسمانی زندگانی میکنید، آقا اینجاکه اروپا وامریکا نیست، آیا شماعقیده دارید بایك چنین‌کاغذی میتوان مرا محکوم‌کرد وصدمه‌ای بمن واردآورد! برای اطمینان خاطرشما میگویم نه تنها این‌کاغذ بلکه هزاران سند مهم‌تر از آن دراین‌محیط کاری برعلیه‌امثال من نمیتواند.

هرچند فرخ درباطن میدانست اوراست میگوید، ولی‌تغییری بقیافهٔ خودندادوبلکه باتشدد گفت:

- هرقدرهم مملکت خراب وبی‌نظم باشد بازآنطورنیست‌که شما از نادانی وبی‌اطلاعی زنی‌استفاده‌کنید وبوسیلهٔ اوبمقامات عالی برسیدوآنوقت باآن بی‌حیائی وسنگدلی اورا ازخانه خود بیرون بیاندازید، اگرزن شما دراین شهربی‌کس بود وخویشاوندی نداشت شاید میتوانستید به‌شکایات او بی‌اعتنائی‌کنید وخودرا ایمن ازهرمجازاتی بدانید، ولی‌خوب آگاهید پدر ومادرش‌کیستند ووضع‌ومقام‌آنها دراین شهرچیست ودرجهٔ ارتباطشان بابعضی ازمقامات تاچه اندازه‌است؟

علی‌اشرفخان که جزبازشدن‌در وورودقهوه‌چی‌وآوردن شیره انتظاری نداشت باحال‌خستگی وبیچارگی‌پرسید:

- خیلی‌خوب، بعد ازاین همه حرفها مقصودتان چیست و فعلاازمن‌چه میخواهید؟

فرخ‌لحظه‌ای تأمل‌کردوسپس‌بآرامی‌پاسخ‌داد:

- آمده‌ام بشما بگویم باوجود تمام جنایات ومظالمی‌که نسبت بآنزن بیچاره رواداشته‌اید وبااینکه اووپدرومادرش‌قصد تعقیب شمارادارندچنانچه درامرمهمی که‌مربوط بیکی‌ازآشنایان من‌است‌کمك‌کنید حاضرندازکارهای زشت شماچشم بپوشند.

علی‌اشرفخان که باوجودخماری بگفته‌های فرخ‌علاقه‌مند شده و اینك بادقت‌گوش میدادبرای اینکه‌بهترمنظوراورا بداندپرسید:

- خوب بفرمائید به بینم چه کمکی ازمن میخواهید؟
فرخ جواب داد :
- البته تصور نکرده‌اید درخواست من ازهمان سنخ کارهائی باشد که شما بدان عادت دارید. خیر، خیر. خیالتان راحت باشد من هیچگونه تقاضای نامشروعی ندارم، تنها درخواستم اینست چون یکی از آشنایان من دراثر شکایت بی‌اساس شخص متنفذی گرفتار نظمیه شده و فعلا درعدلیه ازاواستنطاق میشود وتصادفاً مستنطق اوهم برادرشماست...
آنگاه فرخ مکثی کرده پرسش کنان افزود:
- یقین حالا حدس زده‌اید ازشما چه میخواهم؟
علی‌اشرف خان فکری کرده پاسخ داد:
- اگرمنظورشما این است که ازبرادرم خواهشی بکنم که زحمت بیخود کشیده‌اید زیرااو به حرفهای من وقعی نمیگذارد وبعلاوه یقین دارم اوبدون مقصودومنظوری زیر باراین کار نرفته است !
فرخ تصدیق اورا کرد:
- من اینهارا خوب میدانم واطلاع دارم چگونه برادرشما برای خوش آمد ف... السلطنه وسفارش‌هائی که باوشده ووعده هائی که گرفته تصمیم داردقرارمجرمیت بیگناهی راصادر کند، بهمین جهت میخواهم شما بااو گفتگو کنید ومانع ازصدوراین قرار بشوید درعوض من هم بشما قول میدهم که عفت را حاضر کنم از گناهان شما بگذرد.
علی‌اشرف خان دوباره لحظهٔ بفکر فرورفت آنگاه سربرداشته نگاهی بسروپای فرخ انداخته پرسید:
- هیچ نگفتید آقا چکاره‌اید ودرمقابل انجام این کار بغیراز این وعده چه چیزدیگری حاضرید تعهد کنید.
فرخ که ابتدامنظوراورا نفهمید باسادگی پاسخ داد:
- من کاری دردوائردولتی ندارم.
علی‌اشرف خان هم خندهٔ بلندی کرد وبالحن تلخی که گوئی ازبینی‌اش خارج میشد باخونسردی گفت:
- دراین صورت ازمن امیدی نداشته باشید.
این بارفرخ فکرشیطانی اورا خواند وبمیزان بدجنسی وپست فطرتی وخبث طینت اوپی برد، علی‌اشرف خان پس ازآنهمه کارهای زشت بجوان می‌فهماند فقط درصورتی که حاضرباشد پولی مایه رود ویا باواطمینان دهد که میتواند بوسیلهٔ اشخاص کاری برایش دست وپا کند اوهم با برادرش گفتگو

خواهد کرد و قدمی برای خلاصی جواد پیش خواهد گذارد.

چون فرخ دیگر ادامه صحبت را با آن مرد پست جایز نمیدید و حیثیت خود را بالاتر از آن میدانست که از این وجود فاسد تملق بیشتری بگوید و درخواستی کند پس مشت را گره کرد و بآسمان حواله نمود و نگاهی سخت و شرر آلود بعلی اشرف خان انداخته و با لحن تهدید آمیزی غرید:

– امروز که دوره تو و امثال تو است اگر نوبه ما هم برسد که خواهیم دید!

آنگاه از اطاق خارج شد و بلافاصله قهوه‌چی که در پشت در انتظار می‌کشید بدرون آمد و شیره و چراغ و متکائی راکه با پارچه چرکینی پوشیده شده وزیر بغل داشت در پیش علی اشرف خان گذارد و او هم بدون تأمل روی فرش دراز افتاد و سر را روی متکا گذارد و اسباب شیره را درمقابل چراغ نگاه داشته پوکی زد و همینکه پس از چند پوك خماریش تا حدی تسکین یافت تبسمی بر گوشهٔ لبش آمده و بلند بلند بخود میگفت:

– پسره احمق و فضول چه عقاید سخیف و باطلی دارد و چه مهملاتی می گوید، خیال می کند بادست خالی و بدون حامی میتواند دراین مملکت برخلاف میل و اراده پولداران و متمولین اقدامی کند و توفیقی بیابد.

فرخ با عجلهٔ تمام از حیاط گذشت و از در آنخانهٔ کثیف بیرون رفت بیچاره جوان دیگر نزدیك بود دیوانه شود هیچگونه راهی برای نجات جواد بفکرش نمیآمد و باحال خستگی فراوان خود را بمنزل رسانید.

☆☆☆

دوماه گذشت، مساعی فرخ دراین مدت برای نجات جواد ازچنگال محبس نظمیه نتیجه نبخشید کسالت عصبی مهین که چندان مهم نبود کم کم دراثر معالجات اطباء حاذق رفع شده ولی حالت ضعف و خستگی روحی دختر باقی مانده بود و با اینکه فرخ چند مرتبه بوسیلهٔ شکوفه ازو خواسته بود ترتیب دیداری را بدهد، دختر عمه‌اش حاضر نشده و هر دفعه به محبوب خود اطلاع داده بود که این کار امکان ندارد، زیرا سخت ازوظنین هستند و حرکاتش را شدیداً زیر نظر دارند.

یکروز که باز جوان درفکر وضع ناگوار جواد بود و دراطاق قدم میزد و مرتباً ازخودمی‌پرسید: چرا تاکنون اورارها نکرده وچرا تا آنساعت آن

بیچاره‌را در حبس نمرهٔ یك نگاهداشته‌اند، در باز شد و شکوفه بدرون آمد و همینکه فرخ‌را دید باخوشحالی گفت:

- میترسیدم درمنزل تشریف نداشته باشید وکاغذ مهین‌خانم‌را بموقع ملاحظه نفرمائید.

فرخ از گفتهٔ شکوفه سخت نگران شد وبا عجله نامه‌را ازدست او گرفت وبوسید ودرمقابل‌دیدگان نگاهداشت وچنین‌خواند:

فرخ عزیزم. بااینکه باخود عهد کرده بودم دیگرخاطر عزیزترا با شرح حال‌خودم مکدر نسازم وقلب پاکت‌را باتوضیح و بیان‌آنچه برمن در خانهٔ این پدرومادرمی گذرد جریحه‌دار نسازم، ولی چه‌کنم‌که خودرا ناچار می‌بینم شاید برای آخرین بارقلم دردست بگیرم‌وترا از پیش آمدهای تازه‌ای که‌آلام درونی‌مرا هزاران بارفزونتر کرده آگاه کنم.

دیروزپدرم باخشونتی‌که خوداطلاع‌داری ونمونه‌آنرا درموردرفتارش باجوادبیچاره بچشم دیدی باطاق من‌آمده گفت: مهین‌کسالت تودیگر رفع شده وبطوری‌که طبیب اظهارداشته بهبودی‌کامل یافته‌ای و بنابراین موقع آنست امرخیرعروسی توکه مدتیست بعقب افتاده انجام گیردوچون تأمل دیگرمورد ندارد دستور داده‌ام وسائل‌کارعقد را برای سه روز بعد فراهم کنند وانشاءالله تایکی‌دوماه دیگرعروسی‌توهم‌انجام خواهدشد وجشن‌مفصلی خواهیم گرفت.

وقتی میدیدم این‌پدرکه ازتمام مکنونات خاطرم مطلع‌است ذرهٔ‌تغییر عقیده نداده وتمام ناله وزاریهای من وبالاخره دوره طولانی‌کسالتم در او تأثیری نبخشیده مبهوت ومتحیر ماندم وزبانم بسته شد وپاسخی ندادم او هم بتصور اینکه سکوت من دلیل‌رضایت است خندان شد واین‌باربامهربانی تمام اضافه‌کرد:

- احسنت، احسنت. دخترمعلوم میشود عقلت سرجایش‌آمده اگر می‌دانستم‌که این ناخوشی تورا اینطور عاقل وحرف شنو می‌کند دعا میکردم زودتر بیمارشوی.

فرخ عزیزم. بعد از این حرفها پدرم از اطاق بیرون رفت و من همچنان متحیر و مبهوت مانده بودم چند دقیقه بعدکلفت‌های خانه هریك بنوبه خود بسروقتم آمدند وهرکدام بزبانی شعف وخوشحالی خودرا ابراز داشته ومیگفتند:

الحمدلله‌که خانم حاضرشد شوهرکند وعروسی بزودی برپا خواهدشد بهریك ازما حتماً انعام وخلعت شایانی خواهد رسید. البته من بهیچیك از

آنها جوابی ندادم زیرا بحث با آنهارا مفید فایده نمیدانستم وانتظاری هم از این بدبختهای نادان نداشتم که بدرد درونی من پی برند.

فرخ چه کنم که بدبختانه نمیتوانم اگر برای چند دقیقه هم باشد تورا به بینم و آلام درونی‌را برایت بیان کنم گرچه شاید همینطور بهتر باشد زیرا وقتی بدانی من چه کشیده ومیکشم قطعاً قلب پاکت بیشتر رنجور و گرفته خواهد شد واینرا من نمیخواهم.

فرخ دیگر تصور نمیکنم امیدی برای ما مانده باشد من که جز تو دیگری را نمیتوانم شوهر خود به‌بینم و آنها هم که دست از نظر خود برنمیدارند ومتوجه نیستند که با این لجاج وعنادشان مرا بمرگ سوق میدهند وازروزها وبلکه دقایق عمر من می کاهند.

فرخ دیگر دیدار ما دراین دنیا میسر نیست وشاید در آنعالم ملاقاتی بین ما دست دهد، فرخ مرا فراموش کن وخاطره مهین‌را ازقلب دورنما ، با دختران دیگری که مسلماً طبیعت درسرراه تو خواهد گذارد خوش باش وزندگانی کن، ولی بدان وهمیشه هم دریاد داشته باش که تا آخرین ساعت زندگانی قلبم سرشار از مهر تو بود .

راستی چه بیرحمند وچه بی انصافی بزرگی بما رواداشته‌اند ، عجب اینجاست که اینها مدعی دوست داشتن من میباشند وبخیال خودجز خیر من آرزو ومنظوری ندارند درصورتی که کمتر توجهی بمیل باطنی وقلبی من نشان ندادند ودقیقهٔ سعادت حقیقی مرا درنظر نیاوردند . گرچه تقصیرهم ندارند من آنهارا هم می‌بخشم زیرا بیچاره‌اند ونادان فریب ظواهر را خورده‌اند . آنکه تورا تادم آخر زندگانی دوست دارد ودر آندنیا هم فراموش نخواهد کرد. مهین.

فرخ پس ازخواندن این نامه بفکر عمیقی فرورفت طبیعت اورا در معرض سخت ترین امتحانات قرارداده بود دیگر صحبت ازاین نبود که محبوبه عزیزش در آغوش دیگری بیفتد، بلکه مهین بفراق ابدی اشاره میکرد واز خودکشی دم میزد. خون در عروق فرخ سخت بجوش آمد چهره‌اش بشدت سرخ و برافروخته شده بود آنگاه پای خود را بشدت بزمین کوبید و فریاد کرد :

- من دیگر چرا باید زنده بمانم پس من هم خودرا ازمیان خواهم برد.

اماهماندم ندائی ازاعماق قلبش برخاست وشنید زمزمه میکند:

- تو باید بمانی وزندگی کنی وازاین پست فطرتان دادبستانی.

هما نموقع باباحیدر درون اطاق آمد وروزنامه صبح‌را روی میز گذارد

فرخ که حوصله خواندن درخود نمیدید ابتدا توجهی بروزنامه نکرد، ولی پس ازلحظهٔ باتمام دلتنگی وافسردگی بی‌اختیار درخود علاقه بخواندن آن احساس کرد، پس روزنامه‌را برداشته بستون اخبارداخله‌اش نگاهی انداخت وناگهان خبری نظرش‌را جلب کردو بلند خواند:

«جوادنامی بجرم اینکه باکمك شخص دیگری دختریرا ربوده است به‌یکصد تازیانه وشش‌ماه حبس‌مجردمحکوم گردید وسه روزدیگرمجازات تازیانه درمیدان توپخانه جلوی درنظمیه درباره اواجراخواهدشد.»

فرخ چند دقیقه ساکت ومتفکر ماند نمیدانست چه‌بگوید وبه که‌روی آوردناگهان متوجه‌شدکه شکوفه هنوزدرگوشهٔ اطاق ایستاده ومنتظرپاسخ اوست پس‌باو گفت:

ـ حالت مرامی‌بینی همینقدر به‌مهین ازطرف من بگو مأیوس نباشد شاید خداوندکمکی‌ازآسمان برساند جواب نامه‌اش‌راهم تافرداخواهم‌نوشت وصبح‌بیا وبرایش‌ببر.

شکوفه دیگرچیزی‌نگفت وازاطاق بیرون‌رفت.

آنروز تانزدیك عصرفرخ‌درخانه ماند وتمام وقت دراطراف روزگار خود میاندیشید، فرخ هرچه فکرمیکرد زیادتر نومید میشد و هرراهیراکه درنظرمی‌آورد زودبه‌موانع واشکالات‌آن برمیخورد وبه‌ناتوانی خودپی‌میبرد.

اطاق وخانه بنظرش‌کوچك می‌آمد میخواست به‌بیابان بیکران برود وباسروپای برهنه باین سووآنسوبدود تاشاید عاقبت چاره دردهای خودرا بیابد. ساعتی بعد ازخانه بیرون‌آمد وبدون اینکه بفهمدکجا میرودنزدیك چهارراه مخبرالدوله رسید. ساعت نزدیك پنج ازظهر گذشته بود وهنگام گردش جوانان درخیابان لاله‌زاربود فرخ که‌آرزومیکرد به‌آشنائی‌برخورد واقلالحظه‌ای درمصاحبت او ازبند افکار پریشانش رهائی یابد بخیابان اسلامبول واردشد ودرانتهای‌آن بطرف چپ‌پیچ خورد ودر زیر درخت‌های کهن‌سال‌خیابان علاء الدوله‌آرام‌آرام بطرف جنوب شهرروان گردید سررا پائین‌انداخته بودوافکارپریشان وگوناگون درمغزش میگذشت واین‌جمله‌را دردل تکرارمیکرد:

ـ مهین‌سه روزدیگرخواهی نخواهی‌عقد میشود. جواد بیچاره سه روز دیگرتازیانه میخورد.

از همه کس ناامید بود و فکرش بجائی نمیرسید ناگهان حس‌کرد دستی‌روی شانه‌اش گذارده‌شد وچون سررا بلند کردجوان خوش‌لباس‌وشیکی‌را درمقابل خوددید!

فصل بیست و نهم

سومین تصادف

اگر خوانندگان مایل باشند حالا دو نفر را که در این داستان سهم مهمی را عهده دار بوده وچندیست از آنها صحبت نداشته‌ایم بیاد آورده به بینیم که در این مدت بآندو چه گذشته است.

این دو نفر سیاوش میرزا وخدمتگزار محرمش محمد تقی میباشند. ما آنهارا در حالتی گذاردیم که محمد تقی اربابش را که از ضربه قمه حسن ریزه مجروح شده بود بدستور فرخ روی دوش گرفت ودر آنساعت شب از خانه ناهید خانم خارج ساخت وباشتاب تمام بجانب منزل میبرد. محمد تقی از اینکه با آژانی تصادف کند بیم وهراسی نداشت زیرا در نظر گرفته بود چنانچه پرسشی بشود جواب بدهد پای اربابش در تاریکی شب بچاله فرو رفته و مجروح شده‌است وانگهی میدانست همینکه اربابرا معرفی کند وبدانند از چه طبقه است دیگر کافی بود که هر گونه سوء ظنی از ذهن آژانهای سرپست بیرون برود.

تنها نگرانی ودلتنگی او از این بود که درشکه در آنساعت پیدا نشود و ناچار گردد شاهزاده‌را تا منزل روی دوش ببرد. اتفاقاً تا میدان توپخانه هم درشکه پیدا نشد ومحمد تقی نفس زنان وعرق ریزان سیاوش میرزارا تا آنجا رسانید، خوشبختانه در گوشهٔ میدان درطرف خیابان مریضخانه درشکه‌ای رسید ومحمد تقی پسر اربابرا که از حال رفته بود در میان آن قرارداد. ربع ساعت بعد بمنزل رسیدند آنگاه پیشخدمت ابتدا از درشکه پائین آمده آهسته دررا کوبید.

پیرمرد دربان که اول شب هم دررا برای آنان بازکرده بود وانتظار ورود آقا زاده‌را داشت باچشم های خواب آلود دررا گشود ، اما همین که سیاوش میرزارا ازحال رفته ومجروح درمیان درشکه دید سخت متوحش شد

ومیخواست فریاد کند واهل‌خانه‌را بیدارسازد، ولی‌محمد تقی‌اشاره بسکوت کرده در گوشش گفت:

ـ اگرمیخواهی فردا تورا بیرون نکنند ساکت باش واین منظره‌را ندیده بگیر.

دربان که فهمید محمد تقی راست میگوید وممکن‌است سیاوش‌میرزا متغیرشود وبهانه بگیرد وپدرش‌را وادار باخراج اوکند سکوت کرد، آنگاه محمد تقی باوامرکرد هرچه زودتر چراغ اطاق خودش‌را روشن‌کند، سپس سیاوش‌راکه هنوز بیحال بود روی دوش گرفته ومیان اطاق‌کوچك دربان‌که هم سطح‌بازمین باغ بودوبیشتر به‌کلبه دهقانی شباهت داشت برزمین گذارد وباتفاق دربان ابتدا محل جراحت شاهزاده‌را که سطحی وخیلی‌خفیف بود باکمی آب سردشست وشوی دادند وآنگاه بادستمال سفیدی‌که ازجیب خود سیاوش‌میرزادرآوردند روی زخم‌را بستند.

شاهزاده‌که دراثر رفتن خون ازحـال رفته بود ازبرخورد آب سرد به‌بدنش وهمچنین‌استنشاق هوای‌لطیف باغچه بخودآمد وچشمانرا بازکرد وچون محمدتقی ودربانرا بالای سرخوددید متعجب‌شد، اما گوئی وقایع‌زود بیادش‌آمد زیرا نالان ازمحمدتقی‌پرسید:

ـ اینجادیگرکجاست؟

محمدتقی‌هم باچاپلوسی‌تمام خاطرشاهزاده‌را مطمئن‌ساخته گفت چون بنظراو بهتر بودقبل‌ازاینکه حضرت والابا ندرون تشریف‌ببرند آثارخون‌ازروی لباسشان پاك شودوروی جراحت مختصرشان بسته‌باشد تادیگران چیزی از این‌پیش‌آمد نفهمندایشانرا بآنجاآورده‌بودند.

سیاوش باسرعمل‌اورا تأیید کردوباصدای ضعیفی گفت:

ـ بارك‌الله، ولی‌حالابرویم باطاق خودمان.

آنگاه بـاکمك محمد تقی‌که زیربغل اوراگرفتـهٔ بود آهسته‌آهسته بجانب اطاق خوابش‌که بین دو عمارت بیرون واندرون بودبراه افتاد وبه محض ورودپیشخدمت کمك‌کرده لباسهای شاهزاده‌راکند و دررختخـواب قرارش دادوقبل ازخداحافظی باردیگرتأکیدکرد:

ـ صبح اگر راجع باین‌زخم‌پرسشی شود بنظربنده بهتراست بفرمائید دمل‌سختی داشتید ودیشب دربین‌راه سربازکرده‌است.

سپس محمد تقی بخانه خودرفت‌که درهمان محله درفـاصله نزدیکی بود، شاهزاده هم بقیه‌آنشب‌را بافکرعفت‌که پسند مذاقش‌آمده وقیافه زشت وصدای خشن حسن ریزه که عیشش‌را برهم زده دست بگریبان بود و چون

صبح هنوز خستگی‌اش رفع نشده واحساس میکرد تب دارد در رختخواب ماند.

پدرومادرش که اورا بسیار دوست داشتند و برخواهرش ترجیح میدادند همینکه از کسالت پسر باخبر شدند سخت نگران گردیدند وخیلی کنجکاو بودند علت این بیماری ناگهانی اورا بدانند، ولی سیاوش بدستور محمد تقی حقیقت‌را پنهان داشت وبه‌پرسشهای مکرر آنان جواب میداد از چند روز پیش دملی درران داشته‌که اکنون سر آن بازشده‌است!

مادرش که ازسلك همان زنانی‌بود که بتجربیات قدیمی‌ها عقیده‌کاملی دارند وبرای هردرد طبق نظرکلثوم ننه دوائی‌را تجویز میکنند بشنیدن اسم دمل گفت:

- بچه‌ام حرارتش کرده دمل‌درآورده باید خنکی بخورد.

وفورا بخان ناظر دستور داد ازدکان عطاری خاکشیر بخرد تا آنرا یخمال کرده بشاهزاده بخوراند و همینطور خرید چند عددلیموی شیرینرا سفارش دادومرتباً برای رفع نگرانی خاطرخودوپسرش میگفت:

- اگرتمام اینها فایده نکند ده مثقال‌شیرخشت حتماً نتیجه خواهد داد وحرارت پسرم‌را بکلی‌رفع خواهد کرد.

سیاوش‌هم‌که نمیخواست بانظرمادر مخالفت کند و چنین دواهائی‌را مضرنمیدید خاکشیر ولیموهارا باعلاقه‌تمام خوردوچنانکه میدانیم شاهزاده ك... هم‌که باورکرده بودپسرش دراثر وجود دمل در رانش ناراحت شده روزیکه درکلوب با ف... السلطنه نشسته بود با ایمان تمام باین قضیه اشاره‌کرده بود.

چندروزبعد جراحت خفیف سیاوش‌میرزا التیام‌یافت وخیالات شیطانی دوباره بسرشاهزاده‌افتادوباعلاقه تمام‌طالب دیدارمجددعفت‌شده بودپس‌محمد تقی‌را احضارکرده گفت:

- مدتیست آنجانرفته‌ایم وراستش این‌است‌که خیلی‌دلم برای‌عفت‌تنگ شده حقیقتاً زن خوبی‌بود.

بااینکه محمد تقی‌از گفتار آقازاده‌متحیرشده بود ودردل‌میگفت‌عجب جوان بیفکریست‌وسرنترسی داردچه هنوزچند روزی ازآنشب مخوف‌نگذشته که بازبخیال رفتن بآنجا افتاده وخدامیداند اگرآنشب آنجوان سرنرسیده بود چه برسرش میآمد وچه روزگاری من‌داشتم اماچون اوازخدا یك‌چنین پسرارباب احمق والواطی رامیخواست ومنافع خود را درهرزه‌کاریهای او میدید بسیاوش‌میرزا وعده داد که همان روزبخانه‌ناهید خانم‌برود وترتیبی بدهدکه باردیگرارباب‌ش بتواندبآسودگی‌خاطرشبی راآنجا بگذراند والبته

مزاحمی هم سروقتشان نیاید. محمدتقی بوعده خود وفا کرد اماشب آنروز با قیافه گرفته برای شاهزاده که درروی صندلی دسته‌دار درگوشه اطاق نشسته بود وعرق مینوشید خبر آورد که درخانه ناهید خانم علاوه برمجروح شدن حضرت والاحوادث دیگری هم رخ داده ازجمله همانشب عفت هم فرار کرده است وباتأثر تمام میگفت:

ـ همینکه وارد خانه ناهید شدم دستم را گرفت وفریاد کرد دیگر تو را رها نخواهم کرد باید بگوئی سوگلی خانه مرا کجا بردی زود باید بگوئی زیرا من او را از خانه عروس ماژور بقیمت هفتاد تومان خریده بودم.

البته بنده که ازین قضیه خبر نداشتم متحیر و مبهوت مانده بودم که خوشبختانه همین حالت بهت مرا ازدست داد وفریاداو خلاص کردو وقتی بالاخره ناهید فهمید که دستی دراین کار ندارم آرام شد وباچشم گریان برایم شرح داد که بعدازرفتن ما نایب پلیس باتفاق آژان پست آنجا آمده واورا بحال آورده واسم و نشانی حسن ریزه رایادداشت کرده ووعده‌هائی درباره تعقیب قزاق داده بودند ولی عفت هم ناپدید شده بود واز آنروز تا حال با اینکه بتمام خانه‌های همکاران خود بهرنحوی بوده سرکرده است خبری از او بدست نیاورده.

شاهزاده ازخبر فرارعفت دلتنگ شده وتأثرخود را بانوشیدن گیلاسی ازعرق وپوك شدیدی بسیگارا برازداشت.

محمد تقی‌هم دردنباله بیاناتش گفت:

ـ برای اینکه اوکاملا مطمئن شود که مادخالتی دراین کار نداشته‌ایم تا مبادا خدای نکرده نرود وشکایتی کند واسباب زحمت ورسوائی فراهم سازد هزارقسم یادکردم که از فرارعفت هیچگونه اطلاعی ندارم ومخصوصاً جهت خوش آمدش تاخیال نکندچون عفت آنجا نیست دیگر بخانه‌اش تشریف نخواهید برد باو گفتم حضرت والابقدری ازآنخانه وطرز پذیرائی اوخوششان آمده که میل دارند دوباره آنجا تشریف ببرند.

ناهید هم که ازوعده تشریف فرمائی حضرت والابسیار خوشحال شده بود همه زنهای خانه‌اش را بمن نشان داد واظهار میکرد:

ـ اگر آقا هیچکدام اینها را نپسندند هرکس را بخواهند از همسایه‌ها هم شده برایشان قرض میکنم مطمئن باشند نخواهم گذارد بوجود عزیزشان بد بگذرد من خیلی بحضرت والا ارادت دارم ومایلم همیشه بایشان خدمت کنم...

سیاوش میرزا گفت :

ـ دیگروعده توکه مراآنجا ببری فضولی بود وقتی عفت آنجا نباشد برای دیدن کی من آنجا میروم!

محمدتقی گفت :

ـ همانطوریکه عرض کردم اینرا فقط برای خوش آمد او گفتم والابنده میدانستم دیگر تیکه ایکه بدرد حضرت والا بخوردومطابق سلیقه مخصوصشان باشد در آنجا وجود ندارد .

سیاوش آهی کشیده وباتأثر گفت :

ـ خوب محمد تقی این که نشد تیرما که دراین قسمت بسنگ خورد باید فکردیگری بکنی وتیکه تازه‌ای را برایم پیداکنی.

محمدتقی تعظیم بلندی کرده وعده دادکه همانشب زن آشنائی راکه در همسایگی اومنزل دارد وخیلی اززنهای محترم و خانواده دار را میشناسد خواهد دید وازوخواهد خواست خانم زیبا وقشنگی راکه باب سلیقه حضرت والاباشد بیاورد.

فردای آنروزمحمدتقی پسر ارباب را بیکی ازخانه‌های خیابان م... السلطنه برد و در آغوش یکی اززنان بدبخت که سروروئی داشت انداخت خوشبختانه آنشب دیگر حادثه رخ نداد و امثال حسن ریزه یا حسین گنده بسر وقت شاهزاده نیامد .

شاهزاده این روش واین نوع خوشگذرانیها را ادامه میداد وغالباً هفته یکی دوشب باین قبیل خانه‌ها میرفت چندباری هم که ناراحتیهائی احساس کرده بود بد کتر خیابان... مراجعه کرده وبمعالجات سطحی وکوتاهی تن داده بود وچون جوان وبی فکر بود چندان باین ناراحتی‌ها اهمیت نمیگذارد و همواره بخود اطمینان میدادکه با نیروی جوانی بر تمام امراض غلبه خواهد کرد.

همین حرکات و اعمال اوبودکه پدرش بداروسازی ولابراتوار درست کردن تعبیر کرده وخدمت بملت مینامید وبعنوان صفات خوب وفضائل پسر برخ ف... السلطنه پدر زن آتیه‌اش میکشاند البته مقصود شاهزاده ك... از دواسازی اوشیشه‌های گوناگون دوا وحب بود که پسرش درخانه جمع کرده وباصطلاح اطباء استعمال داخلی وخارجی میکرد وازلابراتوار منظورش همان اسبابهائی بودکه سیاوش برای شست وشو درمنزل بکارمیبرد وچون هیچکس بدون قصد ومنظوری حاضر نمیشد این اندازه خود رادچار زحمت سازد پس بعقیده شاهزاده ك... شك نبودکه سیاوش میرزا برای خدمت بملت تحمل این

مصائب را برخود هموار میکرد!

یکی دوماه گذشت دراین مدت چندین بارشاهزاده ك... باپسرش در باب لزوم همسر گرفتن او صحبت کرده وهر دفعه شرح مبسوطی از وجاهت عروس و مزایای دیگر این وصلت بیان داشته بود ولی‌سیاوش که‌نمیخواست آزادی خود را از دست بدهد هربار به‌بهانه‌ای خود را ازدست پدر رهائی داده و رنجی را که در مدت چند دقیقه از شنیدن پند و اندرزها و نصایح پدر می‌برد باکیف و لذتی که در آغوش زنان جلف وسبك می گذراند جبران میکرد .

سیاوش میرزا بهیچوجه حاضر نمیشد خود را پای بند مهروئی‌کند و باین‌زندگانی خوش ومفرح که پیش گرفته وکمال‌مطلوبش را درآن میدید پایان دهد.

روزی شاهزاده‌ك... باو گفت مهین‌رابین راه قم ربوده‌اند وباکمال تأسف اضافه‌کرداگردختراز بین‌برود همه نقشهای مابرآب خواهد شددیگر ممکن نیست ثروت پدرش بجیب توسرازیرشود .

دو سه روز بعد پدرش باو خبر داد که الحمدلله خداوند نظر و مرحمتش را ازسر آنهاکوتاه نکرده است چه مهین پیدا شد ولی متأسفانه سخت مریض است ومی‌باید فعلا انتظار بهبودی‌کامل او راکشید تا امرخیر انجام گیرد .

سیاوش که سخت سرگرم زنان خانه های خیابان م...السلطنه و خیابان شنی و کوچه قاجار بود وکوچکترین جائی در دل خود برای مهر مهین نداشت توجه خاصی باین اخبارنشان نمیداد چنانکه حتی ازپدرش هم نپرسید چگونه مهین را ربوده‌اند واین‌کار بادستکی وباکمك چه‌اشخاصی صورت گرفته است .

از این رفتار پسر البته شاهزاده ك ... دلخوش نبود وبی‌اعتنائی او را با نگرانی مینگریست عاقبت روزی او را احضارکرد و با لحن بسیار جدی گفت :

- پسرجان دیگر موقعیست که توسروسامان پیداکنی وچون مهین‌هم بحمدالله بکلی‌بهبودی‌یافته‌اینست‌که باف..السلطنه قرار گذارده‌ایم سه‌روز دیگرمجلس عقدشمارا برپاکنیم .

سیاوش‌هرچند این‌بارهم بابی‌اعتنائی وخونسردی‌تمام این‌خبررا تلقی کرد اماچون احترام‌زیادی‌نسبت‌بپدرمیورزید دیگرجرأت مخالفت وگفتگو نکرد وسررا بعلامت قبول پائین آورد وبا بی‌میلی زیاد این جمله‌کوتاه را

برای رضایت پدر گفت :

- خیلی خوب .

سپس با این خیال که آخرین روزهای آزادی خود را بخوشی بگذراند از خانه خارج شد و با قدمهای آرام تا چهارراه حسن آباد رفت واز خیابان مریضخانه گذشته بمیدان توپخانه رسید آنگاه به خیابان علاءالدوله وارد شد و از آنجا بسمت شمال قدم زنان میرفت نزدیك خیابان برج نوش دو دختر ارمنی را دید که دست بدست یکدیگر داده‌اند، هردوی آنها دامنی از پارچه سرمه‌ای رنگ و بلوزی سفید در بر داشتند و گیسوان بلوطی خود را پشت سر تاب داده و بیك رشته در آورده وروبانی برنگ پشت گلی بدور آن گره زده بودند.

سیاوش با خود فکر کرد چه عیبی دارد که آندو را تعقیب کند و شاید نتیجه بگیرد پس خودرا بعقب سر آنها در فاصله یك قدمی رسانید و همینکه شنید آن دو با هم بفرانسه صحبت میدارند چند کلمه فرانسه را که درمدرسه سن لوئی در ظرف چندماهی که باصرار پدر آنجا رفته یاد گرفته بود بکار انداخت ولی باکمال تأسف میدید که آن دخترها کوچکترین توجهی باظهارات او نشان نمیدهند و راه خود را پیش گرفته وبآرامی می‌پیمایند پس بادلتنگی در دل گفت :

- معلوم می‌شود اینها شخصیت مرا نمیدانند والا چطور ممکن است در مقابل من خودداری کنند وهیچگونه جوابی باظهاراتم ندهند.

سیاوش میرزا تا چهارراه قزاقخانه وانتهای خیابان برج نوش از تعقیب دخترها دست برنداشت و عاقبت چون نتیجه ندید و از آن ترسید که اگر بخانه خودمیروند شاید در نزدیك خانه‌شان از پدرویاسایر بستگان استمداد برای رفع زحمت شاهزاده نمایند برگشت و مأیوس و سرخورده با خود زمزمه میکرد:

- چه مردمان خشك وتلخی هستند این ارامنه من خیال میکردم هر کس روی خود راباز کند زودتر وسهلتر برای دوستی وآشنائی بادیگران حاضر میشود وحالامی بینم بکلی بعکس است اینها حتی یك کلمه هم برای دلخوشی من نگفتند... بخیابان علاءالدوله که رسید بطرف شمال حرکت کرد آنگاه در چند قدمی خود متوجه جوانی شد که در جهت عکس اوسخت متفکر میآید بنظر سیاوش قیافه‌اش آشنا آمد وچون درخاطره خود جستجو کرد یکمرتبه بیاد آورد همان کسی است که در آن شب اورا ازچنگال قزاق نجات داده بود سیاوش که اسم ونشانی فرخ رانگرفته وبا وجود علاقه زیاد بعدازآنشب دیگر

او را ندیده بود از این تصادف خوشحال شد، پس قدمها را سریع کرده و همینکه بفرخ که سر بپائین می آمد رسیددست را روی شانه او گذارده گفت:

ـ الحمدلله پس از مدتی همدیگر را دیدیم.

فرخ بشنیدن صدا سر را بلند کرد وچون سیاوش رادرمقابل خود دیدو شناخت اوهم صدای کوچکی ازتعجب بر آورد.

آنگاه سیاوش به تعارفات معموله پرداخت واظهار ارادت خاصی بفرخ کردو ازاخبار سلامتی جوان مستفسرشد وبعد ازآنکه بی توفیقی درملاقات را به بی التفاتی فرخ و بی سعادتی خود نسبت داد بالحن خیلی دوستانه گفت:

ـ رفیق ما را بکلی فراموش کردی بدبختانه بنده نه نشانی منزل شما را میدانستم تاخدمت برسم وتشکر کنم ونه اداره تان را میشناختم تااقلاآنجا به فیض زیارتتان نائل شوم.

فرخ درمقام توضیح بر آمد:

ـ خوشبختانه درهیچیك ازاین ادارات که مرکزیك عده مردم آزار و رشوه خوارواشکال تراش است شغلی ندارم وخیال ندارم خود را بهیچ قیمتی پای بنداین عناوین بکنم وآزادیم رابآسانی ازدست بدهم اما اگر بنده منزل راخواسته باشید درخیابان... واقع است وهروقت میل داشته باشید سرافرازم فرمائید خیلی خوشحال میشوم.

سیاوش گفت: هرچند درست یادم نیست آنشب اسم ونشانی منزل خود را داده باشم بهر حال خانه ما در خیابان دروازه قزوین میباشد و پدرم شاهزاده ك... است ازهرکس درآن محله منزل ما رابپرسید نشانی خواهند داد وهروقت تشریف بیاورید بدیده منت دارم آنگاه سیاوش دست فرخ را دردست فشرده اضافه کرد:

ـ اینها که رفیق برای بعدهاست حالا که شمارا بآسانی رها نمیکنم بفرمائید برویم لاله زار در کافه بنشینیم وکمی صحبت بداریم.

فرخ با اینکه سابقه بحال سیاوش میرزا داشت معاشرت و دوستی با امثال اورا نمیخواست اماچون درآنموقع به مصاحبت وسرگرمی نیازمندبود تاشاید لحظهٔ ازآنحال ناگوار روحی خلاص شود دعوت اورا ردنکرد بس با هم بجانب کافه لاله زارکه درابتدای خیابان لاله زار نزدیك میدان توپخانه بودبراه افتادند.

ساعت نزدیك پنج ونیم بعدازظهر بود ودرآنساعت بلدیه بی اسم ورسم تهران باهر زحمتی بود بکمك چند سپوری که داشت خیابان لاله زار راکه گردشگاه ومحل تفریح عمومی بود آب پاشی کرده و گرد وخاك راتااندازه ای فرو

نشانده بوداین دوجوان که ازحیث‌اخلاق وفکر هیچگونه شباهت وتجانسی نداشتند ازکوچه امین‌السلطان گذشته وارد خیابان‌لاله‌زار شده بسمت‌جنوب رفتند وداخل کافه گردیدند.

باغچهٔ نسبتاً وسیعی بود ودرهر گوشه‌آن چندصندلی گرد میزی‌قرار داده‌شده‌وعده زیادی‌ازمردان درآن‌هوای‌آزاد نشسته‌بخوردن بستنی وپالوده مشغول‌بودند سیاوش که جلوافتاده‌وراهنمائی‌میکرد فرخ رابضلع‌شمال‌باغچه برد ودرکنار دیوار نزدیك درخت موئی که ساقه‌اش بدیواربالارفته بود روی صندلیهای چوبی برنگ سفید صاف‌وصیقلی‌نشستند آنگاه سیاوش‌ازفرخ‌پرسید چه میل‌دارد وچون‌فرخ علاقه بچیزخاصی نشان نداد شاهزاده به‌پیشخدمت دستور آوردن‌دو بستنی‌رادادو بلافاصله‌قوطی‌سیگار نقره‌خود راازجیب‌درآورده بفرخ تعارف کرد وسپس‌ازهردرسخن میراند .

فرخ‌همچنان‌متفکرومحزون مانده‌بود وبااینکه‌ظاهراً به‌بیانات‌سیاوش گوش فرا داده فکرش جای دیگر بود قیافه مهین ازپیش‌چشمش دورنمیشد وگرفتاری جواد ومجازاتی‌که درپیش‌داشت ازمخیله‌اش خارج نمیگردید وبهمین‌جهت گفته‌های شاهزاده راباکلمات‌کوتاه‌بلی‌یانه پاسخ‌میداد، سیاوش متوجه غم وغصه اوشد بامهربانی‌تمام سبب‌پرسید وخیلی‌اصرارداشت علت‌آن را بداندولی‌فرخ مناسب ندید دل‌خود را درمقابل‌امثال‌اوبگشاید واسرارش را برای جوانی‌چون اوفاش‌کند پس کسالت جزئی وبیخوابی شب گذشته‌را دلیل‌آورد .

سیاوش‌هم‌بعدازآنکه ازبدست‌آوردن علت حزن‌فرخ مأیوس شددهان بازکرد و همانطوریکه رویه فرزندان لوس اشراف و متمولین است شروع بخودستائی‌کرد گاهی ازمیزان محصول ووسعت املاك پدروزمانی ازتعداد بیشمارکالسکه ودرشکه و اسبهائی که درسر طویله‌داشتند میگفت زمانی هم ازمعلومات‌خود دم‌میزد ودراطراف قضایای سیاسی واجتماعی واقتصادی‌بحث مینمود وبرای هریك‌ازمشکلات بااطلاعات ناقص خود راه‌حل ساده وبچگانه پیشنهاد می‌کرد اسامی لردکرزن وکارل مارکس و بیسمارك‌را هم‌که در روزنامه‌ها خوانده بودآنهم باتلفظ غلط بزبان می‌آورد و گفته‌هائی‌را که نفهمیده بآنها نسبت میداد برخ فرخ می‌کشید، سازوموسیقی‌را هم فراموش نکرده بود وراجع به‌مهارت خود دراین فن شرحی بیان میداشت واز درام موزیکالی که‌آنروزها درتهران چند بارنمایش داده شده انتقادکرد . آنگاه دوباره صحبت‌را به‌ثروت هنگفت پدربر گرداند وبرای اثبات ادعای خودبا سادگی تمام توضیح میداد چگونه پدرش چندی پیش خاطرخواه زنی شده‌و

چطوردرمدت سه روز بیش ازهزارتومان برای آن هرجائی خرج کرده بود .
ولی زوداضافه نمود بعقیده اوپدرش چندان کارمهمی نکرده بود زیراشنیده بودیکی ازمأمورین دولت درمشهد که بیش‌ازصد تومان حقوق ماهیانه نداشت زن معروف دیگررا باشبی پنجاه تومان کنترات کرده بود والبته معلوم‌است که این‌تعهد خودرا باپولهائی که ازصندوق وخزانه دولت برمیداشت‌انجام داده بود.

فرخ که بهیچوجه میل بشنیدن این حرفها نداشت غالباً بااشاره سر اظهارات اورا تصدیق می‌کردتاشاید بدین‌وسیله دامنه این‌یاوه سرائی‌ومهمل گوئی‌اوراکوتاه کند ولی‌شاهزاده که چانه‌اش گرم شده‌بودآرام نمی گرفت ومرتباً ازاین دروآندرمی گفت.

دراین‌میان فرخ‌ازاوپرسید:

ـ اینطورکه می‌فهمم‌هنوزمتأهل نشده‌اید ؟

سیاوش‌خندان پاسخ داد:

ـ چرا متأهل‌شوم وچراخودرا پای بند زنی‌کنم، من بااین ثروت و جوانی که دارم باید تمام زنان این‌شهررا بدست‌آورم وخوشبختانه‌تاکنون‌تا اندازه‌ای هم‌موفق‌شده‌ام...

فرخ بشنیدن این ادعای بیجا و این وقاحت عجیب شاهزاده تکانی خورد ومیخواست مشتی بردهان اوبکوبد وازآنجوان بی‌حیا وبی‌شرم‌هرچه زودتر دورشود ولی خودداری‌کرد ونگاه تحقیرآمیزی به‌سراپای سیاوش انداخته خونسردی خودراحفظ کردوساکت ماند.

سیاوش‌هم دنبالهٔ خودستائی‌هایش‌راگرفت:

ـ اماپدرم اصرار زیادی بزن گرفتن من دارد ومیخواهد مرا وادار کند متأهل شوم وازقضا عقدماهم سه روزدیگراست ویقین شما هم تشریف خواهیدآورد.

فرخ بشنیدن سه روزدیگرتکان خورد وبیادآوردکه مجلس عقد مهین هم سه روزدیگر برگزار میشود دردل گفت شاید مهین را بااین جوان سبک مغزمیدهند. پس‌بدون اینکه‌تغییری درقیافه خودبدهد بشاهزاده گفت:

ـ انشاءالله مبارک‌است. ولی‌نفرمودید باکی‌وصلت خواهیدکرد.

سیاوش‌باخنده پاسخ‌داد:

ـ اگر بگویم درست نمیدانم باورنخواهیدکرد چون من خودم هیچ دراین‌کار دخالت نداشته‌ام آنقدرکه ازپدرم شنیده‌ام دختر ف ... السلطنه است و بطوری‌که آقاجانم می گوید پدرزنم خیلی متمول وپولداراست وبا

این ازدواج ثروت ما چند برابر خواهد شد والبته با این ترتیب خوشگذرانی من بیشتر وسعت خواهد یافت.

فرخ دیگر تحمل نداشت مشتش بی اختیار گره شد و نزدیک بود بر مغز آن احمق که مهین محبوبه اورا فقط برای ثروتش می گرفت ودم ازعشق با دیگران میزد فرود آورد، ولی بازخودداری کرد ودردل گفت:

- این چه دیوانگی است، باید فعلا بگفته های این نادان گوش بدهم وازافکاردرونیش آگاه شوم، پس بآرامی بالحنی که بوی تمسخر از آن می آمد بشاهزاده گفت:

- خیلی خیلی مبارك است. حقیقة وصلت خوب وبرازنده ایست.

آنوقت سیاوش میرزا هم بخود بالیده باتکبر تمام افزود:

- حالا که دانستید که طرف کیست دیگر امیدوارم روز عقد بنده وعروس را سرافراز فرمائید ومنزل آقای ف... السلطنه تشریف بیاورید.

فرخ جواب داد:

- از این سعادت که متأسفانه محروممم چون آنروز تصادفاً درشهر نخواهم بود، ولی انشاءالله درجشن عروسی خدمتتان میرسم وتبریکات صمیمانه را تقدیم خواهم داشت.

سیاوش دیگر اصراری نکرد. لحظهٔ بعد موضوع صحبت تغییر یافته بود ودوباره شاهزاده به پرت وپلا گفتن پرداخته گاهی از زیبائی خانمی که در خانه خیابان شنی دیده بود تعریف می کرد وزمانی ازقد وقامت آن دیگری که درشهرنو مسکن داشت سخن میراند ومدتی خودرا مرید سقراط میخواند وازمحاسن سلیقهٔ اوصحبت داشته وبالاخره تغییر ذائقه را ازهرچیز بیشتر واجب می دانست،

فرخ که باچشمهای بازونگاه ثابت سیاوش را می نگریست ومرتباً از خود می پرسید چطور میخواهند مهین را ازاو ربوده درآغوش یك چنین جوان فاسد وهرزه بیاندازند که ازهمه معایب گذشته کوچکترین علاقه بدختر ندارد دیگر تحمل پرگوئی شاهزاده را نیاورد وازجای برخاسته گفت:

- بنده بایستی ساعت هشت بملاقات شخصی بروم و خواهشمندم مرا مرخص فرمائید.

سیاوش که متوجه حال پریشان فرخ شده وباکنجکاوی قیافه اورا می - نگریست دیگر اصراری بماندنش نکرد وخندان گفت:

- ولی انشاءالله که بزودی خدمتتان خواهیم رسید درهرحال بدانید

بنده آنشب‌را فراموش نمی‌کنم. خیلی خیلی ممنون شما هستم و برای انجام فرمایشات همیشه حاضرم.

فرخ باسرازتعارف اوسپاسگزاری کردوباعجله ازکافه خارج شد وبا سرعت بطرف منزل‌میرفت ناگهان قدمهایش آهسته وکوتاه شد وبی‌اختیار دست به پیشانی‌خودبرد. جوان فکرجدیدی پیداکرده وراهی‌یافته بود.

فصل سی‌ام

نمونه حق شناسی اشراف زاده

فرخ برسیدن منزل یکسر باطاق خودرفت ودرروی صندلی‌دسته‌داری نشست وچندی درباره راهی که بنظرش آمده بوداندیشید. آنگاه برخاست و درپشت میزتحریر کوچکش‌که در گوشهٔ همان‌اطاق بودقرار گرفت وورقی‌از کاغذ پیش گذاردوقلم‌را روی‌آن بگردش درآورد.

فرخ بفکرافتاده بودنامه‌ای به‌سیاوش بنویسد وبشاهزاده خاطرنشان کند که چون اورا ازمرگ حتمی نجات داده ووعده های شاهزاده‌را مبنی براینکه چنانچه فرخ از وی تقاضائی کند بامنت خواهد پذیرفت هنوز در گوش دارد امید وار است درخواستی که ازوی دارد انجام دهد وحاضرشود دوستانه وبرادرانه ازازدواج بامهین صرفنظرکند وبااین رفتار خود بفرخ فرصت‌بیشتری بدهدتاشاید بتواندپدرومادرمحبوبه ومعشوقه‌را رام‌سازد.

چندین دقیقه قلم روی‌کاغذ گردش کرد و چندبار برگهائی‌که سیاه شده بودپاره شد ودرسبد افتاد. عاقبت فرخ‌نامه زیرراکه مضمون‌آن مورد پسندش‌شده بودبرای سیاوش‌میرزا نوشت:

دوست جدید و گرامی.

بـا اینکه میدانم درآغازآشنـائی ودوستی یك چنین درخواست و تقاضائی خیلی بزرگ وبیجـا بنظر خواهد آمد اماچون از طرفی موضوع برای شخص من کمـال اهمیت دارد، چه درواقع زندگی وبقای من بدان مربوط است وازطرف دیگردرآنشب مدهش وحتی همین دیروز باخلوص‌تمام می‌گفتید اگرروزی نیازمندکمك ومساعدتی‌ازجانب شما بشوم وابرازدارم قطعاً انجام خواهید داد. اینست که بخود جرأت و جسارت داده و چون

نیازی به‌چیدن مقدمه نمی‌بینم موضوع‌را باصطلاح صاف وپوست‌کنده باشما درمیان می گذارم.

مهین دختر ف... السلطنه که پدرتان برای همسری شما در نظر گرفته است نه تنها دخترعمه‌من بلکه محبوبه من‌است و سالهاست دربند زلف اواسیرم واوهم متقابلا مرا بلطف وتوجه خودمفتخرکرده است. بااین ترتیب حدس میزنید در خواست من چیست . معهذا تصریح می‌کنم تمنای من‌اینست اینك که طبق‌اقرارخودتان شماهیچگونه علاقه خاصی‌باو ندارید و فقط باصرارپدرتان باین‌وصلت تن‌داده‌اید ازاین‌ازدواج صرفنظر کنید ومرا تاعمردارم رهین‌منت خودفرمائید .

امید است باالطف ومحبتی‌که درشما نسبت بخود احساس کرده‌ام‌هرچه زودتر این‌تصمیم‌را عملی خواهید فرمود وبه پدرتان وهم‌چنین پدرمهین انصرافتانرا ازاین عروسی اطلاع خواهید داد و مرا بیش ازپیش متشکر و ممنون خواهید ساخت .

هرچند ممکن‌است این تقاضای من خیلی غریب وجسورانه بنظر آید ولی‌حتم دارم‌اگربه‌قلب خودمراجعه بکنید وعظمت وبزرگی‌عشق حقیقی‌را پیش‌چشم آورید وبعلاوه‌اندکی‌هم دراطراف علائق‌ما هردو بیکدیگر تحقیقات بفرمائید پی‌به‌حالت روحی‌من خواهید بردوازاین‌جسارت معذورم خواهید داشت، دیگربابی‌صبری تمام منتظروصول پاسخ‌شماهستم. اراتمند.

فرخ‌مکتوب‌را پاکت‌کرده روی میز گذاردو باخود گفت:

- صبح‌آنرا خواهم فرستاد . آنگاه بخاطرآوردکه باید جواب نامه مهین‌را هم بنویسد و حالاکه این تصادف روی داده و روزنهٔ امیدی پیدا شده هرچه زودتر محبوبه را مطلع سازد بهتر است پس دوباره قلم را در دست گرفت ونامه زیررا نوشت:

محبوبه عزیزم. نامه‌گرامیت‌راکه ازنوك‌آن انگشتان ظریف تراوش نموده بود زیارت کردم وبردیده گذاردم، ولی‌باید اعتراف کنم ازاشاره‌که به‌تصمیم گران خودکرده بودی سخت‌آزرده وپریشان شدم. براستی‌نفهمیدم چگونه‌آن قلب‌قوی‌که من درتو سراغ داشتم بـاین‌آسانی دستخوش لشکر یأس‌وناامیدی شده وچطوراجازه داده است درآن ارادهٔ نیرومندت موریانه ضعف وتزلزل‌رخنه کند.

عزیزم. البته من بتوحق میدهم باآنهمه موانعی‌که ماهردو درراه‌نیل بیك زندگانی باسعادت مواجه شده‌ایم و باصدماتی‌که تواز نادانی مادر و حرص وآز بی‌حد وحصرپدر خورده‌ای ازروز گارومردم دلتنگ و دلسرد

شوی‌ولی نباید فراموش کنی که این نوع گرفتاری عمومی بوده و دامن گیر غالب مردمی میشود که چون‌تو فریب ظاهر را نخورده وهمواره درجستجوی حقیقت میباشند.

اما این نکته‌را هم باید در نظر داشته باشی که هرقدر افق در پیش چشم شخص گرفته و تاریك باشد بازهرلحظه ممکن‌است وزش باد ملایمی برخیزد وروشنائی کوچکی ازمیان ابرهای تیره هویدا شود وروزنه امیدی کامیابی را نوید دهد.

مهین من فراموش کرده بودم واقعه‌راکه چند ماه‌قبل‌اتفاق‌افتادیعنی درست همانشبی که اوائل آنرا درروی دیوار باغ درکنارتو نشسته وباهم به گفتگوی پدرومادرت گوش‌فراداده بودیم‌برایت نقل کنم.

آنشب جوانی ازاهالی‌تهران دریکی ازخانه های معروف خیابان شنی.. شب خودرا درآغوش زنی می گذراند، تصادفاً قزاق مستی نیمه شب بآنخانه‌آمد وبسروقت آنجوان رفت ودرعالم مستی لوله هفت تیرش‌راروی پیشانی او گذارد، چند ثانیه بعد مغزجوان متلاشی میشد واز قید زندگی خلاص می گردید، ولی ناگهان مردجوان دیگری‌که ازآن نزدیکی می ـ گذشت بصدای دادوفریادصاحبخانه سررسید ودرآن‌لحظه حساس جوانراز دست قزاق مست ولوله هفت‌تیرش‌نجات داد. جوانی‌که شب خودرادرآنخانه می‌گذراند ودچار تهدید قزاق مست شده‌بود همانکسی بودکه پدرت چون شوهربرای تو برگزیده، یعنی سیاوش‌میرزا بودوآنکه اورانجات دادعاشق و دلداده تویعنی‌من بودم.

مهین حالا گویا حدس زده باشی چه میخواهم بگویم. سیاوش جان خودرا مدیون من‌است. خوشبختانه دیروز هنگامی‌که دراثرخواندن نامه‌تو سخت پریشان شده وبخیابان رفته و سربگریبان راهی برای نجات خودمان ازاین گرفتاری ودرماندگی جستجومی‌کردم باوبرخوردم. بسیار اظهار دوستی وسپاسگزاری بمن می‌کرد وچنین معلوم بودبراستی میل‌وعلاقه‌دارد دراولین فرصت خدمتی برایم انجام دهد. من‌هم پس‌ازمطالعاتی بخودجرأت داده نامه باونوشتم وازودرخواست کردم که ازازدواج باتو صرف‌نظر کند و پدرش‌را ازتصمیم خودمستحضرسازد. بااین‌ترتیب خیال‌می کنم بامن‌هم‌عقیده باشی‌که در افق تاریك سرنوشت ما نورامیدی هویدا شده‌است. چه اگر سیاوش میرزا حاضرشود درمقابل خدمتی‌که من باوکرده‌ام ازاین ازدواج دست بکشد. قطعاً تاپدرت دیگری‌راکه هم‌ردیف اوومطابق دلخواهش باشد برای همسری توپیداکند ووسائل‌کار دوباره فراهم گردد مدتی‌بطول خواهد

انجامید ودراین فاصله ممکن است ازراه دیگر واردشویم وعاقبت نتیجهٔ مطلوب من که بودن وجودعزیزتودرکنارم میباشد حاصل شود.

محبوبه عزیزم. امیدوارباش، الهه عشق مارا هرگز فراموش نمی کند وهواخواهان خودعشاق را از کمك وتوجهش محروم نمیدارد.

آنکه تورا می‌پرستد - فرخ

بعد از نوشتن این دوکاغذ فرخ آرامشی درخود احساس کردچه امیدوار بود نامه که بسیاوش میرزا نوشته نتیجه خوشی خواهد دادوشاهزاده که اواز مرگ حتمی نجاتش داده بودحاضرخواهدشد ازاین وصلت صرف نظر کند واین قدم مهم را درراه سعادت آندو بردارد.

آنشب را تمام درین اندیشه‌ها گذراند واین روزنهٔ امیدی را که در آن افق تاریك برایش ظاهرشده هرلحظه درفکر وتصور خودبزرگتر می‌ساخت وموفقیت وکامیابی را تقریباً مسلم میدید وازشدت خوشحالی کمتربفکر جواد می‌افتاد.

صبح زود وقتی چای مینوشید شکوفه بسروقتش آمد. فرخ باروی خوشی اورا پذیرفت ونامه‌راکه برای مهین نوشته بود بدختر باغبان داد که هرچه زودتر برساند وازحال مهین پرسید. شکوفه‌هم که متوجه تغییرقیافه و خوشحالی جوان شده بودپاسخ داد:

- حال خانم خوب است وواقعهٔ تازه‌ای رخ نداده‌است.

بعد ازرفتن شکوفه فرخ باباحیدر خادم پیرش را صدا کردونامه‌ای را که برای سیاوش میرزا نوشته بود دردستش گذارد ونشانی منزل شاهزاده‌راداد وازوخواست هرچه زودتر آنرا بمقصد برساند.

باباحیدرهم آماده رفتن شد وباصطلاح پاشنه‌های گیوه خودرا برکشید ودرحالی که بآقای جوان خود وعده میداد که پیری اورا درنظر نیاورد چه خیلی بهتروتندتراز جوانها راه میرود وقطعاً کاغذرا تایکساعت دیگربسیاوش میرزا خواهد رسانید ازخانه بیرون رفت وباشتاب تمام روانه منزل شاهزاده ك... شد.

اینك که فرخ تنها مانده بود دوباره دچار هیجان ونگرانی گردیده قلبش دائماً فشرده میشد وپی درپی در اطاق قدم میزد و هردم از خود می‌پرسید:

- آیا موافقت خواهدکرد؟ آیا حاضر خواهد شد ازین کاردست بردارد؟ وچون بهیچوجه در خود یارائی تحمل انتظارکشیدن نتیجه را نمیدید پس

برای مشغول داشتن فکرش درصدد بر آمد بخارج خانه برود و بی‌اختیار بجانب مرکز شهر رهسپار شد.

فرخ باخود می گفت : چنانچه سیاوش میرزا پاسخ مساعدی بدهد دیگر از بابت مهین چندی خیالش راحت خواهد شد و آنگاه با تمام قوا برای رهائی بیچاره جواد خواهد کوشید. او هرچند خانواده نوکر بدبخت‌را از نظر دور نداشته و توسط بابا حیدر پولی برای آنها فرستاده بود. اما چون قریب سه ماه بود که آن بیچاره درچنگال دژخیمان نظمیه گرفتار شده وزجر می‌کشید هر بار بیاد فرخ می آمد که جواد نود روز است زندانی بوده وهنوز او نتوانسته آنمرد بدبخت‌را از آن قبرستان زنده‌ها نجات دهد سخت برمی‌آشفت ومشت هارا گره می کرد و بی‌اختیار پای خودرا بر زمین می کوبید و گوئی می‌خواست بی‌وجدانی و بی‌انصافی مردم روی زمین‌را از خاکی که بامواد گوناگون و بی‌شمار خود چنین افرادی‌را خوراك داده و پرورش کرده انتقام گیرد.

دوره طولانی حبس جواد ومجازات تازیانه که در پیش داشت جملاتی بود که هر لحظه در پیش چشم جوان با حروف درشت نمایان می‌شد و به تصور آن ضربانهای قلبش تند تر می گردید ورگهای پیشانیش بلند میشد و باخود می گفت :

همین گونه کارهای ظالمانه وبیعدالتی‌است که واژگون شدن یك شهر و یك کشوررا دنبال‌دارد...

فرخ نزدیك دوساعت درخیابانهای شمالی شهرقدم میزد . چون در آنساعت آنقسمت شهرخلوت بود و مردم زیادی رفت و آمد نداشتند کمتر کسی متوجه حال پریشان اومیشد وهمان سکوت وآرامش شمال شهر برای حال روحیش نعمتی بود چه هرلحظه رشتهٔ افکارش‌را نمی‌برید وبسان جنوب تهران ومحلات پرجمعیت آن نبود که بامیدانهای بی‌شمارش که جای همه گونه دادوستداست ازصدای دادوفریاد مردم و بخصوص دلالها ازاذان صبح تا غروب آفتاب همهٔ ساکنین آن آزار می کشند ودمی‌راحتی ندارند.

نزدیك ظهر آهسته آهسته بمنزل برگشت. اماهنوز باباحیدر نیامده و جوابی نیاورده بود. ساعتی دیگر فرخ باتشویش تمام درانتظار گذراند، عاقبت در را زدند وبابا حیدر عرق ریزان ونفس نفس زنان پیش‌آمد و مکتوبی راکه در دست داشت تسلیم آقا کرد وباگله ودلتنگی بفرخ گفت که دیگر برای یك چنین اشخاص کاغذ ننویسد و اگر می‌نویسد اورا مأمور رساندن آن نکند!

فرخ هرچند از طرز بیان او خبر بدی را احساس کرد اما چون میخواست تا ممکن باشد آن روز نه امید و آن خیالات خوش دیرتر پایان یابد با خونسردی از بابا حیدر چگونگی امر و علت دلتنگیش را پرسید:

باباهم با اوقات تلخ پاسخ داد:

- همینکه به در خانه شاهزاده ك... رسیدم پیشخدمتی را که در داخل باغچه ایستاده و با دیگری مشغول صحبت بود صدا کردم و از و خواستم کاغذ سرکار را بسیاوش میرزا برساند و جواب بگیرد. پیشخدمت مزبور بصدای من نگاهی بسراپایم انداخت و معلوم بود بخیال اینکه آن کاغذ مال من است و تقاضای شغل یا کمکی دارم از روی بخل و بدجنسی اعتنائی نکرد و همچنان به صحبت خود با رفیقش ادامه داد. منهم ادب کرده بامید اینکه بالاخره حرفش تمام خواهد شد و پاکت را خواهد گرفت، مدتی در انتظار ایستادم و عاقبت صبرم تمام شد و با تندی باو گفتم اگر نمیخواهی کاغذ را بگیری و بآقایت بدهی پس نامه را برای اربابم برمیگردانم.

بشنیدن این تهدید پیشخدمت روی را بطرف من برگـرداند و پرسید مگر از طرف کسی کاغذ آورده ای؟ وچون جواب دادم بلی مکتوب را اربابم برای سیاوش میرزا فرستاده او دیگر از ترس آنکه مبادا مطلب فوری در میان باشد و از تأخیر رساندنش دچار تغیر و تشدد آقا شود باعجلهٔ تمام کاغذ را از دست من گرفته وارد عمارت شد و چند دقیقه بعد برگشت بمن خبر داد شاهزاده حمـام سرخانه تشریف برده اند ولی تا نیم ساعت دیگر بیرون میآیند و کاغذ را خواهند دید و اگر جوابی داشته باشد خواهند داد.

باباحیدر سکوت کوتاهی کرد و سپس آه سردی کشیده افزود:

- اما آقا از شما چه پنهـان ببنده خیلی برخورد و ازین طرز پذیرائی آن هم قطار خیلی دلتنگ شدم. آخر قدیمها طور دیگر بود و مردمان آنزمانه و روزگار حق وحسـابی سرشان میشد و به رسومی معتقد بودند و در یك چنین مواقعی همقطارها همدیگر را اقلابیك استکان چای شیرین یا یك چپق تلخ دعوت می کردند. اما این بی انصافها هیچ فکر نکردند، من از چه راه دوری آمده ام ولب از لب باز ننمودند.

البته من هم هرچه فحش بلد بودم توی دلم به مشروطه و مشروطه خواهان دادم که این روزگار را برای ما درست کرده اند و بـا اوقات تلخی تمام به پیشخدمت شاهزاده گفتم خیلی خوب پس من میروم در قهوه خانه در آن نزدیکیها می نشینم و رفع خستگی میکنم و نیم ساعت دیگر دوباره میآیم تـا اگر جوابی داده باشند برای اربابم ببرم و چون حرفی نزد و تعارفی نکرد در پائین همان

خیابان... نزدیك میدان دروازه قزوین بقهوه خانه رفتم چپقی چاق کردم و استکانی چای سفارش دادم و بعد ازیکساعت نشستن وپس از آنکه ازشدت‌اوقات تلخی چندین استکان چای داغ دیگرخورده وچند چپق کشیده بودم دوباره بخانه شاهزاده ك... برگشتم، پیشخدمت تامرادید خبردادسیاوش میرزا از حمام بیرون آمده و نامه‌را خوانده و گفته‌است جوابش‌را خواهد داد. باز نیم ساعت دیگرروی سکوی خانه‌نشستم تاعاقبت صدای پیشخدمت ازدرون‌باغچه بلند شد ومرا نزدیك خواند وبوسط باغچه‌که رسیدم پاکت‌بزرگی‌را بدست من‌داد وباتمسخرتمام گفت:

- بفرمااین‌هم جواب مکتوب‌اربابت!

هما نموقع چشمم ازدور بشاهزاده سیاوش میرزا افتادکه باسر باز و عبائی بردوش باقدم‌های بلند مانند دیوانه‌هاروی ایوان این‌طرف وآنطرف میرفت وبدیدن من خندهٔ غریبی‌کرده مثل اینکه مخصوصاً میخواست بشنوم بلند بلند گفت:...

باباحیدرلحظه‌ای ساکت‌مانده وسررا بزیرانداخت .

فرخ که میخواست گفتهٔ شاهزاده‌را بداند ازاوپرسید:

- چراساکت‌شدی، پنهان مکن، بگوبه‌بینم چه گفت؟

باباهم‌درحالی‌که‌آب دهان‌راقورت‌میدادباصدای‌لرزان وعصبانی گفتهٔ شاهزاده‌راروی زبان‌آورد:

- پسره احمق‌چه توقعات بیجائی‌دارد!

فرخ بشنیدن گفته های باباحیدر ومخصوصاً جمله‌آخر شاهزاده دیگر پی به‌محتویات نامه سیاوش‌میرزا برد. پس بادلتنگی‌تمام پاکت‌را بازکرد و نامه سیاوش‌رادرپیش‌چشم نگاه داشت. هرقدرنظرش روی‌کاغذ پیشتر میرفت قطرات عرق سرد بیشتردرپیشا نیش ظاهرمیشد. آنگاه‌بی‌اختیارکلمه برزبانش آمد وآهسته دوبارآنراتکرارکرد:

- بی‌شرم، بی‌شرم!

نامه حضرت والاسیاوش‌میرزا بدین مضمون‌بود:

آقای محترم، نامه شریف رسید حقیقت اینست‌که بسادگی و خوش باوری شما مدتی‌خندیدم. چه‌راستی خیال‌نمیکردم آنطوریکه شمارا دیده و شناخته‌بودم‌این‌اندازه ساده‌لوح وبی‌مغزباشید وباین سهولت بخوداجازه‌دهید که یك‌چنین درخواست وتقاضای بی‌جائی‌را ازمن‌بکنید.

آقای محترم وعزیز، شما اگرقدری تفکر میکردید میدانستید مـا اگربکسی اظهـار دوستی بکنیم فقط وفقط بمنظورنفعی است‌که ازودرنظر

داریم وچنانچه بهره واستفاده درمیان نباشد حتی‌ازپدرمان هم رو برمی - گردانیم. من اگرتشکری از شماکردم تنها برای این بود که شمارا برای آتیه دردست داشته باشم تاشاید درموقع دیگر نیاز بکمك تـان پیداکنم. ولی اگر شما نتیجهٔ دیگری ازآن گرفته‌اید و برای سپـاسگزاری من که تعارفی بیش نبود ارزش مخصوصی قائل‌شده و تصورکرده‌اید باتکای آن می- توانید چنین تقاضائی‌راازمن بکنید خیالی‌خام‌واندیشه بیهوده بیش‌نبوده وجز ابرازتأسف‌کاری نمیتوانم.

مهین اگردخترعمه شما میباشدوحتی‌اگرمحبوبه ودرخفا رفیقه‌شماهم بوده مرا ازقصد ونظری‌که دارم باز نمیگردانـد البته‌پدرم بدلایل زیاد و حسابهائیکه کرده است اورا برای من‌انتخاب‌کرده ومن‌هم که برای اطاعت ازو ومنـافع خودم رضایت باین‌وصلت داده‌ام دیگرنمیدانم چرا بایدمخالف میل‌پدر رفتارکنم وچرا باید بنابرخواهش شما ازیك‌چنین ازدواج باصرفه و مخصوصاً با دختری‌که بنابرآنچه شنیده‌ام زیبا وطناز است صرف نظرکنم و ازثروت فوق‌العاده پدرعروس خود را محروم سازم وفقط دلخوش باشم کـه توقعات‌شما رابجاآورده‌ام. والبته‌همانطوریکه قبلاهم گفته‌ام‌همواره ازدیدار شماخرسندمیشوم‌وچنانچه بخواهیدبادیگری‌ازدواج کنید وبرای‌ایجادارتباط احتیاج به کمکی داشته باشید بمن بفرمائید در انجام فـرمایشات سرکار خواهم کوشید.

رفیق عزیز ازین‌جواب من زیاد دلتنگ ودلسرد نشوید و هیچ‌کس را مورد سرزنش‌قرارندهید زیرا آن راستی وحق شناسی‌که شما انتظار دارید دراین دنیا زیاد وجودندارد ودرهرحال درکتاب لغت بیشترمردم برای‌این کلمات توخالی وپوچ محل ومعنائی پیش‌بینی‌نشده است.

ارادتمند شما سیاوش میرزا

فرخ پس‌ازخواندن‌چنین‌نامه‌ای که حکایت ازیك‌قلب‌سنگ‌و بی‌احساسات ویك مغزسخت ومنجمد وبالاخره نهاد شخص بی‌انصاف وحق ناشناس میکرد آیادیگرحق نداشت بزمین‌وزمان دشنام بگوید وعالم‌وعالمیان را بباداستهزاء بگیرد وسیاوش میرزا را بیشرم بخواند وازین درجه بی‌حقیقتی افراد بشر گله کند. فرخ اورا ازمرگ‌حتمی‌نجات داده بود اینك شاهزاده این چنین حق شناسی میکرد. فرخ هم‌میتوانست درآنشب ازآن خیـابان بابی‌اعتنائی بگذرد وبه فریاد واستغاثه ناهید وقعی‌ننهد وبگذارد حسن ریزه دنیا را از لوث وجود یك‌چنین بی‌چشم وروها پاك‌کند ولی‌آیا او میتوانست احساسات سرشارنوع پرستی‌وکمك به‌ضعفا ودرماندگـان راکه بصدای‌آن فریاد سخت

در درونش بغلیان آمده بود در دل فرو نشاند واز ورود بآن خانه خودداری کند!
فرخ مشت را گره ساخته وحواله آسمان میکرد وآن احساس درونی خود را بباد سرزنش گرفته ومیگفت:
ـ چرا در آنشب مرا وادار ساختی اورا ازمرگ نجات دهم تا امروز رقیب من باشد و یک چنین آدم پست و فرومایه بتواند نه تنها نام مهین عزیزمرا باین زشتی ببرد بلکه بایك چنین گستاخی مراهم تحقیر واستهزاء کند.
ولی همانـدم از اعماق قلبش ندائی شنید که میگوید:
ـ این چه حرفهائیست که برزبان میآوری اگر توهم ازوظیفه خودسرباز زده وبه تکلیف وجدانیت در آنشب عمل نکرده بودی پس فرق توباسیاوش و امثالش چه بودکه منفورعامه میباشند؟
درپی این منازعات درونی فرخ احساس خستگی زیادی درخود میکرد و دیگر تاب برسرجای خود ایستادن نداشت پس یکسر باطاق خواب رفت وبااندوه فراوان روی رختخواب افتاد. آنچه در آن چند روز اخیر برجوان گذشته او را ازپای درآورده بود.
ساعت دیگر به تب سختی دچارشد وهردقیقه حالش بدتر میگردید دیگر اطرافیان خود را نمی‌شناخت وهذیان میگفت. دایه‌اش که پرستاری میکرد در کنار تختخواب نشسته بود وباتشویش ونگرانی تمام چشم از روی پسرش برنمیداشت وآهسته آهسته براین بدبختی میگریست.
فرخ حق داشت بیمارشود زیرا دیگرامیدی برای اونمانده بود .
دو روز دیگرمهین را عقد میکردند وجواد راچوب میزدند .

فصل سی ویکم

اشك بیچارگان وبدبختان کجا فرو میریزد؟

صبح روز پائیزیست آفتاب ساعتی است درصحنه آسمان بالاآمده دراثر بارانی که شب گذشته باریده هوالطافت خاصی دارد گاهگاه بادسرد ملایمی میوزد درچنین ساعتی جمعی ازمردم تهران مدتی بود ازخواب جسته وآماده کارشده بودنـد وبعضی ازاهالی شهرتازه بیدارشده وازجای برمیخاستند و بالاخره برخی دیگر ازساکنین پایتخت همچنان دربستر نرم خود درخواب ناز فرو رفته بودند.

آن دسته که ساعتها بود از جای برخاسته و به تکاپو افتاده همان مردمی هستند که طبقه سوم نام دارند اینان بایستی همه روز صبح زود از جای برخیزند و برای تأمین معاش و زندگی محقر خود سخت تلاش کنند چه مایه کسب غالب آنان بیش از چند قران نیست و با منافع ناچیز آن بایستی روزگار بگذرانند اینها در زمستان لبو بمشتریان فقیر خود عرضه میکنند و در تابستان سبزی میفروشند اینها گاهی تغاری از دوغ و کشك روی دوش میگیرند و زمانی دیگی از باقلای پخته وسیب زمینی بر سر میگذارند .

اما آن دسته دیگر از اهالی شهر که فرصت بیشتری برای لمیدن در رختخواب دارند طبقه دوم یا متوسط نامیده میشوند که هرچند نسبت به دسته پیشین زندگانی بارنگ وروی تری دارند ولی اینان نیز از جور ورنج دوران وزحمت هم نوعان و بخصوص دولت که دعوی رهبری اداره امور کشور را دارد بی نصیب و در امان نیستند. درمیان این طبقه همه نوع آدمی با هرگونه ذوق و سلیقه وجود دارد چنانکه بعضی فرنگی مآبند و برخی باعراب ارادت میورزند دسته ای بکار بردن لغات اروپائی را لازم شمرده و گروهی ادای کلمات عربی را باغلظت از واجبات دین میدانند عده به بهانه ترویج تمدن جدید مردمی را دور خود گرد آورده وجمعی بنام حفظ وتقویت شعائر دین ساده لوحانی را فریب میدهند دسته ای از آنان اجدادی چون میمون برای انسان می شناسند و عده ای دیو بزرگ را پدر بشر میدانند بعضی به خوش گذرانی در شب ماهتاب در کنار نهر آبی ابراز علاقه میکنند و برخی بگرد آمدن با دوستان وهم فکران وسیاست بافی و بحث و گفتگو درباره اوضاع روز تمایل نشان میدهند. اینان زمانی بوسیله پول و گاهی باميد منافعی که برای آنان میرود زیر پرچم شخصی گرد میـآیند. چندی درسلك برزگرند و روزگاری درردیف صنعتگر . گاهی سیاست بافند وزمانی ظاهراً راه تحقیق ومطالعه را می پیمایند. صبح روزنامه نگارند وعصر فوق العاده منتشر می کنند. گاهی واعظ روی منبرند وهنگامی ناطق کرسی میتینگ. اینان از هیچ ماجرائی روی گردان نبـوده وچون پر کاهی که روی نهر آبی افتاده باشد بهر سو که آب آنان را ببرد بیچون و چرا میروند. طبعاً چنین مردمی به قول ووعده اعتقاد ندارند. یعنی عده ای از آنان هر تعهدی را حرف مفت می شمارند ورفقای دیگرشان دست بالا را گرفته اساساً کاری را که برپایه نظم وقانون صورت گیرد مخالف شرع وعرف میدانند وردزبان این طبقه ضرب المثل معروف: «هرچه پیش آید خوش آیداست» و به پیروی ازین اصل زندگی بی سروسامانی میگذرانند.

اما آن دسته از مردم پایتخت که هنوز در بستر راحت خفته اند همـان

کسانی میباشند که بعقیده جمعی ساده‌لوح از روزازل بداشتن ثروت هـای هنگفت محکوم شده‌اند وطبقه اول نامیده میشوند. نام‌اینان باپارك وملك وجواهر وپول قرین‌است ودر واقع دوران اسارت خودراکه زندگی مجلل خوانده میشود درقید این‌مظاهرثروت می گذرانند وفکروخیالی جز حفظ و بیشتر کردن آنها ندارند.

اینان درهمانحال‌که ساده لوحند خودرا باهوش و فراست می‌شناسند بیشتراینان درپس پرده کنیاك وویسکی می‌نوشند ودر پیش چشم مردم مدح آب کوثرمی‌کنند اینان ضعیف‌کشند ودرعین‌حال بنوع‌پرستی تظاهرمی‌کنند اینان ثروت ودارائی ومقام خودرا عطیه خدائی میدانند ودیگران‌راکه بـا وجودتلاش زیاددرزندگی‌کامیابی نداشته‌اند تحقیرمی کنند اینان که‌به‌نیروی پول تکیه دارند هرکاری‌را برای خودمشروع ومجاز میدانند وتوده مردم‌را اگرازفرط بیچارگی وبدبختی خطائی مرتکب بشوند بینوا و ناتوان و کوچك می‌شمارند وهیچگونه حقوقی برای‌آنان قـائل نیستند. اینان ازین اندیشه بدورند . چنانچه همان مردمان ناچیز دست بدست دهند بـآسـانی دوران حکمفرمائی‌آنانرا پایان خواهند داد . اینان اشراف و اعیان لقب دارند بسهولت بمقام‌وزارت میرسند وبآسانی بوکالت ملت برگزیده میشوند وچه بسا که در گاهواره بحکومت وفرمانفرمائی منصوب شده‌اند. اینان‌در ظاهر دعوی راهنمائی ورهبری ملت‌را دارند ولی درباطن بزرگترین‌دشمن دانش وفرهنگ وبرقراری حکومت مردم برمردم میباشند . اینان نادانی عموم مردم مخصوصاًزنان‌را می‌خواهند وباهمه نیروی خودازهرگامی‌که در راه گسترش آموزش برداشته‌شودجلوگیری می کنند. اینان جوانانرابی‌تجربه می‌خوانند وبهمین بهانه دست‌آنان‌را ازکارهای مهم‌کوتاه میسازند . اینان بیشترروزها تانزدیك ظهردرکنـار مهروئی‌که به‌زورپول درآغوش خود درآورده‌اندآرمیده‌اند وهنگامی که‌ازخواب بیدارشوند بازچندی دررختخواب می‌لمند وعاقبت هم ساعتی به‌نوشیدن چای وقهوه وکاکائو وشوکولات‌وشیرو خوردن‌کره وسرشیرومربا ومیوه می گذرانند وسپس به‌دنیـا وروز گارمنت نهاده درمنزل‌خودیاوزارتخانه‌ها به‌رتق‌وفتق امورخاص می‌پردازند که همه فقط حفظ منافع آنانرا دربردارد .

درآنروزهم مانند سایرروزها اینك که‌آفتاب برخاسته وجنب وجوش هردسته ازاهالی‌تهران بصورتی‌آغازشده بود. درفضای‌کوچکی که شایدبیش ازدوذرع مربع مساحت نداشت درروی پارچه زمخت و کثیفی که به‌جل اسب بیشترشباهت داشت تا به‌تشك رختخوابی موجودی‌آرمیده وتنها صدای نفسش

که در آن فضای کوچك و تاریك طنین اندازمیشد نشانه آن بود که هنوز بزندگی علاقه‌منداست ومانندسایر تیره بختان همچنان برای تحمل رنج ومصائب دیگری خودرا آماده می‌سازد.

سراسراین فضای کوچك بسیار تاریك‌را هوای بس‌متعفن و نـامطبوعی گرفته بودوبوی رطـوبت تندی ازآن برمی‌خاست وتنها صدای رفت وآمد بعضی‌حیوانات چون موش‌وسوسك. گاهگاه سکوت مرگ‌آسای آنرا برهم‌میزد وآن‌موجودضعیف‌را به‌جنبشهای کوچکی برای دفاع‌خودوادارمی‌ساخت‌تاشاید ازنیش آنها درامان بماند.

این‌مکان حبس‌نمرهٔیك نظمیه تهران وآن موجودبیچاره جوادبدبخت مستخدم چند روزه فرخ‌بودکه اینك قریب سه‌ماه درآنوضعیت سخت می‌گذراند و هرساعت روزگار پرمشقت ولی آزاد چند مـاه قبل خودرا آرزو می‌نمود. فکرمادر وزن برادرواطفال کوچك دقیقه‌ای ازمغزش‌بیرون نمیرفت و ازآن نگران بود حالا که گرفتار شده است اربابش فرخ آنانرااز نظردور بداردوازسرکشی و کمك ودلجوئی‌ازآن خانواده بدبخت دریغ کند. بیچاره جوادکه علتی برای حبس و گرفتاری طولانی خودنمیدید بهمه چیز دردنیا بدبین شده بود وتمام مردم‌راماننده ف... السلطنه تصورمی‌کردو کم‌کم‌معتقد شده بودهمه افرادبشربرای عذاب دادن به‌هم‌نوع خود کمر بسته‌اند. چه‌کند اگراین عقیده‌را پیدانکند، آیا جوادحق نداشت بعالم بدبین بشودوبعدازین پیش‌آمد باورنکردنی منکرتمام مقدسین ومقدسات بشودآخراوچه‌کرده بود که بیك چنین‌عقوبی گرفتارشود. آیا آدمی‌راکشته بودیاشهری‌را آتش زده‌بود یابرضد نفوذنامشروع و گفته‌های سراسرمهمل و خرافات‌آخوندی قیام‌کرده ویا بارشاد رنجبران وزحمت‌کشان پرداخته وآنانرا بحقوق خود آشناکرده بود. دغلی‌وریاکاری‌پیشوائی‌راروی دایره ریخته‌ویامفتخواری‌وبی‌احساساتی پولدارمتنفذی‌را برملاساخته‌بود. دم‌ازآزادی زده یابرخلاف منافع‌خارجیها اقدامی‌کرده‌بود؟

تنهـا گناه جواد این بودکه طوق خدمت بفرخ راآنهم برای تأمین معاش خود وخانواده‌اش بگردن‌نهاده وباکمال صداقت بدستور ارباب خود رفتار کرده بود. ولی آیـا اطاعت وخدمت بی‌سروصدا در بعضی موارد گناه بزرگی‌شمرده نمیشود.؟

وقتی‌آنروز در اوین ف... السلطنه به ژاندارمها دستور گرفتـاری جوادرا داد نوکربیچاره ابتدا اهمیتی باین پیش‌آمد نگذارد وباخود فکر کرد آن‌آقادرآندم خیلی‌برآشفته‌است وبرای تسکین‌خشم خوددستوردستگیری

اورا داده‌است ویقین داشت بعدازچند ساعت خشم آقا فروخواهد نشست واو رها خواهدشد.

بیچاره جوادهرگز نمی‌توانست بیش‌ازین مجازاتی برای خود تصور کند، زیرااو گناهی‌مرتکب نشده‌بودوبعلاوه برای‌اوباور کردنی نبود که در قلب بشری آندرجه خشونت وکینه جوئی‌وجودداشته باشد.

هنگامی که اورا بنظمیه‌آوردند بازهم‌بخوددلداری داده میگفت:

ـ حتماً جزتهدید چیزی درمیان نیست و منظوری جزاین ندارندکه آن مکان مخوف‌را بمن‌نشانداده وبخیال‌خودمرا بترسانند.

جوادبااین افکاربهمراهی آندوآژان که برای بردن اوبخانهٔ ف... السلطنه‌آمده بودند وارد عمارت نظمیه‌شد، اماهمینکه نزدصاحب منصب کشیك رسیدکم کم متوجه شد منظور تنها تهدید نیست ، زیرامیدید صحبت ازتحویل دادن اوبه محبس است وبعلاوه شنیدکه صاحب منصب کشیك از آژانهامی‌پرسیدکه‌آیااوهمان‌آدم خطرنا کیست‌که‌آقای‌ف... السلطنه‌سفارش کرده‌اند؟

آنگاه یکی‌ازآژانها قدم‌پیش‌نهاده ودستی‌رابرپهلوی پیشانی گذارده وبالحن‌جدی پاسخ‌داده‌بود:

ـ بله‌سرکار‌خودش‌است.

دیگرجواد بوضع بیمناك خودپی‌برد ودردفتر رئیس محبس اضطرابش فزونترشد، زیرا رئیس‌زندان ازصاحب منصبی که ازحیث درجه‌ومقام‌پائین‌تر بنظرمیرسید پرسید :

ـ چه‌نمره خالیست؟

صاحب‌منصب جزء هم‌پاسخ داد:

ـ درمحبس عمومی که هیچ‌جا نیست، نمرهٔ دوم‌هم‌تماماً پراست‌وفقط در محبس‌نمره‌یك محل‌خالی‌داریم.

رئیس‌محبس‌هم بدون‌اینکه تفاوت‌این‌سه درجه ومیزان جرم انتسابی بجوادرادرنظر بگیرد گفت :

ـ خیلی‌متقلب بنظرمیاید همان‌حبس‌نمره‌یك جایش‌است.

دیگربرای جوادشکی‌بآنچه درپیش داردنماند ومتوجه‌شد غیرازآنچه تصورکرده‌است بااورفتارمیشود، چند دقیقهٔ‌بعد جیب‌هایش‌را جستجوکردند وبعد دردخمه‌که محبس نمره‌یك نامیده‌میشد جایش‌داده بودند.

دخمه بس‌تاریك بود وهوای فشرده وبد بوی‌آن هرلحظه بیشتر در بینی جواد واردمیشد. بااینکه نزدیك ظهربدانجا آمده بود بزحمت اطراف

خودرا تشخیص میداد. سیاهی چشم جوان که باین تاریکی آشنا نبود هر دقیقه کوچکتر میشد و عاقبت پس از مدتی توانست بزحمت باندازه و کیفیت زندان خود پی ببرد.

پس سر بگریبان باندیشهٔ دور و درازی فرورفت ولی فکر خلاصی را هنوز از سر بدر نکرده بود، در آن تاریکی باروزنه امید دل خودرا روشن میداشت جواد بخود وعده میداد که این وضع هرچه باشد بیش از یک شب طول نخواهد کشید و فردای آن قطعاً در آهنین برروی او باز خواهد شد پس درصدد افتاد چنانچه بتواند بخوابد تا افلا خستگی جسمانی خودرا رفع کند و بهمین منظور درروی تشك سفت و زمختی که در گوشه افتاده بوددراز کشید وچشمان را برهم گذارد ولی آیا بآسانی بخواب میرفت.

البته نه زیرا هرکس هراندازه خونسرد و بی علاقه بزندگی هم باشد باز نمیتواند بآسانی این درجه بی انصافی و بی عدالتی را آنهم ازجانب هم نوع خود باور کند جواد هرچه درمغز خود جستجو میکرد گناهی برای خود نمیدید که مستوجب چنین عذابی باشد.

عاقبت خستگی بروی غلبه کرد و چشمانش که دراثر صدمه روحی و جسمی ناتوان شده بود برروی هم بسته گردید. چند ساعتی گذشت جواد چشمان را باز کرد و باطراف خود نگریست وچون تا آنزمان هرصبح که دیدگانش در پی خواب طولانی شب گشوده بود بروشنائی صبح برخورده بود واینك که اثری از روشنائی نمیدید پس بخیال اینکه شب است وهنوز تاریکی باقیست بدون اینکه بیاد بیاورد در کجا میباشد دوباره بخواب رفت. اما ساعت بعدهم که چشمان را بازکرد جایگاه خود راهمچنان تاریك دید وچون دیگر نیازی بخوابیدن احساس نمیکرد خمیازه‌ای کشید وتکانی خورد ونیم تن روی زمین نشست آنگاه صدای یکنواختی بگوشش رسید واز شکاف نازکی که درچوب‌های ضخیم در زندان بمرور زمان پیداشده بود تابش نورخفیفی را دید وچون بیشتر گوش فراداد فهمید صدا از آن چراغ توریست که بواسطه رسیدن شب درد الان میسوزد آنوقت جواد دو باره تکانی خورد وبیادش آمد که در کجا و درچه مکانی روزگار می گذراند.

چون جواد را نزدیك ظهر به محبس آورده ودر آنساعت ناهار محبوسین داده شده بود دیگر کسی بفکر غذا دادن باو نیفتاده بود واوهم که بعد از آن وقایع اشتهائی درخود نمیدید توجهی نکرده وانگهی کسی بسروقتش نیامده بود تا اظهاری بکند. ناگهان جواد احساس کرد موجودی شست پایش را لمس میکند و آنگاه متوجه شد دندانهای ریزو برنده موشی درکاراست پس بی اختیار

دست بجیب برد تا بوسیله‌ای دفع شر حیوان موذی را بکند ولی جیب خودرا خالی دید و همانموقع صدای کلیدی که درقفل میچرخید برخاست و لحظه بعد درباز شد.

نورچراغ دالان محبس که یکمرتبه برسروروی جواد افتادچشمان او را زد چنانکه بزحمت در جلوی درآژانی را ایستاده تشخیص داد که پارچه آبی بدوریقه خود داشت آژان هم باعجله تمام کاسه کوچك مسی وقرصی از نان و کوزه آبی درپیش او گذارد وقبل ازاینکه جوان بتواند دهان بازکند واز آنچه براومیگذرد شکایتی نماید درمحبس دومرتبه برروی پاشنه‌ها چرخید ودرپی آن صدای حرکت کلید درقفل درشنیده شد.

جواد حالا احساس گرسنگی درخود میکرد بعلاوه کنجکاو بود تا بداند در آن کاسه مسی چیست پس دستش را بطرف کاسه برد ونوك انگشتش در مایع غلیظ وسردی فرورفت وچون آنرا بدهان بردمزه آش کشك بدی راچشید آنگاه بی اختیار کاسه را پس زده تعرض کنان گفت: آش کشك دراین فصل! ولی زود متوجه خبط خود شد و آهسته زمزمه کرد:

ـ دراینجا ازاین بیشترچه توقعی میتوان داشت!

کم کم گرسنگی برروی غلبه کرد جواد که باهمان انگشت اول خودپی بمواد وطعم آن آش برده بود رغبتی بخوردن آن نداشت ناچارشد گرسنگی شدیدخود را بانان سیاه زندان برطرف سازد.

جوان دوباره بفکر مادر وزن برادر ودو بچه کوچك افتاده بود وبا اینکه می‌دانست آنها پولی برای مخارج مدت یکماه دارند مکرر از خود می‌پرسید:

ـ اگر گرفتاری من بطول انجامد وضع معاش وزندگانی آنها چه خواهد شد؟ آنگاه جواد که درآن مدت کوتاه فرخ را شناخته وبمردانگی و نیکی فطرت اوپی برده بود بخود اطمینان میداد:

ـ آقا یقین بیکار نخواهد نشست وحتماً مرا خلاص خواهد کرد وچنانچه برهائی من هم کامیاب نشود قطعاً بسروقت آنها خواهدرفت وآن دوزن بیچاره وبخصوص اطفال کوچك را گرسنه نخواهد گذارد.

جواد ساعتها دست بگریبان این افکار بود عاقبت باردیگر بخواب رفت وچون بیدارشدصدای یکنواخت چراغ توری دالان زندان خاموش شده بودو حدس زد شب بسرآمده است. نزدیك ظهرآنروز درمحبس باردیگر بازشد و دوباره هیکل آژانی درآستانه درظاهر گردید وقرص نان جوین وتیکه‌ای ازپنیر در پیش او گذارد.

جواد شب بعد راهم که باصدای چراغ توری اعلام شده بود خواب و بیداردر مصاحبت موشها وسوسکها گذرانید وهر لحظه‌که ازآن زندگی تلخ میگذشت جواد بروز کاری که ف... السلطنه دچارش ساخته بیشتر پی میبرد ومعتقدمی‌شد که‌شوخی ومزاحی در کار نیست واو حقیقتاً محبوس‌شده وبرای صدمه وآزارش کمر بسته‌اند.

روز بعد باز کلید درقفل درحرکت آمد جواد که بزندگانی یکنواخت زندان کم کم خوی گرفته بود این بارصدای پای چند نفررا شنید وچون در باز شد فهمید اشتباه نکرده است چه‌علاوه برزندان‌بان دو نفر آژان دیگر که تفنگ دردوش‌داشتند درجلوی درایستاده بودند آنگاه یکی‌ازآنان باصدای‌خشن‌خود آمرانه گفت:

– بلند شوبرویم.

جواد خیال کرد دل‌سخت ف... السلطنه برحال‌اوسوخته است ویااینکه فرخ عاقبت وسیله‌رهائی‌اورا ازاین‌زندگانی تلخ وناگوار فراهم کرده وحکم آزادیش‌صادرشده پس‌بااین‌امید که دوباره هوای آزادرا استنشاق خواهد کرد ودیگراز دست‌آن موشهای سمج خلاص شده است با خوشحالی تمام از جای برخاست ودرحالی‌که دردل میگفت:

– خدا هیچ‌کس را دچاراین‌دخمه مرطوب ومتعفن‌نکند!

باشتاب تمام بجانب در رفت وقدم ازآن زندان بیرون گذارد برق خوشحالی در چشمهای گود رفته‌اش هویدا شده وتبسمی بر گوشه لبش‌آمده بود میخواست به‌آژانها بنحوی‌بفهماندکه ازآنها گله وشکایتی‌ندارد وبلکه جملات تشکرآمیزی‌را باین‌منظوردرذهن‌خود حاضرمیکردکه ناگهان‌متوجه قیافه‌آنان شد و زبانش در دهان بیحرکت ماند. زیرا دو آژان‌که توجهی بحالت بهت اونداشتند همینکه ازدرزندان بیرون‌آمد تفنگ‌ها را ازدوش گرفته وافقی دردست نگاهداشتند و باو اشاره کردندکه پیش بیفتد وسپس جوادرااز‌عمارت محبس‌بیرون بردند ازحیاط بزرگ نظمیه گذرانده بمیدان توپخانه‌آوردند.

نزدیك درنظمیه چشمان جوادکه براثرماندن دوروز درزندان‌تاریك شماره یك‌خسته وضعیف شده بودبزحمت هیکل جوانی‌راتشخیص دادکه‌بطرف اومیاید وچون دقت‌بیشتری‌کرد فرخ را شناخت میخواست از شعف فریادی برآوردکه ناگهان متوجه قیافه گرفته ارباب خودشدکه‌انگشت رابروی‌لب گذارده بود واورا بسکوت دعوت میکرد.

اشاره فرخ‌چون آب‌سردی‌جوادرابخودآوردواز‌چهرهٔ‌محزون فرخ‌فهمید

خلاصی درمیان نیست پس سررا مأیوس پائین انداخت وبدون اینکه بداند اورا کجا میبرند براهنمائی آژانها بطرف جنوب شهرمیرفت ازخیابان دالان بهشت گذشتند ودر انتهای آن بسمت راست پیچ خوردند ودر سر سه راهی به‌چپ برگشته بخیابان درباروارد شدند وپس ازطی سیصدقدم مقابل دربزرگ سبز رنگی رسیدند که درسه گوشی واقع بود سپس وارد حیاط بزرگی شدندکه دورا دور آن عمارتهای قدیمی‌سازبادرهای متعددی دیده میشد.

جواد که درتمام‌مدت باکنجکاوی زیادمیخواست بداند اورا کجامیبرند عمارت راشناخت ودانست اورا بعدلیه آورده‌اند حیاطهای متعدد عدلیه در آنساعت پرازآخوند وفکلی بود ودر کنار دیوارها اشخاصی که کلاه سیاه ویا عمامه چرکین برسر داشتند وعینکهائی برچشم زده بودند درپشت میزهای کوتاهی روی فرش کوچکی نشسته و برای طرفین دعاوی که بواسطه نداشتن سواد بآنان روی‌آورده بودندعرضحال واعتراضات می‌نوشتند.

آن دوآژان جواد را ازمیان مردم عبورداده ودرانتهای حیاط بزرگ درگوشه شمال‌غربی آن باطاقی بردند.

آنجا دفترپارکه بود آژانها اورا تحویل مدیردفترد‌ادند ومدیردفتر هم ربع‌ساعتی‌بعد جواد راباطاق مستنطق برد .

درپشت میز بزرگی شخص کوتاه قد سبزرنگی باسبلت کلفتی نشسته بود و چون جواد وارد اطاق شد او را دعوت به‌نشستن کرد و سپس قلم را از پشت گوش برداشته صفحه ازکاغذ پیش کشیده پرسش‌ها را آغاز کرد و ابتدا پرسید :

ـ اسم توچیست ؟

آنگاه ساعتی ازنوکرفرخ ازهردرسؤال کرد اما مستنطق مزبورهرچه بیشترمیپرسید باکمال تأسف درجوابهای جواد هیچگونه اختلافی‌نمیدید و بهانه‌ای برای‌صدورقرارمجرمیت اوبدست نمی‌آورد جواد بسؤالهای مکرر وپیچ درپیچ اوباآرامی تمام پاسخ داده از جمله گفته بود خانه‌اش درچاله میدان است و مدتی بیکار میزیسته تا اینکه روزی‌آقای جوانی بسر وقتش آمده و او را بخدمت خود گرفته بود سپس بهمراهی ارباب به‌قم مسافرت کرده واز بین راه بامرآقا بتهران بازگشته وبازهم بفرمان ارباب باوین رفته بود.

بالاخره آن جلسه استنطاق پایان یافت و هنگامیکه جواد اجازه رفتن‌پیداکرد مستنطق‌خنده غریبی باونمود وبالحن آمیخته به‌تمسخروتهدید گفته بود:

- اگر دفعه دیگر هم همینطور جواب بدهد و آنچه میداند اقرار نکند خیلی چیزها پیش خواهد آمد!

باین ترتیب با کنایه باو میفهماند چنانچه در رویه خود پافشاری کند فجایع دوره تفتیش عقاید اسپانیا برایش تکرار خواهد شد از جمله ناخنهایش را خواهند گرفت و استخوانهایش را خرد خواهند کرد و بالاخره درصورت لزوم از بالای عمارت بلندی چون شمس العماره به پائین پرتابش خواهند کرد.

در بیرون در آژانها انتظار اورا میکشیدند و از همان راه صبح جواد را بزندان برگرداندند.

روزها گذشت هفتهٔ دوبار بیچاره جواد را اززندان بیرون آورده نزد مستنطق میبردند جواد این رفت وآمدها را باخوشحالی تلقی میکرد زیرا برای اویکی دوساعتی که در مقابل قیافه زشت مستنطق میگذراند در برابر سایر اوقاتیکه درزندان بسر میبرد لحظه‌های خوشی بود مستنطق هم هردفعه همان سؤالهارا تکرار میکرد وازدهان جواد همان پاسخ‌ها رامیشنید عاقبت روزی که دیگر مأیوس شده دانست نه حبس تاریك و نه زندگانی کثیف زندان جوادرا باقرار جرمهائیکه مرتکب نشده بود وادار نخواهد ساخت با تغیر تمام باواطلاع داد که استنطاقش دیگر پایان یافته ودوسیه‌اش بزودی به محکمه احاله خواهد شد.

یکماه دیگر جواد در آن گوشه زندان تاریك ماند وهرروز ضعیف‌تر و لاغرترمیگردید تااینکه روزی مجدداً بهمراهی دو آژان بعدلیه برده‌شد و این بار بگوشه دیگر ازعمارت هدایت گردید جواد ازیکی از آژانها علت تغییر محل‌را پرسید او هم درجواب باتمسخر گفت:

- مگر نمیدانی که امروز روزمحاکمه‌تواست؟

نیم‌ساعت بعدجواد درمقابل میزمحکمه قرار گرفت قاضی که کلاه سیاه نوك باریکی برسرداشت بحقارت نگاهی بسراپای او انداخت ومثل کسی که میخواهد هرچه زودتر خود را ازکار خسته کننده وبیفایده خلاص سازد شانه بالا انداخته سپس بالحن خشکی آغازمحاکمه را اعلام داشت وهمینکه قرائت ادعانامه بپایان رسید پرسشهائی ازجواد کرد بیچاره جواد که تصور میکرد محکمه محل اجرای عدالت است وامیدوار بود در آنجا رسیدگی حقیقی بعمل خواهد آمد وبیگناهی اواعلام خواهد شد باسادگی تمام پرسش‌ها را جواب میداد وهنگامیکه قاضی ازاوخواست اگردفاعی دارد ازخود بنماید جواد که هیچ ازین تشریفات سردرنمیاورد همیقدر توانست بگوید:

- آقا بنده تقصیری ندارم.

قاضی هم ختم محاکمه را اعلام‌داشته وبلافاصله روی به‌منشی‌محکمه کرده با خونسردی تمام حکم مفصل‌خود را تقریر کردکه در آن پس ازیک مقدمه طولانی جرم انتسابی را ثابت ومحرزدانسته وجواد رابشش‌ماه حبس مجرد ویکصد تازیانه محکوم ساخته بود.

جوادکه دراثراندیشه‌های پایان ناپذیرخود درزندان به‌بیعدالتی‌بشر پی‌برده بود وانتظاری جزاین نداشت اعتراضی‌نکرد وچند روز بعد هم‌که حکم راباوابلاغ کردند چون سواد نداشت بیدرنگ به‌پیشنهادآژان که‌مأمور ابلاغ بودانگشت را در دوات مرکب فروبرده درپائین حکم گذارد بیچاره چنان از عدالت و انصاف همنوعان مأیوس بودکه دیگر بهیچوجه حوصله گفتگو وبحث در خود نمیدید و خویشتن راکاملا تسلیم قضا و قدرکرده بود. دو هفته دیگر در آن حبس گذراند هیچ‌کس جز زندانبان بسروقت او نمی‌آمد چشمهایش بکلی ضعیف گردیده و جسمش چنان نحیف شده بود که‌گاهگاه هم‌که دربازمیشد ومختصرنوری ازخارج وارد میگردید بزحمت بطرف دربرمیگشت وهردفعه بی‌اختیاردستها را مقابل چشمها میبرد.

بدبخت‌جواد نمیدانست به‌کی‌تعرض کندوچه‌کس‌رامسئول این بیعدالتی بداند وگاهگاه باخود میگفت:

- یقین‌فرخ‌هم مرا فراموش کرده وحتماً آن تنها جوانمرد هم من را از نظر دور داشته و دیگرکسی بفکر مادر و زن برادرم و اطفال کوچك آنها نمیباشد.

این‌فکر اورا خیلی‌پریشان میداشت!

✡❁✡

آنروزهم وقتی درزندان بازگردید جواد مانندهمیشه درروی تشك پرشده ازکاه محبس ناتوان ونالان افتاده بودوچون بصدای درسر راباتأنی برگرداند عکس روزهای دیگرچهار نفر آژان مسلح را تشخیص دادکه در جلوی زندان صف‌کشیده‌اند و شنیدکه یکی ازآنها با خشونت تمام او را به‌بیرون آمدن دعوت میکند جوادکه درآن عالم پریشانی حکم محکمه را فراموش کرده بود بخیال اینکه بالاخره بیگناهیش ثابت شده وعاقبت ازاین زندان رهائی یافته است تااندازه‌ای‌که‌قوایش‌اجازه میداد بخودحرکت‌داد وخواست از زمین برخاسته وباقدمهای تند ازآن محیط دور شودکه‌ناگهان احساس سرگیجه شدیدی‌کرد وقبل از آنکه دستش بدیوار برسد سخت بر زمین افتاد.

آژانها هم با شتاب تمام خودرا نزدیك او رسانیده و ابتدا هر یك دستی از او گرفتندتا از زمین بلندش سازند ولی چون بمیزان ناتوانی و درجه ضعف محبوس پی بردند ناچارزیربازوهایش را گرفتند وباهمانحال او راآرام آرام ازحیاط عبورداده ازدربزرگ بیرونش آورده بفضای مقابل در نظمیه درمیدان توپخانه رساندند.

چشمان جواد که با وجود ضعف کم کم بروشنائی عادت پیدا می کرد ناگهان قریب بیست نفرآژان را دیدکه دایره‌وار دور جسمی را گرفته‌اند و چون دقت بیشتری کرد تشخیص داد که آن جسم سه پایه است و دو آژان که هریك شلاق سیم‌پیچی رادردست دارند در دوطرف آن ایستاده‌اند.

جواد بی‌اختیار تکان خورد وحکم محکمه بخاطرش آمد وباشتباه‌خود متوجه شدآنگاه کمی دورتر ازحلقه آژانها جمعی از زن ومرد بیکار را هم ایستاده دیدکه‌انتظار تماشای چوب خوردن‌اورا میکشیدند.

قیافه جوان بشدت برافروخت گوئی مختصرخونی که‌درعروقش میجوشید سخت بدوران‌افتاده بود رنگ زردش بسرخی‌مبدل گردید اودیگراین‌اندازه بی‌انصافی را انتظار نداشت میان او و شلاق فاصله بس زیاد بود میخواست فریادکند وبیشرمی وبی‌وجدانی مسببین بدبختی خود را بگوش همه‌برساند ولی صدایش در گلو گرفته ماند وانگهی آیا ناله‌های‌اواین‌دلهای سنگ را نرم می‌ساخت...

پای جواد دیگرپیش‌نمیرفت آژانها اوراکشان‌کشان تانزدیك سه‌پایه رساندند و بدون اینکه زندانی بدبخت بتواند کمترین مقاومتی کند دستها وپاهایش را بسه‌پایه بستند وپیراهنش را ازتن بیرون‌آوردند.

بلافاصله دوشلاق بلند وسیمی‌آن دوآژان بجنبش درآمد وبرای اولین‌باربر پشت‌بیچاره جواد فرونشست.

ازجواد صدائی برنمی‌خاست بدبخت پیش‌ازآنکه اولین ضربه‌شلاق‌را بچشد ازحال رفته بود.

وقتی‌ضربه سی‌ونهمین‌فرودآمد ناگهان ازمیان تماشاچیها صدای‌زنی بلند شدومردم که‌لحظه‌ای‌جواد بدبخت را ازنظردورداشته وبطرف صدا روی برگردانده بودند زنی‌روبنده دار را میدیدندکه تلاش دارد خودرا نزدیك آژانها برساند وزاری‌کنان میگوید:

ـ ای وای این‌پسرمن‌است معلوم میشودخواب هفته پیش من‌درست‌بود جواد پسرم محبوس شده است.

مادر جواد بزحمت خود را بدایره آژانهای محافظ رسانیده و چون

خـواست بجانب پسر بیگناهش بـرود یکمرتبه ته تفنگ آژانـی بسختی بپهلویش آشنا گردید و بینوا زن از شدت درد نالـه‌کرد و بیهوش نقش بر زمین شد.

عده‌ای از تماشاچیها بدیدن این منظره خندیدند ودست‌زدند وچابکی و زرنگی آژان را که مانع برهم خوردن معرکه ووقفه دراجرای عدالت شده بود تمجید کردند اما جمعی دیگـر ازین وحشیگری بسی متأسف شده و از خجالت سر بزیر انداختند. جواد حالا بیهوش آمده بود وهردفعه که شلاقها بر بدنش میخورد ناله ضعیفی از گلویش بیرون میآمد.

بالاخره آخرین ضربه شلاق فرود آمد وآنگاه آژانها دست وپای او را باز کرده وآن جسم نحیف ومجروح را کشان کشان دوباره بداخل نظیمه بردند از بدن جواد خون بشدت جاری بودپس بدستور طبیب یکسر به مریضخانه محبس برده شد و بمحض ورود به اطاق مریضخانه بسرفه‌های سختی دچار گـردید. سرفه‌ها هر لحظه عمیق‌تر میشد وهر آن نزدیك‌تر بهم میآمد عاقبت سرفه‌سختی کرد ودرپی آن سراسر بدنش یکباره تکان شدیدی خورد ودرپی آن خون زیادی از دهانش درگوشه اطاق فروریخت .

قانون وعدالت درباره او اجرا گردیده بود!

فصل سی ودوم

چگونه یك کلمه زیبا گاهی مفهوم زشت و ناگواری پیدا میکند؟

عصر همانروزیکه جـواد با آن طرز ظالمانـه شلاق خورد در منزل ف... السلطنه جنب وجوش زیادی دیده میشد جمع کثیری از زن و مرد در رفت وآمد بودند فعالیت زنان درعمارت اندرون ومردان در بنای بیرونی تمرکز یافته بود وتنها حسنقلی ورضاقلی پیشخدمتهای مخصوص پدرمهین و دیگر خدمتگزاران آنخانه ازمرد وزن بودند که گاهی ازاندرون به بیرون رفته وزمانی از بیرون باندرون بر گشته و ارتباط بین دوقسمت رابر قرار میساختند. درطالار بزرگ عمارت اندرون ودواطاق اطراف آن میزهای کوچکی

دور تا دور گذارده‌شده بودودرروی‌هریك‌انواع‌شیرینی های‌ایرانی‌واروپائی ومیوه های گوناگون‌فصل‌درظرفهای‌بلورونقره چیده‌شده بودچنانکه‌ارتفاع ستون میوه‌ها تایك‌چارك وبالاترمیرسیدازکثرت دودقلیان وسیگارهمه درهاو پنجره‌هارا بازکرده‌بودند. جمع‌زیادی‌ازخانمهاازپیروجوان‌در کنارهم‌روی صندلی‌هانشسته وازهردرسخن‌میگفتندو گاهگاه خنده‌های‌بلندی میکردند.

همه نوع لباس وهمه رنگ پارچه درتن آنان دیده میشد گوئی هیچ رنگ وهیچ«مدی» راازنظردورنداشته بودند پیراهن خانمی ازپارچه‌حریر برنگ لیموئی‌بود لباس‌خانم دیگرازتافته نارنجی‌تهیه شده پیره‌زنی‌فاستونی آبی‌را انتخاب‌کرده و دختر جوانی‌کرپ دوشین سرخ را برگزیده بود. بیشتر بانوان جوان چهارقدهائی ازتور برسرکرده که‌گیسوانشان از میان سوراخهای کوچك وریز آن پیدا بود و خانمهای مسن‌تر به‌چهار قدی از کارس قالبی با وفا مانده بودند وسروچهار قدشان برای علاقه‌مندان به‌فن هندسه شکل مخصوصی را درست کرده بود باین معنی که مجموع سر و چهارقدشان بمنزله مثلثی‌بودکه رأس‌آن درعوض‌زاویه به‌قوسی منتهی‌میشد.

هردسته ازخانمها قسمتی‌از طالاررا انتخاب‌کرده وباهم فکران خود بصحبت مشغول‌بودند یکی‌ازهووی خودمیگفت دیگری‌از شغل‌جدید شوهرش دم‌میزد دونفرکه جوانتربنظر میآمدند ومعلوم بودچندی بمدرسه‌رفته‌انداز دوستان ارمنی‌واروپائی خود یاد میکردند وبر زندگانی و آزادی‌که آنان دارندافسوس میخوردند خانمی جاافتاده که هنوزخودرا ازتك وتانیانداخته ودرسلك جوانان درآمده‌بود ازاثردعای ملا ابراهیم یهودی ونظرشور یکی‌از آشنایان میگفت وبا حرارت تمام ادعا مینمود بچشم‌خود دیده بودکه سنگ بزرگی‌در اثر نظرشور آن‌شخص آناً شکاف‌خورده بود. خانم‌جوانی که‌بتازگی شوهرکرده‌بود باخجالت‌تمام به‌تمایلات‌خاص‌شوهرش اشاره میکرد وباکنایه بدوستش‌میفهماند که‌شوهرش درعوض اظهارعلاقه‌مندی باوکه خدا برایش آفریده بجنس‌دیگر بیشترتوجه داردو آنگاه‌همان خانم‌بادست‌اشاره به‌مجلس عروسی آنروز ومیهمانان‌کرده وبادلسوزی گفت:

–خداعاقبت این عروس راهم‌خیرکند من که هروقت شکایتی ازشوهرم بکنم مراکتك‌میزند.

دخترجوانی‌که درهمان ماه عقد شده‌بود ودر مرحله نامزدبازی بود برای رفیقه‌اش که‌کنار او نشسته‌بود مضامین‌کاغذ های‌عاشقانه‌راکه باشوهرش مبادله کرده نقل‌میکرد ومیگفت:

–درکاغذآخری عبارتی برایش نوشتم که‌تمام احساساتم‌را مجسم کرده

بود ! خانم مسنی که لباس دوخت قدیم درتن داشت وروی نیم تنه‌اش که ازپارچه سر بی‌رنگ بود از زیر گردن تاروی ناف دکمه‌خورده و آستین‌های تنگش چون لباس نظامیان درروی شانه‌اش بالاایستاده بود وچهارقد سفیدی‌از کارس برسر داشت برزندگانی قدیم افسوس میخورد وزیارت کربلا رابا کجاوه آرزو میکرد وبه فرنگیها که خط آهن واتومبیل را درست کرده‌اند لعنت میفرستاد وتمام گناهها وبیدینی‌ها وحوادث ناگوار روزگار رابگردن این‌اختراعات می‌انداخت :

در آن میان ملکتاج خانم که چادر آبی‌رنگ کوتاهی بکمر بسته و وظیفه مادر عروس را انجام میداد گاهی ازجای برخاسته از اطاق بیرون میرفت وزمانی‌مجدداً بدرون‌طالار میآمد ودرحالیکه‌سعی‌داشت قیافه‌خندانی بخود بگیرد هردفعه‌بدسته‌ای‌ازخانمها نزدیك میشد وهرلحظه درکنار عده‌ای می‌نشست گاهی بکلفتی امر بآوردن شربت میداد وموقعی به مستخدمه دیگر چاق کردن قلیان‌کوکی رابرای خانمهای مسن سفارش میکرد .

خانمها همه خندان ودلشاد بنظر میآمدند سفیدآب وسرخاب زیادی که در روی صورت بیشتر آنان بکار رفته بود اندوه وغصه‌های درونی‌شان‌را ازچشمها میپوشانید همه سعی‌داشتند این چند ساعت را بخوشی بگذرانند البته آنهائیکه خود راخوشبخت میدانستند بیشتر وبلندتر میخندیدندوبقیه بااین نیت‌که مجلس عقد دیگران رانباید تلخ‌کنند ناچار بتبعیت سایرین تبسمی بر گوشه لب میآوردند .

خانم جوانی‌که خیلی عصبانی بنظر میآمد وبزحمت راحت در جایش می‌نشست وچندین بار بازوی رفیقه‌اش رابی‌اختیار نشگان گرفته وهر دفعه نظر اورا بطرف یکی ازحاضرین جلب کرده وایرادی به لباس‌ویا نشستن‌آن مهمان‌کرده بود یکمرتبه باتلخی‌وتأثر تمام به رفیقه‌اش با لحن شکوه آمیزی گفت :

ـ ببین خانم‌بزرگ امروزهم دست ازسرما برنمیدارد مرتباً چشمش بطرف ماست روز عروسی هم ازدست مادرشوهر راحت‌نیستیم بعقیده‌او اینجا هم ما باید مثل مجلس روضه ساکت وصامت بنشینیم.

دسته مطرب هم‌که مرکب‌ازسه نفر بود درمیان‌طالار روی زمین‌نشسه بساز ونواز میپرداخت یکی ازآنان ارك دستی مینواخت دیگری تار میزد سومی‌ضرب میگرفت ودودختررقاصه که‌هم‌ازحیث قدوهم‌ازجهت‌صورت‌متفاوت بودند هر کدام درطرفی ازطالار بصدای سازحرکات بی‌تناسبی میکردندآنکه بلند قدتر بود موهائی بور و چشمانی زاغ داشت وپیراهنی بلند بمد جدید

در تن کرده بود ودر فضای شمالی اطاق میرقصید اودستمالی از ابریشم هم در دست داشت و هر لحظه قسمتی ازصورت را ازنظر مهمانان میپوشانید و ابروهارا بالا وپائین میبرد دیگری که قدش کوتاه‌تر وکمی چاق بودچهره سبزرنگ داشت اونیم تنه کوتاه وشلواری ازمخمل آبی رنگ پوشیده بود و قسمت جنوب اطاق را گرفته وپی‌درپی معلق میزد وخانمهای میهمان هم که در اثر خود خواهی مردان از هرگونه تفریح وتماشای دیگری در زندگی محروم بودند باعلاقه زیاد بحرکات سرد و بی‌مزه آن دو سرگرم و دلخوش بودند .

سینی‌های چای‌وبستنی وشربت پی‌درپی‌وسیلهٔ کلفتها پیش مهمانها آورده میشد وقلیان‌های چاق برای خانم بزرگ‌ها هم فراموش نمیگردید .

✡❀✡

در اطاق دیگر همین عمارت یعنی همان جائیکه تاحال ماچندین بار خوانندگان رابرده وناظر حالات مختلف مهین بوده وشاهد افکار پریشان‌و اشکهای‌خونین وبالاخره کسالت عصبی دختر ف . . . السلطنه بوده‌ایم در همانساعت مهین با قیافه پس گرفته ومحزونی مرتباً از این‌سر بآن‌سر اطاق قدم میزد وگاهگاه که نگاهش به‌لباسهای حریر سفیدی میافتادکه مطابق آخرین مدبرایش‌دوخته شده‌بود لگدی از دلتنگی برزمین میزد، رنگ‌چهره مهین‌خیلی‌زرد وپریده بنظر میآمد ودرهمان حال چشمانش بشدت سرخ‌شده وآثار خستگی وبی‌خوابی وگریستن زیاد ازآن هویدا بودمهین بسیار لاغر شده بود چنانکه روی دستان سفید و ظریفش رگهای برجسته با خون آبی رنگی بچشم میخورد .

آنروز میخواستند مهین را جبراً برای سیاوش میرزا عقدکنندودختر بدبخت را در قید همسری جوانی در آورندکه هیچ نمی‌شناخت و مختصر علاقه در دل نسبت باو نمیدید ومیخواستند طی تشریفاتی مقدرات دوموجود راکه از هر جهت با یکدیگر تفاوت داشتند باهم درآویزند ولی آیا مهین میتوانست بآسانی باین کار تن در دهد وآیا اومیتوانست این چنین وصلتی را بپذیرد ؟

اواز همان ساعت اول این‌ازدواج‌رانپسندیده وبارهابه پدر ومادرش نارضا مندی خود رااعلام داشته بودولی‌چه‌فایده‌که آنها گوشی برای‌شنیدن دلائل‌منطقی اونداشتند وبه‌احساسات قلبی‌دختر کوچکترین توجهی‌نمیکردند

وآیندهٔ چنین وصلتی را درنظر نیاورده بودند مهین هم که پدر راتا آن‌درجه سخت قلب‌وبی‌علاقه بخود دیده تصمیم گرفته بود خودرا ازمیان ببرد .مهین آنروز ازصبح زود تمام خانه‌را بهیجان درآورده بود چنانکه هرچه دستش رسیده شکسته وبهر که نزدیکش‌شدپرخاش کرده‌بود مادرش که چند باربسر-وقت اوآمده بود برای رام کردن او هر زبانی راکـه میدانست بکار برده بودگاهی اورا ازعذاب عاق‌والدین ترسانده . زمانی سعی‌کرده بود بوعدهٔ دادن چند قطعه جواهر دختر را ازخـر شیطـان پائین‌بیاورد .ولی مهین‌که دلش دربند عشق دیگری گرفتار بودگوش شنیدن این حرفها و وعده های مادر را نداشت وکوچکترین‌تغییری درنظرش‌نمیداد ازجمله بهیچوجه‌حاضر نمیگردید اورا آرایش کنند وهر دفعه‌که میخواستندلباسهای عقد رابرتنش کنند باتحقیر آنرا بعقب میزد .

آیا حقیقتاًهم این‌عقد خوانده میشدواین طریق وادار ساختن دختری بیچاره بزندگی با مرد ناشناس ازدواج نام داشت آیـا پیشوایان ادیان هم این نوع وصلت را تجویزکرده بودند !

مهین بهمه بدمیگفت مهین بتمام‌عالم‌فحش وناسزا میداد مهین دوباره حال‌عصبی رااز سر گرفته بود .

نزدیك عصرهنگامی کـه یك یك و دسته دسته شروع به‌آمدن‌کردند روحیه مهین بدترشده بود. دختربزحمت فریادهائی راکه هرلحظه نزدیك بوداز دهانش بیرون‌آید درگلو خفه می‌ساخت . مادرش حالا هرچند دقیقه بدقیقه بسروقت اومیآمد وچون هردفعه مهین‌را درهمان حال عصبی میدید رویه درخواست و التمـاس‌را پیش‌گرفته بود وبهرچه دخترمی‌گفت برای حفظ‌آبرو جوابی‌نمیداد و مکرر باصدای لرزان وچشمـانی‌گریـان از او درخواست میکرد:

آبروی من وپدرت‌را مبر، مارا درپیش چشم این‌همه مهمان خجل‌و رسوانکن، هرچه بخواهی‌میدهم، ملك وجواهرودارائی‌ما همه مال تست و همین‌امروزهرچه داریم بتومی‌بخشیم.

ولی مهین گول این عروسك‌بازیهارا نمی‌خورد وازنظر خوددست بر نمیداشت، مهین‌ثروت‌را هیچ میشمرد. مهین تصمیم خودرا گرفته بود. دختر حکم مرگ خویش‌را شخصاً صادر کرده بودعاقبت وقتی باردیگر مادر بسر وقتش‌آمد ومجدداً ناله وزاریرا ازسرگرفت، مهین که طاقتش‌تمام شده بود باخستگی‌زیادوصدای گرفته ازدردواندوه گفت:

- خیلی‌خوب حاضرخواهم شد.

بشنیدن این جمله مادرش فریادی ازخوشحالی برآوردوخواست مهین را درآغوش کشد. ولی مهین مادرراعقب زدوچون پایش بشدت میلرزیدروی صندلی نشست ومدتی ساکت باچشمهای بیحرکت مادرش رانگریست وهمینکه مادرش باذوق تمام ازدراطاق خارج شد مهین که تنها مانده بودآهسته آهسته شروع بگریستن کرد.

چند دقیقه بعدزن مسن کوتاه قدی که غبغب بزرگ وچهرهٔ گوشت آلود وسرخ رنگی داشت وچهارقد سفیدی برسرکرده بود بدرون اطـاق آمد ، مهین تازه واردرا نمی شنـاخت ولی حدس زدباید مشاطه باشد که برای آرایش اوآمده است.

مهین ساکت وصامت مانده بود وبه اظهارات خشك وبی مزهٔ مشاطه که مصنوعاً اظهارشعف میکردوخوش باشهای معمولی را میگفت جواب نمیداد، گوئی دختر دیگر هرگونه احســاسی را در خودکشته بود و چون مجسمه بی روحی بدون هیچ گونه جنبشی خودرا در اختیـار مشاطه و همراهانش گذارده بود.

ساعتی گذاشت آرایش مهین تمام شد، ابتدا گیسوانش را شانه کردند و بعد فرزده دربالای سرش جمع ساختند وروی سرش نیم تاج مرصعی گذاردند آنگاه لبــاس عروسیش راکه پیراهنی از حریر سفید بود برتنش و کفش سفید زرنگاریرا بپایش کرده وتوری زربفت برسرش انداختند ودرروی آن دستهٔ ازگیله آویزان کردند، اکنون دیگرموقع انجام عقد رسیده بودومهین بایستی باطاق مخصوص عقد برود.

پاهای دخترمیلرزید گوئی بطرف قبرستان میرفت، برای مهین عقد و عروسی درمیان نبود، مهین چنان میماندکه بچوبهٔ دارنزدیك میشدو آیاکسی بسوی چوبهٔ دار بامیل وعلاقه رفته است؟

مهین خوشی درپیش خود نمیدید وآتیـه روشن ونورانی برای خود مشاهده نمیکرد.

مهین هیولای مرگ ونیستی را درجلوی چشمهای خودداشت.

دونفرازخانمهاکه بامهین خویشی داشتند زیربازوی اوراگرفته ومی‌بردند ودراطاق مخصوص عقد دختررا روی شـالی مروارید دوز که برزمین گسترده شده بودمقابل آینهٔ بزرگی که بدیوارتکیه داشت نشاندند.

☆☆☆

درصحن باغ در فضـای نزدیك عمارت بیرونی‌هم مدعوین مرد گرد آمده بودند، گلهای رنگارنگ دراین روزاوائل پائیزطراوت زیادی داشت وهوای لطیف ساعت پنج بعد ازظهربیشتر برزیبائی درختان سروافزوده بود دراینجاهم میزهـای متعدد مانند طالاراندرون پرازشیرینی و میوه‌هـای گوناگون گذارده شده درهر گوشه عدهٔ ازآقایان نشسته بودند. بین اینان هم ازهمه طبقه وازهرسن دیده میشد. جمعی‌جوان وبرخی عاقل ودستهٔ پیر سالخورده بودند، غالب مدعوین‌کلاه برسرداشتند وچند نفرعمامهٔ هم میان آنان بود، جوانان باهم‌فکران خودوعاقلها باهم‌مسلکان خودوپیرهـا باهم دندانهای خودصحبت میداشتند .

بحث جوانان بیشتردرباره وقایع جدید شهری وسیاسی بود . بعضی ازآنان باحرارت تمام ابرازاحساسات‌کرده ازهیئت دولت وقت انتقاد می‌-کردند وکارهای‌کابینه سابق‌را میستودند. عده‌ای‌هم که به‌بحث‌مسائل سیاسی بیعلاقه بودند ازتفریحات و خوشگذرانی هائی‌که درآنروزهای اخیرکرده صحبت میداشتند. ازجمله جوانی‌باچشم‌های درشت خون‌آلودمیگفت:

- کارت دعوتی چاپ‌کرده‌ام وبه هرخانمی‌که ازخیابان لاله زارنزدیك خانه‌مان میگذردمیدهم!

رفیقش که خیلی‌کنجکاوشده بودتفصیل‌را سؤال‌کرد، اوهم فوراً کارتی را ازکیف بغلی‌خوددرآورد درجلوی چشم‌دوستش نگاهداشت:

«ازسرکارعلیه خانم تمنی‌میشود روز ... شنبه سـاعت ... بعدازظهر بنده منزل واقع درکوچه ... طرف چپ خیابان لاله‌زار تشریف فرما شده بصرف گیلاسی شربت وکشیدن سیگاری مفتخرم‌فرمائید» .

امضاء ... الدوله.

آنگاه خندهٔ‌بلندی‌کرده توضیح داد:

- نمیدانی‌چقدراین‌کارت مفید واقع شده وچه خانم هائی بدین‌وسیله بدامم افتاده ، بیچاره ها اغلب گول می‌خوردند وهر کدام بخیـال اینکه این‌کارت فقط مخصوص‌اوچاپ شده ودلیل علاقه‌مندی مفرط من‌است سروقت تشریف میآوردند.

رفیقش‌هم باتعجب تمام‌باونگریسته گفت:

- حقیقتاً رفیق باید ترابداشتن یك چنین‌هوشی تبریك گفت ، حقاً که خوب راه فریب دادن وازراه دربردن زنانراپیداکرده‌ای!

جوان دیگری که کلاه‌سیاه نظامی برسر داشت وقسمتی ازموهای مجعد خودرا در گوشهٔ پیشانی‌اش از کلاه بیرون گذارده بودوحرکات جلف داشت ازآنچه چند شب قبل در کافه ... بالای خیابان علاء الدوله گذشته تعریف می‌کرد وبااطمینان ادعا می‌کردکه یکی اززنهای خارجی‌را فریب داده و بدام آورده بود.

مهمان دیگری که شاهزاده خطاب میشد وچهرهٔ سرخ وبرافروخته و لبهائی کلفت وبینی درشت وبر گشته وچشمانی بیحالت داشت و از جملگی قیافه مخصوصاً لبهـای کلفتش شهوانی بودن و بلاهتش خوانده میشد از معاشقه‌اش باآرتیستی دم میزدواز مقاله‌ایکه دروصف آن بازیگر دریکی از جراید نوشته بودسخن میراند وعشق بازیهای خودرا باآن آرتیست باآب وتاب تمام نقل می کرد.

مرد دیگری که کمی مسن‌ترازرفقایش بنظر میآمد واندامی متوسط وهیکلی برازنده وچشمانی جذاب داشت ومی گفتند نویسندهٔ قطعات تآتراست ازکسادی بازار تآتر درایران واشـکالاتی که دراین راه موجوداست صحبت میکردو باتأثرمی گفت:

- یك طالارآنهم ناقص که بیشتردراین شهربرای نمایش وجود ندارد وصاحب یهودی منش آنهم که تـاشصت تومان کرایه خودرا قبلا نگیرد سیم چراغ برقرا باز نمی‌کند ومردم هم که ذوق وعلاقه بتماشای نمایش هـای اخلاقی نشان نمیدهند، دیگر چطور می‌خواهید این صنعت پیشرفت کرده ورونقی بگیرد!

اما مردمان پخته‌تر وباصطلاح عاقلها بعضی از محصول سـال املاك خود می گفتند وبرخی دراطراف تجارت پنبه وپشم اظهار عقیده می کردند وچند نفریهم ازخرابی وبی‌نظمی دوائردولتی‌صحبت میداشتند. ازجمله‌یکی ازآنان دروصف وزیرجدید مالیه میسرود:

- وزیر جدید دزدی نمـی‌کند، ولی رشوه می گیرد، بعلاوه حسنش اینست که‌اقلادرمقابل پولی‌که می‌خواهدبرای‌انسان‌کاری هم‌انجام‌میدهد!

دیگری ازوزیرسابق‌مالیه توصیف میکردوباحرارت تمام‌میگفت:

- اواطلاع‌دارد. خیلی‌اداریست وبه وظایفش‌علاقه‌منداست وددرروزهای بیکاری خودنظامنامه‌های زیادی برای امور گوناگون مینویسدکه متأسفانه درگوشهٔ خانه‌اش انبارشده‌و بیفایده مانده‌است.

آنوقت آهی‌کشیده بادلسوزی تمام‌اضافه میکرد:

ـ البته اگر زحمت‌کش و غمخوار ملت نبود که این قدر نظـامنامه نمی نوشت !

مهمان دیگری که کلاهی نوك باریك برسر وکت سیاهی در برداشت و عینك سفیدی بچشم گذارده وزنجیرطلائی ظریف آنرا به‌پشت گوش انداخته بـود و دائماً دست‌را درجیب جلیقه خودکه ازکتـان سفید وراه راه بود فرومیبردو باین بحث باعلاقه تمام گوش فرامیدادواردصحبت شده گفت:

ـ آقایان وزیرمالیه اسبق‌را هم فراموش‌نکنید، بنده ازو چیزهـائی شنیده‌ام که حقیقتاً باورنکردنی است. میگویند جوان تحصیل‌کرده ایرانی راکه دوازده سال عمرخودرا به تحقیق در آلمان گذرانده و برای خدمت ـ گزاری بوطن آماده شده بود ، بجرم آنکه نخواسته‌است باکارهای نادرست بعضی ازمستشاران بلژیکی موافقت کنند وادار باستعفا کرده وفشار آورده بود تامرخصی بدون مدت تقاضا کنند.

ملاحظه بفرمائید آیا دیگرباین ترتیب جوانهای ایرانی به‌کسب علم وهنررغبت پیدامیکنند؟

درآن میان برخی ازمهمـانان که درفکرآتیه فرزندان خود بودند گفتگورا به فضـائل پسران ودختران خودکشانده یکی‌ازمراتب تحصیلات پسرونمرات امتحانات آخرسـالش می گفت ودیگری ازکاردانی و هنرهـای دخترش شرحی‌میسرائید وبرای اثبـات مدعای خود مسئله‌راکه در روزنامه نسیم شمال طرح‌شده بودودخترش حل کرده و همـان روزنامه اسمش‌را در ردیف سایرجواب دهندگان منتشرساخته بود مثال می‌آورد که البته بااین گفته‌ها هردو درباطن زمینه وصلت آتیه فرزندان خودرا فراهم میساختند.

اما پیرها هریك قلیانی‌را درزیرلب گذارده ودرحالی‌که دقیقه بدقیقه دود غلیظی ازدهان خارج می کردند ازنمازوروزه خودمی گفتند. یکی‌روزهای بلند ماه رمضان آینده‌را بنظرمیاورد ودیگری حکایت‌های شیرین عصرعتیق را نقل می کرد و بیادآن ایـام آب‌را دردهان میغلطاند وازجمله می گفت روزیکه شاه شهید خیلی خوش و سردماغ بوداوجسارت کرده لبـاس وقامت رعنای‌ظل‌الله‌راستوده‌وسیمای‌مبارك‌را باآفتاب‌تشبیه کرده بود. قبله‌عالم‌هم‌درقبال آن تملق‌هاصیغهٔ یکی‌اززنان بیشمارش‌را پس‌خوانده وباپانصد تومان خرج عروسی باوواگذار کرده‌بود!

درین میان‌سینی‌های‌پراز گیلاسهای شربت‌وفنجانهای چای وظرفهای بستنی پی درپی ازطرف مستخدمین بگردش درمیآمد وهرلحظه در مقـابل مهمـانـان نگاهداشته میشد وبعضی از مدعوین که خیلی پرحرفی کرده و

گلوهایشان خشک شده بود با نوشیدن و خوردن خود را برای بحث و گفتگوی بیشتری آماده می کردند.

آنگاه کالسکه سیاه بزرگی درجلوی در ایستاد و پیشخدمتی باشتاب جلودوید ودر کالسکه‌را باز کرد، حضرت آقا... که برای اجرای صیغه عقد تشریف فرماشده بودند بپائین آمدند و با قدمهای آهسته بجانب جمع میهمانان براه افتادند.

همهٔ حاضرین باحترام ورودحضرت آقا... ازجای برخاستند آقاهم از میان میهمانان گذشته براهنمائی ف... السلطنه درصدرمجلس روی صندلی دسته داری نشست. ربع ساعت بعد پس‌ازصرف چای وشربت و پوك زدن بر قلیان مخصوص که سر و کوزهٔ آن از نقره و بدست استادان هنرمند اصفهان ساخته‌شده بود. آقا براهنمائی‌ف... السلطنه باندرون تشریف بردند. چند دقیقهٔ بعدهم درشکهٔ سیاه براقی که بدو اسب قوی‌هیکل بسته شده واسبهای آن یالهای مشکی و پرپشت وقشنگی داشتند جلوی درباغچه ایستاده وسیاوش میرزا از آن فرود آمد.

شاهزاده کت سیاهی پوشیده بودو کراوات شاه توتی‌رنگی بگردن بسته و کفش‌سیاه برقی‌درپای داشت وشلاق‌کوتاه سابق‌راهم ازدست دور نیانداخته بود. محمدتقی‌هم که پهلوی درشکه چی‌نشسته بودفوراً پائین‌جسته درحالی که نگاه تحقیرآمیزی بسایرپیشخدمت‌ها انداخت و به‌نوکری سیاوش میرزا فخرومباهات می‌کرد درعقب اربابش‌راه افتاد. سیاوش‌میرزا بمیان‌میهمانها آمد وبدون اینکه سلام وتعارف درستی‌بهریك ازحاضرین‌بکند باتفرعن و تبختری که‌مخصوص بعضی ازشاهزادگان است‌بصدرمجلس‌رفت ودر جائی که ربع‌ساعت پیش‌حضرت آقا... نشسته بودقرار گرفت.

حسنقلی ورضاقلی‌که باهم رقابت داشتندا ینك هر کدام ازآبدارخانه سینی گرفته وبرای خودنمائی وچاپلوسی وبامید گرفتن‌انعام خوبی‌پی‌درپی شربت وچای و بستنی درپیش‌شاهزاده دامادنگاه‌میداشتند.

شاهزاده ك... که درمیان جمعی‌ازپیرها نشسته بودازرفتارپسرشرمنده شد ، پس برخاسته نزدیك اوآمد وپسررا بسبب بی‌ادبی که نسبت‌به‌مهمانان کرده بودآهسته سرزنش‌کرد. ولی‌سیاوش اعتنائی به‌تذکرات پدرننمود و شانه بالاانداخت وبلافاصله یکی‌ازرفقایش‌راکه بین‌میهمانان بودپیش خواند وبااوبلند بلند مشغول‌صحبت شد وصدای خنده های جنون‌آمیزش در صحن باغ برخاست.

شاهزاده برای رفیقش از کیف ولذتی که چند شب پیش دریکی ازخانه های معروف برده می گفت وباوجوداینکه رفیقش باویادآور میشدکه موقع ومحل‌مناسب بااین‌حرفها نیست بازساکت‌نمیشد وخندان اضافه میکرد:

- مگرچه‌عیبی‌دارد، من که خودراپای بند کسی‌نکرده‌ام، پدرم‌هم نمی‌تواند مرامجبورکند دست‌ازاین کارها بردارم!

سیاوش چندی سرگرم باین خود ستائی‌ها بود و مدعوین هـرکدام بصحبت‌های خود مشغول بودند .

ربع ساعت بعد رضاقلی ازطرف اندرون دوان‌دوان آمد ولحظه ف... السلطنه ارباب خود را جستجوکرد وهمینکه پدر مهین را دید نزدیك رفته درگوش اربـاب چندکلمه گفت. رنگ ف... السلطنه‌که درمیان دسته‌ای‌از میهمانان مسن نشسته بود از گفته نوکر پرید واز جای‌برخاست وباقدمهای تند بطرف اندرون روان شد وچون نزدیك درعمارت رسید غوغائی رابرپا دید، خانمها همگی‌در راهرو بین طالار واطاق عقد جمع‌شده وباوجو دهوای گرم بیك‌دیگر فشار میاوردند و همه میخواستند باطاق‌عقد برسند وتمامی آنان به‌یك نقطه چشم‌دوخته بودند چه‌واقع شده بود ؟

✡❀✡

مهین در اطاقی‌که مخصوص تشریفات عقد تزیین شده بود روی طاقه شال ترمه مروارید دوز درمقابل آئینهٔ بزرگ نشست

حالت مهین دقیقه بدقیقه بدترمیشد رنگش‌هرلحظه بیشتر زردمیگردید کم‌کم‌زردی رخسارش بدرجه رسیدکه تمام اثر سرخاب وسفید آبی‌که‌مشاطه برای آراستن‌چهره‌اش بکار برده از میان رفت سراپای دختر میلرزید مهین جز یك فکرنداشت وتمام خیال او اطراف آن اندیشه دور میزد . مهین از خود میپرسید اگراحیاناً موفق به‌خودکشی نشود چگونه با جوانی غیر از فرخ زندگانی‌خواهدکردوچطور ممکن‌است وجود دیگری‌راجزفرخ نزدیك خود احساس‌کند بفکراینکه شاهزاده اورا در آغوش بگیرد مهین سخت تکان میخورد وتردیددرموفقیت دراجرای نقشه‌اش خوف وهراس دختر را بیشتر مـی‌ساخت .

ناگهان صدائی بلند شد وخانمی گفت :

- حضرت آقا تشریف آوردند ودر اطاق پهلوئی میباشند .

در پی‌آن سکوت کوتاهی درآن عمارت برقرار شد ومهین‌که ازداد و

فریاد و بخصوص خنده های خشك و بی معنای خانمها عذاب کشیده بود آنرا بامیل تمام تلقی‌کرد ولی لحظه بعد شنید دوآقاکه وکالت او و شاهزاده‌را داشتند عباراتی بعربی میخوانند وسؤال وجوابهائی بایکدیگر رد وبدل میکنند.

سپس صدای یکی ازآنها برخاست که پس‌ازادای‌چند کلمه عربی به مهین خطاب‌کرده میپرسید:

-خانم قبول است؟

مهین‌جواب نداد، دختر قادر بدادن پاسخ نبود بیچاره مهین باندازه‌ای ازخود بیخود شده وبحدی در اضطراب وتشویش میگذراند که گوئی دیگر زبان در دهان برای ادای‌کلمات نداشت.

آقا سؤال رابا صدای بلندتری تکرارکرد.

این بار مهین‌شنید خانمی درگوشش مانند مگسی وز وز میکند:

-خانم جان انسان باید همه چیزرا فدای آبرویش‌کند اگر شوهر انسان دیو هم باشد باز نبایستی حضرت آقا ...را در انتظار بگذارد.

مهین درخود توانائی آنراکه برگردد وبه‌بیند گویندهٔ این‌جملات کیست نمی‌دید دختر گوئی تمام اراده خود را ازدست داده وحواسش بکلی از کار افتاده بود.

باردیگر صدای آقا بلند شدکه مجدداً از وی قبولی میخواست.

ولی دختر ازآن حال سستی ورخوت شبیه بخواب رهائی نمی‌یافت‌وبا چشمان مات وبی‌حرکت قیافه خود را درآئینه مقابل مینگریست و همچنان بسکوت‌ادامه میداد.

ناگهان مادرش‌که دراطاق دیگربود وخبرخودداری مهین را از گفتن بلی شنیده بود سراسیمه وارداطاق‌عقدشد وچون‌قیافه تمسخرآمیزمیهمانان‌را دید دیگرخود داری نتوانست پس نزدیك مهین شد بی‌اختیار نشگان سختی از بازوی او گرفت و بدون اینکه ملاحظه از اطرافیان بکند با تشدد تمام گفت:

- خیرندیده چرا جواب نمیدهی؟

نشگان اواثرغریبی درمهین کرده و گوئی حواس خاموش شدهٔ دختر را باجرقهٔ بشدت شعله‌ورساخت مهین بی‌اختیار جیغ بلندی‌کشید ودر پی آن روی زمین‌افتاد وباضربه‌های پا ودست خود تمام بساط عقد راکه چیده شده بود درهم پاشید.

خانمهائیکه در اطاق ایستاده بودند فوراً بدور او جمع شدند وچون

دختررا دچارحمله شدیدی دیدند هرکدام درصدد برآمدند بطریقی اورا از حرکات سخت منع کنند یکی دستها ودیگری پاهای اورامحکم گرفته بودولی مهین نیروی فوق‌العاده نشان میداد وبدون اینکه اطرافیان بتوانند از او جلوگیری کنند باپا ودست خود ضربه‌های سخت بهرسووهر کس میزد.

مهین جیغ میکشید وحرفهای بی‌سروته میگفت گوئی جنون چند ماه پیش دوباره عودکرده بود.

حضرت آقا... و رفیقش هم که در اطاق دیگر این‌صداها را میشنیدند مطلب را حدس زدند ولی‌چون‌ازاین‌قبیل‌وقایع‌مکرردیده بودند باخونسردی تمام چندی درانتظار برقراری آرامش ماندند.

این‌پیش‌آمد برای آنان‌تازگی‌نداشت وانگهی این‌حوادث درآندوچه اثری میتوانست‌کند اغلب آنان‌توجهی‌برضایت زن ومردکه اول‌شرط ازدواج است ندارند وبآسانی‌وبدون رسیدگی دونفر رادرقید هم در میآورند اینان فقط طالب‌کاسه نبات وچند کله قند ویک‌عدد اسکناس بیست وپنج‌تومانی حق زحمت خود میباشند وبرای خویشتن دراین امرحیاتی‌مسئولیتی‌قائل‌نیستند.
دستمالهای‌آغشته بآب سردکه بصورت مهین زده میشد وسرکه وکاه گل که نزدیک بینی‌دخترنگاهداشته شده بودنتیجه نمی‌بخشید حمله مهین هرلحظه شدیدتر میگردید وجیغ‌های اوهردفعه بلندتر وگوش‌خراش‌ترمیشد. عاقبت چون چاره نبود چند نفرازکلفت‌های جوان بازحمت زیاد مهین را ازمیان اطاق بلندکردند ودختررا که هنوز ازحرکات سخت دست برنداشته ومرتباً خود رابااین طرف وآنطرف‌میانداخت‌باطاق خودش رسانیده وروی‌تختخواب قرارش دادند.

مجلس عقد بهم خورده بود مهمانان تمام در راهرو ایستاده هرکدام درگوشه‌ای‌بزبانی‌راجع‌بااین‌پیش‌آمد اظهارنظرمیکردند ونگاههای‌پرمعنائی بین‌آنان ردوبدل میشد. ملک‌تاج خانم‌درپائین اطاق مهین روی‌زمین‌نشسته وبرسروسینه خود میزد وازاینکه نشگان اوحمله دختررا باعث شده مینالید وبراستی ازکسالت ناگهانی دخترش‌که طبق سلیقه خود اوراخیلی دوست و عزیز میداشت قلبش سخت رنجور شده بود!

همین موقع ف... السلطنه‌که بوسیله رضاقلی ازین‌پیش‌آمد مطلع‌شده بود بانگرانی‌وتشویش‌تمام به‌اندرون‌آمد ومهمانان را در راهرومجتمع‌دید پس ازمیان خانمها گذشته وبازحمت‌خود را باطاق مهین‌رسانید. زنش‌بدیدن اوناله را بلندتر کرده وگریه کنان جریان قضیه را شرح داد واوهم بدون تأمل‌به‌بیرون برگشت‌ویکسر بطرف دکتری‌که ازدوستان نزدیک وجزومدعوین

بود رفته دست اورا گـرفته وبا خود باندرون آورد ودربین راه مختصری از پیش‌آمد برای طبیب نقل‌کرد وسپس باهم از میان خانمها گذشته ببالین مهین رسیدند .

ف... السلطنه باوجود تمام تشویش ونگرانی که داشت باز ازتماشای خانمهاکه دراثراین پیش‌آمد دیگربفکرپوشاندن روی‌خودنبودند خودداری نمیکرد واز زیرچشم بوجاهت وزیبائی بعضی از بانـوان بادیدهٔ خریداری مینگریست وبازن‌خودکه دیگر گل‌بسیارشگفته‌ای بود مقایسه میکرد.

دکترقبل ازهرچیز تقاضاکرد مهمانان ازاطاق عقد دورشوند واورا با مهین‌ویکی‌دو کلفت تنهابگذارند سپس دستورداد ضربه‌هائی بادستمال‌آب سرد برصورت مهین بزنند .

کم‌کم مهین‌آرام میشد ویکمرتبه بدن‌لطیفش‌که ازآنهمه جنبش‌خسته وناتوان شده بود چون مجسمه بیروحی درروی تخت دراز ماندآنگاه دکتر قلب وسینه ویرا مدتی امتحان‌کرد سپس سربرداشته به‌ف... السلطنه‌که در پائین اطاق نزدیك درایستاده بود روی‌کرده گفت :

– حمله سختی داشت خوشبختانه‌آرام شد امروزکه دیگر عقد ممکن نیست بهتر است مهمانها بروند باضافه مطلب دیگری درمیان است...

ف... السطلنه ازاینکه عقدبهم‌خورده‌بودبسی‌دلتنگ شد وضمناً ازگفتهٔ اخیردکتر بیشتر نگران گردید.

دکترهم که حال تشویش ونگرانی‌اورا دید به‌کلفت‌ها اشاره‌کردکه‌از اطاق بیرون روندآنوقت‌آهسته درگوش ف... السلطنه چندکلمه گفت.

رنگ ف... السلطنه‌که پریده بود بشدت سرخ وباتعجب تمام‌پرسید:

– یقین داریدکه اشتباه نمیکنید؟

دکترهم نگاهی باطراف انداخت وچون اطاق را خالی دید با صدای ملایمی جواب داد:

– خیرخیرمطمئن‌باشید دخترشماآبستن است !

فصل سی وسوم

چگونه فرخ راهی برای نجات جواد اززندان بدست‌آورد

فرخ‌که قوایش تمام شده بود تب سختی داشت چنانکه اطرافیان را

نمی شناخت و هذیان میگفت. دایه‌اش ازدیدن حالت ناگوار پسر بی اندازه مضطرب ومتوحش شده و دست و پای خود را گم کرده بود چندی در کنار تخت‌خواب اوماند واشکهائی برحال زار فرخ فرو ریخت عاقبت بخودآمد و بفکرچاره افتاد پس ازجای برخاست وباباحیدررا درپی‌دکتری فرستادکه طبیب خانوادگی‌شان بود ودر گذشته‌هم برای معالجه عفت آمده بود.

دکترکه ازدوستان فرخ‌بود بعد ازساعتی آمد وچون ببالین‌جوان‌رفت ازکسالت ناگهانی‌ومخصوصاً تب شدید وهذیان گوئی‌اومتعجب شد وچگونگی مقدمات آنرا ازدایه پرسید.

دایه‌که ازپیش‌آمدهای اخیرچیزی درست نفهمیده بودجوابی نداشت‌و نمیدانست برای‌کسالت فرخ چه دلیلی بیاورد که‌بابا حیدر بکمك اوآمد و روی را بدکترکرده گفت:

ـ حقیقت این است دراین یکی‌دوماه اخیر آقا خیلی‌متفکرومحزون‌بود ودیشب‌هم‌چندین‌کاغذنوشت ویکی‌از آنهارا امروزتوسط من‌برای‌شخصی‌فرستاد وازخواندن جواب آن‌نامه‌که آوردم بی‌نهایت متأثرودلتنگ شد.

دایه‌که روی خود را سخت گرفته بود با سرتصدیق توضیحات بابا را میکردآنگاه باصدای‌نازکی که گوئی میترسید اگرنامحرم آنرا بشنودگناهی محسوب شود درتأیید بیانات باباحیدر گفت:

ـ بلی‌بلی راست میگوید آقا این دوسه‌ماه اخیرخیلی غصه‌داراست ولی بما چیزی راجع بعلت آن نمیگوید:

دکتر آنچه باید بداند دانست وپس ازامتحانی‌که ازضربان قلب‌مریض نمود یقین‌حاصل‌کرد که تب موقتی‌است ودرنتیجه خستگی‌دماغ وضعف‌روحی پیدا شده است بنابراین به باباودایه دستورداد تاحدود امکان نگذارندکسی بسروقت مریض بیاید وسروصدائی‌درآن اطراف بشود چه‌کوچکترین‌هیجانی باعث تشدید مرض‌وی‌خواهدشد وفقط خودشان بنوبه‌ازفرخ توجه‌کنندآنگاه چند دوای مسکنی‌تجویزکرد ودستورهای لازمه را داد ووعده‌کرد تا اوائل شب دوباره برای معاینه حالت مریض بیاید.

شب‌که دکترآمد فرخ دراثر دواهائیکه باو خورانده بودندکمی‌آرام شده بود ولی‌تب هنوزباقی‌بود ودرعوض هذیانهای صبح گاهگاه ناله‌میکرد. فردا صبح دکتردوباره بدیدن اوآمد این‌بارحال‌فرخ بهتر شده بودچنانکه دکترراشناخت ودرپاسخ‌پرسشی که طبیب‌ازحالت اومیکردتوانست‌جواب‌دهد:

ـ سرم هنوزکمی درد میکند ولی‌چیزی نیست.

آنروز هم دکتر او را به‌استراحت دعوت‌کرد و توصیه نمود بخوردن

دواهائی که داده بودادامه دهد.

روزبعد دکترباز بدیدن فرخ آمد این بار حال جوان بهبودی بیشتری پیداکرده وتبش قطع شده بود دکترمدتی در بالین فرخ نشست وبااو ازهر درصحت میکرد درین میان بالحن دوستانه ازعلت کسالتش پرسید وبرای آنکه فرخ نتواند حقیقت را پنهان داردااضافه کرد این قبیل تبها غالباً براثر خستگی روحی وشنیدن اخبار ناگوار دست میدهد انشاءالله که چنین پیش آمدهائی برای شما نشده است.

فرخ هم نگاه عمیق ومحزونی به قیافه دکترانداخته وباصدای ضعیف وتأثر آوری جواب داد:

– دکترعزیزم حدس شما بخطا نرفته کسالت من نتیجه ناسازکاری روزگار ودلتنگی ازمردم است.

و چون نمیخواست همه دردهای درونی خود را نقل کند پس موضوع جواد را پیش کشیده گفت:

نوکر جوانی داشتم که بدون دلیل بخشم و کینه جوئی ارباب سابقش دچارشده وبعلت تهمتهای ناحقی که باو روا داشته به‌حبس نظیمه افتاده است هرچه کردم تاکنون بخلاصی او موفق نشدم بدبخت بیگناه پس ازمدتی که در حبس تاریک مانده سه‌ماه دیگر باید درآنجا بگذراند و بعلاوه محکوم بضرب یکصد تازیانه شده وقرار است همین دو روزه مجازات در باره‌اش اجرا شود.

هرچند دکترفهمید یک‌چنین مطلب نباید تنها علت کسالت فرخ باشد ولی اصراری نکرد وچندکلمهٔ مبنی برشگفت خود ازاین پیش آمد روی‌زبان آورد وچنین وقایع رانتنگ‌آورخواند آنگاه لحظه‌ای بفکرفرو رفت سپس سر برداشته باکنایه گفت:

– رفیق اگر تنها علت دلتنگی و خستگی روحی شما این است که من راهی برای نجات اومیدانم یعنی این وسیله را چندی قبل یکی ازدوستانم بکار برد ونتیجه گرفت وامیدوارم دراین مورد هم مفیدواقع شود.

فرخ ازشدت خوشحالی دیگرمتوجه کنایه دکترنشد وپرسید:

– آن راه چیست ووسیله کدام است؟

دکترهم شرح دادکه چند ماه پیش درخانه همسایه یکی از دوستانش محمد حسن خان که فرخ هم او را میشناسد سرقتی واقع شد وقالیچه قیمتی مفقود گردید مأمورین کمیسیاریا هم بدون دلیل وعلائمی نوکر محمد حسن خان را متهم ساختندواورا به کمساریاجلب نمودند وچون ازاستنطاق‌های اولیه

نتیجه گرفته نشد اورا به‌نظمیه فرستادند در آنجا هم استنطاقهای زیادی ازو بعمل آمد اما چون ازطرفی نوکر بیچاره که بی گناه بود اقرار نمیکرد وازطرف دیگر مدعی‌تاجری کاشی وبسیار مال‌دوست و سمج بود و به آن قالیچه هم‌خیلی اهمیت میگذارد و آنرا بسیار قدیمی وقیمتی‌میشمرد وادعا میکرد یك دکتر امریکائی حتی تا سیصد تومان هم‌داده واوحاضر بفروش آن نشده بود وازهمه‌مهمتر وعده‌های دیگری‌هم بمأمورین نظمیه داده بود آنها هم‌دست ازسر بیچاره نوکر برنمیداشتند واورا بحبس تاریك انداخته بودند تاناچارشود بالاخره بجرمی که مرتکب نشده اقرار کند.

محمد حسن‌خان هم که بنوکرش بسیارعلاقه داشت بیکار نمانده اما هر چه میکرد و بهر جا روی میآورد نتیجه نمیگرفت و قریب سه ماه بیچاره مستخدم درحبس‌مانده بود تااینکه مادر پیشخدمت مزبور که دایه‌محمدحسن خان بود و شب و روزبگریه و ناله میگذراند روزی فکری بکله‌اش آمد و برخاست بخانه مجتهد مجل که ازملاهای معروف و بسیار متنفذ است رفت و بست نشست و باگریه‌وزاری‌زیاد دامن آقارا گرفت‌وتقاضاکرداقدامی بفرمایند تا نظمیه دست ازسرپسرش بردارد.

آقاهم دلش بحال‌مادر بدبخت سوخت و به محررش امرکرد شرح‌سختی به‌رئیس نظمیه بنویسد وباوخاطرنشان کندکه محبوس از نزدیکان وبستگان اواست و ادامه حبس و آزار آن نوکر باعث تأثر شدید بلکه سرشکستگی حضرت آقا... میباشد.

محرر آقا هم‌کاغذ سختی ازجانب حضرت آقا برئیس نظمیه تهیه‌کرد و حضرت آقا هم پای آنرا مهرکردند وچند سطری هم بخط مبارکشان درکنار آن حاشیه رفتند وبا انشاء ملغلق‌خود وبکاربردن چندکلمه‌قلمبه عربی‌مطلب را برئیس نظمیه درست فهماندند!

رئیس‌کل تشکیلات هم پس ازخواندن آن نامه سخت ناراحت وازترس اینکه چنانچه درانجام امرحضرت آقاکوتاهی‌کند مبادا مقامش متزلزل‌شود دستور فوری داد نوکر محمد حسن خان راآزاد سازند وضمناً بزیردستان سفارش‌کرد اگربازتاجر سماجت بخرج دهد و مراجعه‌کند باوجواب دهند که بی‌گناهی نوکرثابت ومرخص شده است ولی‌البته اولیای نظمیه درصدد دستگیری سارق حقیقی میباشند تا قالیچه مسروقه را مسترد و به صاحبش تسلیم دارند.

آنگاه دکترمکثی‌کرد وپس ازلحظهٔ اضافه نمود:

- بنظرمن اگرشما هم مایل‌باشید ممکن است ازاین راه داخل شویدو

نوکرخودتان‌را آزاد سازید .

اما فرخ که با دقت تمام این حکایت‌را گوش میداد سری تکان داد و با لحن تمسخرآمیزی پرخاش کرد :

- شما تصورمیکنید من‌هم دایه محمد حسن‌خان هستم و من‌هم حاضرم خانه حضرت آقا بست بنشینم ویا ازکسانی هستم که روزی بدون علت وسببی بایهودی‌دشمنی ورزم وچندی باصاحبان مذاهب دیگردرافتم ویا برای‌تماشا کردن کرگی که‌میگویند خانه‌آقا بست نشسته‌آنجا بروم؟

-رفیق مگرلازمست شما شخصاً آنجا بروید، ممکن است محررآقارا دید وبه توسط اوحضرت‌آقـارا وادار به نوشتن چنین توصیه‌ای‌کرد . ولی البته نبـاید فراموش‌کنید که بـا این طبقه بـایستی بازبان خودشان از در گفتگودرآئید!

فرخ باین توضیحـات دکترقانع شد و تبسمی در گوشهٔ لبانش هویدا گردید . آنگاه بابا حیدررا صداکرد و ازو خواست تا منزل حضرت‌آقا... برود وازمحررخواهش کند اگرممکن باشد برای‌کارمهمی همانروز تااوائل شب بدیدن اوبیاید .

باباحیدردرپی‌انجام امرآقارفت ودکترهم چون میبایستی‌برای معاینه سایربیماران‌برود برخاسته خداحافظی‌کردوهنگام رفتن دست فرخ‌را گرفته بودواورا بکامیابی امیدوارمیساخت.

ساعت بعد بابا حیدر برگشت وخبرآورد که‌محررحضرت‌آقا... وعده داده است تاعصرخدمت‌برسد وحوالی‌دوساعت به‌غروب شیخ‌محمدکریم‌محرر حضرت‌آقا... بوعده وفاکرد .

آقا شیخ اندامی بلند وچهرهٔ گندم گون داشت. دانه‌هائی ازموی در دوطرف صورتش‌بجای ریش‌دیده میشد ودستهٔ موی انبوه‌تری درزیرچانه‌اش نمایان بود.

فرخ‌که ازرختخواب برخاسته ولباس خـانه برتن‌کرده بود محرررا دراطاقی‌که صندلی ومیزی نداشت پذیرفت وآقاشیخ‌را دربالای اطاق نشاند وخود درزیردستش روی زمین دوزانو قرارگرفت وبعد ازآنکه محرر دو استکان چای پی‌درپی نوشید و گیلاس شربتی‌راهم که برایش‌آوردند ردنکرد وبه قلیان کوکی‌که باباحیدرپیش او گذاردچند پوکی‌زد، فرخ‌دیگرموقع‌را برای اظهارمطلب مناسب دانسته گفت:

- مقصود ازاین مزاحمت دادن به‌آقااین‌بودچون جوادپیشخدمت بنده

که یکی ازخادمان حقیقی حضرت آقـاست. مدتیست گرفتار دست مأمورین بیدین نظمیه شده وسه ماه است درحبس تـاریك میگذراند وزجر میکشد. خواستم به‌بینم آیا ممکن است حضرت آقا.. همـانطوری که در مورد نوکر محمد حسن خان لطف فرموده بودند اقدامی هم برای نجـات این بدبخت بفرمایند؟

آنگاه اضافه کرد:

- البته میدانم این کار بیشتر باشماست وشما باید حضرت آقا..را قانع بفرمائید تادستخطی مرقوم فرمایند. اینست ازشمامخصوصاً تمنادارم برای خداوپیغمبرمساعدت بفرمائیدکه باین‌بیعدالتی پایان داده شودوبالاخره این بدبخت ازچنگال دژخیمان رها گردد.

آقای شیخ‌محمدکریم که بادقت تمام به بیانات فرخ گوش میداد ابتدا سینه‌را صاف کرده وسرفه‌های مصنوعی‌نموده وچند باراستغفرالله بزبان آورد وسپس گفت:

- من هیچ نمیدانستم یك چنین گرفتاری برای سرکارپیش آمده‌است. البته باید دراسرع اوقات اقدامی برای این مظلوم کرد، ولی جنابعالی بهتر ازهرکس مسبوق میباشیدکه نوشتن این‌قبیل‌مکاتیب فی‌حدذاته ازعهده‌حقیر خارج‌است ودرموقع لزوم بایستی خودحضرت آقـا ... کلك متین‌را بر ورق زرین بحرکت درآورند وباخط مبارکشان سطوری مرقوم وپس‌ازملاحظه و مرور ودقت تام وتمام صدورآنرا بمقامات مربوط اجازه فرمایند، علیهذا فعلاتنها عملی‌که ازین حقیرداعی برمیآید جزاین‌نمیباشدکه مطالب‌را بعرض مبارك حضرت آقا... برسانم وخاطرمقدسشان‌را ازجریان امر و صدمـات و تضییقاتی‌که این‌مأمورین شقی‌دولت بدون علت وسبب براین‌مسلمان‌بدبخت وبی‌نوا واردآورده‌اند مستحضرسازم وآنچه مقدورومیسورباشد سعی‌وافی و جهدکافی اعمـال‌کنم تاشاید وجود مبارکشان‌را اقناع سازم، دستخط مبنی برتوصیه راکه محتـاج الیه جنـاب عالیست باین حقیر اجازه تحریر و صدورفرمایند.

فرخ گفته‌آقا شیخ‌را تصدیق کرد وازوخواهش نمودکه همان شب در صورت امکان خاطرمقدس حضرت آقا... را ازقضیه گرفتاری جواد وتقاضائی که داردمستحضرکند ونتیجه‌اقدام‌را هرچه زودتر باطلاع فرخ برساند.

آقا شیخ محمدکریم هم‌چند دقیقه دیگرماند وسومین استکان چای‌را نوشید وآنگاه برخاست ودرموقع خداحافظی‌ازین پیش‌آمد بسی اظهارتأسف کردوباخنده اضافه‌نمود:

- هرچند باید عرض کنم اگر این مظلمه بچنین اعمال شنیعی متشبث نمی‌شدند که داعی بافتخار آشنائی باسرکار عالی توفیق پیدا نمیکرد!

سپس شرحی از فضائل حسنه جوان که مدعی بود آثار آنرا در ناصیه‌اش خوانده تمجید کرد ودر تأیید بیانات خود چند جمله عربی راکه درچنته داشت مثال آورد ودر خاتمه فرخ‌را بموفقیت امید وارساخت وتاوسط حیاط ونزدیك درهم که رسید چندین بار بر گشته وهردفعه الطافکم مزید غلیظی می گفت و عاقبت در حالی که وعده آمدن فردای خودرا میداد از در بیرون رفت.

آنشب‌را فرخ باافکارپریشان گذراند، ازمهین‌خبری نداشت وبرطبق حساب چنین‌می‌پنداشت‌که مراسم عقد دختر‌انجام گرفته‌است. این فکرقلب اورا میفشرد، ولی‌بخوددلداری داده میگفت:

- مهین حتی اگر شوهرهم بکند دست ازو برنخواهم داشت وبایستی بالاخره بمن‌بر گردد. امافعلاباید تمام‌قوارا برای نجات ورهائی‌این‌بدبخت جواد بکاربرم.

بااینکه ازطرزبیان محرر امید وارشده‌بود فردای آنروزخبرمساعدت وهمراهی حضرت‌آقا... را بشنود، ولی بازاطمینان نداشت و چون رشته ناکامیابی های اخیر خودرا درنظر میاورد بیشتر مأیوس میشد و مکرر از خودمی‌پرسید:

- آیا حضرت آقا... حاضرخواهد شد توصیه لازم‌را به نظمیه بنویسد و بالاخره‌این نوکربدبخت خلاص‌خواهدشدیاازبخت‌بد من‌دست‌آقاهم درینمورد خواهدلرزید ودردم‌آخرازنوشتن بازخواهدماند.

فردا صبح نزدیك دوساعت بظهردرخانه‌را بشدت‌کوبیدند. بابا حیدر که دررا بازکردآقاشیخ محمدکریم‌را درکوچه دید. آقاشیخ هم‌بدون‌اینکه دیگرپرسشی‌کند واردخانه شد ودرحالی که یاالله ویاالله میگفت و باعصای بزرگ خودضربه‌های شدیدی برزمین‌میزدیکسر بطرف‌اطاق روزپیش‌میرفت. فرخ که خودرا بخواندن‌کتابی‌مشغول داشته‌بودبصدای پای آقاشیخ‌کتاب‌را کناری‌گذاردو نزدیك دراطاق خودرا به‌محرررسانید.

آقاشیخ محمد کریم سلام بالابلندی کرد ومانندکسی‌که سالهااست آشنای قدیمی‌خودرا ندیده ابتدا چندین بارازحالت مزاجی فرخ پرسید و بعد ازسلامتی پدرش وسایربستگان استفسار نمودوبالاخره آقاشیخ درین‌ابراز محبت هیچیك‌ازاعضای دررو نزدیك خانواده فرخ‌راازنظردوز نداشت.

البته فرخ که‌میخواست‌هرچه‌زودتر نتیجه اقدامات آقاشیخ‌را بداند.

جوابهای کوتاهی میداد و بزحمت تمـام بی‌حوصله گی خودرا ازاین سؤالات بی‌جای او پنهـان میداشت. عاقبت تعارفات آقا شیخ محمدکریم پایان یافت وفرخ توانست بپرسد :

ـ خوب انشاءالله که درآنموضوع نتیجه گرفتید وحضرت آقا... راراضی کردید که دستخطی برئیس نظمیه مرقوم فرمایند؟

آقاشیخ‌محمدکریم سرفه‌ای نمودوباتأنی تمام مثل بچه‌ای که درسی‌راکه تازه یادگرفته پس‌میدهد شمرده شمرده گفت:

ـ البته، البته. ازین بابت که خیالتان راحت باشد ، یعنی بنده همان دیشب میدانستم که موفقیت خواهیم داشت. زیرامراتب خیـرخواهی ونـوع پرستی حضرت آقا.. که دیگرحرف ندارد واظهرمن‌الشمس‌است وجای شك وتردید نیست ومسلم بودکه ایشان هیچوقت حاضرنخواهند شد به‌بینند هیچ آدم بیچاره ومسلمانی آنهم بدست این‌مأمورین‌ازخدا وهمه‌جا بی‌خبرنظمیه گرفتارشود دیگرچه رسدبنوکرشخص .جنابعالی که مظلومی او برحضرتشان عیان است.

حقیقتاً باید عرض کنم حضرت آقا... وقتی‌قضیه بسمع‌مبارکشان‌رسید چنان متأثرشدند که راستی‌اشك دردید گانشان حلقه زدوجهت انجام‌تقاضای جنابعالی‌که بـاید عرض‌کنم درواقع ونفس‌الامرعین ومطابق نیـات مقدس خودشان بودبسیار بسیار اظهـاراشتیاق فرمودند و مخصوصاً مدتی ازابوی جنابعالی صحبت شد ومکرربزبان مبارك میفرمودند که اوپسرمن‌است‌اینکه تقاضای مهمی‌نیست این وظیفه خودمن‌است چرا زودتراظهاری نکرده ومارا بی‌خبر گذارده است وچرا باید این‌مدت طولانی یك بنده مسلمان ومظلومی درچنگال این بی‌دین‌ها گرفتاربماند اوهرچه ازمن‌بخواهد مثل‌این است‌که پسرم خواسته‌باشد.

فرخ ازین گفته های آقاشیخ بسیارخوشحال شد ودردل بحضرت‌آقا... ونیات نوع‌پرورانه‌اش آفرین می گفت وحتی خودرا بواسطه عقایدونظریاتی که تاکنون دردلش‌نسبت باین‌طبقه داشته‌توبیخ وسرزنش‌می‌نمود که‌ناگهان شنید آقاشیخ‌محمدکریم دردنباله بیاناتش‌میگوید:

ـ راستی نمیدانید حضرت‌آقا... چه قلب‌نیك وچه فطرت عالی‌دارندو باچه روی خوشی تحمل زحمات و مخصوصاً مخارج اولادهـای متعددی که دورشان ریخته‌اند میفرمایند یقین بعرضتان رسیدکه درحرم‌آقا... پنج‌زن عقدی وصیغه بسرمیبرند وماشاءالله وماشاءالله خداحفظشان‌کند چهارده اولاد ازشیرخواره تامردبزرگ سی‌ساله دارند ومسلم‌است هرکدام دراین‌روزگار

گرانی مبالغ هنگفتی خرج می‌خواهند وبااینکه درآمد املاك ودکاکین و معاملات شرعی حضرت‌آقا هم خوب است، معهذاکفاف معاش همه‌را نمی‌کند بطوریکه خود بنده غالباً واسطهٔ قروض آقا میباشم و مخصوصاً این روزهاکه مخارج بیشتری هم پیش‌آمده والبته شنیده‌اید یکی‌ازآقا زادگان دامادشدند وبین خودمان باشد قراراست بزودی برای یکی دیگر ازآقا زادگان هم فکری بکنند وگویا دختریکی ازمحترمین‌را درنظر گرفته‌اند ونیزیقین اطلاع دارید دخترآقاهم مدتیست عقد شده وبزودی بایستی خانهٔ شوهر برود و طبعاً مخارج سنگینی هم برای تهیه جهیز ایشان در پیش داریم!

فرخ‌که ارتباط این‌وقایع‌را باموضوع خلاصی‌جواد نمیدانست بی‌حوصله میشدآقاشیخ‌هم بازسرفه کرده دردنباله حرفهایش‌میگفت:

- با اینکه حضرت‌آقا... همینکه قلم را روی‌کاغذ بحرکت درآورند وچند سطرتوصیه بنویسند ممکن‌است برای هریك ازآقا زادگان اگرچه سواد خواندن ونوشتن درستی‌هم نداشته باشند هرمقامی‌را اراده بفرمایند بگیرند، چنانکه یکی ازآنها چند وقت پیش بریاست دارالترجمه گمرك ایالتی آذربایجان مأمورشد ویکی‌دیگرازآقایان هم‌همین‌چند روزپیش‌بسمت معاونت‌اداره... کرمان منصوب گردید..

فرخ دیگرطاقت نیاوردوحرف محرررا قطع کرده گفت:

- آقااین‌صحبتهاکه بکارمن ارتباطی‌ندارد.

آقاشیخ‌نگاه پرمعنائی بفرخ‌انداخته وچون فهمیدکه براستی جوان بمنظورش‌پی‌نبرده این‌بار بی‌پرده‌تر گفت:

. غرض این‌است حضرت‌آقا.. خیال کردند شما که مثل‌پسرشان می‌باشید شاید بتوانید دراین موقع سخت تا اندازه‌ای‌ازگرفتاریهائی که طبعاً بواسطه عقدکنان پسرشان دچارشده‌اند تخفیف‌بدهید ودرواقع باری ازروی شانه چنین‌مقام‌الوالعظمی بردارید.

فرخ هرچند بمقصود او درست پی‌نبرده بود، ولی باحرارت وعده میداد:

- البته هرکمکی‌که ازمن‌برآیدکوتاهی نخواهم کرد، حضرت‌آقا.. مطمئن‌باشند باسروجان خواهم‌کوشید.

آقاشیخ‌محمدکریم‌هم تبسمی گوشه لب‌آورده گفت:

- احسنت من میدانستم ویقین داشتم که همین جواب‌را ازدهان شما

خواهم شنید، حقاً که بزرگ زاده‌اید، خوشبختانه مخارج عقدکنان پسر آقا هم چیززیادی نیست.

فرخ بشنیدن مخارج عقد تکانی خورد. ولی زود آرام شد و با خونسردی پرسید:

- گفتید مخارج عقد کنان پسر حضرت آقا... یا بنده درست نشنیدم؟

آقا شیخ‌محمد کریم‌هم دستی بزیرریش برده، سپس بادست دیگرقدری عمامه‌را درروی پیشانی بالاوپائین آوردوعاقبت گوئی‌برای اینکه خاطرفرخ را زودتراز نگرانی درآورد درمقام توضیح برآمد:

- بلی‌چندان زیادنیست مشوش‌نشوید برای خرید یك‌انگشتری الماس اقلاصد تومان‌لازمست وبرای تهیه یك شال ترمه‌آبرومند که شایسته حضرت آقا.. باشد هشتادتومان باید حساب کرد، قیمت یك آینه هم چهل پنجاه تومان میشود. شیرینی ومیوه مجلس عقد هم دست‌کم بیست و پنج تومان خرج دارد. آنوقت با انگشت خود شروع به جمع این مبلغ کرده و زیرلب گفت:

- صد تومان وآنهم هشتادتومان. صد وهشتادتومان. آنهم پنجاه‌تومان دویست وسی‌تومان آنهم دویست وپنجاه بلی‌بلی. همینطورها کلاً سیصدتومان باید درنظر گرفت.

سپس مکثی‌کرده اضافه‌کرد:

- البته زحمت رفتن‌وآمدن داعی‌هم که فراموش‌نخواهدشد.

آنگاه‌آقا شیخ ساکت ماند که گوئی هرچه در چنته داشت بیرون داده بود.

فرخ‌که چشم‌بدهان او دوخته بود پس از لحظه‌ای پرسید:

- به‌بخشید، من چندان باین صحبت‌ها آشنا نیستم، اگرممکن است روشن‌تر بفرمائید به‌بینم خودشما ازمن‌چه می‌خواهید؟

آقاشیخ محمدکریم دوباره ریشهارا خاراند و درحالی‌که سررابزیر انداخته بودجواب داد:

- چیزی نیست، توقع‌زیادی ندارم همینقدرپول رنگ وحنائی به‌بنده مرحمت‌فرمائید ماهمگی‌ازمادربچه‌ها گرفته تادوطفل صغیروخودداعی‌ممنون ونمك پرورده خواهیم‌شد.

فرخ‌که تاشنیده‌بودپول رنگ وحنا معمولا بیش ازهفتصد دینار الی یك قران نمیشد تناسب این مبلغ ناچیزرا بانمك پرورده شدن‌آقا شیخ و

خانواده‌اش نفهمید. پس برای اینکه درست میزان تقاضای محرر روشن شود پرسید :

- آقا عرض کردم که بنده باین قبیل تعارفات و حرفها آشنا نیستم بنابراین خواهشمندم بی‌رودربایستی بفرمائید قیمت رنگ وحنای سرکار چقدر است که بایستی بابت حق‌زحمتتان تقدیم شود .

این بارنوبه آقا شیخ محمد کریم بود که ازسادگی فرخ سخت متعجب و متحیر بشود. زیرا اوهرجا رفته وهردفعه که دراین قبیل کارها واسطه شده بود فوراً طرف تکلیف خودرا فهمیده وحق اورااداده بودوبعقیده اوهرکس بایستی میدانست که مقصودازپول رنگ وحنا پنجاه تاصد تومان میباشد وعنوان پول چای به دوقران تاده تومان داده میشود. ولی چون چاره نبودوبراستی این بارآقای شیخ به شخص ناشی وتازه‌کاربرخورده بود، پس همانطوریکه ریشهارا بادست شانه می‌کردعمامه‌را بازکمی جای بجای نموده آنوقت چند ثانیه باتسبیح دانه درشتی که دردست داشت بازی کرد وچندکلمه دعا خواند واستغفار گفت وگاهی چشمان‌را بصورت فرخ‌وزمانی بسوی آسمان متوجه‌می‌ساخت وعاقبت مثل‌اینکه جرأت وجسارت‌لازمه‌را پیداکرده گفت :

- سرکار عالی که بهتر ازهرکس میدانید عرض کردم پول‌یك رنگ و حنامرحمت فرمائید ...

دیگر حوصله فرخ تمام‌شده ونزدیك بود بکلی‌از جا در رود وزبان‌به دشنام بازکندکه شنید آقاشیخ می گوید:

- بلی، بلی. پول‌یك رنگ وحناچیزی نیست، جانتان سلامت‌باشدصد تومان التفات‌بفرمائید .

فرخ باردیگرازجای پرید وباتعجب‌تمام گفت :

- چهارصد تومان، من‌ازکجااین پول‌را بیاورم، پرداخت این مبلغ‌که شمابرای حضرت‌آقا... وخودتان می‌خواهید تا وسیله نجات نوکر بدبخت مرا فراهم کنید از قوه‌ام خارج است ومن نمی‌توانم چنین تعهد و معامله را بکنم .

بشنیدن کلمه معامله‌آقا شیخ روی‌را درهم‌کشید وآنگاه بالحن‌توبیخ آمیزی گفت :

- آقاجان باین عمل خیراسم معامله مگذارید واگرمی‌خواهید معامله بگوئید اقلا صفت شرعی آنرا فراموش نفرمائید! دراین امر فقط وفقط نظر خیردرکاراست، حضرت‌آقا... علاقهٔ بپول ندارند، ایشان شب وروزشان‌برای تأمین‌آخرت می گذرد و تمام عبادتشان تنها بـاین مقصود ومنظور است که

شاید غرفهٔ دربهشت برای خودذخیره وتأمین سازند.

فرخ از طرز بیان آقا شیخ محمد کریم نگران شد و درصدد دلجوئی او برآمد :

- من منظوری ازین حرف نداشتم، ولی همانطوریکه گفتم اشکال کاردرین است که من یك چنین مقدار پولی را ندارم.

آقا شیخ محمد کریم هم دوباره قدری باریشهایش بازی کرد ومدتی سررا بزیر انداخته وچشم‌هارا بمیان چین های شالش دوخت و سپس چندی ناخن های خودرا که با حنا رنگ شده بود تماشا کرد و عاقبت با لحن دلسوزی گفت:

- جوان حقیقتاً دلم برایت سوخت و می‌خواهم هرطوری هست خدمتی بتو بکنم. خوب بگو به بینم چه اندازه مایلی برای این کار صرف کنی وتا چه میزان حاضری بمخارج عقد آقازاده کمك نمائی وبالاخره چه نوع رنگ وحنائی می‌خواهی بریش داعی بگذاری؟

فرخ نمیدانست چه جواب دهد، اوپول زیادی برای خودسراغ نداشت وبا زحمت می‌توانست پنجاه تومان تهیه کرده وبه پنجهزاری زرد مبدل سازد و بضمیمه یك کاسه نبات تقدیم حضرت آقا ... بکند. پس ناچار باخجلت تمام گفت:

- آنچه که من می‌توانم تقدیم کنم البته قابل حضرت آقا . . . را نخواهد داشت . ولی اگر اجازه بفرمائید پنجاه پنجهزاری طلا تهیه و تقدیم بنمایم .

بشنیدن پنجاه تومان آقاشیخ میان عصای خودرا گرفته نوك آن‌را روی زمین فشاردادو یاالله بلندی ازحلقوم درآوردوسپس باتکیه بچوب دست‌خوداز جای برخاسته تعرض کنان گفت:

- خیلی خوب آقاجان نمیدانستم آنقدرازهمه‌جا بی‌اطلاعیدراستش اینست که اساساً حضرت آقا... دراین‌قبیل کارها واردنمیشوند وخودشان‌را بانظمیه هم‌طرف نمی‌کنند، بنده‌هم شك وتردید دارم نظمیه اداره بی‌دینها باشد وشاید چون بی‌دینهارا حبس‌میکند وبه‌مجازات میرساند دشمنان نظم وآرامش این نسبت‌هارا بآنجامیدهند!

فرخ ازبیانات آقاشیخ متحیرماند وفکرمی کرد چگونه حقارت پنجاه عددپنجهزاری چنین تغییرفوری‌را درعقیده آقاشیخ محمد کریم باعث شده و چطور آقاشیخ که آنطور ازنظمیه ومظالمش بد می گفت اینك بطرفداری آن دستگاه برخاسته وازعملیات خلاف قانون وانسانیتش پشتیبانی می کند. بیچاره

فرخ باور نمی کرد که آقاشیخ اساساً عقیده وایمانی نداشته باشد.

اینك آقاشیخ بجانب درراه افتاده بودوهرچند فرخ ازرفتن اوومحروم شدن ازدیدار آن قیافهٔ زشت دلتنگ نبود. ولی میدید که بارفتن محرر دوران حبس جواددرزندان ادامه پیداخواهد کرد، پس ناچارلحن وقیافهٔ خودرا تغییر دادوتمنی کنان صدازد :

ـ آقاکجاتشریف میبرید؛ بفرمائید، چرادلتنگ شدید؟

وچون میدانست برای رفع اوقات تلخی آقا گیلاسی ازشربت وقلیان کوکی لازمست، بابا حیدررا صدازد وهردورا سفارش داد، آقاشیخ هم که در باطن میل نداشت موضوع بهم بخورددیگر نگذاردفرخ اصرارزیادتری بماندن اوبکند ودوباره برگشت ودرجای خودنشست آنگاه باگله‌مندی گفت:

ـ آخر آقا خودتان انصاف بدهید، میفرمائید انسان عصبانی نشود و متغیرنگردد، شما دیگرجائی برای عصبانی نشدن باقی نگذارده‌اید، بنده دست کم را گرفته وازچهارصد تومان صحبت می کنم وشما مثل اینکه بااین بازاریها سروکار دارید که هزاران قسم دروغ درسرفروش یك ذرع پارچه می‌خورندو آخرهم چندین برابر قیمت‌حقیقی آن‌را ازمشتری بیچاره می گیرند اینطور بابنده چانه میزنید، آقابنده که تاجر نیستم ونمی‌خواهم بشماجنس ده تومانی‌را پنجاه‌تومان بفروشم !

فرخ گفت:

ـ راست است آقاجان فرمایشات شماحسابی‌است، ولی آخر بنده چه‌کنم که بیش‌ازاینهامقدورم نیست.

آقاشیخ‌سری تکان داده‌اظهار کرد :

ـ این‌حرف، حرف‌یکنفر آدم دنیادیده وماشاءالله ماشاءالله‌مثل‌شمادرس خوانده وبافهم نیست، درین شهربااین بزرگی آیا ممکن‌است کسی بگوید مقدورش‌نیست چهارصد تومان پول‌تهیه‌کند، این‌فرمایش‌را نفرمائیدکه حقاً شایسته شما نیست، آقاجان شما بهردلالی‌مراجعه‌کنید فوراً ازیکشاهی‌تاده‌هزار تومان برایتان راه خواهدانداخت.

ـ البته‌صحیح‌میفرمائید، ولی‌آخر گروئی‌وتضمین‌لازمست ومن‌یك‌چنین گروئی‌را ندارم !

آقاشیخ‌بازسری تکان دادوپس‌ازلحظهٔ تفکر نگاهی بحیاط و عمارت انداخته ولب خند زنان گفت:

ـ مثل این می‌ماندکه درمحلهٔ چاله میدان یانزدیك سرقبرآقا منزل دارید وتمام خانه‌تان بیش‌ازپنجاه تومان نمیارزد، خدا انشاءالله برایتان

نگهدارد یك چنین خانه باین بزرگی وقشنگی‌را.

این بار فرخ بمنظور آقا شیخ محمدکریم زودپی برد ودانست که اواز این مقدمات گرو گذاردن خانه‌را بـاویاد میدهد، ولی او برای چنین کاری حاضر نبود وازآن می‌ترسید که درسرموعد ازعهده ادای دین‌خود برنیاید و درنتیجه پدرش درسرپیری باآن‌حال کسالت مراج وزمین گیری ناچار برفتن این‌خانه وآن خانه بشود ولی چه کندکه جواد هنوز در زندان بود واگر اقدامی نمیشد شاید مدتهای دیگر درآن دخمه تاریك میماند.

پس تصمیم خود راگرفت ازآقاشیخ پرسید:

ـ بفرمائید به‌بینم آخرآخر چه‌باید تقدیم کنم؟

آقاشیخ لحظهٔدیگر بفکرفرو رفت وگوئی در دل حسابهائی میکرد سپس سربرداشت گفت اهمیت ندارد من نمیخواهم دراین‌کار تاخیر شود هر طور باشدرضایت‌حضرت آقا راجلب میکنم‌خوب نه چهارصد تومان ماونه‌پنجاه تومان شمایکصدوپنجاه تومان برای‌تقدیم‌بحضرت آقا... حاضرکنیدوپنجاه تومان‌هم بداعی مرحمت فرمائیدکار تمام شود ولی‌دیگر حرفی نزنیدکه‌هیچ نتیجه ندارد.

چون‌فرخ از لحن محرر فهمید این پیشنهاد آخر اوست دیگر حرفی نزد وباسکوت خوددر واقع وعده پرداخت این‌مبلغ رامیداد آقـاشیخ هم‌که اینك ازجای برخاسته عازم‌رفتن میشدبالحن برادرانه میگفت:

راستی تـا یادم نرفته عـرض‌کنم اگر خواستید دولت ارك را معامله بفرمائید البته بمحضر حضرت‌آقا.. که‌متعلق بخودتان است تشریف بیاورید ومطمئن باشید بابت حق محضر ونوشتن قباله دیگرزودباهم‌راه‌خواهیم آمد.

فرخ باسر اندرز او را پذیرفت و تبسم تلخ تحقیرآمیزی بـرگوشه لـب آورد.

نزدیك‌در آقاشیخ محمدکریم باپرروئی تمام‌به باباحیدریادآورمیشد مادامی‌که اقلانصف مبلغ را اربابش تادیه نکرده نامه‌حضرت آقا فرستاده نخواهدشد. بازهم جای‌شکر باقی‌بود که‌محرر نصف‌مبلغ‌را پیشکی‌میخواست ومعلوم نبود چگونه چنین مردمانی پیش‌از آنکه تمام وجه را دریافت‌کنند حاضر بانجام‌تعهد خودمیشدند وچراوبچه‌دلیل‌درین‌قضیه‌تااین حدنسبت‌بفرخ ابراز اعتماد میکردند زیرا اگرقیاس‌بخود مینمودند هیچ‌مانعی‌نبودکه‌فرخ هم پس‌از اینکه نامه‌آقابمقصد برسد ونتیجه حاصل‌شود ازپرداخت بقیه‌پول سر باز زند. ولی آیافرخ هم یك چنین‌کاریرا میکرد؟

فصل سی و چهارم

آنجائیکه سالوسی بیش ازهمه جا رواج دارد

بعداز رفتن آقاشیخ محمد کریم فرخ مدتی بفکر فرورفت متحیر مانده بود نمی‌دانست چه‌کند به نجات جواد بینهایت علاقه‌داشت وآماده‌بود آنچه در توانائی دارد انجام دهد ولی اندیشه گرو گذاردن خانه ودر بدر کردن پدر در آتیه اورا آزرده می‌ساخت فرخ هنگامیکه باباحیدر را درپی آقا شیخ محمدکریم فرستاد چنین تصور کرده بود همینکه حضرت آقا . . ازدهان محررش ازین پیش آمد ناگوار مطلع شود فوراً همانطوریکه طبق گفته دکتردرمورد نوکرمحمدحسن خان رفتار کرده بود این بارهم احساسات نوع دوستیش به جوش وخروش خواهدآمد وبرای خلاصی جواد کمر خواهد بست وتوصیه لازمه ومؤثر رابه رئیس نظمیه خواهد نوشت ولی اینك میدید برعکس تصوراو خانه کوچك ودر همانحال زیبایش بمذاق محرر آقاخوش آمده‌وچنین بنظرمیآمد که‌شیخ بادستیاری بعضی ازدلالان‌شیادبخیال بلع آن‌افتاده است چه‌پی درپی ازاهمیت وقیمت خانه‌دم‌میزد وفرخ‌راتشویق به گرو گذاردن آن‌میکردوانجام منظورش رامنوط‌بچنین‌معامله وتهیه‌پول‌مینمود تاتقدیم به آقا بشود وبرای هزینه‌های آن‌مقام مقدس کمکی باشد ،

چون فرخ تاحال در این‌کارها وارد نشده بود نمیدانست با چه‌کس بایددراین موضوع صحبت کند . زندگانی‌او باعواید مختصری که داشتند و حقوق‌دیوانی ناقابلی‌که پدرش‌ازسابق‌میگرفت اداره میشدوچون درزندگی صرفه‌و قناعت پیشه‌کرده‌تاکنون محتاج باین قبیل معاملات نشده بودند او خوشبختانه ازجهت مالکیت‌خانه نگرانی نداشت زیرا پدرش‌مدتی‌بوددارائی ناچیزخودرا به‌پسر بخشیده‌بود وانگهی اومطمئن بود درغیر این‌صورت هم چون‌پدر جزمیل او نمیخواست هرگز اشکالی پیش‌نمیامد عاقبت چون چاره نبود فرخ تصمیم‌خودرا گرفت پس باباحیدر راصدا کرد واین‌بار ازاوخواست چنانچه دلالی‌را درآن محل می‌شناسد نزداو بیاورد .

باباحیدر که‌ازآمد رفت آقا شیخ‌محمدکریم وپیغام نزدیك دراو وسؤال آقا راجع بدلال‌چیزی سردر نیاورده‌بود جواب‌داد چنین‌شخصی‌رادرآن محله می‌شناسد ومیرزارضا نام‌دارد وساعت بعدبابا حیدر برگشت واطلاع دادکه پس ازمدتی جستجووسر گردانی درخیابان بالاخره‌میرزا رضارا پیداکرده

واینك بیرون در حاضر است . دقیقه بعد میرزارضا بدرون‌خانه آمد دلال قدی بلندواندامی باریك‌وچهره‌زردوچشمانی‌ریزو گود داشت کلاه‌نمدی‌سیاهی برسر گذارده بود وسرداری سفید باچینهای زیاد درپشت دربرکرده وعبای نازك مشکی‌رنگی بردوش انداخته‌بود وتسبیح درشتی هم در دست داشت‌که مرتباً مهره‌های آنرا میغلطانید. بمحض ورود سلام بالا بلندی‌کرد وبدعوت فرخ در گوشه ازصندلی نشست .

فرخ هم‌پس‌از لحظه‌سکوت‌مطلب رابمیان گذارد :

-من‌بمقداری وجه احتیاج دارم وبرای وثیقه‌آن هم‌حاضرم قسمتی از همین خانه راگروبگذارم .

دلال‌که خانه وساختمان آن‌بسیار موردپسندش‌آمده بودفوراً بیادیکی ازمشتریهایش افتادکه وکیل مجلس‌بود وتا چندسال قبل‌دیناری نداشت و اکنون در اثر نوشتن مقالات سراسر فحش‌وناسزا به سیاستمداران‌وهتاکیها بدیگران ثروت هنگفتی بدست آورده بود ویك‌چنین خانه‌ای را میخواست پس‌بامیداینکه منافع خوبی ازاین معامله نصیبش بشود باخود اندیشید چه بهترکه درصورت امکان یك‌باره باصطلاح‌کلك خانه فرخ رابکند . آنگاه‌با قیافه حق بجانبی ومانندکسیکه خوب‌مطلب رانفهمیده پرسید :

-فرمودید قسمتی چطور مقصود سرکار را نفهمیدم ؟

فرخ هم توضیح داد :

- بلی زیرا من پول زیادی لازم ندارم و فقط دویست تومان مورد احتیاج است .عدد دویست بگوش دلال خوش‌نیامد وروبر ادرهم‌کشید چه‌او میل‌داشت فرخ‌خیلی بیش ازین مبلغ ومثلا هزارتومان احتیاج داشته باشد تا فوراًکار راختم‌کند وخانه رابه بیع شرط برای وکیل مجلس درست کند اماچون نمیخواست ازمنافع‌خود هرقدر هم که باشد صرفنظر نماید بابیان چرب ونرمی گفت :

-البته دراین شهرخیلی اشخاص‌هستندکه این‌قبیل معاملات رامیکنند ولی‌حقیقت اینست غالب‌آنها معاملات جزئی راطالب نیستند دویست تومان پول خیلی‌کم‌است من‌اگر خودم داشتم البته باارادتی‌که به‌آقا دارم‌بدون هیچ گروئی و وثیقه تقدیم‌میکردم بهرحال بایدعرض‌کنم‌اگرنخواسته‌باشید شش‌دانگ خانه رامعامله بفرمائید میبایستی نفع‌زیادتری برای‌طرف معامله منظور بفرمائید .

فرخ‌ازتعارف اوتشکر کردوبدلایل گوشزد ساخت‌که‌فکر گرو گذاردن

شش دانگ خانه‌را ازسر دورکند اما راجع بنفع البته اگر عادلانه باشد حرفی ندارد .

دلال هم‌در مقام توضیح برآمده باآب وتاب‌تمام گفت :

ـ درمعاملات رسوم وقواعدیست که‌ازعهد آدم‌بوده وتادنیاد نیاست‌خواهد ماند ربح‌پول ازصد تاپانصد تومان سیصد دینار وازپانصد تاهزار تومان یك‌عباسی وازهزار تاده هزار تومان سه‌شاهی ودو شاهی ونیم وازده هزار تومان بباﻻهم‌که معاملاتش منحصربه امثال‌آن تاجر خارجی‌پرست ویا آن کله‌کنده‌های عاشق لیره‌است صد دینار میباشد .

فرخ گفت :

ـ با این توضیح شما من‌باید ازقرار تومانی سیصد دینار درماه بدهم این خیلی زیاداست .

دلال فوراً باچاپلوسی تمام اطمینان داد :

ـ آقابسر خودتان‌خلاف‌عرض نکرده‌ام ممکن‌است ازهرکس‌بخواهید سؤال بفرمائید بنده چون‌ارادت دارم نمیخواهم آدم‌دیگری دراین معامله وارد شود والاﺑﺎیستی تومان دوعباسی میگفتم .

فرخ بشنیدن‌کلمه دوعباسی یکه خورد زیرا نمیتوانست باور کند که در زادبومش چنین تنزیلهائی معمول ومتداول است بنظراومطالبه یك‌چنین منفعتی جز بی‌وجدانی وبی‌انصافی چیزی نبود او آنچه شنیده در خارجه منافع‌پول بین‌صدی پنج وشش بود و هیچگاه از ده تجاوز نمی‌نمود واینك که‌خودش احتیاج پیدا کرده وسروکارش بااین‌مردم‌افتاده پی‌میبرد که‌چگونه دلاﻻن‌بی‌انصاف تاتومانی‌یك‌ریال یعنی صدصدوبیست درسال ازمردم‌تنگدست نفع میگیرند واینك میفهمید چراآنهائی که‌کار ثابت ودرآمد مرتبی‌ندارند وهرروزدراثر هوسرانی وشهوت خودنمائی وزیری‌ازشغل خود منفصل‌وبیکار میشوند دادو فریادشان ازبیدادگری جزیه‌گران ومخصوصاً مؤسسات‌رهنی بلند است که با اجازه وزارت فوایدعامه اسماً برای‌کمك به‌مستمندان ودر حقیقت بمنظور بردن آبروی مردم درست‌شده است .

اماچون بامقایسه آنچه شنید بود میدیددلال راست‌میگوید ودیگران حتی بیش ازاین هم‌تقاضا دارندناچاررضایت‌داده گفت :

ـ خیلی خوب‌من نمیخواهم زیاد دراین باب‌حرف بزنم خواهش دارم سعی‌کنید معامله رادر تومانی پنج‌شاهی تمام‌کنید .

میرزا رضاهم لحظه‌تسبیح رادر دست غلطانیده ویکمرتبه‌آنرادرمیان مشت گذارده گفت :

ـ اطاعت میکنم خدمت خودم راخواهم کرد ولی بفرمائید چند دانگ ازخانه راگرو خواهید گذارد ؟

فرخ جواب داد :

ـ خودتان بااطلاع هستید اینخانه بیش ازسه هزار تومان قیمت دارد بنا براین تصورمیکنم اگردو برابر پول قرضه راهم درنظر بگیریم یك دانگ آن کافی باشد .

دلال سری بایأس حرکت دادو گفت :

ـ خیرخیر نمیشودکسی حاضر نیست یك دانگ خانه را گرو بگیرد کمتر ازدودانگ معمول نیست ولی اگر پول بیشتری بخواهید ممکن است برایتان بگیرم وچون مقصود ومنظوری در میان نیست وهمینکه انشاءالله پول برسد وبپردازید معامله فسخ میشود دیگر دودانگ ویکدانگ فرقی ندارد .

فرخ بدلائل اوقانع شداما دوباره تأکید کرد :

ـ پول بیشتری که نمیخواهم ولی اگر معامله کمتر از دو دانگ میسر نباشد مانعی هم نمی‌بینیم که دودانگ خانه معامله شود .

روزبعد صبح دلال بسروقت اوآمد وخبرداد که حاجی آقائی ازساکنین همان محله که تجارت پوست وروده گوسفند میکند وآدم خداشناسی است برای معامله حاضرشده است ومیتوانند عصرهمانروز بمحضر بروند .

فرخ هم که نظر خاصی بطرف معامله نداشت ایرادی نکرد ودرساعت مقرر بهمراهی دلال وحاجی آقاکه بیرون درحیاط منتظر بود بسوی خانه حضرت آقا براه افتادند وبمحض اینکه واردخانه حضرت آقا.. شدند محرر پیش آمد وبا چاپلوسی تمام بدون اینکه خودرا بموضوع آشناسازد پی‌در پی‌از احوال فرخ میپرسید کـه گوئی دوست دیرینی راچندی ندیده وچون‌جوان باسردی باوجواب داد برای‌اجرای صیغه معامله آمده‌است پس آنان‌را نزد حضرت آقا .. بردو معرفی گرم ونرمی ازفرخ نمود .

آقاازدیدن فـرخ بسی خوشحال شد چنان نشان میدادکه او را خوب میشناسد وبرای اثبات علاقه‌خاص خود فرمود :

ـ پدر مرحومت بامن خیلی آشنابود ومکرر در همین‌اطاق بدیدن من آمده بود .

فرخ بزحمت ازخنده خود داری کرد دردل میگفت :

ـ حقیقتاً که حضرت آقا.. علاقه بسیاری بمن دارد بیچاره هنوزنمیداند پدرم زنده است یا مرده ویقین دراثر همین لطف و مرحمت به پدرم‌است که ازپسر آن دوست خیالی خودبرای نوشتن یك کاغذ دویست تومان میخواهد

آنگاه حضرت آقا .. بدون اینکه بروی خود بیاورد که فرخ بچه علت احتیاج به‌پول پیداکرده وحاضر به گرو گذاردن خانه‌اش شده است با تأثر ودلسوزی ظاهری گفت :

– راستی‌وقتی ازآقا شیخ محمدکریم شنیدم‌که مأمورین خدانشناس ازهمه جا بیخبرنظمیه نوکرشما راکه درواقع بسته بخودمن میباشد حبس کرده‌اند باندازه‌ای متأثرشدم‌که حد نداشت‌وتصمیم گرفتم‌به‌شیخ محمدکریم امرکنم‌همانساعت چند سطری ازطرف من برئیس‌نظمیه بنویسد ولی چه کنم که شیطان ملعون بازدخالت‌کرد ونگذارد این‌مسلمان بیچاره زودترخلاص شود زیرا ازبخت بداو دست محررناگهان چنان دردی گرفت‌که حتی‌قادر بنوشتن چندکلمه هم‌نبود...

آنگاه‌حضرت آقا... نگاهی‌با آقا شیخ‌محمدکریم مبادله‌کرد و دنباله بیاناتش راگرفت:

– ولی مطمئن باشید تا فردا صبح هرطور باشد حتماً خواهد نوشت و البته خودم‌هم‌یکی‌دوکلمه درذیل‌آن اضافه خواهم‌کردویقین بدانیدچنانچه دقیقه‌ای درانجام مطلوب ما کوتاهی‌کنند فوراً بمؤمنین دستورخواهم‌دادتمام عمارت نظیمه این‌مرکزفساد وظلم‌را خراب‌کرده وبسوزانند.

آقا شیخ محمدکریم‌که در تمام مدت ساکت ایستاده بود دراین موقع گوئی برای تسکین خشم حضرت آقا... وتغییرموضوع صحبت واردشد چه گفت :

– قربان منظورآقای فرخ ازخدمت رسیدن امروزبرای‌کارآن‌بدبخت نیست بقرارمعلوم معامله‌ای درپیش دارند .

این‌بارنوبه میرزا رضابودکه‌وارد معرکه شود اوهم درتکمیل‌بیانات محرر گفت :

– بلی‌بلی‌آقامیخواهند معامله کوچکی‌با حاجی‌آقابنمایند یعنی‌قرار است درمقابل دویست تومان وجه‌که لازم دارند دودانگ خانه خود رابیع شرط بگذارند.

حضرت‌آقا...که دراین فاصله چشمهارابه‌ترتیب بصورت فرخ وچهره حاجی‌آقا و قیافه میرزا رضا انداخته بود رویرا بفرخ کرده وبالحن خاص وکنایه‌آمیزی پرسید:

– فرزند چه میخواهی بکنی این‌پول را برای چه لازم داری خدای ناکرده خیالات شیطانی بسرت‌نیفتاده باشد وخودت راهم دراین‌دنیا وهم‌در آن عالم‌آخرت گرفتار نکنی !

فرخ که انتظار این اندازه سالوسی وتزویررا نداشت دیگر نزدیك بود ازخود بیخود شود و آنچه دردل دارد بزبان آورد ولی باز بفکر حال جواد که در زندان تاریك میگذراند آرام شد و باملایمت پاسخ داد:

ـ خیر خیر حضرت آقا... اسراف و تبذیری در بین نیست خاطر محترمتان آسوده باشد برای کار لازمی احتیاج باین پول پیدا کرده‌ام.

حضرت آقا... دیگر کنجکاوی بیشتری نشان نداد و همه را دعوت به نشستن کرد وخود درصدر مجلس جلوس فرمود ودیگران گرد اوروی فرش رنگ ورو رفته دوزانو نشستند.

طالاری بود بزرگ که سه پنجره بشکل ارسی بحیاط داشت درها همه تیره رنگ و آثار منبت کاری قدیمی روی آن دیده میشد. وخطوطی از گچ بری ظریف دورسقف نمایان بود اثاثیه محدود ومختصر آن عبارت ازفرش بزرگ ورنگ رفته بود و درصدر طالار پوست بره قهوه رنگی پهن شده وتسبیح و مهر نمازی که متعلق بحضرت آقا بود در گوشهٔ بچشم میخورد درپائین اطاق نزدیك درورود میز کوچك کوتاهی قرارداشت و روی آن دفتری باجلد چرمی سیاه مخصوص معاملات گذارده شده وتشك چرکینی هم درپای میز کنار دیوار افتاده که محل نشیمن محرر بود فرخ وحاجی روده فروش طرفین معامله در زیردست حضرت آقا... نشستند میرزا رضا هم درکنار محرر جای گرفت ابتدا حضرت آقا توضیحاتی ازطرفین درباره موضوع معامله وشرائط آن واینکه چه وثیقه است وچه مبلغی درمیان ردو بدل میشود خواست آنگاه باصدای آرامی صیغه را جاری فرمودند و برای آنکه کلاه شرعی بر سرآن معامله گذارده شود چنین تعبیر شد که تنزیل کمرشکن حاجی آقا عنوان کرایه دو دانگ خانه را دارد سپس از مصالحه نامه هم ذکری بمیان آمـد و در نتیجه آن معامله بصورت بس فریبنده انجام گرفت که یکطرف آن یك سیرشکر وطرف دیگر دویست تومان بود!

درپایان معامله حضرت آقا تبسمی بر گوشه لب آوردند وجعفر قلی پیشخدمت راصدا کردند وامر بآوردن چای وقلیان فرمودند وسپس ازحاجی آقا خواستند برای اینکه خاطرشان اطمینان کامل پیدا کند که حقیقتاً معامله صورت گرفته وجه را فی المجلس به فرخ بپردازد.

حاجی هم که این معامله را باحقارت مینگریست زیرا باوجود سروروضع بنی اسرائیلیش مکرر معاملات چندین هزار تومانی کرده بود وطبعاً چنین معاملهٔ کوچك وحقیری بخصوص تنزیل ناقابل آن که فقط تومانی پنج شاهی بود چندان چنگی بدلش نمیزد باتأنی دست را درجیب گشاد لباده‌اش فروبرد وپس از آنکه

بزحمت انگشتانش بقعر جیب درازو گودش خورد دستمال بسته‌ای که از ابریشم سیاه رنگ گلدار معروف بکلاغی تبریز بود ازجیب درآورد ودر روی زمین گذارد سپس دست دیگررا دربغل خود برده وازز یر لباده درقسمت بالای شال پهنش دسته اسکناس کهنه که ازوسط بدرازی تاشده بود بیرون آورده پهلوی کلاغی که حاوی مقداری پول نقره بودقرارداد .

آنگاه بفرخ اشاره کرد که پیش‌تر بیاید وبسته‌پول سفید راکه تماماً قرانهای لحیم‌خورده و سوراخ‌دار وضرب دوره شاه‌شهید ومظفرالدین شاه بود روی زمین سرازیرکرد وپنج قران پنج قران میشمرد و کنارمی گذارد همین که به‌عدد بیست رسید صدای یك‌بیست ودوبیست‌وسه بیستش بلند شد.

فرخ خواست اعتراض کند وآن‌پولهای شکسته ولحیم خورده راقبول نکند ولی‌محرر که انزجاراورا دید خودرا بمیان انداخته گفت:

ــ آقا دلخور نباشید یقین‌شماهم بکسی‌خواهید داد از کجاآنشخص‌همین قرانها را نپذیرد .

فرخ بمعنای گفته اوپی برد ودانست که حضرت آقا... بگرفتن این قبیل پول‌ها عادت دارند پس دیگر چیزی نگفت حاجی هم شماره پول‌های سفید را ادامه میداد و میرزا رضاکه نزدیك فرخ‌آمده بود با دقت تحویل می گرفت .

عاقبت بسته خالی شد وچون محتویات‌آن بیش ازچهل وچهارتومان وهشت قران نقره وهفت شاهی‌پول سیاه نشد ابتدا حاجی‌آقا ازکیف کوچك جیر چرکین خود سی‌وسه‌شاهی‌دیگردرآورد وعددچهل‌وپنج تومان را تکمیل نمودآنگاه بشماره‌کردن دسته اسکناسهای پاره که معلوم بود مخصوص‌این معاملات ذخیره‌کرده است پرداخت اما آن اسکناس‌ها هم‌که تمامی چرك و پاره بود وبیشترشان باکاغذ نازك سیگار بهم چسبیده شده بود بیش از صد وشش تومان نشد وبالاخره حاجی با خونسردی ازجیب دیگر لباده‌اش کیسه ترمه کوچکی‌رابیرون آورد که سرآن منگوله‌ای داشت وازمیان‌آن ده‌پانزده عدد لیره عثمانی بیرون‌آورد وباصدای بلنداعلام کرد :

ــ لیره عثمانی امروز دربازارپنج‌تومان ودوقران‌کم است!

آنگاه چندی‌آهسته باخود حسابهائی کرد وعاقبت یازده لیره روی اسکناسها و قرانها گذارد و درعوض چند عدد اسکناس وچند سکه نقره را برداشت وبحساب خود مبلغ دویست تومان را تکمیل‌کرد ومجموع‌آنراکه ازآن پولهای مختلف ترکیب شده درمقابل فرخ گذارد.

در این‌موقع جعفرقلی‌پیشخدمت‌حضرت‌آقا... چای‌آورد بعدازنوشیدن

چای حضرت آقا... روی‌را بفرخ کرده گفت:
ـ خیلی خوب میگویم قباله را برای شما بنویسند تا فردا حاضر خواهد شد.
آنگاه همه ازجای برخاستند وحاجی آقا پیش‌ازدیگران باین بهانه که باید هرچه زودتر بدکان سربزند خدا حافظی کرده رفت.
فرخ هم ازحضرت آقا... اجازه مرخصی خواست ودربیرون طالاریك عدد اسکناس سه تومانی که نسبتاً نوتربود ازپولها درآورد ودردست میرزا رضا گذارد ولی باکمال تعجب دید میرزا رضا دست اورا عقب زده میگوید:
ـ اختیار دارید!
فرخ که باین‌معاملات‌واین‌حرفها آشنائی نداشت بعلت رفتار وخودداری دلال ازقبول‌پول پی‌نبرد وپرسید:
ـ منظور شما را نفهمیدم؟
میرزارضا که باقیافهٔ مرموزی فرخ را مینگریست پاسخ داد:
ـ چطورآقامعلوم میشود تابحال‌معامله نفرموده‌اید حق بنده رااگر میخواهید مرحمت کنیدکه خیلی بیش ازاینها است.
جوان متحیرماند ونمیدانست میزان تقاضای اوچیست ودر دل بخود میگفت این مرد فقط دوساعت وقت خودرا برای کار تلف کرده وبااینکه برای هرساعت پانزده قران میگیرد بازهم راضی‌نیست.
آنوقت بلند سؤال‌کرد:
ـ بفرمائید به‌بینم حق شما چیست؟
دراین‌موقع آقا شیخ محمدکریم نزدیك فرخ شد وآهسته درگوشش گفت:
ـ قسمت مقدماتی‌را حالامرحمت میفرمائید؟
فرخ باسروعده آنرا داد واشاره‌کرد چنانچه باطاق‌کوچك بروند بهتر است.
آنگاه دوباره روی را به‌میرزا رضابرگردانده منتظر جواب اوشد.
دلال هم با تفرعن زیادی گفت:
ـ این معامله کوچك اساساً قابل این حرفها را ندارد همه میدانند حق دلالی بنده تومانی ده شاهی‌است وچون دویست تومان معامله شده است بنا براین سرکاربایستی ده تومان التفات فرمائید.
فرخ که‌ازهمه‌آنچه گذشته خسته‌شده‌وآماده گفتگو نبود هرچند ادعای دلال را زیاده ازحد میدید‌خواست تسلیم شودکه محرر خودرا بمیان‌انداخت

ودر حالیکه با اشاره بفرخ میفهماند بکمکش آمده و میخواهد خدمتی کند بمیرزا رضا سرزنش کنان گفت:

ـ رفیق حقاً توبی انصافی میکنی مشتریهائی مثل آقای فرخ را نباید از دست داد البته تومانی ده شاهی حق شما است ولی باید طرفین معامله بالمناصفه بپردازند . سپس بفرخ گفت :

ـ پنج تومان باو مرحمت کنید دعاگو بشود .

فرخ هم اطاعت کرد و پنج تومان در دست میرزا رضا گذارد سپس در اطاق کوچك صد تومان از پولهای حاجی آقا راهم تحویل محرر داد وخواهش کرد هرچه زودتر کاغذ را تهیه کند وبامضاء حضرت آقا برساند ومخصوصاً یادآوری میکرد که چندسطر اضافه دستخط خود حضرت آقا . ، در حاشیه آن فراموش نشود .

آقاشیخ محمد کریم که گوئی دست درد شب گذشته اش دیگر کاملا بهبود یافته بود باحرارت قول داد که تادوساعت دیگر کاغذ حاضر خواهد شد و قبل از اینکه به نظمیه بفرستند خودش آنرا بمنزل فرخ خواهد آورد تا ملاحظه کند چنانچه کم و کسری بنظرش برسد بگوید اصلاح کنند .

فرخ یکسر بطرف منزل رفت و بسی خوشحال بود که اقلا در این کار توفیقی حاصل شده واطمینان داشت که بالاخره راه ووسیله نجات جوادرا از چنگال مأمورین نظمیه بدست آورده است .

دوساعت بعد آقاشیخ محمد کریم همانطوریکه وعده داده بود شخصاً آمد و پاکت حاوی نامه راکه ازطرف حضرت آقا .. بعنوان رئیس نظمیه تهیه کرده بود بفرخ داد اوهم از میان پاکت که سر آن باز بود نامه را در آورد و چنین خواند :

اداره جلیله نظمیه. بعدالعنوان. بقرارمسموع جوانی از بستگان ماسه ماه است در قید حبس وزنجیر شما میباشد وطبق اطلاع واصله به تمسك به تهمتهای بی اساس وخلاف واقعی که یکی ازمردمان بیدین و منکر آخرت وهمانهائیکه هر گناه و معصیتی رامرتکب میشوند واقدام به هرعمل شنیعی رابرای خود فخرو مباهات میدانند بآن بندهٔ خدا بسته ونسبت داده شما از هیچگونه تضیق وفشار وهیچ نوع زجر وآزار درباره او قصور نکرده اید وحتی جسارت را بجائی رسانیده اید که اخیراً آن بدبخت معصوم را درملاء عام بصد تازیانه مضروب داشته اید در صورتیکه البته بایستی میدانستیدو واقف بودید که در مملکت اسلام امرمجازات وتازیانه زدن بیك مسلم فقط باید از طرف اهل علم ودین وپس از استفتاء ازاین طبقه محترم صادر شود ومامتحیریم چگونه یك

مستنطق مجهول الهویه و قاضی معلوم الحالی صدور چنین حکم ناحقی را مرتکب شده‌واین بی‌احترامی عظیم رابدین ومذهب مارواداشته‌اند وچگونه شما هم‌که بایدبسهم خود درحفظ شعائر دین بکوشیدکورکورانه‌اطاعت‌چنین حکم‌جابرانه وخلاف شرع‌را لازم و واجب‌شمرده‌اید .

علیهذا لازم‌است بوصول این‌مکتوب درمقام جبران خطاهای ماضیه‌بر آمده وهرچه زودتر محبوس رامستخلص وموجبات‌ارضای خاطرش رافراهم سازید ودقیقه تأمل دراین عمل‌روا نداشته نگذارید آتش‌غضب وخشم مابیش ازاین شعله‌ور شود وخدای ناکرده دامن‌کافر ومؤمن را بگیرد وخشك وتر راباهم بسوزاند .

لازم بتذکر نیست هرآینه در اجرای امر ما غفلت بورزید ونسبت‌به خلاصی محبوس تأخیرروا دارید مصراًاز دولت حاضره تقاضاخواهیم کردکه بدون معطلی اداره‌شمارا که اساس وپایه‌اش برگمراه نمودن عامه‌مسلمانان متکی‌است ومرکزجمعی بیدین‌وخارج‌از مذهب میباشدبطرفةالعین منحل‌سازد ونگذارندبیش‌ازاین دامن‌عالم‌اسلام‌واسلامیان‌راالکه‌دارسازیدومردمان‌مسلمان رادر مقابل چشم ملل‌اجنبی زیادتر از این‌خوار وخفیف کنید .داعی‌العبد..

فرخ در حاشیه نامه چند سطری که باخط بسیار بدی نوشته شده بود میدید که بازحمت توانست آنرا بخواند .

این‌چندکلمه راهم‌مخصوصاً باخط خودمان می‌نویسیم که درجه‌تأثر و علاقمندی ما را درین‌کار بدانید البته نسبت باستخلاص محبوس دقیقه تأمل نخواهیدکردکه رضایت مامقدم‌وارجح برهرچیزاست .

فرخ‌مضمون‌کاغذ را پسندید وازآقاشیخ محمدکریم سپاسگزاری کرد ضمناباو وعده داد درصورتیکه مؤثر واقع‌شود وجواد خلاص گردد بلافاصله صدتومان دیگر راخواهد پرداخت .

محررهم اطمینان دادکه نامه همانساعت درپاکت مخصوص مستقیما برای‌رئیس نظمیه‌فرستاده خواهدشدوخیلی ممکن‌است‌که‌تاعصرهمانروز جواد خلاص گردد .

پس‌از رفتن آقاشیخ فرخ‌آرامشی درخوداحساس‌کردگوئی‌بارسنگینی از روی قلبش برداشته شده بود به‌رهائی جواد دیگر اطمینان‌پیداکرده‌بود ویقین داشت‌که تهمتهای ف...السلطنه یکباره در مقابل نامه تهدید آمیز حضرت آقا .. چون قصر مقوائی‌فرو خواهد ریخت ورئیس نظمیه از ترس اینکه مبادا‌تهدید حضرت آقا.. صورت حقیقت بخود بگیرد فورا جواد را رهاخواهد ساخت، اینك دوباره بیاد مهین افتاده وپی‌درپی ازخود میپرسید .

ـ او در چه‌حال است و آیامراسم عقدش انجام گرفته و آیادرقید سیاوش هرزه وجلف درآمده است یاخیر ؟

فرخ میل شدیدی داشت که هرچه‌زودتر ازوضع مهین مطلع‌شودولی چطور و بچه وسیله ؟

عاقبت پس‌ازمدتی تفکرراهی بنظرش رسید درصدد افتادبمنزل باغبان ف... السلطنه برود واگرشکوفه درخانه باشد ازوی درباره مهین‌تحقیقات کند، پس‌ازجای‌برخاست ودرحالی که به‌دایه‌وباباحیدردستورمیدادا گرکسی بدیدن او بیاید منتظربماند بجانب خانه‌پدرشکوفه براه‌افتاد .

درخیابان‌درآنساعت جنب‌وجوش زیادی دیده میشد مردوزن ازهرسو روان بودند، درشکه‌های شخصی وکرایه بااسبان زیبا ویراقهای رنگین با مسافران آراسته خودبجانب دروازه‌دولت وخارج‌شهردرحرکت بودند. معلوم بود روز عیدی است ومردم ازتعطیل وهوای خوب عصر روزپائیزی تهران استفاده میکنند وبرای‌تفریح وتفرج‌باطراف شهرمیروند. فرخ‌مدتی‌درانتظار درشکه‌که خالی‌ازمسافرباشد ایستادوچون عاقبت‌ازبدست‌آوردن آن مأیوس شد قدم‌زنان میرفت .

نزدیك غروب بودهواکم کم تاریك‌میشدجوان باندازه‌ای مستغرق‌افکار خودبودکه متوجه اطراف خودنشده ونمیدانست رضاقلی پیشخدمت مخصوص ف... السلطنه‌که ازقدیم می‌شناخت ودرجلوی دکان‌کفاشی نزدیك منزل‌فرخ ایستاده بوداینك درعقب سرش‌درفاصله صدقدم میآید .

فرخ بااینکه ازجانب جواد خاطرش تاحدی‌آسوده شده بود بارغم و اندوه فراوانی روی قلب خوداحساس میکرد، گوئی وقایع ناگوار وبس مهمی‌را درافق زندگانی خودپیش بینی‌میکرد، خنده های بلند بعضی از مسافرین درشکه‌هاکه‌کله های‌گرم داشتند وخود نمائی برخی ازبانوان که می‌خواستند یابابلندکردن‌نقاب چشم وابرویشانرا نشان دهند ویاباکنارزدن دامن‌چادرهای سیاه‌ساق پاهای ظریفشانراعرضه بدارند وتوجه ومیل مردان را برانگیزند دراواثرناگواری می‌کرد وبابی‌حوصله‌گی وسرخوردگی این مناظررا ازپیش دیدگان دورمی‌ساخت وبالب خندهای تلخ تحقیروانزجار خودرا برفتار این مردمان ساده‌آشکار می‌ساخت که جهان و جهانیان را چنان سطحی نگریسته وبآن خوشی های کوچك و درگذراین سان خوشدل شده بودند.

نیم‌ساعت بعد بمنزل باغبان رسید ودرراکوبید تصادفاً شکوفه خودبرای باز کردن‌درآمد وازدیدارفرخ‌تعجب‌کرد، جوانهم آهسته‌پرسید:

- ممکن است درد الان بیایم ؟

وچون شکوفه سررا بنشانه موافقت پائین آورد واردخانه شد ودرسر پوشیده کوچکی که بلافاصله بعدازدروجودداشت ایستادوسپس باالتهاب تمام ازشکوفه ازاحوالات مهین پرسش کرد .

اماشکوفه برخلاف گذشته که همواره باتبسم شیرین وروی خوشی واسطه رساندن پیغامهای آندومیشد قیافه مجزونی گرفته بودو بشنیدن اسم مهین سری مأیوس تکان داد .

فرخ بیشتر نگران شد وبانگرانی زیادپرسش کرد :

- چه شده، چراازمن پنهان میکنی، اگرموضوع عقد است که اطلاع داشتم مقصودم سلامتی مهین است بگوبه بینم حالش چطوراست؟

شکوفه هم باتأثر پاسخ داد:

- عقد که بهم خورد...

فرخ خواست ازخوشحالی شکوفه را درآغوش بگیرد اماشنید دختر باغبان دردنباله سخنانش می گوید:

- ولی مهین خانم دوباره سخت مریض شده واورابشمیران برده اند.

قلب فرخ ازخبر بیماری مهین فروریخت بی اختیار بین این قضیه واحساسات بدساعت پیش خودرابطه ای دید ومتحیرومبهوت برجای ماند.

فصل سی و پنجم

خائن هراندازه در ظاهر خودرا جسور بنمایاند

در باطن متزلزل است

اگریادداشته باشید علی اشرف خان آنروز هنگامی که فرخ مأیوس از اطاق شیره خانه بیرون رفت خندهٔ شیطانی کرده و گفته بود:

- پسره احمق وفضول چه عقاید باطلی دارد وچه مهملاتی می گوید و تصورمی کند دراین مملکت میتواند یکه وتنها بادست خالی بامتمولین ومتنفذین درافتد !

علی اشرف خان تامدتی بعد ازرفتن فرخ می خندید وتهدیدات جوانرا

بباد تمسخر واستهزاء گرفته بود، البته برای اواین حرفها تازگی‌داشت چه اوازانصاف ووجدان چیزی نمیدانست، اوتادیده بود جوانانی مانند خودرا دراطرافش دیده وباآنان جزازهرزگی‌ها واستفاده های نامشروع گفتگوی دیگری نکرده بود، ولی‌اینك ناگهان برای بار اول درمقابل خود جوان ناشناسی‌را شناخته بودکه هرچند طبق نظر اومشتی کلمات توخالی و پوچ ازدهانش درآمده امادرعین‌حال‌یك ناراحتی‌هم دراوایجادکرده‌بود.

گلوله اول شیره که مهراداره تحدید تریاك‌را داشت وقهوه‌چی‌برایش آورده نزدیك باتمام بود. علی‌اشرف خان پوك های شدیدی میزد وهمین که تااندازه‌ای‌خماری ازسرش‌رفت‌قهوه‌چی‌را صدازد وامربآوردن چای‌کرد.

شوهرعفت که زندگانی نسبتاً مجللی داشت ودرخانهٔ خودروی تشك پر ودرزیرلحاف اطلس می‌خوابید اینك براثرابتلائش بشیره بدون اینکه توجهی بوضع ناگوار آنجا داشته باشد باعلاقه تمام روی‌آن گلیم پاره پاره وکثیف اطاق شیره خانه درازافتاده بودوسررا بامیل برروی‌آن متکای‌کثیف ومتعفن وپرازشپش وکیك شیره‌خانه بجای بالش پرقوی‌که درخانه داشت تکیه داده‌بودوبآن اسباب کوچك شیره کشی‌که به‌وافوردسته‌کوتاهی شباهت داشت وبرروی چراغ‌فانوسی گذارده شده بودباحسرت تمام‌چون‌شیٔ ذیقیمتی مینگریست وپی‌درپی‌لبهارابدان نزدیك می‌ساخت وهربارودودغلیظی ازدهان وسوراخهای بینی‌اش بیرون میآورد.

قهوه‌چی‌که درپی چای رفته بودزودبرگشت واستکانی ازمایع‌پررنگ وسیاهی درپیش مشتری مخصوص‌خود گذارد. علی‌اشرف خان چای‌رادرپایان گلوله اول باعلاقه تمام‌نوشید، آنگاه درحالی‌که‌آب ازچشمانش سرازیرشده بودگلوله دوم‌را روی‌اسباب چسبانید، نیم‌ساعت بعد دو گلوله شیره بسوخته مبدل شده وخماری علی‌اشرف خان جای خودرا به یك حال کیف مصنوعی واگذارده بود ودراثرچند استکان چای هم‌که درپی یکدیگر نوشیده اینك تاحدی تلخی ذائقه‌اش برطرف شده بود، پس‌ازجای برخاست وقیمت شیره‌را داد ویکعدد دوقرانی سفیدهم بابت پول چای دردست قهوه‌چی گذارد واز اطاق بیرون‌آمد وازحیاط گذشت درد‌الان به کودك فقیری‌برخورد که‌شلواری ازپارچه سیاه وپیراهن سفید چرکینی‌دربرداشت؛ پس پول‌سیاهی دردست‌آن بچه گذارد واز اوخواست بیرون در برود وهمینکه کوچه خلوت شود باو خبر دهد.

تصادفاً کوچه درآنساعت خلوت بود ودوره انتظار علی‌اشرف طولی نکشید ودقیقه بعد بی‌دغدغه خاطرازحیاط شیره خانه بیرون‌آمد و ازکوچه

گذشت ووارد بازار گردید ودرسر بازار بزرگ سوارواگونی شدکه بخیابان لاله‌زار می‌رفت.

بااینکه درغالب کشورها هرساعت وهردقیقه برای تکمیل وسائط نقلیه خود می کوشند وتمامی سعی وفکر علماء ودانشمندان آنان بکارمیرود تاسرعت ودرهمانحال وسائل راحتی برای مسافرین تأمین شود. درتهران واگونها که اسماً برای تسهیل رفت وآمد وکمك بکارهای عمومی ایجادشده بکلی نتیجه عکس بخشیده ، زیرااین واگونهاکه بااسب کشیده میشوددرعوض اینکه مسافرین‌را زودبه‌مقصد برسانند چنان بی‌نظم وباتأنی حرکت میکنندکه گاهگاه مردم پیاده‌رو برآن پیشی می گیرند، بعلاوه غالب اوقات همان‌سیر عادی هم دستخوش تمایلات گوناگون راننده بابلیط فروش آن شده ودرنتیجه کندترهم میشودکه ازجمله آنها هوس کارکنان واگون بنوشیدن چای گرم‌در قهوه خانه‌های بین راه ویاانجام احتیاجات دیگرمیباشد ودرواقع این‌وسیله نقلیه‌که ازعهدآدم مانده فقط بدردکسانی می‌خورد که وقت‌وفرصت زیاددر اختیارداشته ومی‌خواهند درهمانحال‌که سواربرمرکبی هستند درتابستان ازگرد وخاك وآفتاب سوزان بعضی ازخیابانهای خشك وخالی از درخت تهران ودرزمستان ازبادوبرف وباران ونسیم سردبی‌بهره نمانند!

آنروز واگون تهران وحرکت بی‌نظم ولاك پشتی‌اش باحالت روحی و جسمی‌علی‌اشرف خان‌بسیارساز گاربود، شوهرعفت‌که دراثرکشیدن دوگلوله شیره ازخماری بیرون‌آمده بودبی‌اختیارخویشتن‌را ناراحت میدید و همان کسی که ساعت قبل درمقابل گفته های فرخ آنسان خونسردی وبی‌اعتنائی نشان داده بود وتهدیدات پهلوان حکایت مارا باآن مناعت وتکبر برخورد و تحقیرکرده بود اینك در اعماق قلب خود نگرانی و تشویش زیادی احساس مینمود.

علی‌اشرف خان بااینکه یقین داشت هرگونه شکایتی ازمجاری عادی ازوی بشود وهرنوع محاکمه‌که احیاناً برعلیه اوبرپای گردد باوسائلی‌که دردست دارد وبکارخواهد بردقطعاً به‌بی‌حقی مدعی پایان خواهد یافت، باز ازاندیشه گفته‌های فرخ خودرا نمیتوانست رهائی دهد وازاین فکرکه‌مبادا تهدیدات اوصورت حقیقت بگیرد واسم اوبرزبانها افتد بی‌اختیار می‌لرزید ودردل می گفت:

– اگر مردم بشنوند که من باعفت زن خود چه رفتاری کرده‌ام و باچه طرز شرم‌آوری دختر خانواده محترمی‌را از خانه بیرون انداخته‌ام

حتماً همه ازمن دوری خواهند جست وديگر کسی بآسانی حاضر بوصلت با من نخواهد شد.

البته این وضع نقشه‌های آتیه اورا دچار اشکال میکرد زیرا علی‌اشرف خان هرچندازدواج را برای ایجادکانون خانوادگی ولذت بردن از آن‌لازم نمیشمردولی‌چون بوسیله آن بخصوص تکرارعملیات سابق‌راه اشغال‌صندلی‌های مهم‌دیگررا دروزارتخانه‌ها هموارمیساخت فکر گرفتن همسرتازه را ازسر دورنکرده بود. البته اواگرتنهاشخص فرخ را درپیش‌خود میدیدبااین‌اندازه مضطرب نمیشد زیرامیدانست باظهارات جوان ناشناسی مانند اوجامعه‌کمتر توجه واعتنائی‌خواهدکرد ولی‌چون فرخ صحبت ازخود عفت ومخصوصاً پدر ومادر زنش بمیان‌آورده طبعاً قضیه صورت دیگروشاید خطرناکتری بخود گرفته بود وعلی‌اشرف خان از آن‌میترسید پدرعفت‌که درجامعه تهران مقام وشخصیتی دارد دهان‌بگشاید ودرمحافل‌ومجالس‌کارهای زشت اورا نقل‌کند وبیشترازآن متوحش بودکه ر... الدوله موضوع را به‌محاکم عادی مراجعه ننماید بلکه یك سر بمقامات‌عالیه متوسل شود وحقایق راافشاء سازد ودرآن مراحل دیگر دوستان و حامیان نیرومند علی اشرف خـان کاری نتوانند و در نتیجه رسوای خـاص و عام شود وتمام آرزوهایش برای گرفتن زن جدیـد ومناسب و نیل به‌مشاغل و مقامات عالـی وپـر منفعت یکباره رویهم فرو ریزد.

واگن بالاخره پس ازساعتی‌معطلی و دوبار بیرون افتادن ازخط‌بآخر لاله‌زار رسید وعلی‌اشرفخان‌که هنوز مستغرق این افـکاربود پیاده شد واز میدان مخبرالدوله و خیابان شاه‌آبـاد قدم زنان گـذشت و بمنزل‌که رسید یکسر باطاق کوچکی رفت‌که بین نارنجستان وحیاط بـزرگ واقع بود و عفت‌ازآن‌سابقاً ذکری‌کرده بود سپس سرداری کهنه راازتن درآوردوچندی درکیف شیره واندیشناك درباره‌آنچه پیش‌آمده بود درروی نیمکت بزرگ افتاد وعاقبت خواب برجسم نحیف وروح ضعیفش غلبه‌کرد.

آنشب وچند روزبعدآنراعلی‌اشرفخان باناراحتی‌تمام گذراند ومانند مجرمی‌که هرلحظه انتظار رسیدن پلیس ودستگیری خود را دارد بآنچه در اطرافش گفته میشدباکمال دقت گوش فرا میداد وبه‌کوچکترین‌حرکت‌مردم با تشویش واضطراب مینگریست. دربازار وخیابان که میرفت ودراداره‌که با وجود اینکه شغلی‌نداشت‌گاهگاه سرمیزد همه‌جا دائماً چشم بدهان دوستان وآشنایان‌دوخته بودوگوئی‌هرآن شنیدن گفته‌های سخت وپیش‌آمدن‌حوادث ناگواری را انتظارمیکشید. ولی‌چون یکی‌دوهفته گذشت واثری‌ازتهدیدات

فرخ ظاهر نشد کم کم آرامشی پیدا کرد ویقین نمود فرخ جزجوان ماجراجوئی بیش نبوده وازآنچه راجع بعفت گفته است حتماً پدرومادر زن سابقش اطلاع ندارند وچنانچه ازدهان فرخ هم چیزی ازین مقوله شنیده باشند باور نکرده‌اند.
علی اشرفخان این فرض را بمنظور ایجاد آرامش بیشتر خاطر درخود قوت میداد وعاقبت بعدازچند هفته برای اینکه یکبارخود را ازاین فکرونگرانی خلاص کند بخیال افتادموضوع رفتارش باعفت را با برادرش علی رضاخان درمیان گذارد وتفصیل ملاقات خود را بافرخ باوبگوید وبرای خاموش کردن این صدا وبستن دهان آن جوان ماجراجو ازبرادر استمداد کند و چون ازفرخ جز اسمش چیزی دیگر نمیدانست باخود اندیشیده بود برادرش که مستنطق آن متهمی بوده که فرخ ازو حمایت میکرده است پس بوسیله برادر بهتر می‌تواند بچگونگی وضع ومقام فرخ درجامعه تهران دست یابد. بهمین نیت روزی عصر که ازشیره‌خانه برگشته وباصطلاح سردماغ روی تختخواب افتاده بود ازجای برخاست وبتلفن دیواری نزدیك شد وگوشی را برداشت وزنگ زد وازمرکزمنزل علیرضاخان را خواست آنگاه به برادر که پای تلفن آمده بود بالحن مشوشی گفت:
– برای کار خیلی مهمی لازمست شمارا به‌بینم.
برادرش که ازطرزصحبت اونگران شدپاسخ داد:
– هرچند جمعی مهمان دارم ولی مانعی برای آمدن تونیست وهروقت بخواهی میتوانی بیائی.
آنگاه علی اشرف‌خان نزدیك روشوئی بزرگی که درراهرو بود شد و سروصورت رادرلگن چینی آن‌شست وشوی دادوسپس ردنکتی ازپارچه خاکستری رنگ وشلواری که خط اطوی آن خیلی راست وچون چاقوی تیزی برنده بود دربرکرد و کراواتی آبی رنگ بر گردن بست وکفش سیاهی پوشید واز خانه بیرون آمدوچون میدانست برادرش مهمان دارد پس هرچه دیرتر برسدمناسبتر خواهد بود وفراغت بیشتری برای اظهارمطلب خود خواهد داشت قدم‌زنان بجانب خانه علی رضاخان روانه شدوازخیابانهای شاه آباد ولاله‌زارمیگذشت درآنساعت درخیابان لاله‌زار جوانان با ذوق شهرکه بقصد شکارجنس لطیف آمده بودند مرتباً ازاین سر بآن سرمیرفتند علی اشرف هم آرام ومتفکر با تأسف زیادکه چرا فرخ ماجراجو بایستی موجب ناراحتیش شده واو را از گردش لاله‌زار وتماشای سفیدرویان درچادرهای سیاه بازداشته باشد ودرنتیجه از رفقا دربدام آوردن مهرویان عقب ماند بمیدان توپخانه رسید وچون در خود توانائی پیاده رفتن تامنزل برادر را نمیدید درآنجا بدرشکه سوارشدو

درشکه ازخیابان مریضخانه گذشت ودرسرچهار راه حسن‌آباد بسمت جنوب پیچ‌خورد ودراوائل خیابان دروازه قزوین درسر بازارچه کربلائی عباسعلی چون‌بازارچه‌دیگردرشکه رونبودایستاد علی‌اشرف خان پیاده شد ودراواسط بازارچه‌درسمت چپ‌داخل کوچه گردید وپس ازچندقدمی مقابل درآبی‌رنگ بزرگی رسید ودرراکوبیدپیشخدمتی‌پیش‌آمدوچون علی‌اشرف خان‌راشناخت تعظیم‌کرد .

شوهرسابق‌عفت واردحیاط شد ودرایوان بزرگ وعریضی که درجلوی طالارعمارت بودچندنفررا دید که گرد هم بروی صندلی‌ها نشسته وبرادرش علی‌رضاخان در میان‌آن جمع میباشدآنگاه چون برادرش باشاره باوفهماند که‌مانعی‌برای‌آمدن‌او نیست پیش رفت وسلام بالا بلندی بحضارکرد. علیرضا خان هم که ازجای برخاسته بود ابتدا اورا به‌مهمانان معرفی کرد و چون غالب آنان علی‌اشرف خان را نمیشناختند برای جلب‌توجه حاضرین دروصف برادر گفت :

ــ علی اشرف خان باخیلی ازمقامات‌آشنائی وارتباط دارد ودرموقع میتواندکارهای مهمی‌برای ما انجام دهد.

حضاربشنیدن این جمله باکنجکاوی‌بیشتری سراپای علی‌اشرف‌خان‌را براندازکردند واوهم بدون اینکه منظور ومقصود ازگردآمدن آن‌جمع را حدس‌بزند درگوشه‌ای ساکت نشست وهماندم متوجه شدکه یکی ازمهمانان که درکناربرادرش نشسته بود درگوش علی‌رضاخان چندکلمه نجوی‌کرد و برادرش هم‌بلند بلند باوجواب داد:

ــ خیرخیرمانعی‌ندارد مطمئن باشید اوخودش‌هم‌وارداست ومامیتوانیم باآزادی تمام مذاکرات خود را دنبال‌کنیم.

ودرپی‌این اطمینان‌که داده شد یکی‌ازحضار که جوانی درحدودبیست ودویا سه ساله بنظرمیآمد وریشی‌انبوه گذارده بود ازجای برخاست وابتدا سینه را صاف کرد وسپس با صدای درشتی گفت:

ــ همانطوریکه عرض می‌کردم منظورما ازاین اجتماع البته نوشیدن چای وخوردن نان شیرینی‌که صاحب خانه محترم بوفور برایمان تهیه دیده بود نیست بلکه ما مقصود خیلی عالی را تعقیب میکنیم و منظورهای بسیار بلندی داریم .

بشنیدن اسم شیرینی‌علی‌اشرف‌خان‌که جزچند استکان چای پررنگ‌و بد طعم‌درشیره خانه چیزی ننوشیده بود بی‌اختیاردهانش‌آب افتاد وازاینکه دیر رسیده واز خوردن نان شیرینی‌ها محروم مانده سخت متأسف شد واز

دلتنگی خمیازه‌ای کشید ولی‌همانده‌م پیشخدمتی که ازعقب سرش میآمد فنجان بزرگی ازچای وظرفی ازنان شیرینی درجلویش گذارد علی اشرفخان هم باشتاب زیاد چندین حب‌قند در فنجان ریخت ودوسه تکه ازنان شیرینی‌ها را ازظرف برداشت ودرکنار نعلبکی فنجان خود گذارد وهمینکه بانوشیدن چای‌وخوردن‌شیرینیها تلخی کامش ازشیره تا اندازه‌ای برطرف‌شد باتوجه بیشتری به بیانات جوان ریشوگوش فرا داده شنیدکه در دنباله سخن باحرارت تمام‌میگوید :

- منظورومقصود ماکه جوانان این مملکت ودرحقیقت نیروی‌ذخیره این‌سامان میباشیم وباصطلاح طبقه روشنفکر این‌آب وخاك را تشکیل‌میدهیم اینست‌که راهی برای اصلاحات اساسی درکشورپیداکنیم و نگذاریم‌که این وضع‌هرج‌ومرج بیش‌ازاین بطول‌انجامدو بنده‌این‌موضوع‌را درفوق‌العاده‌هائیکه غالب روزها عصرمنتشرمیکنم بگوش عامه میرسانم!

حدت وحرارت جوان درموقع بیان این جملات خیلی‌زیاد بود وچنان درسرهریك ازکلمات مکث وتأمل‌میکردکه معلوم بودآتش عشق و علاقه‌اش برسیدن مقامی دردولت باین‌آسانیها فرونخواهد نشست وبدست‌آوردن‌کارو شغل‌کوچکی‌دریکی ازدوائردولتی باحقوق‌ماهیانه سی یاچهل‌تومان‌اشتهایش را برطرف نخواهد ساخت وپای خود را ازریاست مالیه یکی ازایالات پائین نمیگذارد وتنها چنین مأموریت‌هائی است‌که میتواند چون‌آب سردی آتش حب جاهش راکه سخت شعله‌ورشده بود تاحدی فرونشاند.

علی اشرفخان که بمنظوراو پی‌برده بود بیاد مأموریت اصفهان خود افتاده وباندیشه دور ودرازی فرورفته‌بود چنانکه‌آخرین بیانات ناطق را نشنیدوفقط‌وقتی‌بخودآمد که صدای تازه‌ای بلند شد وآنگاه متوجه‌گردید یکی دیگرازحضارکه مسن‌تربنظر میآمد وشاید درحدود سی وپنجسال‌داشت ازجای‌برخاسته‌وسخن‌آغازکرده است این دومین ناطق‌هم مانند رفیق پیشین ریش انبوهی گذارده بود چنانکه موهای سیاهی بیشتر سطح چهره تیره رنگش را پوشانده بود او هم پس از چندین سرفه که باآن سینه را صاف کرد میگفت :

- بنده‌که دیگرلازم نمیدانم خودم را معرفی کنم چه خدماتم در عالم روزنامه‌نگاری وروشن ساختن افکار مردم برهمه آقایان مشهود است وهمه میدانند باچه زحمت‌حکایات‌شیرینی راکه درعین حال حاوی نکات‌بسیارظریف وپرمعنائیست‌هرهفته‌برای درج درجریده... تهیه میکنم واینك‌هم‌میخواستم ازحضورآقایان محترم‌استفاده‌کنم وچندکلمه درتأیید فرمایشات رفیق‌عزیز

خودمان آقای ب.. بعرض حضار محترم برسانم دراینکه بالاخره راهی‌را باید برای اصلاحات جست حرفی نیست‌ولی البته بایدیك فکراساسی کردیعنی پایه‌کار را طوری قرص ومحکم گرفت‌که دیگر درعمل دچار اشکال نشویم و بایستی صاف وساده عرض‌کنم بنده بهیچوجه با بعضی جوانان فرنگ رفته وبی‌مایه وبی‌تجربه‌که دائماً دم ازتجددوتغییررسوم وآداب ملی ما میزنند وپیش گرفتن‌یك‌چنین رویه را بهترین‌راه‌حصول بترقی وتعالی کشورمیدانند موافق نیستم زیرا بعقیده بنده تجدد خود یکنوع انقلابیست و انسان عاقل باید از هر انقلابی بپرهیزد که ممکن‌است خیلی گرفتاریها پیش‌آورد بنده به تجدید وتجدد جزدریك مورداعتقاد ندارم‌که‌آنهم راجع به همخوابه‌است والبته‌دراین باره چون هرمردبحکم‌قانون وشرع میتواند درهرلحظه وساعت که اراده‌کند خواستار زن تازه‌ای بشود بنده هم‌موافقم واگر وسع وقوه‌ام برسد دریغ نخواهم‌کرد اما راجع به‌سایر‌کارها ورسوم نعوذبالله حرفش‌را هم نباید زد چطورممکن‌است دررسوم وعادات آباء واجدادی ماتغییری‌داده شود وچگونه‌میتوانیم بانشریك چنین‌افکار انقلابی وشیطانی خودمان رادچار لعن وشتم ارواح پاك بزرگان وپیشینیان بنمائیم پدران ما اگر بسنگ و درخت عقیده داشته وبآن دخیل می‌بستند یقین علتی داشته و مسلماً فهمیده ودانسته این‌کار رامیکردند بنابراین چراما باید همان‌رویه را تعقیب‌ننمائیم وچرا بایداجازه دهیم عده‌ای از مردمان نادان لباس‌کوتاه بپوشند و خودرا به‌فرنگی وخارجی مذهب شبیه‌سازند زیرا این دیگر واضح وازبدیهیات است وتصورنمی‌کنم‌کسی بتواند منکرآن بشودکه در زیر لباس بلند انسان بهترمیتواند معایب خودرا محفوظ بدارد.

وظیفه‌دینی وملی ماهم‌حکم‌میکند اگر کسی بخواهد به‌بهانه نامعقول حفاظت سرخود ازآفتاب‌سوزان تابستان وباران وبرف زمستان‌درجلو یاعقب کلاهش لبه‌بگذارد فوراً آن سرپوش‌را روی‌سرش‌خورد کنیم وآن کله‌ایکه‌این نشانه کفار و زنادیق را برخود تحمل‌کرده زیر سنگ له بنمائیم اینها که حرف‌وادعا نیست ونیاز باستدلال ندارد وهمه میدانیم که ملیت‌مادر این‌کلاه است وباتغییرآن قطعاً ومسلماً قومیت ماازبین خواهد رفت.

ناطق‌که آقای‌ح.. خوانده میشد هنگام گفتن این‌عقاید خود جوش و خروش‌زیادی نشان‌میدادوبادست‌وسر حرکات بسیار مضحکی میکرد اوچندی به بیانات خود دربن زمینه ادامه‌داد ودرپایان باحال عصبانی افزود:

– آخرآقایان انصاف‌دهید سبلت‌تراشیدن هم‌کار شدانسان چطورتحمل کند وببیند که جمعی‌مرد در روز روشن درکشور اسلامی خودرا شبیه بزن

میسازند وآخر باین عمل زشت آنان که تحت عنوان نظافت وحفظ الصحه معمول شده چه باید اسم گذارد ماحتماً باید ازاینکارها جلوگیری کنیم بعقیده بنده سررشته اصلاحات کشور ازهمین جاشروع میشود ویقین دارم اگر ازکسانی که باین کارهـای قبیح دست میزنند بموقع جلوگیری گردد قطعاً وضعیات مردم خوب میشود وارزاق فراوان خـواهد گردید و هـمانطوریکه گفته اند نـان بـنان مردم خواهد رسید .

آنگاه مانند فنر ساعتی که تاآخر کوك خودباز شده باشد گوئی چون دیگر آنچه درچنته داشت بیرون ریخته بود خسته و ناتوان روی جای خود نشست وبانگاههای کنجکاوانه که باطراف انداخته بود چنان مینمایاند که میخواهد تأثیر بیانات بلیغ ونکات مهم نطق خود رادر قیافه حضار ببیند اما شیخی که در میان مهمانان بود وعمامه کوچکی برسرداشت ومیگفتند پسریکی ازحضرات آقایان تهران است ودرتقلید بعضی صداها معروف ومشهور است باو فرصت کنجکاوی زیاد را نداد چه بلافاصله ازجای برخاست وباصدای درشت ودورگ خودسکوت رابرهم زد وروی به آقای رئیس مجلس کرد :

ـ بنده هم که دیگرلازم نیست خود را معرفی کنم همه آقایان میدانند خدمات ما درراه هدایت مردم چه بوده است ولی بیش ازهر چیز وظیفه خود میدانم این نکته رابعرض دوستان محترم برسانم که جمعیت ما بایستی براستی بداشتن یك عضو منورالفکر صالحی مانند آقای ح.. که باین نکات دقیق بر خورده اند افتخار و مباهات کند حقیقتاً طلاقت بیان وذوق سلیم ایشانرا جز قریحه طبیعی وموهبت الهی نمیباید دانست بعقیده بنده نظریهٔ هم قطار گرامی ماراجع به تجدید فراش بی اندازه مهم بود ونباید سطحی گرفته شود ومسلماً حفظ ونگهداری این رسم دیرین بایستی در سرلوحه مرام جمیعت باشد وتا جان داریم نگذاریم درین مورد کوچکترین تخطی بحقوق مامردان بشود و چون بنده خیلی باصول پای بندم واعتقاد دارم بهرکاری که دست بزنیم بایستی آنرا بنتیجه برسانیم تا بتوانیم بعد قدمهای دیگری برداریم اینست تصور میکنم اگر آقایان موافق باشند حالا که دراثر یادآوری آقای ح .. امشب باین نکته مهم بر خورده ایم صلاح دراین باشد همگی نظرخودمان راکه مسلم میدانم جز موافقت تام وتمام باآن نیست بوسیله رأی مخفی در همین جلسه در باره این مسئله حیاتی اعلام داریم تادرصورت جلسه هم قیدشود و برای آیندگان وتاریخ بماند وهیچگاه ازخاطرها فراموش نگردد بنابرین ازآقای علیرضاخان رئیس محترم جمیعت تمنی دارم اجازه بفرمایند در ایـن بـاب رأی گـرفته شود .

علیرضاخان لحظه‌ای بقیافه‌اعضاء جمعیت نگریست وچون همه‌را ساکت و راضی دید گفت :

ـ معلوم میشود همه آقایان با این پیشنهاد موافقت دارند پس رأی گرفته میشود .

سپس یکی‌از حضار که جوانتر بنظرمیآمد باشاره رئیس‌جمعیت ازجای برخاست وقطعات کوچکی ازکاغذکه قبلا آماده‌شده بود بین‌حاضرین توزیع کرد ربع ساعت بعد آراء راکه درظرفی روی‌میز درجلوی‌علیرضا جمع‌شده بودخواندند ومعلوم شد باتفاق آراء تجدید و تجدد خواهی جز در مورد زن گرفتن درسایر موارد رد گردیده است .

آنگاه علیرضا خان ازجای برخاسته گفت :

ـ امشب که مجمع‌انصافا قدم‌مهمی برداشت وقضیه‌حیاتی وبزرگی‌را حل‌کرد دراین باب هرچه گفته شودکم است ولی چون آقایان با رأی خود عقیده وایمان محکمشان‌را اعلام‌داشتند، بنده دیگرزاید میدانم‌چیزی‌دراطراف این‌موضوع مهم بگویم واگر رفقااجازه بدهند بیك مسئله دیگر اشاره‌کنم یعنی‌در باره صمیمیتی‌که میان اعضاء این جمیعت حکم‌فرما و بهترین نوید پیشرفتها وموفقیت‌های بزرگ مادر آتیه است چندکلمه عرض‌کنم .

حضار بشنیدن جمله آخر بیانات رئیس گوشها راتیزکردند .

علی‌رضا خان هم‌دنباله گفتارش راگرفت :

ـ بنده درخیلی ازمجامع که ازبدو مشروطیت در تهران تشکیل شده عضویت داشتم گرچه همه آن جمعیت‌ها نسبت بمن حسن ظن ولطف داشتند وآنچه ممکن‌بود درباره‌بنده انجام‌دادند چنانکه دراثر فشاررهبران‌جمعیت اولی بریاست عدلیه قم منصوب شدم وبواسطه عضویت درمجمع‌دومی بودکه مأموریت مخصوصی بعنوان تفتیش گرفتم ومبالغ هنگفتی عایدم گردیدولی بایداقرار کنم‌که متأسفانه درتمام‌آن مجامع‌یك نوع‌تشتت دائمی درآراء و نظریات وجود داشت‌که مانع پیشرفت‌کار میشد و غالباً پیشنهاد های اعضای تازه نفس‌که بنده‌هم درآن موقع‌دعوی آنراداشتم‌مورد‌توجه‌نمیگردید وجمعی باآن مخالفت‌میکردند وعلت‌آنهم این‌بودکه بعضی عناصر‌ناجور بین مارخنه کرده ودستهائی مخفیانه درکار بودوبرخی نظریات سوء ازطرف چند نفری عنوان میشدکه مدعی تحصیلات واطلاعات ازاوضاع اروپا وآمریکا بودندکه مانند زهر مهلکی انتشار مییافت وکارگرمیشد تاآنجاکه هردفعه مردمان باتجربه آنروز وهرچند خودستائی میشود یعنی‌امثال بنده‌میخواستنداظهار نظری‌کنند تحت‌این عنوان‌که ماچون مدرسه‌مرتبی ندیده‌ایم پس‌فکر صحیح

ودرستی نداریم باما درمیافتادند ونمیگذاردندکه نظریات عاقلانه‌مان مورد توجه قرار گیرد وهمین افراد بی‌تجربه مانع از آن بودندکه افکار پخته‌ما نضج بگیرد ومجامع‌ما درهدایت عامه‌مردم براه‌راست‌موفق‌شوند وبامقاله‌های آتشین احساسات ملت رابحفظ سنن برانگیزد وبتوانیم علاقمندی خودمان‌را بزندگی آباء و اجدادی بگوش‌دنیا برسانیم درصورتیکه بعقیده بنده این یك نظریه‌کاملا غلط و اشتباه بزرگیست اگر گفته شود که بایستی بجوانان راه داد تاافکار نوین خودرا عملی‌سازند زیرا اینهائیکه چندروزی مدرسه رفته وچندکلمه فهمیده ونفهمیده یادگرفته ودعوی داشتن سواد وتحصیلاتی را دارندغالبا جز بی‌دینی چیزی نیاموخته‌اندودر حالیکه مردمان‌بیسواد اگر هیچ‌نداشته باشند اقلا دین که دارند واینك بنده خوشبختانه در این مجمع بچشم می‌بینم‌که هیچ‌یك از این اختلافات دربین مانیست وآن‌عقاید موهوم وجودندارد یعنی‌با تجربه‌ایکه داشتم ازابتدا هم‌راه ورود این‌قبیل اشخاص راکه‌مغز وفکرشان باخواندن‌کتابهای‌ضاله ودیدن زرق‌وبرق‌اروپاوآمریکا فاسدشده باین جمعیت مسدودکردیم ونتیجه آن‌شدکه یك افق هم فکری و روشن‌بینی درمیان ماست‌که مانع‌بروز هرگونه اختلاف وگفتگوئی میشود وبحمدالله هیچکدام هم‌دعوی تحصیلات جدید را نداریم .

آنگاه علیرضاخان برای شاهد آوردن درباره این مطلب اخیر خود روی‌را بطرف آقاشیخ‌کرده گفت :

ـ آقاکه جزچند روزی مدرسه سن لوئی آن هم برای نظر مخصوصی تشریف نبردید .

بعدروی رابه آقای‌ح .. آن‌قصه سرای باریش انبوه‌کرد :

ـ جنابعالی‌که گویا افق تحصیلاتتان از مکتب ملاباجی بالاتر نرفته است !

وبالاخر سر رابطرف آن‌جوان ریشو برگرداند :

ـ سرکار که دیگر آش رشته هستید زیراآنچه بنده اطلاع دارم هر چند روزی‌بیك مدرسه تشریف برده‌اید وحالاهم‌که همه روزها فوق‌العاده چاپ میکنید!

ازکلمه‌آش رشته‌صدای خنده حضاربلندشد.

پس ازلحظه‌ای‌علی‌رضاخان دنبالهٔ نطق خودرا گرفت واین‌بارروی‌را بطرف یکی‌ازحضارکه عمامه شیرشکری برسرداشت ومی گفتند‌کابینه‌متزلزل کن‌لقب داردبرگرداند وبالحن‌تشویق‌آمیزی گفت:

ـ شماکه الحمدلله دیگرهیچ‌دعوی درباب سواد وتحصیلات ندارید و

همان بهتر که گاهی جزو بازارید وزمانی لیدر احزاب!

بشنیدن این توصیف عمامه شیر شکری پلك های چشمان را چند بار با سرعت بهم زد وخود در تکمیل عناوینی که علی رضا خان باو داده اضافه کرد :

- اما فراموش نفرمائید بعد از تبعید اخیر بنده بعراق که باچند نفر از وزرای سابق هم پالکی بودم جزو اشراف هم شده ام!

علیرضاخان در پایان بیاناتش باردیگر بموضوع همفکری وهم افقی اعضاء جمعیت اشاره کرد وهمان اتفاق آراء راکه چند دقیقه قبل آنهم در آنموضوع مهم حاصل شده بود بهترین نشانه وجود روح همکاری وصمیمیت بین اعضاء جمعیت دانست و باحترام این پیشرفت مهم پایان جلسه را پیشنهاد کرد .

مدتی حضار دست زدند وهمه بهمدیگر ازجهت عضویت درچنین جمعیت متحد ومتفقی تبریك گفتند.

آنگاه شیخ که ناظم جلسه بود برخاسته اعلام داشت:

- جلسه از رسمیت خارج شد وجلسه آینده روزچهارشنبه دوساعت بغروب درمنزل آقای ب... واقع درانتهای بازارارسی دوزها تشکیل خواهدشد واز آقایان تمنی میشوددرسروقت تشریف بیاورند .

سپس اعضاء یك یك برخاسته خدا حافظی کرده رفتند ووقتی بالاخره دو برادر تنها ماندند علیرضاخان که بزرگتر وصاحبخانه و همان مستنطق جواد بود به برادرش گفت؛

- ازطرز گفتهٔ تودر تلفن خیلی نگران شدم ومقصودت را درست نفهمیدم موضوع چیست؟

علی اشرف خان که قضیه جدائی خودرا باعفت سابقاً بصورت امرساده وعادی برای برادر جلوه داده وتهمت های زشتی راکه بزنش نسبت داده علت تصمیم خود آورده بوداین بارناچارشد تاحدی حقایق امررا نقل کند ودرپایان بااضطراب تمام گفت که جوان ناشناسی بدیدنش آمده واورا بهعقوبت سختی ازجانب پدرومادرزنش تهدید کرده است.

علیرضاخان که با دقت به بیانات برادر گوش میداد چندان آثار تعجبی در قیافه اش ظاهر نساخت و از خونسردیش چنین بر میآمد که احتمالا خود او هم نظیر چنین کارهائی را کم و بیش داشته است پس از برادر توضیح خواست :

- خیلی خوب ولی نگفتی آن جوان چگونه تورا تهدید کرد وچه حربه

برای ترساندن تودر دست داشت ؟

علی‌اشرف خان هم‌درجواب گفت :

ــ البته تهدیداتش کلی بود واینکه چه خواهدکرد نگفت ولی اظهار میکرد چنانچه حاضر نشوم به شما برادرم در بـاره‌ٔ جواد نامی‌که گـویا دوسیه‌اش بـرای استنطاق در شعبه‌تـان میباشد توصیه کنم تـا قرار منع تعقیبش را صادر بفرمائید عفت و پدرش هم از من شکایت کرده رسوایم خواهند نمود .

علیرضاخان سری تکان داده گفت :

ــ جوادکه مدتی است دوسیه‌اش نزدمن‌خاتمه یافته وبطوریکه شنیدم محکمه‌هم‌قرارمراکه و کیل‌عمومی‌نیز‌تأییدکرده بود پذیرفته واورا به‌شش ماه حبس‌وصدتازیانه محکوم کرده است واین‌شخص هم‌که توراتهدیدنموده خیال میکنم همان کسی‌باشد که همدست اوبوده .

آنگاه‌تأملی‌کرده گفت:

ــ خیلی‌خوب شناختمش ومیدانم چه‌باید بااوکرد.

علی اشرفخان‌که ازطرزبیان برادرقوت قلبی‌پیداکرده بود گفت:

ــ ولی باوجوداینکه اسمش‌رابرد من‌اورا نشناختم.

علیرضاخان پرسید:

ــ اسمش را چه گفت ؟

ــ فرخ .

آنوقت مستنطق برای‌آرام ساختن خاطربرادر اضافه کرد:

ــ خیال توازاین‌بابت‌که اوبتواند برعلیه من وتواقدامی بکندآسوده باشد هیچکاری ازدستش بـرنخواهدآمد و کوچکترین نتیجه‌ای ازاقدامات خـود نخواهدگـرفت زیـرا او دشمن بزرگتر وقوی‌تر از ما دارد و آن ف...السلطنه است .

علی اشرف‌خان هرچند ف...السلطنه را میشناخت ولی‌از گفتهٔ‌برادر چیزی نفهمید وباردیگرتوضیح بیشتری خواست .

ــ برادرش‌هم‌باواطلاع دادکه ف...السلطنه‌نسبت به‌مجازات‌جوادعلاقه شدیدی داشته وبوسیله یکی‌ازاعضاء برجسته وزارت عدلیه اورا وادارساخته بودقرارمجرمیت‌جواد راصادر کند ویقین داردهم‌اوبوده‌که ترتیب‌محکومیت جوادرادرمحکمه داده بوده‌است .

آنوقت پس ازلحظه‌ای تأمل گفت:

ــ درهرحال لازمست ما هردو ف...السلطنه را هرچه زودتر به‌بینیم

وازاقدامات وتشبثاتی که فرخ برای نجات ورهائی جوادمیکنداورامستحضر بداریم تا شایداگرلازم باشد بایك توصیه دیگرخود فرخ رابگوشه محبس بیاندازد واین جوان فضول وجسوراین افکاروخیالات پوچ را در آن زوایای تاریك زندان ازخاطر فراموش کند.

علی اشرفخان پیشنهاد برادر راپسندیده پرسید:

– چه وقت خیال میکنید ف... السلطنه را ملاقات کنیم!

علیرضاخان جواب داد:

– فعلاباید صبر کرد زیرامن فردا برای تحقیقات محلی درباره جنایتی که واقع شده به اطراف میروم و ممکن است چند روزی طول بکشد البته پس از مراجعت خبر خواهم داد وبا هم بدیدن ف... السلطنه خواهیم رفت.

دیگر علی اشرفخان چیزی دراین باب نگفت آنگاه چندی ازامورخانوادگی صحبت کردند وبعد علی اشرفخان ازبرادرش پرسید:

– راستی تا فراموش نکردم موضوع جمعیت تان راکه داشتید درست نفهمیدم!

علی رضاخان هم باتبسم جواب داد:

– چطور نفهمیدی البته موضوع ومنظوری جزانتفاع واستفاده درمیان نیست این عده راکه دیدی هرکدام دراین شهرسمتی دارند وبدردکاری میخورند یکی روزنامه نویس است ودرموقع ازمن حمایت میکند ومخالفین رابباد فحش میگیرد ودیگری که سرمایه کافی برای طبع روزنامه ندارد غالب عصرها فوق العاده منتشرمیکند ودرموردلزوم ازصفات وخصائل من میگویدو بدشمنانم تاااندازه ایکه صفحاتش اجازه میدهد هتاکی مینماید سومی سیاست مآب ولیدر حزب است وگاهگاه هم بساعت سازی مثل پدرش میپردازدودرهنگام انتخابات باین دروآن درمیزند وبرایم رأی درست میکندچهارمی خرازی فروش واهل بازار است وهرگاه ضرورت پیدا شود برای پیشرفت کارم بازاررا بهم ریخته وحتی خواهد بست پنجمی آقاشیخ واهل منبراست وتبلیغات لازمه بین طبقه عوام راعهده داراست ولی نکته جالب ومضحك اینست که خود این اشخاص هم بقصد استفاده ازمن دورم جمع شده اند!

علی اشرفخان که دراین کارها بی سابقه بود ووسائل موفقیت وترقی خود راازراه دیگر تأمین میساخت چندی هاج وواج ماندو بعدسر برداشت و برادرش رابداشتن یك چنین مهارت ولیاقت وهمدستان مفید وپرقیمتی تبریك گفت و آنگاه با اعتقاد تمام اضافه نمود:

ـ راستی مگرما از دیگران چه کم داریم که بمقامات عالیه در این مملکت نرسیم ؟

فصل سی و ششم

آنجائیکه دیوانگی فرخ ثابت شد

چنانکه گفتیم سیاوش میرزا روزعقد مهین‌درصحن باغ ف... السلطنه نزدیك عمارت‌بیرونی‌سرگرم گفتگوبا یکی ازرفقایش بود وازتفریحات‌خود دم‌میزد وبااینکه دوستش باوتذکرداده بودکه آنروزموقع آن صحبت‌ها نیست قانع نشده وباکمال جسارت وخودسری باوگفته بود :

ـ من خود راپای بندکسی‌نکرده ونمیکنم !

همانطوریکه میدانیم ف... السلطنه براثرچندکلمه حرفی‌که‌رضاقلی دربیخ گوشش گفته بودبرخاسته‌وبجانب اندرون‌رفته وپس‌ازچنددقیقه برگشته ودکتر را همراه برده بود اما مهمانان بجزیکی دونفرکه نزدیك‌پدرمهین نشسته بودند بقیه متوجه این‌رفت وآمدنشده بودند وازآنجمله‌آقای داماد بودکه همچنان بلند بلند بارفیقش‌صحبت میداشت ومیخواست مدلل دارد چگونه یکی‌اززنان فاحشه‌تهران دلباخته‌اوشده بود.

دراین‌بین‌رضاقلی‌برای‌باردوم ازاندرون به‌بیرون‌آمد واین‌دفعه‌نزدیك شاهزاده ك... رفت وآهسته درگوش‌اوچندکلمه‌گفت رنگ شاهزاده سخت تغییرکرد وباکنجکاوی وتشویش تمام ازپیشخدمت پرسید :

ـ حقیقت میگوئی ؟

وچون‌رضاقلی سررا پائین‌آورد شاهزاده ك... ابتدا خواست خودش باندرون رود وازحال عروس استفسارکند ولی باین فکرکه مبادا مهمانان متوجه شوند وسروصدا بلند شود ازرفتن باندرون صرفنظرکرد وهمچنان برجای خود ماند وبا بیصبری انتظار خبرهائی را از اندرون می‌کشید. امـا رفته رفته در میان مهمانان هم زمزمه برخاست و دهان به دهان گفته میشد :

«عروس مریض‌شده عروس دچارحمله سخت گردیده مجلس‌اندرون‌بهم خورده وعقدی صورت نگرفته است»

عاقبت این صداها بگوش‌سیاوش میرزا رسید اوهم رضاقلی راصدازد

وچگونگی راپرسید رضاقلی‌هم با قیافه بس گرفته ومحزونی بالکنت تمام اظهار داشت :

– بلی‌قربان‌چه عرض کنم ازبدبختی‌ما دریك‌چنین روزی خانم‌کوچك بمرض حمله دچارشدند وبقراریکه دکتر گفته است دیگرامروزعقد ممکن نیست صورت گیرد.

سیاوش‌میرزاباخونسردی تمام این‌خبررا تلقی‌کرد وشانه بالاانداخت وآهسته زیر لب گفت :

– بدشد امروزهم‌ازآنجاماندیم وهم‌ازاین‌جا!

سپس بااشاره رضاقلی‌را مرخص‌کردآنگاه بدون اینکه دیگرعلاقه‌ای بماندن درآنجا نشان دهد ونتیجه معالجات دکتررا در رفع‌کسالت نامزد خودانتظار بکشدازجای برخاست وباسرازمهمانانیکه نزدیك بودندخداحافظی کرد ونزدیك‌پدرش رفت وباخستگی‌تمام گفت :

– بامن که دیگرامروزکاری نیست !

شاهزاده ك... که از این پیش‌آمد وعقب افتادن انجام مراسم عقد بی‌اندازه دلتنگ شده بود ازرفتارعجیب پسرسخت حیران گردید وباتشدد باو گفت :

– البته کاری ازدست تو برای معالجه عروس برنمیآید ولی رفتن تو هم در این موقع بهیچوجه مناسب نیست و صورتی ندارد اقلا یك قدری بمان تا شاید خبر بهبودی اورا بشنوی‌آخر اودرآتیه زن توخواهدبود.

اماسیاوش‌میرزالبخند تمسخرآمیزی گوشه‌لب‌آورد ودرحالیکه‌شانه‌ها را بالامیانداخت‌گوئی به‌پدرش دلداری میداد :

– بیخود مضطرب نباشید چیزی نیست یقین سردیش‌کرده حتماً حالش خوب خواهد شدکارهای من زیادند ونمیتوانم وقتم رابیش ازاین در اینجا تلف‌کنم !

پدرش‌که به‌اخلاق پسرآشنا بود ومیدانست بحث وگفتگوی زیادتربا اوباعث سروصدا وآبروریزی بیشترمیشود دیگراصراری نکرد ودرحالیکه دردل به‌پسرمیخندیدکه علت رفتن خود راکارهای زیاد میگفت زیرا برای اوجز مفتخواری و بیکارگی درتهران مشغلهٔ دیگری نمی‌شناخت ناچار باو توصیه‌کرد:

– خیلی خوب پس اگر میروی بی‌سروصدا بروکه اقلاکسی متوجه رفتن تونشود .

سیاوش‌هم‌یکسر‌بطرف درباغ رفت وسواردرشکه شخصی‌شد ومحمدتقی

هم ببالاجسته در کنار درشکه‌چی قرار گرفت آنگاه سیاوش بدون اینکه دیگر لحظه‌ای فکر خود را از جهت آن پیش‌آمد مهم مشغول بدارد خندان به‌نوکر گفت :

– محمد تقی امروز که اینجا تیرما بسنگ خورد ولی خوب نیست این ایام جوانی را بدون استفاده بشام برسانیم خوبست سری بیکی از خانه‌ها بزنیم .

محمدتقی که نیم تن درجای خود برگشته بود سررا بیشتر بطرف آقا زاده برگردانده گفت :

– ولی قربان رفتن بااین درشکه بآنجا به‌نفع حضرت والاتمام نخواهد شد زیرا برای جنس ده تومانی حتما سی‌تومان خواهند خواست .

– راست میگوئی نزدیکی‌های آنجا بدرشکه‌چی بگو بایستد پیاده میرویم

درشکه‌چی براهنمائی محمدتقی ازخیابان مریضخانه ومیدان توپخانه گذشته وخیابان چراغ برق راتا آخرسیر کرده درسرسه‌راه امین‌حضور بطرف پائین پیچ خورد و نزدیك کوچه قاچار ایستاد سیاوش ومحمد تقی ازدرشکه پیاده‌شدند وشاهزاده بدرشکه‌چی دستور مراجعت بخانه‌را داد. آنگاه محمدتقی پیش افتاد ونزدیك سربازخانه نایب‌السلطنه ارباب‌خود رابخانه‌ای‌وارد کرد.

حیاط کوچك و گودی بود دیوارهای کوتاه وبلند وبی‌قواره‌ای داشت که روزی طاق‌نماهای آن باگچ سفید شده بود ولی آنروز بیشتر قشر گچها فروریخته بود ولکه‌هائی‌چون کچلی درديوارها نمایان ساخته بود وبر روی آنچه‌ازسفیدی گچها هم‌باقی‌مانده بود دراثر آب باران که باگل‌پشت‌بام در آمیخته وسرازیرشده بود خطوط زرد تیره رنگی‌بچشم میخورد.

حوض گرد کوچکی‌هم دروسط حیاط بود که بیشتر‌ساروج دیواره آنهم ریخته وترکهای بزرگی‌را ظاهرساخته بود وآب غلیظ وسیاه‌رنگی درقعر آن دیده میشد. دردوضلع‌شرقی وغربی حیاط هم‌چنداطاق‌کوچك درارتفاع یك‌متر ازکف زمین بنا شده بود.

شاهزاده ... که نیم ساعت پیش در باغچه سر سبز و باصفا وطراوت ف.. السلطنه نشسته بود بدیدن وضع محقر وکثیف آن خانه یکه خورد وبا لحن توبیخ‌آمیزی به‌محمدتقی گفت :

– اینجاکه خیلی‌خراب وکثیف است.

محمدتقی هم‌عکس خانمی‌را ازبغل‌خود درآورد وبشاهزاده نشان داد وبالحن قانع کننده گفت :

– قربان امثال این‌تیکه‌های خوب بیشتر دراین خانه‌ها پیدامیشود.

دیگر شاهزاده حرفی نزد و بخیال صاحب آن عکس ماند و آن شب را در حال مستی در آغوش زنی در آنخانه گذراند.

فردا صبح که بمنزل رفتند پدرش متفکر در ایوان عمارت بیرونی قدم میزد. شاهزاده ك... هم از این بابت که مجلس عقد مهین که با آنهمه زحمت وسائل آنرا فراهم ساخته بود برهم خورده وهم چون پسرش شب گذشته بمنزل نیامده بود بی اندازه ناراحت و نگران بود و دائماً ازخود می پرسید:

- چرا اینطورشد چرا عقد بهم خورد این پسره کجا است دیشب چرا خانه نیامده؟

پس همینکه سیاوش را دید هرچند درباطن ازدیدار پسر خوشحال شده بود ولی ظاهراً با تغیر وتشدد تمام ازوی پرسید:

- کجا مانده بودی مگر نمیدانی دریك چنین موقعی من ومادرت چقدر نگران میشویم؟

این بار سیاوش گوئی جسارت خود را ازدست داده بودچه عاجز ازجواب ماند، آنگاه محمد تقی که آقای خود را در تنگنای دید پیش دوید وتعظیمی کرده بشاهزاده ك... گفت:

- قربان دیروزوقتی ازمنزل آقای ف... السلطنه بیرون آمدیم طوری حال حضرت والا ازفکر آن پیش آمد بهم خورده بود که بنده برای اینکه حال مزاجیشان یکقدری بجا آید فضولی کرده پیشنهاد رفتن به یکی ازباغات بیرون شهر را کردم.

شاهزاده که میدانست محمد تقی دروغ میگوید حرف اورا قطع کرد وباخشونت گفت:

- ازتوچیزی نپرسیدم؟

سپس به سیاوش اشاره کرد که درعقب سراو بیاید وهمینکه دورتر رفتند باملایمت به پسر گفت:

- من همین الان میخواهم برای احوال پرسی مهین بروم خیال میکنم بهتراست توهم بامن بیائی؟

اماسیاوش کسالت راعذر آورد وپیشنهاد پدر رابار دیگر باخشکی رد کرد ولی وعده داد چنانچه عصر فرصت و وقت کند برای احوال پرسی عروس خواهد رفت و آنگاه پشت به پدر کرد وبجانب اطاق خود روان شد وهمانطور با لباس روی تخت خواب افتاد تا خستگی شب گذشته رابا خواب سنگین و درازی برطرف سازد.

نزدیك ظهر که پدرش ازخانه ف.. السلطنه برگشته بودبا تأثر تمام

به‌پسر که تازه‌از خواب برخاسته خبرداد حالت‌مهین متأسفانه تاآنساعت‌تغییر نکرده وکسالتش ادامه دارد و بطوریکه دکتر اظهار داشته است این حال عصبانی وحمله اوباین زودی‌رفع نخواهدشد وبهرصورت دختر بایستی‌مدتی استراحت‌کند والبته بااین ترتیب عقدفعلا انجام‌پذیر نیست .

سیاوش چیزی درجواب پدر نگفت وگوئی درباطن ازاین خبرچندان دلتنگ هم‌نشد زیرا با این‌وضع بهترمیتوانست بکارهای زشت‌خود بدون‌دردسر ادامه دهد .

پدرش دنباله بیاناتش را گرفت :

ـ درهر حال وظیفه دامادی‌تو اینست هرچه زودتر برای احوالپرسی عروس بخانه پدرزنت سری‌بزنی .

سیاوش سری‌فرود آورد وبپدر وعده‌داد همان روزعصریا فردابمنزل ف ...السلطنه‌برود .

نزدیك دوساعت بغروب‌سیاوش‌دستور داددرشکه رابه‌بندند وبهمراهی محمدتقی عازم خانه ف ... السلطنه شدو همینکه قدم‌بباغ پدرزنش گذارد ف ... السلطنه رادیدکه درفضای جلوی‌عمارت بیرونی بقدم‌زدن مشغول‌است پدرمهین خیلی متفکر بنظرمیآمد اماهمینکه چشمش به‌داماد آینده‌اش‌افتاد قیافه‌خندانی بخود گرفت وبامهربانی تمام‌اظهارکرد :

ـ به‌به چه‌عجب که شمااینجا تشریف آوردید ؟

سیاوش هم سلامی کرد وساکت ایستاد وعاقبت پس‌از چند لحظه بخود آمدو باچندکلمه دست‌و پاشکسته ازحال مهین جویاشد .

ف ..: السلطنه هم‌با آرامش ساختگی باین‌نیت‌که داماد دلسوخته را مطمئن‌سازد پاسخ داد :

ـ چیزی نیست‌رفع میشود اماچون دکتر تغییرآب وهوا تجویز کرده بودمهین رابشمیران فرستادم وفعلا درباغ شخصی‌خودمان درجعفرآبادمیباشد خانم‌هم‌برای اینکه‌اورا تنها نگذارد‌همراهش رفته‌است‌خودم هم‌هروقت‌فرصت کنم شمیران سروقتشان‌میروم والبته‌آمدن شما باین جا واحوال‌پرسی‌هایتان راباو اطلاع خواهم‌داد ویقین‌دارم خیلی‌خوشحال خواهدشد .

آنگاه موضوع راتغییرداده ازلطافت هواصحبت بمیان‌آورد ولی گوئی ازناراحتی‌درونی رهائی‌نمییافت چه‌در آن‌میان به‌پیشخدمت پرخاش‌کرد واو رابه فحش‌وناسزا گرفت که چرادر آوردن‌چای تأخیر کرده است‌سپس‌برای اینکه خود رامشغول بدارد بسیاوش پیشنهادنمود اگرمیل‌دارد باطاق بروند وتخت‌نردی باهم بازی‌کنند .

سیاوش که زیاد متوجه حال مشوش و ناراحتی پدر نامزدش نبود چون از بازی و هر نوع قمار خوشش میآمد این پیشنهاد را با علاقه تمام پذیرفت و باهم باطاق رفتند اما هنوز پیشخدمت نرد را نیاورده بود که رضاقلی پیش آمد و در روی سینی کوچك نقره دو عدد کارت اسم را تقدیم ارباب کرد.

ف.. السلطنه کارتها را برداشت و بلند بلند هر دو را خواند: علی اشرف خان علی رضاخان.

پدر مهین علی اشرف خان را میشناخت چه در زمان وزارت حضرت... چند بار علی اشرف خان را واسطه انجام تقاضاهای خود قرار داده بود ولی در آن ساعت حوصله ملاقات شخصی مانند او را نداشت و انگهی علیرضا خان را بجا نمی آورد و بهیچوجه علت آمدن آن دو را در آن روز نمیتوانست حدس بزند بالاخره بعد از مختصر تأملی از رضاقلی پرسید:

ـ گفتی من خانه هستم؟

وچون رضاقلی سر را پائین آورد ف.. السلطنه ابروها را درهم کشید و بعد از لحظه‌ای با دلتنگی تمام به پیشخدمت گفت:

ـ در این صورت چاره نیست بگو بیایند

چند ثانیه بعد علی رضاخان و علی اشرف خان باطاق عمارت بیرونی آمدند ف.. السلطنه هم برخاست و با آندو دستی داد و سپس سیاوش میرزا را معرفی کرده گفت:

ـ گویا آقایان همدیگر را نمیشناسید ایشان سیاوش میرزا پسر شاهزاده ك... و داماد آتیه بنده هستند.

بشنیدن اسم سیاوش و پدرش و اینکه داماد آینده است صدای ماشاءالله ماشاءالله و به به مبارك است از دهان علی رضاخان و علی اشرف خان برخاست آنگاه ف... السلطنه روی را به دامادش کرده گفت:

ـ آقای علی اشرف خان از دوستان قدیمی است خیلی بایشان ارادت دارم و بعد اشاره به علی رضاخان کرده افزود:

ـ این آقا هم که از شباهت باید برادرشان باشند.

این بار نوبه علی اشرف خان بود که برادرش را معرفی کند پس با صدائیکه از بینی اش خارج میشد گفت:

ـ حدس حضرتعالی کاملا صحیح است آقای علی رضاخان برادر بنده و مستنطق شعبه ششم پارکه بدایت میباشند.

آنگاه علیرضاخان هم زبان گشود و در تکمیل معرفی که برادرش از وی کرده بود توضیح داد:

– بنده گرچه تاکنون سعادت شرفیابی حضورتان را نداشته‌ام وافتخار آشنائی باجنابعالی نصیبم نشده است ولی دورادور همیشه درزمرهٔ ارادتمندان وغیرمستقیم خدمتگزار بوده‌ام وتصور میکنم آقای م.. که در وزارت عدلیه تشریف دارند راجع به‌بنده‌با جنابعالی صحبت کرده‌اند والبته بعرضتان رسیده است که آن جوان جسوردر محکمه هم به شش‌ماه حبس وصد تازیانه محکوم شدوقرار بود همین‌دو روزه این‌مجازات در باره‌اش اجراشود.

ف.. السلطنه بشنیدن بیانات تملق‌آمیزعلیرضا خان گوئی لحظه‌ای اضطراب ونگرانی باطنی‌راکه‌ازبابت‌مهین‌داشت فراموش کردچه قیافه گرفته‌اش یك‌مرتبه بازشد و خنده بلندی‌کرد و از جای برخاست و دست علیرضاخان راگرفت وباگرمی تمام فشرده گفت:

– خیلی‌خیلی خوش‌آمدید نمیدانید چقدرار دیدارسرکارخوشوقتم وچه اندازه‌ازشما ممنونم بلی بلی آقایم... مکرراز شما بامن صحبت‌کرده‌اند راستی باید بعدلیه بواسطه‌داشتن یك‌چنین مستنطق دقیق وکاردان وبیغرضی مانند سرکار تبریك گفت ازقرار معلوم دیروز مجازات این حرامزاده راکه بعقیده من‌محکمه خیلی در باره‌اش ارفاق کرده وکم‌حکم‌داده‌بود درتوپخانه اجراکردند ولی بدبختانه من بواسطه مجلس عقد دخترم‌که آنهم متأسفانه بهم‌خورد آن‌قدرکار و گرفتاری‌داشتم‌که باوجود میل‌وعلاقه زیادی که‌به‌دیدن مجازات این حرامزاده داشتم خودم نتوانستم بروم تا با درشکه هم شده از آنجابگذرم وازدورتماشائی بکنم.

علی‌اشرف‌خان‌که بعلاقه‌زیاد ف... السلطنه به‌تماشای مجازات جوادپی برد حرفش راقطع کرده باچاپلوسی گفت:

– خوشبختانه این سعادت نصیب بنده‌شد دیروزکه بوزارتخانه‌میرفتم جمعیت زیادیرا درمیدان توپخانه درجلوی عمارت نظمیه‌دیدم وچون تحقیق کردم معلوم‌شد آدم بدکاریرا تازیانه خواهند زد.

آنگاه تأملی‌کرد و مانند کسی که میخواهد بهتر جریان واقعه‌ایرا مجسم سازد باصدای گرفته‌که از ته‌بینی‌اش میآمد افزود:

– راستی تماشائی بود بخصوص آن وقتی‌که زنـی ازمیان تماشاچیان بیرون‌جست وبطرف محکوم که‌زیرشلاق بخودمی‌پیچید دوان‌دوان رفت‌وگریه کنان ناله میکرد ومیگفت این پسر من است این پسر من‌است معلوم میشود خواب‌هفتهٔ پیشم درست بوده‌است!

علی اشرف بار دیگر لحظه‌ای تأمل‌کرد، سپس دنباله حکایت خودرا گرفت:

ـ ولی قربان چه عرض کنم اززرنگی وچابکی یکی‌ازآژانها که همه تماشاچیانرا بحیرت انداخت، زیرا بایك ته تفنگ‌که بموقع به‌پهلوی اوزد صدای پیره زن‌را خاموش‌کرد ونگذارد این مجلس تماشائی بهم بخورد و درواقع تمام‌این‌جریان بیش‌ازیك چشم‌بهم زدن طول‌نکشید.

ف... السلطنه‌که باعلاقه تمام به‌حرفهای علی‌اشرف خان‌گوش فرا داده بودچنان خوشحال‌وخندان شده بودکه گوئی‌پاك غم‌واندوهی که‌ازکسالت مهین دردل‌داشت ازخاطربرده‌بود.

علی‌اشرف خانهم‌که بنابرآنچه برادرش باو گفته بودبرای خلاصی‌از تهدیدات فرخ نیازمندکمك ف... السلطنه بود چون علاقه ومیل پدرمهین را بشنیدن جریان وشلاق خوردن جوادمیدیدبیشتربآن‌آب وتاب‌داده‌برای خودشیرینی می گفت:

ـ اما ازهمه مضحکتر وتماشائی‌تر وقتی بود که صد تازیانه‌تمام شدو دست‌وپای این‌مردنابکاررا ازسه پایه باز کردند چه‌مثل‌پارچه یاقالیچه‌ای‌که بدیواری بامیخ‌آویزان شده باشد ومیخ‌هایش‌را بکنند یکمرتبه‌سخت‌برزمین افتادوهمه مردم ازدیدن این‌منظره به‌خنده افتادند وکیف‌کردند وبربنده معلوم‌شداینکه می گویند مردم‌تهران‌بی‌ذوقند وعلاقه‌بتماشای‌نمایشات‌ندارند کاملابی‌انصافی‌است !

ف ... السلطنه‌که همچنان چشم بدهان علی اشرف خان دوخته بود پرسید :

ـ مقصودشمارا درست نفهمیدم مگرجوادچطورشده بود؟

ـ هیچ قربان‌بکلی‌ازحال‌رفته وبیهوش‌وبی گوش‌بودوبه‌جسد مرده‌بیشتر شباهت داشت .

ف... السلطنه‌که تاآنزمان بلند بلند می‌خندید یکمرتبه قیافه‌جدی بخود گرفت وچون‌شخصی‌که حکم‌قاطعی‌درمحکمه به‌نفع‌خودصادرکرده‌است فیلسوفانه‌گفت:

ـ ملاحظه می‌کنید دست‌انتقام‌خداچقدرقویست، می گویند دراین دنیا جزای اعمال‌انسان داده نمیشوددرصورتی‌که بعقیده‌بنده جزای گناهان همه درهمین‌عالم وبلکه خیلی‌زودهم داده میشود.

علی‌اشرف خان‌که هنوزنمی‌خواست دست ازسربیچاره جوادبردارد برای دلخوشی‌پدرمهین همچنان قضیه‌رادنبال می‌کرد:

ـ آنطوری‌که بنده حال اورا دیدم یقین بایستی مدتی در مریضخانه بماند، ولی‌بدبختانه ازحبس‌تاریك محروم‌خواهد ماند .

این قسمت دیگر بگوش ف... السلطنه خوش نیامد و برای اینکه خاطر حاضرین مطمئن شود که دست از سر جواد برنخواهد داشت بآنان اطلاع داد:

- حالاکه وقت گذشته ولی همین فردا ازرئیس نظمیه خواهش خواهم کردفوراً اورادوباره بحبس تاریك انتقال دهند واگرلازم باشد چندی هم باو غذاهای بی نمك بخورانند!

سپس چند دقیقه بسکوت گذشت و عاقبت علی رضا خان لب گشوده پرسید:

- فرمودید دیروز عقد انجام نگرفت خدای نکرده پیش آمدی که نشد؟

ف... السلطنه ازاین یادآوری قیافه‌اش گرفت وخنده‌هااز گوشه‌های لبش دورشد وباتأثرتمام درجواب گفت:

- بلی بلی دیروزمجلس عقد نورچشمی باشاهزاده سیاوش میرزاکه اینجا تشریف دارند برپا بود، ولی بدبختانه غفلتاً حمله بسیار سختی بدخترم عارض شد وچون محتاج باستراحت کاملی بود بصوابدید دکتر عقدکنان مدتی بتأخیرافتاد.

آنگاه علی رضاخان ازجای برخاسته ودرصندلی کنارف... السلطنه نشسته درگوشش گفت:

- منظور بنده از تصدیع واسباب زحمت شدن که با اخوی خدمت رسیدیم این بودکه می‌خواستم درباره شخصی که باخوی مراجعه کرده و توقعات بی‌جا داشته و تاحدی موضوع بجنابعالی مربوط میشود عرایضی خدمتتان بکنیم.

سپس علی‌رضاخان تأمل کرد.

ف... السلطنه که علت‌تردید وتأمل‌اورا فهمید بلندبلندبرای اطمینان خاطرش گفت:

- مانعی نیست بفرمائید سیاوش میرزا داماد من و مثل پسر خودم است.

دراین‌هنگام علی‌اشرف خان پیش‌دستی کرده درمقام‌توضیح برآمد:

- چند وقت پیش روزی جوانی منزل بنده‌آمد وبدون مقدمه شروع بگفتن یك سلسله حرفهای غریبی کرد، ازجمله بشغل اخیربنده دراصفهان‌و سایرجزئیات زندگانیم اشاراتی می‌نمود، البته بنده که آنشخص‌را نمیشناختم چون مقصود ومنظورش را ازآنحرفها نمیتوانستم بفهمم ازو توضیح خواستم

اوهم بدون اینکه کمترین خجالتی بکشد مانند کسی که مطالب راست و واقع شده‌را میگوید وازبدیهیات ومسلمات دم‌میزند حرفهای بی‌سروته‌ی‌را زد و بعد با بیشرمی و بی‌حیائی تمام‌زبان به‌تهدید بنده گشودودر آخر میگفت که مرا رسواو بی آبروخواهد کرد.

ف... السلطنه‌که علاقه شدیدی به گفته‌های علی‌اشرف‌خان پیدا کرده بودبااعتقادتمام اظهارکرد:

- پس‌حتماً گرفتاردیوانه شده‌بودید؟

علی‌اشرف خان‌هم باسرتصدیق نظریه پدرمهین‌را کرد ودنباله بیانات خودرا گرفت:

- قطعاً چنین شخص بایستی دیوانه باشد والاچگونه میتواند بدون آشنائی بخانهٔ مردم بیاید واین اظهارات‌را بکند؛ بنده‌هم ابتدا می‌خواستم نوکرهارا صداکنم تااورا بگیرند وتحویل دارالمجانین بدهند، ولی‌حقیقت اینست ازبس حرفهائی‌که میزد مضحك وشنیدنی بود ومخصوصاً که بایك جسارت غریبی آن نسبت‌های عجیب‌خودرا به‌بنده‌میداد بحال‌روحی‌او بی‌اندازه علاقمند شده بودم وباکنجکاوی زیاد میخواستم مقصود ومنظور نهائی اورا بفهمم اوهم‌بدون خجالت وبی‌پروا هرچه خواست گفت وهرگونه جنایتی را که بفکرش میرسید به‌بنده بست ودرآخرهم تهدیدمی‌کردکه اگر نخواسته باشم رسوا و بی‌آبروبشوم حتماً باید پیشنهاد اورا قبول‌کنم. آنوقت بنده هم‌که دردل می‌خندیدم موضوع در خواستش‌را پرسیدم اوهم پس ازلحظه‌ای باکمال تشدد وآمرانه دستور داد باید نزد برادرم علی‌رضا خان توسط از متهمی بکنم. بنده چون میدیدم باوجودتمام تهدیداتش دیوانهٔ بی اذیتی است باز خونسردی نشان دادم و بقصد سر بسر گذاشتنش از وی‌پرسیدم:

- خوب اگراین‌کاررا نکنم‌چه خواهی‌کرد؟

این بارهم درعوض جواب هرچه دلش خواست وبزبانش آمد به‌بنده نسبت دادوداد وفریادراه انداخت وچون دیوانگان عربده کشید ودرآنمیان پی‌درپی می‌گفت آنچه ازمن‌میداند درتمام روزنامه‌هااعلان خواهدنمودتاهمه شهر بخوانند وعموم مردم‌ازآن مطلع‌شوند.

ف... السلطنه‌که حالاقیافه جدی‌تری بخود گرفته‌بودپرسید:

- وشماباوجودتمام این‌حرفهاونسبت‌های زشت‌که میدادساکت‌وصامت مانده‌بودید وهرچه می گفت شنیدید وتحمل‌کردید؟

علی‌اشرف خان جواب داد:

- همانطوری‌که عرض‌کردم قصدبنده این‌بودکه منظوراصلی‌اورا بفهمم

بهمین جهت درحالی که دردل اورا تمسخر میکردم ظاهراً خودرا نگران نشان داده باو گفتم:

- شما که این نسبتهارا بمن میدهید مگر نمیدانید بدون داشتن سندی اثبات این تهمتها ممکن نیست و بلکه برعکس تکرار این حرفهـای بی‌اساس در مجامع ومحافل باعث زحمت خودشما خواهدشد.

بشنیدن این تذکر بنده خندهٔ غریبی کرد که دیگر نشانه قطعی دیوانگی او بودوسپس کاغذ پاره وبی‌سروتهی‌را ازجیب درآورده بلند بلند برایم خواندو سعی داشت آنرا ازناحیهٔ من بداند چه بااطمینان تام وتمامی میگفت:

- این خط شماست وشمـا باهمین کاغذ محکوم خواهیدشد، وبنده‌هم برای همان منظوراصلی خودرا همچنان ترسان ولرزان نمایانده ضمن تصدیق گفته‌های اوپرسیدم :

- بالاخره آنچه ازمن میخواهد بگوید تابرایش انجام‌دهم. این‌بار دیگر درمقام توضیح برآمد واظهارکرد:

- منظورش همانست که گفته یعنی باید برادرم‌را وادارسازم قرار بی‌ـ گناهی جوادنامی‌راکه دوسیه‌اش زیردست ایشان آمده صادرکند.

بشنیدن اسم جواد ف... السلطنه که حدس‌زده بودآنشخص بایستی فرخ باشد دردل بهوش خودآفرین گفت وچون دیگرمطمئن‌شد جوانی کـه به علی اشرفخان مراجعه‌کرده وبنظردیوانه آمده همان‌پسرعمه مهین‌است آهی کشید ولحظه‌ای بسکوت فرورفت.

دراین هنگام سیاوش میرزا که تاآندقیقه ساکت‌مانده واظهارات‌علی اشرفخان‌را بادقت گوش‌فرا میدادواردصحبت‌شد وروی به‌پدرزنش‌کرده وبا صدائی‌نیم گرفته ولرزان گفت:

- اگراجـازه بدهید بنده هم ازاین شخص حـکایتی دارم خدمتتان عرض‌کنم.

ف ... السلطنه هم چون کسی کـه بلبلی برایش دهان باز کرده و نویدخواندن آوازهای‌شیرینی‌رامیدهد بی‌اختیارصندلی‌خودرا بطرف‌شاهزاده برگردانده باعلاقه تمام‌تشویق‌کنان بدامادش گفت :

- البته،. البته دامادعزیزم بفرمائید به بینم شما دیگرازاین دیوانه چه دارید؟

آنگاه سیاوش باالکنت زیادوجملات مغلوط وبی‌سروتهی که بهم میبافت هرطور بودمطلب‌خودرا فهماند:

- این‌شخص تقریبایك هفته قبل‌بابنده توسط یکی‌ازدوستان آشناشد و

ساعتی باهم در کافه‌ای نشستیم و بستنی خوردیم و تصادفاً از لطف حضرت عالی نسبت به‌بنده صحبت پیش آمد وازدهانم پرید که قرار است چنین التفـاتی را بزودی به‌بنده بفرمائید.

نیم ساعت بعد برخاستیم ودر بیرون کافه ازهم خداحافظی کردیم وهر کدام منزلمان رفتیم، حالا تصور بفرمائید بعد چه‌شد که براستی شنیدنی و باور نکردنی است، فردای آنروز صبح هنگامی که ازحمام سرخانه بیرون میآمدم گفتند شخصی کاغذی برایم آورده ومنتظر جواب است بنده کاغذرا گرفته خواندم تا ببینم موضوع چیست. دیگرچه عرض کنم، ازتعجب وحیرتی که بمن دست داد وخنده‌ای که در همانحـال مرا گرفته بود، زیرا نمیتوانستم تصور کنم جوانی که هنورچند ساعت ازآغاز آشنائیش بامن نگذشته چنین حکایت خیالی را بهم بافته باشد وچنین پیشنهاد عجیب وغریبی‌را به‌بنده بکند.

آنوقت سیاوش میرزا دست درجیب بردوازمیان کاغذهائی که داشت پاکتی را بیرون آوردو به ف... السلطنه گفت :

- خوشبختانه کاغذ همراه است وتقدیم میکنم، ملاحظه بفرمائید چه نوشته بنده خودم که حقیقتاً عاجزاز نقل آن میباشم.

ف... السلطنه کاغذ فرخ‌را بـاشتاب ازدست دامادش گرفت و بسرعت خواند وبدون اینکه توجه خاصی باشاره فرخ به آنشب مدهش بنماید بقسمت آخر نامه‌که رسید ودرخواست فرخ‌را فهمید قاه‌قاه خنده ساختگی سردادو با اینکه میل نداشت سایرین بمفاد آن پی برند چه بااطلاعاتی که ازکارهای سیاوش داشت قضیه‌را چندان بعید نمیدانست ناچار نامه‌را به‌علیرضاخان دادولی باو توصیه میکردهمانقسمت آخر آنرا بخواند که بیشتر جالب است.

علیرضاخان هم بسرعت نامه‌را مرور کرد وسپس آنرا به برادرش علی اشرفخان داد، آنگاه همگی مدتی به‌دیوانگی فرخ میخندیدند ودرپایان علی اشرفخان ازسیاوش پرسید:

- خوب نفرمودید سرکار چه جوابی باین دیوانه دادید؟

سیاوش هم جواب داد :

- جزاینکه جواب بنویسم که اودیوانه‌ای بیش نیست، آیا چیزدیگری میتوانستم بنویسم.

همه به‌هوش و ذوق حضرت والاآفرین گفتند ومتفقـاً جواب دندان شکنش‌را بسیار پسندیدند وهرسه درهمانحال که باخنده‌های مصنوعی بلند نگرانی درونی را پنهان میداشتند حکم دیوانگی فرخ‌را امضاء کردند.

شاید اگر خود فرخ هم درآنساعت بین آنهـا بود وآنخنده هـای جنون آمیز را می‌شنید به آنـان حق میداد که چنین قضاوتی دربـاره‌اش

بکنند و خود باور می کرد که براستی دیوانه شده است . چه او هرگز این اندازه دو روئی واین درجه دروغ وتزویررا میان افرادبشر سراغ نداشت و بخیال وتصورهم نمیآورد.

فصل سی و هفتم

آخرین دیدارها

فرخ که ازشنیدن خبرکسالت مهین سخت دلتنگ ونگران شده بوداز شکوفه علت بهم‌خوردن عقد وشمیران رفتن دخترعمه‌را پرسید. شکوفه هم آنچه گذشته بودنقل کرد ودرحالی که رنگش بشدت سرخ‌شده وسررا بزیر انداخته بوداضافه‌نمود:

- درسرعقد حمله سختی به مهین خانم دست داد و طبیب که خانم را کاملا معاینه کرد دستور داد بعنوان هوا خوری و استراحت شمیران تشریف ببرند.

فرخ لحظه‌ای متفکر ماند وچون ماندن زیاد خودرا درآنجا مناسب نمیدید خواست زودتر برودکه ناگهان اندیشه‌ای درخاطرش گذشت چه از شکوفه پرسید:

- آیامهین درشمیران تنهاست؟

شکوفه‌هم پاسخ‌داد:

- خیر، ملك تاج‌خانم همراه‌میباشد. ولی‌ایشان گاهگاه برای خرید وسرکشی‌شهرمیآیند.

فرخ که سه‌ماه بود ازدیدارمهین محروم مانده‌زیرا بعدازآنشب اوین دیگربین‌آندودلداده ملاقاتی روی نداده بود بفکرافتاده بودهمینکه‌فردای آنروز اطمینان حاصل کند که جواد اززندان رهاشده وخیالش ازاین بابت آسوده شود بقصد دیدارمحبوبه بشمیران برود ودر همان جعفرآباد در نزدیکی باغ ف... السلطنه منزل‌کوچکی اجاره‌کند تاروزهائی‌که ملك‌تاج خانم بشهرمیآید بهروسیله که ممکن‌باشد اگربرای دمی‌هم باشد بدیدار رخسارزیبای مهین‌کامیاب شود.

فرخ در بند این افکار و نقشه‌ای که داشت بجانب منزل میرفت

درچهارراه حسن‌آباد چشمش به‌جمعی افتادکه باسروو‌ضع ژولیده، ژنده‌پوش دوبدو درپهلوی یکدیگرازجهت خیابان دروازه قزوین می‌آمدند وبجانب میدان توپخانه میرفتند . چند نفر ژاندارم پیاده اطراف آنانرا گرفته بودند وصاحب منصبی هم‌که براسبی سوار بود درپیش‌آنان باتأنی حرکت می کرد .

فرخ بی‌اختیار بوضع آن مردمان بدبخت کنجکاو شد و از یکی از عابرین پرسید:

- اینهاکیستند وچه‌کرده‌اند وکجامیروند؟

رهگذرکه تصادفاً اطلاعاتش درباره آن بینوایان ازفرخ بیشتر بودبا تعجب پاسخ‌داد:

- چطورآقا، مگرروزنامه‌هارا نخوانده‌اید، اینها یکعده ازاسرای حوادث اخیرشمال‌میباشندکه روانه کلات هستند.

فرخ دلش برحال زارآنان سوخت وقلبش ازدیدن لباسهای پاره و چرکین‌آنان وقیافه رنجورشان سخت‌فشرده شد وباخودمیگفت:

- یقین بازفردجاه طلب وسرکشی این‌بدبختانرا آلت دست خودقرار داده ومیخواسته‌است مقاصد سوء واغراض‌پستی‌را بکمك‌این‌مردمان بیچاره برکرسی نشاند ولی این‌بارهم مانند همه وقت دست‌قوی فقط گریبان گیر ضعفا شده است ویقین مسبب‌اصلی‌یاجان بدربرده ویامشمول عفوشده‌واحتمالا خلعتی‌هم گرفته‌است .

فرخ به‌قوانین ورسومی‌که جان ومال‌جمع کثیری ازمردم‌را دراختیار یك شخص می گذارد وبیك فرد خود خواه وجابر اجازه میدهدبرای‌تسکین امیال پست ومادی خویش جان وهستی مردمی‌را فدا کنند ودرسایه زحمت و مراقبت جمعی زحمت‌کش‌درقصورمجلل بیارامد وبعیش بپردازدلعنت فرستاد وبادلی گرفته‌آهسته‌آهسته‌بسوی منزل‌میرفت. چون‌بخانه رسید دایه‌اش‌پیش آمد وبی‌اختیاردست بگردنش‌انداخت جوانرادرآغوش‌کشید ودرحالیکه‌اشك خوشحالی‌ازدیده فرومیریخت می گفت:

- الحمدلله آقاکه‌آمدید نمیدانید که یکمرتبه چطوربرای شمامشوش شده‌بودم ومیترسیدم خدای‌نکرده صدمه وآسیبی‌بوجودت رسیده‌باشد.

فرخ بتصورات موهوم‌دایه خندید وبرای‌اطمینان خاطراو گفت:

- خوب حالامی‌بینی‌هیچ‌چیزی پیش‌نیامده یقین‌دفعه دیگرازاین‌فکرها نخواهی‌کرد.

امادایه سررا باتأثرپائین‌آوردزمزمه‌کنان گفت:

- خودم‌هم معنای این‌خیالات امروز را نفهمیدم ! .

فردای آنروزصبح‌وقتی فرخ‌صبحانه میخوردودرباره‌چگونگی‌رفتن‌خود بشمیران ودیدار مهین می‌اندیشید دررا بشدت زدند باباحیدرکه برای باز کردن دررفت آقاشیخ محمدکریم‌را دید. محررهم بدون تأمل‌مانندکسی‌که آشنائی زیادبااهل‌خانه داردسررا پائین‌انداخت وباقدمهای‌بلند یکسربطرف اطاق فرخ‌روان‌شد.

فرخ‌که از پشت شیشهٔ دراورا دید هرچند حدس زد بـرای گرفتن صد تومان بقیه‌آمده است. ولی‌نمیتوانست تصورکندکه ازجواد باین زودی خبری‌آورده باشد .

دقیقه بعدآقاشیخ محمدکریم بدون‌اینکه‌کسب اجازه‌کند باطاق فرخ سرکرد وپس‌ازسلام‌بالابلند واحوال‌پرسی‌کوتاهی‌که ازفرخ‌نمودباقیافه‌بشاش وشادانی باصل‌موضوع پرداخت:

- الحمدلله‌که محبوس ازدست بیدین‌ها نجات‌یافت .

فرخ‌که باور نمیکردباخوشحالی‌پرسید:

- چطور، ولی‌من‌که هنوزاورا ندیده‌ام؟

آقاشیخ محمد کریم هم‌برای اطمینان خاطراوتوضیح داد:

- خیر ، خیر . مطمئن باشید دیروز نزدیك غروب خودبنده شخصاً رقیمه‌را بردم، خوشبختانه رئیس‌نظمیه دراداره بودوپس ازاینکه از مضمون نامه مطلع شد بسیارمضطرب ومشوش گردید واز خودبنده مکرر می‌پرسید چرا تابحال اورا ازاین قضیه‌آگاه نکرده ونگفته‌ایم‌که زندانی ازبستگان حضرت‌آقا... است وبلافاصله رئیس محبس‌را احضارکرد وخیلی‌تشددنمود. رئیس محبس هم‌که درمقام دفاع خودبرآمده بودمی گفت محبوس همانست که‌آقای ف... السلطنه شخصاً بحضرت رئیس‌نظمیه توصیه کرده و مجازات سختش‌را تقاضانموده بودند. ولی رئیس نظمیه بتوضیحات اوقانع نمیشد و خشمش فرونمی‌نشست وبعد درحضورخودبنده برئیس‌محبس خاطرنشان‌کرد اگرف... السلطنه‌هم‌توصیه‌کرده‌بوده درمقابل‌اوامروفرمایشات‌حضرت آقا... حرف‌اوهیچ‌است، آنگاه باوامرکرد:

- بروید فوراًاوراآزادکنید.

ازهمانجا خودبنده باتفاق رئیس زندان بسر وقت جواد بمریضخانه رفتیم اما چون حال جوادبعد ازشلاق هائی‌که خورده بود هنوزخیلی بدبود ممکن‌نشد همان دیشب اورا ازمریضخانه بیرون بیاوریم وقرار شد امروز

صبح روانه خانه‌اش کنند.

آنگاه آقاشیخ در دنباله بیاناتش گفت:

امروز صبح برای اطمینان خاطر خودم دوباره به مریضخانه محبس رفتم و بجواد که حالش کمی بهتر بود اطلاع دادم چگونه حضرت آقا... بوسیله شما از حبس او آگاه شده و وسیله خلاصیش را فراهم فرموده‌اند و خیلی هم دلداریش دادم و ربع ساعت بعد در درشکه کرایه‌ای که بامر رئیس نظمیه برایمان حاضر کرده بودند جوان بیچاره را که هنوز حالش خوش نبود سوار کردیم و از راه خیابان ماشین و اسماعیل بزاز تا نزدیك منزلش بردیم.

فرخ پرسید:

- باین ترتیب دیگر کاملاً مطمئن باشم که هم اکنون جواد در نزد مادر و خواهرش میباشد؟

آقاشیخ نگاه ملامت آمیزی باو کرد و در پاسخ باحرارت گفت:

- آقا اختیار دارید، اگر هنوز باور نکرده‌اید قسم بخورم.

ولی فرخ اورا مانع شد و باعتماد گفته آقاشیخ که عاقبت جواد از چنگال نظمیه وخشم ف... السلطنه رهائی یافته صد تومان دیگر را که تمام اسکناس بود آورد و در پیش آقاشیخ گذارد.

آقاشیخ محمد کریم هم باحرص وولع یك یك اسکناسها را شمرد و چون بدرستی مبلغ مطمئن شد بسته را در جیب بغل لباده جای داد و آنگاه استکانی از چای نوشید و بعد از لحظه‌ای برخاسته خداحافظی گرمی با فرخ نمود و تا نزدیك در چند بار تکرار میکرد:

- آقا دیگر مارا فراموش نفرمائید همواره برای خدمتگزاری حاضریم و هروقت کاری پیش بیاید البته رجوع بفرمائید.

فرخ باو چنین وعده‌ای را داد و چون از کامیابی خود در کار جواد خوش وخوشحال بود اینك فکرش را یکجا متوجه مهین ساخته و باامیدواری زیاد بخود می گفت:

- جواد نجات یافت. عقد مهین برهم خورد. خداوند بامن همراه است و نظر لطفش را از من دور نداشته است.

آنگاه بفکر افتاد هرچه زودتر خود بدیدن جواد برود، پس از جای برخاست و در خیابان درشکه گرفت و از خیابانهای لاله‌زار و ناصریه گذشت و در دهانهٔ بازار بزرگ پیاده شد. سراسر بازار را طی کرد و در انتهای آن از چندین کوچه بلند و کوتاه عبور نمود و چندین بار براست و چپ پیچ خورد عاقبت بخانهٔ جواد که سابقاً نشانی آنرا گرفته بود رسید و در را کوبید. پس از لحظه‌ای

زن برادر جواد نزدیك درآمد، فرخ نام خودرا گفت وازوخواست بجواد بگوید که برای دیدنش آمده‌است، چند دقیقه بعد زن برگشت وجوانرا دعوت به‌ورود بخانه کرد.

حیاطی بود بسیار کوچك، تنها بنای آن درسمت شمال بودومانند سایر خانه‌های آنمحله دواطاق بیشتر نداشت که درارتفاع یك مترونیم ازسطح‌زمین روی زیرزمین‌های گود ومرطوبی که آشپزخانه وآب انبار بشمارمیرفت ساخته شده بود. روی قسمتی ازپشت بام‌هم دواطاق کوچکتردیده میشد که بصورت بالاخانه بودودرهمین بالاخانه جواد وخانواده‌اش سکنی داشتند وروزگار می گذراندند. حوض گردی‌هم دروسط حیاط بود که تانیمه‌اش خالی‌وبقیه‌از آب سبزرنگی پرشده بود که بیشتر سطح آن ازکف های صابون وکثافات دیگرپوشیده شده وبوی زننده‌ازآن برمی‌خاست .

فرخ که سررا پائین‌انداخته بود درعقب زن برادر جوادبجانب بنا رفت ودر گوشه‌آن ازیك راه پله‌تنگ باپله کج ومعوج وآجرهای شکسته‌به پشت بام بالارفتند وپس ازعبورازیك مهتابی باطاق‌کوچکی داخل‌شدند نمد قهوه‌ای‌رنگی‌درقسمت بالای آن‌افتاده‌و بسته‌ای ازرختخواب که‌درچادرچرکینی پیچیده شده بدیوارتکیه داشت و کف بقیه اطاق که مفروش نبودزمین‌ناصاف وخاك‌آلودی‌را نمایان میساخت.

چشم فرخ بمحض ورود بموجود لاغربیجانی افتادکه دربالای اطاق روی لحاف پاره پاره لمیده وناله میکند. فرخ بزحمت جوادراکه سه ماه قبل درمانده ولی سالم دیده بود شناخت . رنگ جواد بسیار زرد شده و دستهایش ازشدت لاغری بچوب خشك نازکی‌شباهت پیداکرده‌بود. چشمانش فرورفته واستخوانهای صورتش‌برجسته ونمایان گردیده بود. نوکر بدبخت بزحمت چشمانرا بازمیکرد وباسختی میتوانست بخودجنبش بدهد. دوران اقامت محبس وهوای مرطوبی زندان ونبودن نور وروشنائی اورا به مرض روماتیسم وضعف دیدگان مبتلاساخته وازهمه بدتربدنش دراثرضربه های شلاقهای سیمی‌سخت مجروح‌شده‌بود .

فرخ نزدیك اوشد وبا تأثرتمام چندین بارجوادرا صدا زد. عاقبت جوان تکانی خورد وباناتوانی سررا بطرف فرخ‌برگرداند وهمینکه ارباب خودرا شناخت چشمان گرفته وخسته‌را بروی اوانداخت وبانگاه پرمعنای خود گوئی‌می‌پرسید:

- برای تحمل‌این‌مصائب وآلام‌بودکه مرابخدمت گرفتید ؟

همانموقع‌مادرجواد ازدرواردشد وکاسه‌ای‌ازدواکه‌برای پسرتهیه‌کرده

بود پیش او گذارد وچون چشمانش باچشمان فرخ تصادف کرداوهم باالحنی پر از اندوه ملامت کنان گفت:

ـ آقاراستی خوب از پسرم نگهداری کردید؟

صدای مادر بیچاره که این جمله کوچك را ادامی نمود اثر دردناکی در فرخ گذارد. قلب جوان یکباره آتش گرفت، گوئی میخواست ازهم بشکافد. اشکها درچشمانش حلقه زدوبدون اینکه بتواند پاسخی بدهد درکنار لحاف جواد بزانودرآمد و سراورا با ملایمت ازروی متکای پاره‌ای که پنبهٔ آن از سوراخهای متعددی بیرون آمده بودبرداشت ودرروی زانوهای خودقرارداد سپس باتأثرزیادوبزحمت تمام جسته جسته باومی گفت:

ـ من تقصیری ندارم، من آنچه می‌توانستم کردم. ولی چه کنم که دشمن قوی بود.

مادرجواد که ازدیدن حال زارفرخ وتأثرشدیدش به‌راستی وبیگناهی وبیچارگی ودرماندگیش پی‌میبرددیگرقلب اورا باگفته‌های سرزنش آمیز بیشتر آزرده نساخت.

فرخ ساعتی درآنجا ماند وهرچندی ازجواد درباره آنچه دردوران ماندنش درمحبس براوگذشته ومشقاتی که درآن زندان تاریك تحمل کرده‌پرسشهائی‌می‌نمود وجوادهم تااندازه‌ای که میتوانست پاسخهای کوتاهی میداد ودرین میان پیشخدمت چند روزه فرخ خواست بطرف دیگربرگردد که این بارچشم فرخ به‌پشت اوافتاد وچون تمام بدنش‌را مجروح و خون آلود دید سخت منقلب شد. فرخ تغییربزرگی درروحیه خودمیدید وگوئی دیگرآن آدم سابق‌نبودویکباره تمام احساسات نوع‌پرستیش خاموش شده‌بود چه‌غرش‌کنان دردل می گفت:

ـ اگر بشر تااین درجه برای آزار و اذیت هم نوع خودکمربسته باشد من وامثال من چرا باید ازآنان پیروی نکنیم. ماهم باید همان رویه‌را پیش گرفته وهنگام‌لزوم بدیگران طعم ومزه این‌صدمات وشکنجه‌ها را بچشانیم!

برق غریبی درآنموقع ازچشم های جوان برمی‌خاست وآن روشنائی فروزان وآن صدای خشمگین‌که در حلقومش خفه شده بسان برق ورعد شدیدی بودکه انتقام موحشی‌را بصورت صاعقه سهمناکی‌وعده میداد.

عاقبت فرخ برخاست وازجواد وبستگانش خداحافظی کردووعده داد که بزودی بسروقت آنان بیاید.

درطول راه وضع اسفناك جواد ازنظرفرخ دورنمیشد وچون چشمان

ضعیف و بی نور و بدن مجروح اورا بیادمی آورد، نسبت بعالم وعالمیان خشمگین میشد وخیال انتقام زیادتر در مغزش قوت می گرفت. اما هرچه بیشتر می اندیشید کمتر راه ووسیله برای اجرای چنین منظوری میدید.

برسیدن خانه ازدایه اش کیف سفری خودرا خواست و آنچه لازم میشمرد مانند ماهوت پاك كن وشانه وحوله ومسواك در آن جـای دادو برای عزیمت بشمیران عصر آنروزخودرا آماده ساخت.

دیگر فصل شمیران تمـام شده بود و غالب تهرانیانی که سرتـاسر تابستانرا درباغهای قشنگ وباصفا دردامنه کوه البرزمی گذرانند وازهوای خوب ییلاق وآب خنك وگوارای کوهسار ومناظردلکش استفاده می کنند و دقیقه ای هم بیادسایرمردم بیچاره وناتوانی نمی افتند که ازاین لذات محرومند زیرا آنانرا شایسته زندگانی راحت تروخوش تری نمیدانند ازشمیران بشهر بر گشته بودند.

فرخ بفکر افتـاد پیش ازرفتن بشمیران ازاحمد علی خـان وعفت که آن هردورا چندی بودندیده دیداری کند. پس بعد ازناهاردرشکه ای گرفت وابتدا باداره چاپارخانه رفت وبرای احمد علی خان وقایع اخیررا نقل کرد ومژده رهائی جوادرا دادووسیله ای راکه بکاربرده بود گفت:

احمد علی خان که بادقت حرفهـای اوراگوش میکرد همینکه شنید رفیقش برای تحصیل توصیه وتهیه دویست تومان دو دانگ خانه اش راگرو گذارده بسیارمتأسف شد. آنگاه لحظه ای بفکرفرورفت، سپس سربرداشت بفرخ گفت:

- ازخوب راهی وارد شدی، دراین مملکت بجزازطریق فشاروتوصیه ویاپول ازراه دیگر ممکن نیست کسی موفق شود وتنها بااین وسائل است که میتوان بهمه جا دست یافت وراه ترقی وپیشرفت را بآسانی پیمود وحتی از پرداخت مالیات دولت هم سرباززد. متـأسفـانه همه چیزدرینجا بدور پول می گردد وبدون داشتن پول وپشت هم اندازی موفقیت را باید درکره مریخ جستجو کرد!

آنگاه فرخ بدوستش اطلاع داد اینك که ازجانب جواد خیالش راحت شده دوباره می خواهد به مهین بپردازد و قصد دارد برای دیدار محبوبـه بشمیران برود.

ربع سـاعت بعد فرخ ازاحمد علی خان خداحـافظی کردودربیرون در بدرشکه سوارشد ونشانی خانه ر... الدوله را داد.

پیشخدمتی که نزدیك دربود واورا می شناخت بعمارت راهنمائیش کرد

فرخ چند دقیقه روی صندلی درانتظار نشست. آنگاه عفت شتابان نزداو آمد وازدیدنش ابرازخوشحالی کرد. زیراآنروزی که فرخ مراجعه کرده وازو خواسته بود چنانچه علی اشرف خان حاضر شوددرباره گرفتاری جواد کمك کند اوازتقصیرش درگذرد دیگر جوانرا ندیده بود. عفت که سراپای فرخ را بادقت مینگریست متوجه قیافه خسته ورنگ پریده و چشمان فرورفته اوشد وبانگرانی سبب پرسید.

فرخ کسالت مختصر خودرا بهانه آورد. ولی عفت باورنکردودرحالی که رنگش کمی سرخ شده وقلبش می‌تپید بخود جرأت داده ازحال مهین پرسید:

فرخ پاسخ کوتاهی داد:

- راستش اینست خبردرستی ندارم.

آنگاه اضافه کرد:

- چون چند وقتی برای استراحت بشمیران میروم خواستم بدون خدا حافظی ازشما نرفته باشم.

عفت دیگر کنجکاوی بیشتری نشان نداد وباسرازفرخ تشکر کرد و موضوع صحبت‌را برگرداند وازجواد پرسید:

فرخ درپاسخ بادلتنگی تمام گفت:

- بدبختانه آنشخص حاضرنشد کمکی کند وباوجودآنهمه بی‌شرافتی و بی‌وجدانی که نسبت بشما کرده بودنخواست اقلابایك چنین مختصرمساعدت جبرانی بنماید. گرچه شاید بهترهم همین بود، زیرااگراواین کمك کوچك‌را ازمن دریغ نمیکردناچارمیشدیم ازتعقیب ومجازاتش درگذریم. درصورتی که یك چنین آدمی مستحق انتقام سختی‌است.

عفت پرسید:

- انشاءالله که ازراه دیگرموفق بەرهائی‌اوشدید؟

فرخ‌هم باتأثرتمام سرراتکانداده گفت:

- بلی بالاخره بعد ازسه ماه حبس وصدضربه شلاق که تحمل کردآزاد شد، بیچاره همین‌ساعت نالان درخانه خودمیباشد.

عفت بسیارمتأثرشد واشکهادرچشمانش حلقه زدوفرخ هم چقد دقیقه بسکوت گذراند، آنگاه ازجای برخاست ودرحالی که سلام فراوان برای‌پدر ومادرعفت می‌فرستادخداحافظی کردوبجانب درخانه براه‌افتاد.

عفت که تاآستانه دراورا مشایعت‌کرده بود بمحض‌حرکت فرخ حال غریبی درخود احساس‌کرد، لحظه‌ای متفکروساکت ماند واز پشت سرنگاه

عمیق خودرا بجوان انداخت که باشتاب میرفت ؛ گوئی یك احساس درونی باومی گفت دیگر باین زودیها دیداری بین آندو دست نخواهد داد. می‌خواست صدا برآورد وفرخ‌راکه نزدیك در خانه میرسید ازرفتن بازدارد . ولی به بیهودگی تقاضای خودپی برد. پس مانند کسی که پسریا برادر ویاشوهرش بسفر پرازخطر ومیدان جنگی میرود همچنان مدتی ازپشت سر فرخ‌را نگریست حرکات ورفتار نجیبانه اورا بالذتی تمام تماشا می‌کرد واندام‌آراسته اورا که کم کم دورمیشد باعلاقه‌که بانگرانی توأم بودبرانداز مینمود.

عاقبت جوان ازدربزرگ باغچه بیرون رفت وچون ازنظر ناپدید شد قلب‌عفت سخت‌فشرده‌شد وبی‌اختیارقطرات اشك ازچشمان فتانش‌سرازیر گردید وبااضطراب وتشویش‌تمام ازخودمی‌پرسید :

- مراچه میشود، این‌چه افکاروخیالاتیست‌که مراگرفته؟

فرخ یکسر منزل میرفت اشعه‌آفتاب روزپائیزی هرلحظه کم‌رنگ‌تر میشد. اوباخود خیال‌کرده بود هرچه دیرتربشمیران برود بهتراست تا مسافرین دربین راه اورا نه‌بینند. پس همینکه واردمنزل شدکیف دستی‌را برداشت وبدایه‌اش‌که درخانه‌بود وعده‌دادکه فردا یاپس‌فردا بشهر برخواهد گشت وباشتاب ازخانه بیرون‌آمد ومی‌خواست درشکه‌کرایه بدست‌آورد و عازم شمیران گردد.

تصادفاً سرچهارراه نزدیك دروازه دولت بدرشکه‌ای برنخورد فرخ درآنجا چندی صبرکرد تاشاید درشکه‌ای برسد و چون اثری ظاهرنشد با خودگفت :

- تا نزدیك دروازه پیاده میروم تا اگر درشکهٔ خالی از شمیران برسد بگیرم.

بااین فکربجانب دروازه دولت قدم زنان رفت. اما تانزدیك‌دروازه هم درشکه نرسید. پس از دروازه گذشت وآهسته‌آهسته در جاده شمیران براه افتاد.

هوا دیگرتاریك میشد. دراین فصل درجاده شمیران عابرین زیادی نبود. فرخ‌که سخت مستغرق درافکارخودبود متوجه رضاقلی نشده بودکه مانند روزپیش دردکان کفاشی نزدیك خانه اونشسته بودوهمچنین ندیده‌بود چگونه نوکر ف... السلطنه به‌محض خروج اوازخانه بدونفرژاندارم سوار که درطرف دیگرخیابان ایستاده‌بودند اشاره‌کرده وچطورآن‌دوژاندارم‌اورا تعقیب مینمودند ودرصدقدم‌فاصله پشت سراومیآمدند.

فرخ‌که حالا بخیابان شمیران رسیده همچنان آرام آرام در انتظار

رسیدن درشکهٔ خالی میرفت وازسه راه جاده شمیران گذشت. اماهنوز چند قدمی درجاده اصلی پیش نرفته بود که صدای پای اسب هائی را درپشت سر شنید. پس بی اختیار برگشت، آنگاه دوژاندارم را دید که به پهلوی اسبهایشان رکاب سختی میزنند وباسرعت پیش میآیند وهمین که نزدیك اورسیدند یکمرتبه هردو باهم آمرانه گفتند:

- بایست.

فرخ بدون اینکه تشویشی پیدا کند برسرجای خود ایستادو باکنجکاوی تمام از آندو پرسید:

- بامن کاری داشتید؟

آنوقت یکی ازدوژاندارم باخشکی تمام گفت:

- بلی آقاما ازامروزصبح تاحال کشیك میکشیم ومأموریت داریم شخصی را بهقیافه وقامت شمادستگیرسازیم.

این بارفرخ آهی ازتعجب کشید وباحال عصبانی پرسید:

- مقصودشمارا نمیفهمم؟

همانموقع ژاندارم مزبورازاسب پائین جست ودرحالیکه هفت تیر خودراازکمر کشیده وبطرف فرخ نگاهداشته بود باخونسردی توضیح داد:

- مقصودما اینست که شمابدون اینکه سروصدائی بکنید بفرمائید باما برویم خدمت رئیس، ایشان خودشان تفصیل را بشما خواهند گفت:

فرخ بازخودرا نباخته پرسید:

- رئیس کیست ومن برای چه بایدبیایم، حتماً اشتباه کرده اید.

ولی ژاندارمها باهم خندیده گفتند:

- خیر، خیر. اشتباهی نشده، نشانیها کاملادرستاست وشماهمان شخصی هستید که ماما مأموردستگیریش میباشیم.

بلافاصله آن ژاندارم دیگرهم ازاسب پیاده شد وهردو درحالیکه هفت تیرهای خودرا دردست گرفته بودند فرخ رااحاطه کردند.

اینموقع هوا دیگرتاریك شده بودوتصادفاً هیچکس درآنحول وحوش دیده نمیشد وکوچکترین صدای پائی نمیآمد. فرخ حیران مانده بود وازمنظور آنها سردر نمیآورد. بعلاوه میدید مقاومت بادوژاندارم مسلح نتیجه ندارد. ناگهان درآن تاریکی احساس کرد ژاندارمی که درپشت سرش ایستاده بوداز عقب اورا دربغل گرفت وکلاهش را ازسر برداشت وجسم سبك دیگری را بجای آن برسرش گذارد و همانوقت ژاندارم دیگر باکمك همقطارش نیم تنه اورا

از تن درآورد ودرعوض آن پیراهنی ازپارچه زمخت وخشن که ازترك اسب خودباز کرده بودند برتن او کردند.

فرخ ازاین کار ژاندارمها چندان متعجب نشد وبلکه باطناً هم خوشحال گردید، زیرا یقین حاصل کرد که دوژاندارم از آن مأمورین گرسنه هستند که درعوض آنکه دزدرا دستگیر کنند خود راه‌را بردیگران میبندند واینك به‌لخت کردن اومشغـولند وچون چنین پیش‌آمدی برایش غرابتی نداشت و مکرر شنیده وخوانده بـودکـه پست دولت‌را درپشت دروازه تهران زده‌اند، پس بتصوراینکه ژاندارمها هم که چندین مـاه است حقوق نگرفته‌اند از شدت استیصال و گرسنگی باین امردست زده‌اند وقضیه به‌لخت کردن او پـایـان خواهد یافت چیزی نگفت واعتراضی نکرد ومنتظر بودکه بعد ازختم این کار دیگر اورا رها کنند. اما زود متوجه شدکـه این تصور اوصحیح نیست. زیرا ژاندارمهـا دست‌هایش‌را درپشت سرش بهم‌بستند وآنگاه یکی ازآندو باو امر کرد:

- بروجلوو بی‌صدا حرکت کن.

وبلافاصله ژاندارمها برپشت‌اسب های خودجسته ودر حالی‌که اوله هفت تیرهای خودشانرا بطرف فرخ نگاهداشته بودند بـاواشـاره بحرکت کردند. دیگرجای حرف نبود. فرخ بهیچوجه ازاین پیش‌آمد سردرنمیآورد ناچاردرمیان آنان بجانب‌شهرراه‌افتاد. ولی‌درسرسه راه‌ژاندارمهادرعوض‌رفتن به دروازه دولت‌راه دروازه شمیران‌را پیش گرفتند.

فرخ که میدانست درآنجاده خلوت دادوفریادنتیجه نداردبااین‌خیال که هرچه زودترنزدرئیس برسد وازاوتوضیح بخواهد بهتراست بآن وضع ناگوار تن داده بودودرانتظار روشن شدن قضیه پیشاپیش ژاندارمها آرام آرام می‌رفت.

فصل سی و هشتم

کنکاش چهار نابکار

آنروزدرمنزل ف... السلطنه هنگامی که هرچهارنفر به‌دیوانگی‌فرخ رأی‌دادند پس‌ازلحظه‌ای پدرمهین روی‌را بحاضرین کرده گفت:

ـ خیال می کنم همه با من هم عقیده باشید که هر قدر یك دیوانه ظاهراً بی‌اذیت و آزار باشد ولی نمی‌توان برای همیشه ازاو مطمئن بود چه هرآن ممکن است دست بکار خطرناکی زند. بنابراین بعقیدهٔ من باید برای دفعش کوشید و نگذارد این قبیل شوخی هـای زشت‌را بـا دیگران تکرار کند!

همگی به مقصود ومنظور ف... السلطنه ازاین پیشنهاد پی بردند و فهمیدند که اومی‌خواهد به‌فرخ صدمه سختی بزند وحقیقت هم همین بود. زیرا ف... السلطنه بعد ازآنکه بوضع خاص مهین اطلاع یافته بود کینه‌اش نسبت بفرخ چندین برابرشده ومی‌خواست در صورت امکان یکباره جوان‌را از روی زمین بردارد.

پس بجز علی رضا خان که نفع خـاص ومستقیمی دراین کار نـداشت سایرین نظریه‌اش‌را پسندیدند وشوق ومیل زیادخودرا نسبت بانجام چنین مقصودی نشان دادند.

البته ف... السلطنه بخیال خودانتقام دخترش‌را ازفرخ می کشید و علی‌اشرف خان برای آسودگی خاطرخود ازبین رفتن فرخ‌رالازم‌میدانست چه امید داشت بدین ترتیب دیگرازبند خیالات موحش ومجـازاتی که فرخ اورا ازآن ترسانده بودرهائی‌یابد. سیاوش میرزاهم نامه‌ای‌را که چند روز پیش ازناجی خود دریافت داشته بهانه کرده وسبك سرانه بـرای اینکه از همفکران وهم‌مسلکان بازنماند پای حکم مرگ فرخ‌را امضاء می کردزیرا او ازازمره همان افرادی بودکه ازرنج وذلت دیگران لذت‌میبرند. چنانکه کاهی باشلاق بسرفقیری میزنند تاازصدای برخوردسیم بصورت‌آن بدبخت محظوظ گردند وزمانی پای بچه یاحیوانی‌را برای خنده میبندند وآنگاه آن بیچـارگان‌را وادار به‌دویدن می‌کنند تابزمین افتند واز نالهٔ آنـان سرخوش شوند وموقعی‌کسی راکه شنا نمیداند دراستخری میاندازند تا از حالت غرق شدن ودست وپا زدنش کیف ببرند وبالاخره روزی‌هم مانندآن والی مستبد ایالت شمالی مشروطه خواه بیچاره راکـه برعلیه همگنان او برخاسته درسرمای سخت زمستان درحوض‌پوشیده ازیخی‌بیاندازند وچندین نفرفراش‌را دورا دور حوض بگمارند تا هر زمان‌که بدبخت بینوا بخواهد برای خلاصی خودبطرفی‌ازحوض روی‌آوردباچماقهای سنگین برسرش‌بکوبند ودوباره اورابمیان حوض‌یخ پرتـاب‌کنند وهرچه‌این مناظروحشیانه بطول انجامد بیشترلذت ببرند.

در آن لحظه هم سیاوش از بین رفتن فرخ را مانند یکنوع تفریحی برای خود می‌نگریست.

آن هرسه چند دقیقه بفکر فرو رفتند و هریک برای نابود کردن فرخ راهی می‌جستند. ولی چون باکشتن علنی او چوبه دار در مقابل چشمشان مجسم میشد از ترس چنین عاقبتی این وسیله‌را از نظر دور می‌ساختند و هر کدام در پی آن بودند طریقی‌را پیدا کنند که یك چنین خطری‌را برای آنان در بر نداشته باشد درین میان یکی حبس فرخ‌را در نظمیه پیشنهاد می کرد و دیگری صدور حکم تبعیدش‌را لازم می‌دانست. ولی اینها مجازاتی نبودند که خشم ف... السلطنه‌را فرو نشاند. او میل داشت وسیلهٔ بعقلشان برسد که یا فرخ‌را بکلی نابود سازد و یا اقلا دیگر باو فرصت ندهد در محیط تهران و ایران اظهار وجود کند.

ناگهان سیاوش میرزا سر برداشته گفت:

- بنده یك راهی بنظرم رسیده است و خیال می‌کنم اگر بدان عمل شود بآسانی و بدون سروصدا بتوانیم این جوان فضول و پرمدعارا ازمیان ببریم و هیچگونه مسئولیت و گرفتاری‌هم برای‌ما ببار نیاورد.

دیگران گوش ها را برای شنیدن طرح شاهزاده تیز کردند سیاوش میرزا هم چون دقت و توجه آنان را دید با تأنی تمام نقشهٔ خود را توضیح داد:

- تصادفاً همین دیروز یکی ازدوستان که باا‌و ازطفولیت آشنائی دارم کارتی ازقزوین برایم نوشته بود ومی گفت عازم تهران است و مأموریت دارد که یکعده ازشورشیان شمال راکه باوسپرده‌شده‌است تاخراسان ببرد و آنجا تحویل مأمورین محلی بدهد تابکلات فرستاده شوند. خیال می‌کنم اگر بشود فرخ‌را دستگیر سازیم وتحویل او بدهیم‌که باسایر بدکاران بکلات ببرد وبتوانیم این نقشه‌را عملی سازیم بهترین راه برای خلاصی ازدست‌این جوان ماجراجومیباشد چه بااین‌ترتیب یاازشدت رنج‌وناراحتی دربین‌راه خواهد مرد ویااگر تاکلات هم برسد درآنجا درقلعه معروف بدون اینکه بتواند اظهاری‌کند وکسی به گفته هایش اعتنائی نماید به‌سختی روزگار خواهد گذراند.

همه پیشنهادشاهزاده‌را قابل‌توجه‌یافتند وباحرکت سروتبسم‌های گوشه لب موافقت خودرااعلام داشتند.

سیاوش‌هم دردنباله بیاناتش گفت:

- ولی البته اجرای این‌نقشه منوط باین‌است که قبلامن‌رفیقم‌راببینم‌و

ومطلب‌را بااودرمیان بگذارم وقول‌مساعدت وهمراهی‌ازاوبگیرم.

ف... السلطنه که معلوم بود شتاب زیادی برای اجرای این طرح دارد گفت:

- اوحالابایستی بتهران رسیده باشد.

سیاوش‌هم باسرتأیید کرد:

- بنا برآنچه نوشته بود برحسب قاعده امشب باید تهران برسند و حتماً صبح بدیدن من‌خواهدآمد والبته همینکه بیاید موضوع‌را بااو درمیان خواهم گذارد.

آنگاه علی‌اشرف خان زبان باز نمودو پیشنهاد کرد :

- دراین‌صورت بایدهرچه زودتر فرخ‌را تحت‌نظر گرفت تاچنانچه‌مصمم باجرای این‌نقشه شویم دیگراشکالی‌درمیان نباشد وبتوانیم‌بآسانی‌اورار بوده وجزومحبوسین بیاندازیم.

ف ... السلطنه این نظریه‌را پسندید. پس فوراً رضاقلی‌را صداکرد وباودستورداد:

- الان میروی نزدیك منزل فرخ وبدون اینکه خودش و اهل خانه متوجه شوند تحقیق میکنی درخانه است یاخیر. چنانچه درخانه باشدهمان اطراف خواهی‌ماند وهروقت‌که ازخانه بیرون‌بیاید اورا تعقیب می‌نمائی و می‌بینی‌کجا می‌رودوفقط دراواخرشب وقتی‌مطمئن‌شدی‌که دیگربرای‌خواب واستراحت بخانه رفته‌است توهم‌بخانه‌ات می‌روی، ولی‌صبح‌زودوباره باید آنجابروی ومراقب رفت وآمداوباشی.

رضاقلی‌تعظیمی‌کردوازدرخارج‌شد.

لحظهٔ بعد علی‌اشرف وعلی‌رضاخان ودرپی‌آندو سیاوش میرزا ازجای برخاستند وخداحافظی‌کردند وبنا به پیشنهاد ف... السلطنه قرارشد روز بعدنزدیك ظهرباردیگردرهمانجا جمع شوند تادرصورتی‌که صاحب منصب ژاندارم دوست سیاوش‌حاضربه‌همراهی وکمك شده‌باشد درباب جزئیات‌نقشه وطریقه اجرای‌کامل وبی‌سروصدای‌آن مطالعهٔ بنمایند.

ف... السلطنه بعد ازرفتن‌آنان مدتی در حال تفکر ماند . سپس برخاسته وچندین بار دراطاق قدم زدو گاهگاه تبسمی گوشه لب میآورد وبا خود زمزمه میکرد:

- پسره بداخلاق چه‌بلائی برسردخترم وارد‌آورده خیال‌کرده‌است با این‌کارهایش میتواند اوراتصاحب کند چه‌تصور بیجائی، اومرا نمی‌شناسد و نمیداندکه مثل‌سایرمردم نیستم واین‌قبیل‌احساسات‌را ندارم !

اوائل آنشب را ف... السلطنه باافکار پریشان ومشوشی گذراند و نزدیك ساعت چهار از شب رفته هنگامی که آماده خوابیدن می‌شد رضا قلی بعمارت اندرون آمده و توسط کلفتی برای آقا پیغام دادکه عرض مهمی دارد.

ف... السلطنه که‌هنوزدررختخواب نرفته بودپیشخدمت‌را احضار کرد وازاو درباره مأموریتی که داشت‌پرسش‌نمود. رضاقلی‌هم باتمجمج پاسخ‌داد:

- وقتی نزدیك منزل فرخ رسیدم بوسیله بقال سرکوچه فهمیدم چند ساعت پیش بخانه‌آمده است وبطوری‌که می گفت دیگر بیرون رفتن اورا از خانه ندیده بود، پس بنده هم دردکان‌کفاشی پهلوی بقالی نشستم واز دور در خانه را نگاه میکردم ابتدا شیخی از خانه خارج شد و نیم‌ساعت بعد فرخ که تبسمی گوشهٔ‌لب داشت از خانه بیرون آمد و مدتی در جستجوی درشکه بودوچون درشکه خالی پیدانشد پیاده براه افتادوبطرف خیابان سفارت انگلیس می‌رفت. بنده هم بدون‌اینکه متوجه شوددرفاصله صدقدمی درعقبش حرکت می‌کردم تااینکه بالاخره سرچهارراه آقاشیخ‌هادی رسیدیم وفرخ مقابل درخانه‌باغبان حضرتعالی‌ایستاد...

ف... السلطنه حرف رضاقلی‌راقطع‌کرده باتعجب‌پرسید:

- درخانه باغبان من!

رضاقلی‌جواب داد:

- بلی‌قربان درراکوبید وزن جوانی که یقین‌حدس‌میزنید کیست‌برای باز کردن درآمد.

ف... السلطنه سری‌تکان داد:

- البته حدس‌میزنم، حتماً‌شکوفه‌بود.

رضاقلی باسرتصدیق‌کردودنبالهٔ توضیحات خودراگرفت:

- بنده چون دوربودم نمی‌توانستم‌بشنوم چه‌باهم می گویند، ولی‌همین قدردیدم‌که فرخ‌واردحیاط شد وپس‌ازربع‌ساعتی بیرون‌آمد.

ف...السلطنه لحظه‌ای‌بفکرفرورفت، آنگاه سررا برداشت وبادلتنگی زیادزیرلب بخودمی گفت:

- حالامی‌فهمم‌چه کسی‌خبرمسافرت خانم‌را به‌قم باوداده‌بود!

آنگاه درحالی‌که ازخشم‌وغیظ میغرید به‌رضاقلی‌دستورداد:

- خیلی‌خوب، فعلاتوبروبخواب، ولی‌صبح‌زودبایستی‌دوباره‌دراطراف خانه‌فرخ مراقب‌باشی ورفت وآمداورا درنظربگیری.

تمام‌آنشب‌را ف... السلطنه باخواب‌های موحش گذراند، صبح زود

یکی از نوکرها را درپی شکوفه فرستاد. دختر باغبان که میدانست خانم بزرگ ومهین درشمیران میباشند ازاینکه آقا اورا احضار کرده خیلی تعجب کرد و با نگرانی ازخودمی پرسید:

- چه واقع‌شده که آقا مراخواسته‌است!

ناچار با ترس ولرز تمام عازم خانهٔ مهین شد و بمحض ورود نزد آقای ف... السلطنه در اطاق تحریرش رفت وتعظیمی کرد و ساکت در گوشه‌ای ایستاد.

ف... السلطنهٔ هم پس ازلحظه‌ای سربرداشته مدتی با نگاه ثابت‌در چشمان دختر باغبان نگریست. آنگاه یکمرتبه مانند بمبی که منفجرشود پرخاش‌کنان پرسید:

- دختراین حرامزاد گیها چه بودکه دراین‌مدت میکردی؟

شکوفه سخت مضطرب شد و با لکنت بسیار همین قدر توانست جواب دهد:

- چه.. چه.. میفرمائید...

ف... السلطنه بازباتشددتمام گفت:

- بگوبه‌بینم فرخ‌باتوچه‌کاردارد که بخانهٔ تومیآید؟

شکوفه میخواست انکار کند، ولی ازلحن وقیافه ف... السلطنه پی‌برد که گفته‌های پدرمهین تنها حدس‌وتصورنیست ویقین‌کرد آمدن فرخ‌را بخانه اودیده‌اند، پس‌درحالی که دردل‌خودمی گفت چه‌خاکی بسرم شد سررا بزیر انداخت وهمچنان ساکت‌ماند.

ف... السلطنه که هرلحظه میزان‌خشمش فزونی‌می گرفت این‌بار با تشدد پرسید:

- دیروزفرخ برای چه‌کاری خانه‌ات آمده بودوازتوچه میخواست؟

شکوفه‌که بسیارترسیده ولرزه براندامش‌افتاده باخودانديشيد ديگر انکارممکن‌نیست وچنانچه حقیقت‌را بگوید بهترخواهدبود، پس‌بازبالکنت و صدای‌لرزان‌جواب داد:

- ازبنده چیزی‌نمیخواست، ازحال‌مهین‌خانم می‌پرسیدند، من‌هم‌جواب دادم‌که‌کسالت دارند وبشمیران تشریف‌برده‌اند.

ف... السلطنه باتمسخر گفت:

- اینکه‌البته سؤال‌وجواب دیروزتان‌بود، امابايد بمن بگوئی‌ازاین سؤال‌وجواب‌ها چند دفعه‌بین‌شما پیش‌آمده؟

شکوفه باامید اینکه پدر مهین جز ازآمدن روز گذشته فرخ بخانه

آنها چیز دیگر نمی‌داند و باصطلاح باو یك دستی میزند تا هرچه بوده بفهمد بآرامی پاسخ داد:

- بنده غیر از دیروز دیروز ایشان‌را ندیده بودم ، دیروزهم نمیخواستم بگذارم وارد منزل شوند . چون برای یك دختر عیب است ، ولی از بس ایشان اصرار کردند ناچار قبول کردم تاسر پوشیده خانه بیایند و پس ازچند دقیقه هم رفتند .

لحن آرام دختر گوئی آتش غضب ف... السلطنه‌را بیشتر شعله‌ور ساخت چه ناگهان ازجای برخاست بطرف شکوفه‌رفت و باتعرض گفت:

- حرامزاده حالادروغ‌هم بمن‌می گوئی؟

و بلافاصله سیلی سختی بصورت دختر بیچاره زده فریاد کرد:

- من‌میدانم توفرخ‌راازمسافرت خانم به‌قم مطلع کردی وتوپدرسوخته مسبب بدبختی دخترمن‌شدی حالاانکارمیکنی.

شکوفه دیگر طاقت ایستادگی نیاورده وچون ازترس پاهایش بشدت بلرزه درافتاده بود یکمرتبه نقش زمین‌شد ،آن دل‌سخت هم این وضع‌را غنیمت شمرد و پی‌درپی لگد هائی بر سینه و پشت و پهلوی دختر باغبان می‌کوفت وآن‌تنبیه ومجازاتی‌راکه هیچگاه راضی نمیشد کوچکترینش‌راهم بدختر خود روا دارد درباره شکوفه عملی‌ساخت وتمام دق دل‌خودرا بآن بینوا خالی‌نمود.

چه‌قانونی‌است درطبیعت که انسان‌رنج‌وبدبختی‌دیگران‌را با بی‌اعتنائی می‌بیند و کوچکترین درد و کسالت فرزندان خود را باتأثر تلقی می‌کند معلوم نیست چرا افراد انسانی باوجود هم نوعی وهم شکلی وهم ساختمانی نسبت به‌خوشی و دلتنگی یکدیگر چنانکه باید توجه ندارند از اسرار خلقت است.

شکوفه دوسه دقیقه درزیرلگد های ف... السلطنه ماند ودرهمانحال باران فحش وناسزارا برخودتحمل می‌کرد، عاقبت دراثرشیون وناله‌های‌او همه‌اهل اندرون که ازخواب بیدارشده‌بودند باطاق آمدند وهریك سعی‌داشتند بصورتی‌آن دختر بدبخت‌را ازچنگال‌آن ارباب بی‌رحم نجات دهند . اما ف... السلطنه دست بردارنبود رهمچنان مشتهاولگدهارا به‌بدن‌اومینواخت درآن میان میغرید:

- حتماً باید این‌پدرسوخته‌را هم به‌نظمیه‌بفرستم تاپهلوی آنحرامزاده جواد بمیرد.

بالاخره کلفت‌ها بهرزحمتی بوددختررا کشان‌کشان ازاطاق بیرون

بردند وازدست مشتها ولگدهای آقا اورا رهائی بخشیدند وچون شکوفه از درد مشت ولگدها وهمچنین ازغصه این پیش آمد اشك خونین می‌ریخت هریك بزبانی اورا دلداری میدادند یکی می گفت آخر چرا فضولی کردی و چرا بآقا جواب دادی. دیگری اورا توبیخ می‌نمود که چرا درکاری که آقا نمیخواهد تودخالت کردی. سومی بااعتقاد وحرارت تمام باو یادآور میشد مگر نمی‌دانستی که آقا همه کاره است وآقا اگر مارا هم بکشد حق دارد. زیرا ما نمك پروردهٔ این در خانه هستیم و آخر نباید نمك خورد و نمکدان شکست.

بیچاره آن زنان نادان نمی‌دانستند مختصر پول و نانی که آقا بآنان میدهد درمقابل زحمت ومرارت فراوانشانست والا چرا همان آقا بدیگران یك تومان هم بذل وبخشش نمیکند.

دربن میان یکی اززنان که مسن‌تر بود برای دلخوشی وتسکین خاطر شکوفه که آرام نمی گرفت می گفت:

- آنقدر گریه مکن وغصه مخور، آقا هرقدرهم مارا بزند باز آقاست. من خودم چندین بار ازدستهای مبارکش کتك خوردم، درعوض یك انعام خوبی خواهی گرفت ومن خیلی دلم میخواست جای تو بودم!

شکوفه همچنان می گریست وازدرد می نالید، وعدهٔ گرفتن انعام از آقا اورا دلخوش نمی‌داشت وتنها تسلی او این بودکه درراه خدمت به‌همین آن دختر زیبا و نیك فطرت این صدمات را دیده است.

اما خشم وغضب ف... السلطنه تنها به‌تنبیه شکوفه فرو نمی‌نشست اوحال حیوان سبعی راکه درقفس آهنین محبوس شده باشد پیداکرده بود. هردم باین طرف وآنطرف اطاق می‌رفت وگوئی میخواست هرلحظه ضعیفی را درزیرچنگال خود گرفته آزار دهد وچون بآسانی قربانی بدستش نمیآمد مرتباً پای می کوبید وبزمین وآسمان وتمام مردم دنیا فحش میداد وهمه شهررا نادان واحمق‌خوانده ونوکرهای خودرا حرامزاده و کلفتهارا فاحشه می‌نامید.

هیچ کس جرأت نزدیك رفتن اورا نداشت، عاقبت درحوالی دوساعت بظهر یکی ازنوکرها که بخیال خود آبروئی نزدار باشی داشت به‌عمارت اندرون آمد وباترس ولرز وارد اطاق شد وتعظیمی کرد وباو خبرداد که آقایان دیروزی تشریف آورده‌اند.

بشنیدن این خبر ومخصوصاً باین امید که ترتیب مجازات سخت فرخ

بزودی داده خواهد شدخشم ف... السلطنه تااندازه‌ای فرونشست وبآن نوکر دستورداد:

- خیلی‌خوب بروآقایان‌را ببردراطاق پذیرائی کن تامن بیایم.

چند دقیقه بعد پدرمهین سروصورتش‌را مرتب کرد وباشتاب بعمارت بیرونی‌رفت. علی‌رضاخان وعلی‌اشرفخان دراطاق نشسته ومنتظر اوبودند، تعارفات کوتاهی باهم کردند، آنگاه ف... السلطنه اطلاع‌داد:

- سیاوش‌میرزاکه هنوزنیامده وتلفنی‌هم نکرده است ونمی‌دانم نتیجه گرفته‌است یاخیر؟

هما نموقع صدای چرخ‌درشکه شنیده‌شدکه درمقابل درعمارت‌ایستادو بلافاصله سیاوش‌میرزا وصاحب‌منصب ژاندارمری‌که درکنارش نشسته‌بوداز آن پائین‌آمدند وبطرف عمارت روان‌شدند.

صاحب‌منصب مزبورچهره سیاه وبینی‌بزرگ وبرگشته داشت وازعلائم نظامی‌روی یقه‌اش برمیآمد درجه‌نایب دومی‌دارد.

بورود‌اطاق سیاوش‌میرزا صاحب‌منصب‌را بنام‌نایب جلال‌خان ازدوستان قدیمیش‌که ازقزوین‌آمده بف... السلطنه معرفی‌کرد.

هرسه نفرحدس زدند نایب همان صاحب‌منصبی است که مأمور بردن محبوسین‌بکلات میباشد.

آنگاه سیاوش‌میرزا روی‌را بف... السلطنه‌کرده توضیح‌داد:

- بنده همان دیشب باسرکارنایب درآنموضوع صحبت‌کردم ایشانهم حاضرشده‌اند هرامری حضرتعالی بفرمائید اطاعت‌کنند،

قیافهٔ ف... السلطنه خندان شد وبایك حجب دروغی‌روی‌را بصاحب منصب‌کرده گفت:

- خیلی متشکرم، یقین سیاوش میرزا بشما گفته‌اندکه منظورحقیقی ما ازاین‌کار چیست ، ما درواقع خدمت بجامعه می‌کنیم ومیخواهیم عنصر خطرناکی‌را از میان برداریم ، دیگر ازجرمها و جنایات بزرگی که این آدم مرتکب شده چه بگوییم که هرکدام آنها برای محکومیت اوبحبس ابد حتی اعدامش‌کافی‌است.

آنگاه بادست علی‌اشرفخان‌را نشان داده گفت:

- باین مرد شریف چه نسبت هائی‌که نداده وچه تهمت‌های عجیب که نه بسته که بیان ازتکرارآنها عاجزاست، درصورتی‌که همه مردم به اخلاق نیکووفطرت پاك ایشان‌آشنا هستند ومی دانندکه دامنشان منزه ازکوچك ترین خطائیست، همچنین برای دامادآینده بنده سیاوش میرزا که خودتان

خوب میشناسیدشان و دیگر لازم نیست راجع به نجابت خانوادگیشان چیزی بگویم چه کاغذی که ننوشته وطی آن چه خواهش های بیجائی راجع بدختر من ازایشان نکرده است که انسان شرم داردآنرا برزبان آورد و یقین دارم برای یك آدم باشرف امکان ندارد حتی فکر نوشتن آنرا هم در مخیله بیاورد.

نایب جلال خان که خود اززمره تملق گویان بنام محسوب میشد ودر این کاردست بلندی داشت وبعلاوه باخوداندیشیده بودچنانچه رضایت ف... السلطنه‌را بدست آرد بعدها ایامی‌ازسال‌را ازخوان نعمت‌او بهره‌مند خواهدشد وهمچنین درموقع لزوم توصیه‌ای برای ترفیع درجه خود از او خواهد گرفت مرتباً باسرتصدیق بیانات پدرمهین‌را میکرد، برای‌اطمینان خاطر ف... السلطنه زبان گشود:

- حضرت والا تمام اینهارا برای بنده نقل‌کرده‌اند و قبل ازاینکه جناب عالی چیزی بفرمائید قول داده‌ام آنچه ازدست بنده براید نسبت به دفع شر یك چنین آدم خطرناك و مضری بکنم ، ولی البته حالا دیگر بعد از اینکه خدمت تان رسیدم وارادتی‌که پیدا کردم و از دهان مبارك این مطالب‌را شنیدم بیش ازپیش مصمم گردیدم وهمین ساعت دو ژاندارم مأمور می‌کنم اورا تحت نظر بگیرند ودرصورت امکان همین امشب اگرفرصت شود دستگیرش کنند.

ف... السلطنه‌که ازتعارفات وتملقات ومخصوصاً وعده صریح نایب ژاندارم بی‌اندازه خوشحال‌شده بودباتفرعن‌تمام پرسید:

- این‌شورشیان حالاتهرانند؟

نایب جلال‌خان‌هم جواب داد:

- خیر، آنهارا امروز به‌مشهد حرکت دادیم وبنده بواسطه بعضی‌کارها ودیدارهای‌خانوادگی که‌داشتم‌اجازه گرفتم‌بهمراهی‌چهارژاندارم که‌مانده‌اند امشب باکالسکه‌ازعقب سرشان‌بروم ودراولین‌منزل بآنها برسم.

آنگاه ترتیبی‌که برای دستگیری فرخ‌بنظرش‌رسیده‌بودشرح داد.

ف... السلطنه‌آن طریق‌را پسندید و گوئی یکباره اوقات تلخی‌چند ساعت پیش‌خودرا از یاد برد ، حالا قیافه بس بشاشی بخود گرفته بود و مدتی‌قاه قاه میخندید، آنگاه پیشخدمتی‌را صداکرد وبرای اینکه مذاق مهمانان را که ازخیال‌تنبیه ومجازات فرخ‌خوش‌شده بود بهتروبیشترشیرین کند دستورداد هندوانه وخربوزه خوبی ازاندرون بیاورند.

ربع ساعت بعد چند سینی پرازمیوه های گوناگون که همه‌بابهترین

طرز وسلیقه در ظرفهای قشنگ چیده شده بود آوردند و در آن میان قاچ های هندوانه گلگون وخربزه های سبز و زرد رنگ بسیار جلب توجه میکرد.

علی اشرف خان که قاچی از خربزه شیرین‌را پیش کشیده وبا میل تمام می خورد تا تلخی کام خود را از میان ببرد از ف . . . السلطنه پرسید :

- راستی‌خیلی‌خربزهٔ عالی‌است، ممکن‌است بفرمائیداز کجا خریداری شده‌است ؟

ف. . . السلطنه‌که بابی‌اعتنائی‌تمام به‌میوه‌ها مینگریست‌ابتدا نگاه‌تعجب آمیزی باوانداخت وآنگاه‌باشکسته نفسی دروغین گفت:

- چیزقابلی‌نیست، ازبازارخریده‌نشده، متعلق به‌ملك شخصی خودبنده ملك‌آبادمیباشدکه درجنوب غربی‌تهران واقعست.

علی رضا خان هم‌که بپیروی ازبرادر پی‌درپی قطعات بریده شده خربزه را با دست در دهان می گذارد در بین دو تیکه بخود شیرینی پرداخت :

- بنده تاحال به‌بعضی چیزها عقیده نداشتم، ولی باید عرض کنم‌که حالا دارم ایمان قرص ومحکمی‌بدان پیدامی‌کنم، چندسال قبل‌که همین‌ملك به‌آقای ص. . . تاجر معروف تعلق داشت فرصتی‌شد روزی‌آنجا رفتم و بنده ازخربزه‌هایش‌خوردم‌ولی‌بسرمبارکتان‌قسم که هیچ‌طعم‌ومزهٔ‌خربزهٔ‌امروزی‌را نداشت، اینست بدون شك‌بایدمعتقد شدکه اسم‌هم اثردارد، ملاحظه‌بفرمائید ازروزی‌که اسم‌جناب عالی‌برسراین‌ملك گذارده شده همه چیزش تغییرکرده وحتی‌خربزه هایش‌شیرین‌تر گردیده‌است!

ف. . . السلطنه از این گفته های علی رضا خان بیشتر مسرور و مشعوف شد وسخت بخود بالید وبادی درغبغب انداخت وچیزی نمانده بود که دراثرشنیدن تملقات آن مستنطق شکم‌پرست دیگرخودرا درزمره‌بزرگان ومقدسین عالم بداند!

فصل سی و نهم

چگونه فرخ فهمید که حضرت آقا در بیدین خواندن مأمورین دولت چندان بیحق نبوده

ساعت نزدیك پنج بعد از نصف شب است، هوا هنوز تاریك بود ودر افق روشنائی خفیفی که پیش قراول لشکر آفتاب است خودنمائی می‌نمود، نزدیك بنای محقر دهاتی که در کنار جاده واقع بود و به‌قهوه خانه های بین راه شباهت داشت، درهوای آزاد وسرد آنساعت در زیر آسمان آبی رنگ با ستارگانی که در حال ناپدید شدن بود جمعی بدبخت چون گله‌ای از گوسفند درکنار یکدیگر آرمیده بودند. یکی سنگی‌را چون بالش نرمی زیرسرخود گرفته ودیگری زمین نسبتاً صاف و بیخاروخاشاکی‌را بجای‌تشك برگزیده بود.

درآن نیمه تاریکی‌شب دونفرژاندارم که هرکدام تفنگی‌بردوش‌داشتند دورآن بیچارگان‌قدم‌میزدند وچنان‌برمیآمدکه مأموریت دارند تا ازفرار احتمالی آنان جلوگیری کنند.

این مردمان بدبخت که بچهارپایان خسته ومانده بیشترشباهت‌داشتند تابه‌مشتی آدم همان شورشیانی بودند که‌بایستی بکلات‌می‌رفتند. ناگهان‌یکی ازآن ژاندارمهای محافظ بدون اینکه اهمیتی باستراحت نسبی‌آن بینوایان دهد وازاینکه‌صدای‌بلند اوممکن‌است‌آن بینوایانرا ازآنخوابی‌که باهزاران زحمت ومرارت به چشمشان‌آمده بازبدارد روی‌را به‌رفیق خودکرده باصدای بلند گفت:

ـ هفتادوچهار، تاحال نایب نیامده‌است‌درصورتی‌که قرار بوددراین‌ساعت حتماً دراینجاباشد.

آن ژاندارم دیگرهم تقلیداوراکرده به‌رفیق‌خود‌بلندبلند پاسخ‌داد:

ـ خواهندآمد دیرنشده. درهرحال تانیایند مانمی‌توانیم ازاینجا حرکت‌کنیم.

این‌سؤال وجواب بعضی‌ازمحبوسین‌را ازخواب بیدارساخت و برخی دیگرتکان خورده وغلطی‌درروی زمین‌زدند.

هوا سردبود ودراین ساعت که صبح‌نزدیك میشد نسیم‌زننده‌ای‌وزیدن آغازکرده بود. این مردم بدبخت و بینوا بدون هیچ بالا پوشی در معرض

چنین هوای سردی قرار گرفته ودستخوش هرنوع سختی ومذلت وهررنج و تعبی بودند.

چرا، برای اینکه قانونی که ازطرف جمعی مقتدروضع شده بودچنین مجازاتی‌را برای آنـان تعیین‌کرده بود. چرا، برای اینکه این بدبخت‌ها سعادت آنرا نداشتند که درمحیط نازونعمت پای بدنیا گذارند تا ازاولین دقیقه زندگی‌بارنج‌وتعب هم‌نشین نباشند وبالاخره چرا، باین‌علت که شاید روزی زبان‌بازکرده وازوضع ناگوارخودشکایتی روی‌لب آورده وبرعلیه‌منافع اشخاص‌متنفذ ومتمولی‌کوچکترین‌اعتراضی‌کرده بودند.

همین که هوا روشن‌تر شد صدای چرخهائی از دور برخـاست وربع ساعت بعدکالسکه پستی درمقابل شورشیان ایستاد. چهارژاندارم سواراطراف کالسکه راگرفته بودند و یکـی ازآنـان اسبی‌را یدك می کشید . اینك محبوسین ازخواب بیدار شده بودند . آنگاه چهار ژاندارم سوار از اسبها بپائین‌آمدند ویکی‌ازآنان درکالسکه‌را بازکردوصاحب منصب جوانی‌ازآن بیرون جست.

آن‌دو ژاندارم که حفاظت محبوسین را عهده داشتند بدیدن صاحب منصب باداد وفریاد وضربه‌های ته‌تفنگ‌که به‌تن وبدن محبوسین‌آشنا می - ساختند آن بدبختانراکه روی زمین‌نشسته وبـا چشمان نیم بازوبسته چون حیوانات باین طرف وآنطرف مینگریستند ازجای تکان میدادند ووادار می- ساختند تابرخاسته احترامات‌لازمه‌را نسبت به‌خان رئیس‌بعمل‌آورند.

صاحب منصب هم بدون اینکه‌آن‌دو ژاندارم را ازین‌حرکات وحشیانه باز دارد ابتدا جواب سلامی به آن‌دو داد و بعد روی‌را به‌جانب محبوسین برگرداند وبهرکدام بالحن خشنی سرزنش می کرد وحرف زشتی‌می گفت و آنگاه باتمسخرتمام اضافه‌کرد:

- اما باید بشمـا بگویم برای اینکه دربین‌راه بی‌تفریح نباشید یك دیوانهٔ خوش‌مزه‌ای‌راکه حرفهای خیلی‌خوب‌میزند وادعاهای عجیب‌وغریبی میکند برای‌تحفه آورده‌ام تاشمارا گاهگاه قدری‌بخنداند!

سپس اشاره به‌ژاندارمهائی نمود که همچنان دراطراف‌کالسکه‌ایستاده بودند ویکی‌ازآنان نزدیك درکالسکه رفت وشخصی‌راکه درون‌آن بودصدا زد. آنگاه محبوسین که باکنجکاوی تمام میخواستند هرچـه زودتر بمقصود صاحب منصب از گفته‌هایش پی‌ببرند. جوانی بیست و دوسه ساله‌را دیدند که باقیافهٔ بس مهموم ومغمومی‌ازکالسکه بیرون‌آمد ودرمیان ژاندارمهاایستاد رنگ چهرهٔ او سخت پریده بودوآثاراندوه فراوانی درسیمایش نمایان‌بود

اوهم مانند سایرمحبوسین پیراهنی‌ازپارچهٔ زمخت که راه راه وازچندرنگ بود دربرداشت همینکه رفقای آتیهٔ خودرادید لحظه‌ای مات ومبهوت ماند و مدتی بسرووضع آنان نگریست وسپس سری تکاندادو گوئی باسکوت پرمعنای خودمی‌فهمانیدکه به کیفیت زندگانی که درپیش‌دارد پی برده وباکمال بردباری آمادهٔ تحمل هررنج ومحنتی میباشد .

✿✿✿

فرخ امید داشت که ژاندارمها بمحض دیدن رئیس‌شان نه‌تنها باشتباه خود پی‌خواهند بردبلکه درصدددلجوئی ومعذرت خواهی‌ازاوبرخواهندآمد بهمین‌جهت بدون‌اینکه دیگرتعرضی بکند درآن تاریکی‌شب پیشاپیش آندو ژاندارم بجانب دروازه شمیران می‌رفت وبتصوراو نمیآمدکه آندوبرحسب امر رئیس‌خود نایب جلال‌خان‌ازظهرآنروزدراطراف خانه‌اش میگردیدند ومنتظر فرصت‌بودندتادستگیرش‌سازند.

فرخ سخت متفکر بود ونمیدانست این حادثهٔ عجیب‌را چگونه تعبیر کند وازموضوع شباهت خود بامحبوس فراری چیزی سردرنمیآورد وباخود می‌اندیشید:

ـ اگر منظورشان فقط لخت‌کردن من بوددیگرچنین کارهائی لزوم نداشت وبایستی پس‌ازانجام مقصودشان مرارها ساخته وفرارمی‌کردند. پس یقین مقصود ومنظوردیگری دارند. اماهرچه بیشترمی‌اندیشید به‌سبب رفتار آنها پی‌نمیبرد وهرگزبخیالش نمی‌رسیدکه چه‌نقشه‌های شومی برای آزار و اذیت اوکشیده شده‌است وچون فرار راهم بی‌نتیجه میدید زیرا اسلحه‌ای همراه نداشت وانگهی‌اویک‌تن‌باپای‌پیاده چگونه میتوانست‌ازدست‌دوژاندارم سوارومسلح بآسانی‌نجات‌یابد. پس‌همچنان متفکرمی‌رفت.

مقابل‌دروازه شمیران‌که رسید فرخ‌مکث‌کردوخواست‌بآنطرف برودکه هما نموقع‌شنید دوژاندارم یک‌صدا باوامرمی کنند:

ـ ازپشت خندق برو!

هوا تاریک بود، فرخ‌بزحمت پیش پای خودرا میدید، درآنساعت در این‌قسمت شهرکه غالب زمین‌های آن صورت بیابانی‌را داشت، عابری دیده نمی‌شد بدروازه دوشان تپه که رسیدند باردیگر ژاندارمها فرمان سابق‌را تکرارکردند وباوفهماندندکه باید دورتررفت ناچارفرخ ازهمان‌کوره راه پشت خندق به‌جانب دروازه دولاب پیشاپیش‌آندوبراه افتاد، کم‌کم‌فرخ‌خسته

می‌شد. اما چون هنوز امید داشت عاقبت به‌منزل صاحب منصب خواهند رسید و چون با او صحبت کند اشتباه ژاندارمها روشن خواهد شد این وضع سخت را تحمل می‌کرد. مقابل دروازه دولاب بار دیگر ژاندارمها با و یادآور شدند که بایستی همچنان در کنار خندق بطرف دروازه خراسان برود. فرخ که چاره جز اطاعت نمیدید برفتن ادامه میداد، در آن تاریکی شب و آنجاده ناهموار گاهی پایش بسنگی می‌گرفت و بزمین میافتاد و زمانی در اثر پست و بلند راه اعتدال خود را از دست میداد.

عاقبت بدروازه خراسان رسیدند، در اینجا که منتهی‌حد جنوب شرقی تهران بود، دیگر کمترین آثار آبادی وجود نداشت. فرخ در آن تاریکی شب هیکل سیاهی را روی جاده در کنار خندق تشخیص داد و بصدای شیههٔ اسب و حرکت زنگ گردن آنها حدس زد باید کالسکه یا دستگاه پستی باشد، پس خوشحال شد و در دل گفت:

شاید گاری پست است و مسافرینی دارد در این صورت به‌محض نزدیك شدن فریاد خواهم کشید و بکمك آنان خودرا از دست این دو ژاندارم نادان خلاص خواهم ساخت، وچون نزدیکتر رسیدند وچگونگی جسم سیاه واضح‌تر شد فرخ حدس خود را درست یافت منتهی بجای گاری کالسکه‌ای را دید، اما همان لحظه باکمال تأسف مشاهده کرد که دو ژاندارم سوار در اطراف آن ایستاده‌اند وهمینکه دو ژاندارم محافظ او نزدیك کالسکه شدند در کالسکه باز گردید و شخصی از آن بیرون جست و با لحن آمرانه می‌پرسید:

- چرا آنقدر دیر کردید، نزدیك بود مأیوس شوم و حرکت کنم، خوب بالاخره دستگیرش کردید؟

آنوقت یکی از ژاندارمها که از اسب پائین جسته و در حال خبردار ایستاده بود پاسخ داد:

- جناب رئیس اوائل شب در خیابان شمیران دستگیرش ساختیم واز آنجا از پشت دروازه‌ها بدون اینکه کسی متوجه شود او را همراه آوردیم.

سپس آن شخص که معلوم بود صاحب‌منصب است نزدیك فرخ شد که مات و مبهوت باین گفتگو گوش میداد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- حتماً ازاین پیش آمد خیلی متعجب شده‌ای ؛ ولی من علت آنرا بتو می‌گویم، برحسب امر ریاست کل تو فراری قلمداد شده‌ای ومن دستور داشتم دستگیرت کنم!

فرخ بشنیدن کلمهٔ فراری تکان خورد و بخود آمد و با ملایمت گفت:

- سرکار نایب اشتباه فرموده‌اید، بنده هیچوقت با اداره ژاندارمری و

رئیس آن سروکاری نداشته‌ام، من نه‌امین مالیه بوده‌ام، نه دزدسر گردنه، نه پست دولتی را زده‌ام و نه‌صندوق مالیه‌ایالتی‌را سرقت کرده‌ام، من‌جوانی هستم بیکارو فرخ نام‌دارم.

صاحبمنصب درپاسخ‌اوخندهٔ بلندی سرداد:

- همان فرخ باید دستگیرشده بکلات برود.

بشنیدن اسم کلات فرخ از جای جست و این بار باتشدد باعتراض برخاست:

- آقا من‌چه‌کرده‌ام که محبوس‌شوم‌وبکلات‌بروم، مگراینطورهم می‌شود مزاحم مردم شد؟

آنگاه بی‌اختیار بیاداسرائی افتادکه عصرروزپیش در خیابان میان ژاندارمها دیده بود و اینك که چشم هایش‌کم کم بتاریکی عادت می کرد صاحب منصب را می‌شناخت که همان‌کسی است‌که براسب سوار بوده و پیشاپیش آنان میرفته است و هماندم شنید که نایب ژاندارم با خشکی می گوید:

- من دیگروقت سؤال وجواب ندارم‌وتوباید بدون سروصداواعتراض باسایرمحبوسین‌بکلات‌بروی وخیلی‌خوشحال‌هم‌باشی که ازاینجاتاخاتون‌آباد باکالسکه خواهی‌رفت، ولی‌البته برای‌بقیه راه دیگرنباید بخودازین‌وعده‌ها بدهی‌که بایدآنراپیاده طی کنی.

فرخ‌خیال‌کردخواب می‌بیند، صاحبمنصب باخونسردی تمام همانطوری که بادزدهای سرگردنه وجانی‌هارفتارمی کرد بااوحرف میزد، اینك‌که‌از جانب صاحبمنصب مأیوس شده‌بود بفکرفرارافتاده ودرکله‌اش راهی‌می‌جست که ناگهان ضربه شلاق‌سیمی ژاندارمی‌رابرپشت خوداحساس‌کردوشنیدکسی باخشونت تمام‌باوامرمیدهد:

- زودباش برودرکالسکه.

وچون ازجای حرکت نمی کرد بامرصاحبمنصب دو ژاندارم ازپشت اورا بغل‌کرده ودرمیان‌کالسکه‌انداختند وبلافاصله‌کالسکه درجادهٔ خراسان بحرکت درآمد. این‌موقع چهارساعتی‌ازشب گذشته‌بود.

کالسکه بسرعت می‌رفت، فرخ که مدتی‌ساکت مانده بودچون میدید بازور نمی‌تواند ازچنگال ژاندارمها ورئیس دل‌سختشان خلاصی یابد بفکر افتاده بودزبان نرم‌را بکاراندازد تاشاید ازاین راه درگوشهٔ دل‌سخت رئیس احساسات خاموش‌شده‌را بجنبش درآوردودرنتیجه خودرا ازآنوضعیت ناگوار رها سازد، پس‌شرحی‌ازوضع خانوادگی‌خودنقل‌کردوبالحن‌مؤثری باومیگفت

که پدر پیرش حتماً از انتظار او تلف خواهد شد و زندگانی جمعی در اثر این پیش آمد دچار آشفتگی و پریشانی خواهد شد.

اما نایب جلال خان که هنوز وعده های ف... السلطنه را از نظر دور نساخته و امیدوار بود بزودی با مساعدت او و توصیه هائی که بروًسای ما فوقش خواهد کرد ترفیع مقامش تأمین شود با خونسردی و سنگدلی به تمام بیانات جوان گوش داد و در پایان اصل مأمور معذور را بهانه آورد و برای اینکه خاطر مشوش فرخ را تسکین دهد فقط حاضر شد علت دستگیریش را افشا کند:

- گویا تو در دوران زندگی خود بعضی فضولی ها کرده ای و به برخی از اشخاص مهم که ارکان زندگی ما محسوب می شوند و اشراف و نجبا نام دارند برخلاف ادب جسارت هائی ورزیده ای و باصطلاح پا در کفش آنها کرده ای. عجالتاً بموجب حکمی که از طرف یکی از آنان صادر شده قرار است برای مدتی بکلات بروی تا این افکار بیهوده را از سر بدر و از خاطر فراموش کنی، ولی من امیدوارم بزودی از تقصیرات تو بگذرند و دوباره خودشان حکم خلاصیت را صادر کنند. اما البته این قضیه منوط بر آنست که از حالا دیگر دیوانگی را موقوف بداری و در مرحله اول با رفقای آتیه ات هم‌دوش شده و بدون اعتراض و با کمال ملایمت با آنها بکلات بروی و از آنچه سابقاً در خیال میآوردی و میگفتی دیگر کلمه ای بر زبان نیاوری.

فرخ دیگر بحثی با او نکرد، چه فهمید از صاحبمنصب که ریزه خوار خوان متمولین و متنفذین است امیدی نمی رود و بیانات مؤثر او قادر نیست در قلب سنگ او رخنه بکند، پس تصمیم گرفت آنچه را که ف... السلطنه و هم‌دستانش برای او خواسته اند باشجاعت و بردباری تحمل کند و در انتظار روز نجات خود تمام محن و مصائبی را که در پیش دارد مردانه و بدون اعتراض برخود هموار سازد.

فرخ افکار تازه پیدا کرده بود!

نزدیك سحر گاه کالسکه به خاتون آباد رسید و همانطوری که میدانیم ابتدا صاحبمنصب از کالسکه پائین آمد و برای اینکه مبادا گفته های درست فرخ مورد قبول محبوسین بشود و فتنه ای برپا گردد اورا دیوانهٔ خوش مزه ای معرفی کرد.

اما آن اسرا بدیدن قیافهٔ فرخ و رفتار نجیبانهٔ او زود به بی اساسی اظهارات صاحبمنصب پی بردند و یقین حاصل کردند او هم بدبختی مانند آنانست که دچار چنگال جمعی خودخواه گردیده است.

فرخ همانطوری که تصمیم گرفته بودهیچگونه اعتراضی باظهارات صاحبمنصب ژاندارم نکردو فقط نگاه تحقیر آمیزی بسراپای او انداخت وسپس بگوشه‌ای رفت، ولی یکمرتبه گوئی قوای جسمی وروحیش تمام شد چهرروی زمین درازافتادو گونه‌را برروی خاك تکیه داد.

محبوسین که خودحال زاری داشتند بدیدن حال اوسخت متأثرشدند و عده‌ای دورش جمع گردیدند وهریك بزبانی دلداریش میدادند. ولی فرخ جوابی نمیداد وآهسته آهسته می گریست و قطرات اشك هایش‌راکه شاید روزی بجای آن سیل هائی ازخون جاری می‌شد باخاك زمین بیابان آغشته می‌ساخت.

ساعت بعد صاحبمنصب فرمان حرکت دادچون کالسکه ازآنجا دیگر برمی گشت، پس صاحبمنصب وژاندارمها براسب ها سوار شدند و اطراف محبوسین راگرفتند. فرخ در حالی که سررا بزیر انداخته بود درمیان سایر محبوسین که ازاین به بعد رفقایش بشمار می‌آمدند آهسته قدم برمیداشت.

گاهگاه که در طول راه به گاری پستی یا کالسکه و دلیجان مسافری برمیخوردند، فرخ بااین خیال که شاید یکی‌ازآشنایان درمیان مسافرین آن باشدواورا باآن لباس‌های رنگین‌وچرکین به‌بینند ناراحت میشد وازخجالت وشرمندگی‌خودرا درمیان محبوسین پنهان می‌ساخت. اوهرساعت که چندین صد قدم دورتر ازتهران محل اقامت پدر ودوستانش می‌شد بیشتر امیدش به‌نجات به‌یأس‌مبدل می گردید. جوان بدبخت که عادت‌به‌پیاده رفتن‌نداشت اینك بایستی‌پای برهنه روزهای متوالی‌راه برود، کم کم پاهای فرخ‌مجروح شد، چنانکه نزدیك بود بکلی‌ازراه رفتن بازماند. آنموقع به دامغان‌رسیده بودند، پس صاحبمنصب که به حقیقت وضع فرخ آگاه بود، دیگراین اندازه سختی‌را روانديد وچون کفشهای جوانرا ژاندارمها همانروز دستگیریش از بین برده بودند، ناچار ازاعتباری که برای محبوسین داشت گیوه‌ای برایش خرید.

فرخ هرچه فکرمی کرد علت این ظلم بزرگی‌راکه باوروا میداشتند نمی‌فهمید ودائماً از خود می‌پرسید او چه گناهی مرتکب شده وچه کسی‌را کشته است وحق‌کدام ضعیفی‌را پایمال نموده است که مستوجب چنین‌عقوبتی شده است وعاقبت گوئی پس ازاندیشه های زیاد راه حلی برای این مشکل خود پیداکرد:

- گویا تنها اشتباه من این بوده‌است که درپیش گرفتن‌طریقهٔزندگانی

راه غلط رفته‌ام، زیرا اگر دزد بودم و آدم کش دوروی بودم و عوام‌فریب دغل بودم وخودپرست حتماً بچنین سختی‌هائی دچار نمی‌شدم.

فرخ خودرا درراه نیستی میدید، او دیگر امید بر گشت نداشت، فرخ بایستی ازدیدار مهین دیگر چشم بپوشد واز نگاه به‌آن چهرهٔ زیبا ولذت از آن تبسم شیرین محبوبه دیگر مأیوس باشد، فرخ بایداز احساس قلب گرم وپر از مهر پدر برروی سینهٔ خود محروم بماند، او دیگر نباید دست دوستی چون احمد علی‌خانرا بفشارد و بالاخره باتأثر میدید که درانجام قولی که به‌عفت داده نیز کامیاب نشده بود.

بفکر حال پدرودایه‌اش بیشتر غمگین می‌شد ومیخواست بداند بر آنها ازغیبت ناگهانی‌اوچه گذشته‌است، قلبش ازاین خیال سخت فشرده می‌شد ودائماً اندیشهٔ جانسوزی‌را برزبان میآورد:

ـ آنها چه میدانند من درچه حال و درکدام‌جا هستم، بسیار خواهند گریست و بسی رنج خواهند کشید. حتماً پدر پیر و بی‌نوایم ازغصه تلف خواهدشد.

گاهگاه بیاد عفت میافتاد، آنگاه لبخند تلخ وتمسخر آمیزی زده زمزمه می‌کرد:

ـ او تصور می‌نمود که من انتقامش‌را از آن آدم بی‌وجدان و بی‌شرم خواهم گرفت. اما چه‌خیال بیهوده وباطلی، مگر دراین دنیا بادست خالی‌میتوان امید موفقیتی داشت!

دراین میان آخرین حرف شکوفه که آنروز سربسته گفته بود بخاطرش میآمد وازخودمی‌پرسید:

ـ مهین آبستن‌است، آیا من پسری خواهم‌داشت یادختری؟

فصل چهلم

آن ساعتی که اشك ف... السلطنه‌هم سرازیرشد

ششماه گذشت.

شب بهاریست، نسیم سردی که باقی‌ماندهٔ لشکرزمستان بود میوزید. شاخه‌های درختان که هنوزبی‌بهره ازبرگهای سبزوزیبا بود، بسان مردان

فقیری که پوشاکی درزمستان ندارندلخت وبرهنه‌اندام خودرا نمایان ساخته‌و دراثروزش بادسردمیلرزید.

آب رودخانه که درآن فصل فزونی داشت درمسیر ناهموارش به‌تندی روان بود وهربارکه بسنگهای بسترش برمیخورد صدای ترسناکی درآن سکوت شب بلند می‌ساخت. صدای دیگری که گوئی فقط برای هم‌آوازی با غرش‌آب رودخانه بلند شده بود بگوش می‌رسید، اما این صدا بناله بیشتر شباهت داشت واز اطاق عمارتی برمیخاست‌که درباغ بزرگی ساخته شده بود.

آن باغ مشرف برودخانه بود واین ناله ازآن زن جوانی بودکه در حال فارغ شدن بود و مولودی‌را برای تحمل زجر و مشقت بعرصهٔ دنیا می‌گذارد.

دوزن دیگرهم درآن اطاق درکنارآنزن جوان بودند، یکی‌ازآندو که مسن‌تروازجهت مقام مهمتربنظر میآمد پی‌درپی نگاههای شرآلودی به حامله می‌انداخت و بجای‌آنکه درآنهنگام سخت باآنزن رنجور که از دردبخود می‌پیچید وناله سرداده بود بامهربانی و ملایمت رفتارکند در آنساعت باریك هم دست ازخشونت وتندی برنداشته وبا زبان زنندهٔ خود بردردورنج زائومیافزودو گاهگاه خودداری نتوانسته وبالحنی پرازسرزنش وتوبیخ باومیغرید:

- خیرندیده توکه میخواهی یك حرامزاده بزائی دیگر آنقدرآه و ناله‌ات چیست؟

آنوقت‌آنزن‌سومی که این‌اندازه بیمروتی‌وبی‌انصافی‌را طاقت‌نمی‌آورد به میان‌افتاده وباملایمت یادآوری می‌کرد:

- خانم حالاکه موقع‌این حرفها نیست!

اما زن جوان‌که ازشدت دردبخود می‌پیچید وچنین برمیآمدکه‌ساعت فارغ شدنش نزدیك‌تر می‌شود هیچگونه توجهی بگفته های آندو نداشت و تنها پاسخش به‌آندو ناله‌های دلخراشش بود که هرلحظه بهم نزدیکترمی‌شد وهرباربالحن مؤثرتری برمیخاست و گوئی گذشته ازآلام جسمانی‌حکایت از دردهای روحی‌اومینمود.

اماخانم‌مسن باوجودتمام دلتنگی‌ظاهریش درباطن‌نگران ازحال زار زائوبودچه ازآنزن دیگرپی‌درپی میپرسید:

- فیروزه پس‌چرا این‌مامای خیرندیده تاحال نیامده‌است؟

فیروزه‌هم برای‌تسکین خاطر بمادرمهین‌پاسخ‌میداد:

- ازعصر که دردمهین‌خانم شروع‌شد بادرشکه عقبش رفته‌اند وممکن است هردقیقه برسد.

عاقبت ربع‌ساعت بعد دراطاق بازشد وزنی باشتاب بدرون آمد، ملکتاج خانم بدیدن او نفسی بآسودگی کشید وپرسید:

- طاوس آمدی، چرا آنقدردیر کردی؟

طاوس که اندامی کوتاه وبینی بزرگ وموروب وچشمانی کرد وموهائی خرمائی داشت، چادر سیاه‌را ازسربرداشت وبکناری انداخت و میخواست هرچه زودتر نزدیك مهین‌شودو بکارخود بپردازد که ملکتاج خانم اشاره کرد و اورا بکناری‌کشید وآهسته درگوشش گفت:

- طاوس می‌فهمی اینجاشتردیدی ندیدی، باید پول بگیری وساکت بمانی !

طاوس ماما که گویا مکرر دریك چنین وضعیتی قرار گرفته واین قبیل توصیه هارا بارها شنیده بود باسر اطمینان داد وبا لهجهٔ مخصوص قومش گفت:

- خانم‌ماکه مشتری چندین‌سالهٔ خودرا نمی‌رنجانیم، مامیخواهیم‌سالها ازین درخانه‌نان بخوریم .

ملکتاج خانم بگفتهٔ اومطمئن‌شد، آنگاه طاوس نزدیك مهین‌رفت و امتحانات‌لازم‌را نمود، سپس باروئی‌خندان به‌ملکتاج‌خانم وعده دادکه‌تایکی دوساعت دیگرحتماً وضع‌حمل خواهدشد.

دوساعت دیگر گذشت ناله های دختر هردقیقه بلندتر می‌شد وهرلحظه دلخراشترمی گردید، وزش‌بادکه‌شدت‌کرده بوددرآن‌سکوت شب گوئی آن ناله هاراکه ازیك جسم رنجوروقلب شکسته برمیخاست درعالم بزرگ پراکنده می‌ساخت.

بیش ازشش ماه بودکه مهین باموپدرش درآن باغ جعفرآبادروزگار می گذراند. حملهٔ دختر بسعی‌وکوشش همان دکتری‌که روزعقد بربالینش آمده رفع‌شده بود، ولی حزن و اندوه جانسوزی جانشین‌آن گردیده بود . مهین غالب اوقات‌رابسکوت می گذراند وشبها هنگامی که تنهامی‌ماند مدتها آرام‌آرام میگریست.

مهین‌چندین‌ماه بودفرخ‌راندیده‌بودوبااینکه جنبش کوچکی که گاهگاه دراعماق دلش‌احساس می‌کرد، هربارخاطرهٔ محبوب‌رابیادش میآورد کوچك ترین‌خبری‌ازفرخ نداشت. مادرش‌هفته‌ای سه‌روزپیش اومیآمدوسایرروزهاراهم دخترتحت مراقبت یکی‌دونوکروفیروزه می گذراند .

پدرش هم هرچند وقت بدیدار او میآمد و هر بار با یکدنیا تغیر و تشدد و باسرسنگینی زیادچند کلمه ازاواحوالپرسی می کرد. تنهامصاحب دائمی او فیروزه بودکه باوجوددلسوزی وغمخواری که بحـال خانم کوچك خودداشت جرأت کمترین اقدامی را برای تسکین خاطر او نمیکرد.

عاقبت در آنشب لحظه‌ای رسید که ناله‌های سخت‌تری بگوش می‌رسید آنگاه صدای طاوس برخاست که بادستهای استخوانی‌خودبچهٔ نوزادی‌رادرهوا گرفته بودو به‌ملکتاج‌خانم مژده‌میداد:

- الحمدلله خانم بسلامتی فارغ‌شدند وپسری زائیدند.

ملکتاج خانم که در آخرین لحظه‌های دردمهین‌هم ازشدت دلتنگی از وضع خاص اووهم ازاین سبب که طاقت دیدن حـال رنجور دختررا نداشت باطاق پهلوئی رفته بودبصدای طاوس باشتاب سررسید و باخوشحالی مهین‌را دیدکه بارنگی‌سخت پریده چون جسد بیجانی بیهوش افتاده‌است وماماطفل نوزادی‌راکه میان انگشتان درشت خود گرفته بودروی تشك کوچك سفیدی می گذارد. ساعت‌بعد مهین‌بهوش آمد ودرحالی‌که بـاچشم پسرش‌را جستجو میکردناله‌های خفیفی‌سرداد.

فردای آنروزتب سختی عارض مهین‌شد، حـالش هرلحظه بیشتر بهم میخورد، مهین که درتمام اقامتش درشمیران دچار کسالت وخستگی روحی شدیدی بود، گوئی ازطبیعت وخداوند ادامهٔ زندگانی‌را تنها برای بدنیـا گذاردن طفلی که درشکم داشت خواسته‌بود. چه همینکه کودك پـای باین عرصه گذارد، بجای آنکه اوهم مانند سایرمادران دیگرازدرد ورنج فراغت حاصل کند بدحال‌ترشده بود وچنین بنظر می‌رسید قوای مهین یکباره تمام گردیده وجسم ضعیف وروح خسته‌اش آخرین وظیفهٔ خودرا انجام‌داده بود. مهین که‌ازشدت‌تب میسوخت، گاهی‌میگریست وزمانی‌اسم‌فرخ‌را آهسته‌برزبان میآورد. آنوقت باآنحال‌سخت بجانب آن موجودکوچك که‌نمایندهٔ محبوب بود ودرکنارش آرمیده‌برمی گشت وبانگاهی که‌یکدنیامهرمادری وتأثراوراتوأماً حاوی بودنوزادرا مینگریست.

مگرعاطفهٔ مادری‌هم دستخوش وبازیچهٔ این حرفها میشود، مگرمهین هم می‌توانست پسرش‌را طبق نظریهٔ مـادرش حرامزاده بداند، عقد اووفرخ بارشته‌های محکم وقوی‌تری‌بسته شده‌بودوعلاقهٔ طبیعی آندو دلداده بیکدیگر نیازی بشهودوثبت‌نداشت، مهین پسرش‌راکه نه‌ماه باوجودتمام سرزنشها در دل‌حفظ‌کرده بود، دوست میداشت‌بخصوص‌که درآن موجودکه‌تازه بدنیاپای

گذارده روح فرخ عزیزش‌را میدید که بعد از آنشب اوین‌دیگر بدیدارش نایل نشده بود.

مهین که فرخ‌را فراموش نکرده بوده ودررشتهٔ دلبستگی‌اش بجوان کوچکترین خللی نمیدید، فرخ درهرجاودرهرحال بودشوهراوشمرده میشد و مهین تا آخرین دقیقه زندگی‌خودرازن‌اووشریك‌هم وغمش‌میدانست.

متأسفانه طاوس آنچه نباید بکند کرده وخون‌پاك دختررا بادستهای ناپاك خود آلوده ساخته بود، بدن‌ضعیف و نحیف‌مهین‌در آتش‌تب‌میسوخت، امادر همانحال بیماری روح‌رنج‌کشیده‌اش ازنگاههای تحقیری که مادرش گاهگاه بطفل‌میانداخت بیشترعذاب میبرد.

مهین در آنحال زارهرچه فکرمیکرد نمیدانست چرابایستی‌طبیعت‌اورا دچار آنهمه زجر کند وچرا باید به‌تحمل آن‌مصائب محکوم‌سازدوچرامحبوبش ازودورمانده وچرافرخ درآنساعت رنج ودرددرکنارش نمیباشد تاباصدای دلنوازوبیان شیرین‌وپرازمهرش اورادلداری بدهد.

گاهی‌چنان بنظرش‌می‌رسید که باآمدن‌کودك بدنیامحبوبش فرخ نیز بآن‌اطاق واردشده‌است پس‌هربارکه بطفل‌مینگریست تامدتی در گوشه‌های اطاق فرخ‌راجستجومی‌کرد، آنگاه چون صدای مادرش‌وفیروزه‌را می‌شنید که دراطاق دیگرقلیانی زیرلب گذارده وبصحبت مشغول‌بودند بخودمیآمد وبا دلتنگی‌تمام به‌بیهودگی وبی‌پایگی‌خیال‌خودپی‌میبرد!

روزبعد پدرش‌که ازفارغ شدن وکسالت او مطلع شده بودبشمیران آمد، ولی اینبارهم دست ازخشونت برنداشته بود، چه‌باتمسخر ازحال‌دختر جویا شد.

مهین‌که از شدت تب گونه هایش سخت برافروخته بود در حالی‌که روی‌را بطرف دیوار برگردانده‌بود تاچشمش بچشم پدرنیفتد نالان‌باوپاسخ کوتاهی داد:

- متشکرم، حالم‌خیلی‌خوب‌است.

پدرش‌که از طعنه وتوبیخ دختر خودداری نمی‌توانست باز به‌ملامت پرداخت:

- انشاءالله حالاکه دیگرمادرشدی عاقل‌خواهی گردید، درهرحال دکتر را همراه‌آورده‌ام تاتورابه‌بیند.

سپس دکتررا صدازد، طبیب که سابقه به‌حال مهین‌داشت چون حال منقلب وتب شدید اورادید سخت نگران شد و نبضش‌را امتحان‌کرد آنگاه

قیافهٔ خودرا ساختگی بشاش ساخت و به بیمار اطمینان داد که بزودی تبش قطع میشودو بهبودی کامل خواهد داشت.

در بیرون اطاق دکتر با صدای لرزان که تأثر زیادش را نشان میداد پدر مهین را که انتظار او را میکشید کناری برده گفت:

- شما مرد هستید، طاقت همه چیز را دارید، خیال میکنم در رفتن بشهر عجله نکنید و بهتر باشد اگر شما و خانم دخترتانرا تنها نگذارید.

بشنیدن این توصیهٔ طبیب قلب ف... السلطنه که تا آنزمان چون سنگ سختی در برابر احساسات لطیف دختر ایستادگی کرده بود یکباره فروریخت. بی اختیار لرزه‌ای سراپایش را گرفت و با نگرانی و هراس زیاد با لکنت تمام از دکتر پرسید:

- چه شده، چه می گوئید، مگر . . . . مگر دخترم مهین چه خواهد شد؟

دکتر هم که حالت اورا دید از ترس آنکه مبادا موجب سکته‌اش بشود دلداریش داد:

- هیچ چیز نیست، انشاءالله خوب میشود، ولی البته باید مواظب بود و تنهایش نگذارد.

صدای درشت دکتر چون چکشی به قلب آهنین او کوفته میشد و گوئی هریك از کلمات او پرده از پیش چشمانش برمیداشت.

ف... السلطنه دیگر تأمل نکرد و یکسر بطرف زنش که با فیروزه هنوز دراطاق پهلوئی نشسته بود رفت ناله کنان گفت:

- دیدی چه برسرمان آمد؟

از آندقیقه ببعد همه بدور مهین جمع شدند دختر همانطوریکه دکتر سر بسته گفته بود در معرض بزرگترین خطرها بود، تب سختی که بعد از فارغ شدن دامن گیر او شده نتیجهٔ بی مبالاتی و عدم دقت مامای نادان بود بدن ضعیفش میدان تاخت و تاز میکروب‌ها قرار گرفته و هر لحظه شعله‌های آتش درونی قسمتی از قوایش را طعمهٔ خود میساخت.

مهین که در مدت نه ماه بیش از تحمل یکزن رنج کشیده و از استبداد پدر و جهل مادر صدمات زیادی دیده بود گوئی دیگر تاب ایستادگی با این پیش آمد را نداشت و نیروی ضعیفش با لشکر جرار مرض با دشواری مبارزه می کرد.

حال مهین هر لحظه سخت‌تر می‌شد، خود او هم بوخامت وضعش پی برده بود و احساس می کرد که بزودی در آن جوانی بایستی از تمام خوشی‌ها و

لذایذ این عالم چشم بپوشد و آرزوی رسیدن به خوشبختی را که پدر ومادر بیفکرش نخواسته بودند درراه تأمین آن کوچکترین کمکی باو کنند باخود به‌دنیای دیگر ببرد

مهین در آنحال تب و بحرانی هم ازفکر فرخ دور نمیشد و بااینکه نمی‌دانست در آنساعت او کجا ودرچه حالت بود، به‌پیروی‌ازیك احساس درونی هر دم که بیاد گار محبوب نظرمیانداخت باتأثرزیادزمزمه میکرد:

-کی‌میداند شایدمن‌هم بدبخت دیگری‌را بدنیا آورده باشم؟

پدرش که حالا درکناراو نشسته بوددست دختررا دردست گرفته بود و بااضطراب تمام نگران حال او بود. ناگهان دیدگان مهین باچشمان پدر مواجه گردید که ازغم واندوه هر دقیقه بیشتر گود می‌رفت. این بار مهین بی‌اختیار باصدای ضعیفی که‌یکدنیا توبیخ وملامت‌را حاوی‌بود گوئی برآن شده بوددردهای درونیش‌را برای پدرافشاکند چه جسته‌جسته میگفت:

- پدر، شمابی‌اندازه بمن صدمه زدید، شما بسیار بمن اذیت وآزار رساندید، پدرشما مرا ازآغوش تنهاکسی‌که دوست داشتم و احساس وجودش درنزدیك من مرا خوشدل میداشت وصدای دلنوازش روحم‌را ببهترین وجه نوازش میداد جداساختید وازهمه بدترخواستید مراباروز درآغوش دیگری بیاندازید که‌اوراهیچ نمی‌شناختم وکمترین‌علاقه باونداشتم، پدرشمانخواستید قبول کنید باعلاقه‌ایکه من‌بفرخ‌داشتم زندگی‌بادیگری برایم‌امکان نداشت و تحمل آن ازعهده‌ام خارج‌بود.

اما من‌شما و مادرم را دراین ساعتهای آخر زندگی میبخشم، پدرمن میدانم که میمیرم وازاین بیماری جان بدرنخواهم برد. ولی‌قول‌بدهید دیگر بااین طفل‌چون بامن رفتار نکنید. پدر، من‌ازشمامی گذرم زیرامیدانم‌حرص مال وجاه طلبی‌چشمان شمارا بسته‌بودوحقیقت‌را نمیدیدید و بیچاره مادرم‌را هم چون آلتی‌دردست خودمیچرخانیدید.

ولی بمن‌قول بدهیدکه دیگربااین پسرکه یادگارعلاقهٔ جاودانی من بفرخ‌است بانظرحقارت ننگرید وتنهادرخواست من‌این‌است اگرروزی اپدرش برخوردید اورامحترم بشمرید، اوخیلی‌بالاتروبهتراز آن بود که شما می‌توانستید تصور کنید، اوقلبی‌پاك وفطرتی‌بس نیك‌داشت ودلش‌ازمهرمن‌سرشار بودو برای من‌ازهرچیزمی گذشت.

ف... السلطنه که ازشدت تأثرسربزیرانداخته و جرأت نگریستن در چشمان دختررا نداشت بشنیدن این قسمت ازگفته های دخترتکان سختی

خوردولرزش شدیدی سراپایش راگرفت. چه بیاد میآورد که فرخ‌رابچه‌ذلت وبدبختی دچارساخته بود!
کلمات دخترش هرکدام مانند چکش آهنین برقلب چون سنگش می‌نشست، میخواست دهان بازکند ودرآندم آخر مهین‌را ارروز کاری که برای فرخ ایجاد کرده بود آگاه سازد وازدختر ازین جنایتی که مرتکب شده بود پوزش بخواهد. ولی ازآن می‌ترسید که با افشای این موضوع مرگ یگانه دخترش‌را تسریع کند. پس سررا بزیرانداخت ودرحالی که سراپای بدنش همچنان بشدت میلرزید واشك خونینی فرومی‌ریخت بادست پی‌درپی اشاره میکردومهین‌را بسکوت دعوت می‌نمود.
ملکتاج خانم که درطرف دیگر مهین نشسته بودازدیدن حال شوهر بسی متحیر مانده بود. آنزن نادان که هنوز نمیخواست بذهن خودآورد که تنها دخترش دارد ازدست می‌رود باچشمانی که ازحدقه خارج شده‌بود گاهی بدختر وزمانی بشوهر می‌نگریست، اوهم دیگرخودداری نتوانست وزارزار بگریستن آغازکرد.
ناله های مهین هردقیقه کوتاه‌تر می‌شد، میزان مقاومت‌بدن ضعیفش هرلحظه کمتر می گردید، دیگرچشمانش بگردش افتاده بودواطرافیان‌را بزحمت می‌شناخت و هذیان گفتن آغاز کرده بود، دختر آخرین دقایق دردو رنج‌خودرادراین دنیامی گذراند.
پدرومادرش مبهوت ومتحیرمانده بودند ونمیخواستند بآنچه درشرف وقوع بودباور کنند، درآنساعت ف... السلطنه حاضربود نیمی ازثروتش‌را واگذارد وفرخ‌را درآنجا حاضرکند تاشاید معجزه‌ای بشود ودخترش با دیدن محبوب نیروئی بگیرد وبرلشکر غدار مرض فائق‌آید، ولی‌آیا چنین معامله‌ای امکان داشت وآیا اوخود میدانست که فرخ درآنموقع درکجاودر چه حالت‌بود؟
ناگهان صدای دخترش باردیگربلند شد وگوئی مهین آنچه‌ازقوایش مانده یکباره متمرکزساخته بودچه برای‌آخرین دفعه‌بطرف پدر برگشت و درخواست قلبی‌وباطنی خودراتکرار کرد:
- بفرخ‌احترام‌کنید وبه‌پسراوصدمه وآسیبی‌نرسانید.
سپس شانه‌هایش‌تکان سختی‌خورد وهماندم چشمهایش‌ثابت‌بجانب‌سقف اطاق دوخته‌شد.
ساعت بعد جزشیون وناله ازآن خانه صدائی برنمیخاست، مادرش گیسوان خودرامیکند، پدرش برسرمیزد، فیروزه زارزارمی گریست و رضا

قلی‌هم باآنان همدردی مینمود .

ولی اینها دیگرچه نتیجه داشت، مهین چشم از دنیا بسته بود، بدن نازنین دختردیگراحساس نداشت و آن‌صدای مسحور کننده دیگر برنمیخاست مهین سردو بیجان در روی تخت آرمیده ودست وپاهایش کشیده شده بود ، چشمانش هنوز بازمانده بودو گوئی روح‌رنج دیده‌اش‌را مینگریست که درپی ملائك به‌آسمان می‌رفت.

پسر تازه بدنیا قدم گذارده‌اش‌هم درکناری آرمیده وبدون اینکه بداند ازهمان مرحله اول‌زندگانی ازاحساس سینهٔ گرم وپرازمهرمادرمحروم‌شده بخواب رفته‌بود.

ف... السلطنه وزنش اینك پس‌ازمدتی زاری وشیون دوباره درکنار مهین‌بزانوافتاده وهر کدام‌یکی‌ازدستهای سرددختررا دردست گرفته‌پی‌درپی میبوسیدند و گوئی‌هنوزهم مرگ‌تنها دخترشان‌را باورنمیکردند و هرلحظه جنبشی‌راازآن جسد بی‌روح‌انتظارمی کشیدند.

اما افسوس‌که مرگ مهین‌حقیقت بودوف... السلطنه‌یگانه دخترش‌را درنتیجهٔ خودخواهی ازدست داده‌بودوازبدبختی اوبرحسب نظر اطباء دیگر امیدی به‌پیداکردن فرزندهم نداشت وچنانچه‌اولاددیگری هم‌ازو بوجودمیآمد آیامهین میشد؟

چه خوب گفته‌اند هر گلی‌بوئی‌دارد!

مهین چون گل بهاری درهمان اوان شگفتگی دستخوش‌طوفان‌سهمگین روزگارغدارشده بود.

✡❁✡

پدرفرخ مدتی درانتظارپسرماند وچون هیچگونه خبری ازو بدست نیاورد‌ازشدت غصه واندوه‌بیمارشد وپس‌ازچندی جان سپرد.

حاجی‌آقاهم که‌دودانگ خانه‌را گرو گرفته بودهمینکه درسرسال کسی درصددپرداخت پول‌او برنیامد واردخانه شد وپس‌ازچندی بادستیاری بعضی‌از مأمورین عدلیه ونظمیه دایه وباباحیدررا ازخانه بیرون کرد و ششدانگ خانه‌راتصرف نمودوالبته معلومست‌که برای اینکارمخارجی‌هم تحمل کرده‌بود وازآن‌جمله پول‌رنگ وحنائی‌هم به‌آقاشیخ محمدکریم‌رسانده‌بود.

عفت‌هم‌هرچه‌انتظار کشید فرخ‌بسروقتش نیامدوپس‌ازمدتی که ازحال‌او جویاشد باتأسف تمام اطلاع‌پیداکردکه پدرفرخ‌هم ازپسر بی‌خبراست وچند

وقت بعد خبر مرگ پدر فرخ را شنید.

ف... السلطنـه که دیگر دختر نداشت و نمی توانست با شاهزاده ك... وصلت کند وازاملاك اووکیل شود پس از چند ماه ازراه دیگر وارد شد و باصرف مبلغ پنجهزار تومان بالاخره ازیکی ازولایات شمال غربی انتخاب گردید. ولی ازبخت بد اومجلس مدتی تعطیل ماند واوهم درانتظار عملی شدن مقام نمایندگی واستفاده هائی که از آن رهگذر امید داشت ماهها درخانه میگذراند وعاقبت هم معلوم نشد صندلی وکالت را که برای بدست آوردن آن یگانه دخترش را ازدست داده بود اشغال کرد یا خیر؟

پایان

K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No ...74422.
Date 23...10. 1970.

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.